

نام رمان: هیچ وقت دیر نیست

نویسنده: مهسا زهیری

« نایس رمان »

www.niceroman.com

هیچ وقت دیر نیست



niceroman.ir

نویسنده: مهسا زهیری

اگر آدم خیال پردازی کنارم بود، حتماً تصور می کرد امروز برای من روز بزرگ یه. اما نکته اینجا

بود که نه امروز فرقی با بقیه روزها داشت، نه آدمی کنار من بود. تنها جنبنده ای که اطراف

من با چشم قابل دیدن بود، صد متر اون طرف تر انتهای این جاده ی ساکت و بلند، پشت فرمون

نشسته بود و احتمالاً به مانت وی از مد افتاده ی من نگاه می کرد.

البته به جز کلاغی که پنج دقیقه ی

تمام بالای سرم قارقار می کرد و دلم می خواست با پاشنه ی کفش مخش رو توی منقارش بیارم.

با دو انگشت استخوان بینیم رو مالش دادم و دوباره به انتهای جاده نگاه کردم. نه به اون پراید

کهنه بلکه به خط های موازی که یه جایی می پیچید و شاید ماشین ی رو به سمت من هدایت می کرد

که منتظرش بودم. آدم های ی که یادشون نرفته باشه امروز چهارار دیبهبشته.

به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت بود که توی تنهای ایستاده بودم و اگر توی این دو سال با هر

بدبختی ای دست و پنجه نرم نکرده بودم، از این همه انتظار حتماً زیر گریه می زدم.

به بالا نگاه کردم. خورشید گوشه‌ی آسمون بود. اگر الان دو سال پیش بود، با دوست هام برنامه

ی نمایشگاه کتاب رو میذاشت م نه اینکه جلوی در زندان قدم بزنم.

هر چند که فرقی هم نم‌ی‌کرد. من

یاد گرفتم بودم که اگر گندی می‌زنم باید پاش بایستم. از همون دو سال پیش توی دادگاه به این

نتیجه رسیده بودم که کار من با همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناختم، دیگه تموم شده... آدم‌هایی که من

رو درست نشناخته بودند. هر چند که باورش سخت بود و امی‌د برگشتن من رو سر پا نگه می‌داشت. اما امروز، دقیقا از دقیقه‌ی پیش بهم ثابت شد که چیزی من رو به زندگی سابقم برنمی‌گردونه.

پراید از پارک خارج شد و با سرعت پایین به طرف من اومد. از دور به دیوارهای بلند نگاه کردم.

شاید اگر زیاد اینجا معطل می‌کردم دوباره سراغم می‌اومدند و این سیاه‌ترین کابوس من بود.

ها

سرباز با سپر و نیزه و شل سیاه... به فانتزی مسخره ام خن دیدم.

پراید جلوی پام نگاه داشت و شیشه رو پایین داد.

- تا کی؟

- تا کی چی؟

- تا کی منتظر می مونی؟

صورتش از دو سال پیش هیچ تغییری نکرده بود. همون موها و چشم ها. همون لبخند. بدون اینکه

لبخند بزخم جواب دادم: تو منتظر چی بودی؟ - تو.

نفس م رو مثل آه بیرون دادم. گونه ام رو به سقف ماشین تکیه دادم و دوباره به خط های موازی زل زدم. می دونستم قرار نیست هیچ ماشینی از خم این جاده پیچیه.

می دونستم. پلکهام رو بستم و

صدای کلاغ مزاحم دوباره به گوشم خورد. نگاهی به آسمون کردم و زیر لب گفتم: نکبت!

- بیا بشین وفا!

سرم رو بلند کردم و با ناراحتی ساکم رو برداشتم.

- پیام کمک؟

پوزخند زدم و در عقب رو باز کردم. ساک روی صندلی های عقب رها شد. در رو محکم بستم.

- معطل چی هستی؟

به زور چشم از جاده برداشتم و ماشین رو دور زدم. روی دنده خم شد و قبل از رسیدنم در ر

و

برام باز کرد. نشستم و صندلی رو کمی پایین دادم. اجازه دادم راه بیفته. اجازه دادم دنیا ی اطرافم

دوباره شروع به حرکت کنه. به عقب برگشتم و به خم جاده زل زدم. خب ری نبود و می دونستم از

این لحظه به مسیر کاملاً متفاوتی قدم گذاشتم.

زمان زیادی توی سکوت گذشته بود و من چشم از سقف ماشینی برداشته بودم. گفت: دلت برای خانواده ت تنگ شده؟

شونه بالا انداختم که ن دی د. نگاهش به مسی ر بود. حرفی نزدم. به سمتم چرخید و گفت: آره؟ - نه.

از جوابم کمی جا خورد و سکوت کرد. ماشین رو گوشه ی خیابون خلوت کنار کشید و ایستاد.

کامل به طرفم برگشت. چشم هام رو بستم. دستش رو روی دستم گذاشت و با صدای دلگیری گفت:

برای من چی؟

دستم رو پس نکشیدم ولی گفتم: نه.

دوباره سکوت کرد و دستم رو محکم تر گرفت. چشم باز کردم و گفتم: چه انتظاری داشتی؟

- چرا به من نگاه نمی کنی دی گه؟

- به سقف بالای سر عادت دارم. اون تو انقدر باید به تخت بالای ی خیره بشی تا بالاخره خوابت ببره.

- من..

- م ی خوام بخوابم.

- ناراحتی که من نیفتادم زندان؟!!

به صورتش نگاه کردم و گفتم: نه... فقط تعجب می کنم که چرا صورتت از یادم نرفته! چشم هاش ناراحت شد. درست مثل همون روزها اگر جواب تلفن هاش رو نم ی دادم. حتماً حواسم پی یکی از استا دها و دانشجوها بود، یا خواستگار جدید برام اومده بود یا هر چی ز دیگه ای که اون

لحظه به فکرش می رسی د... ولی توی زندان از این خبرها نبود.

- حتی یه بار نیومدی سراغم!

- من که نسبتی باهات نداشتم، چجوری می اومدم ملاقات؟ راست می گفت. من فقط دنبال بهونه بودم که ناراحتیم رو سر یه نفر خالی کنم. مسئله این بود که

من عوض شده بودم. کل دنیا عوض شده بود. من همون موقع هم نمی دونستم چه احساسی بهش

دارم، اصلاً احساسی دارم؟! چه برسه به حالا. دستش رو بلند کرد و دوباره راه افتاد.

- ببرمت خونه؟

- نه. اگر می خواستن می اومدن دنبالم.
- باید بهشون مهلت ب دی... اون ها که مثل ننه باب ای من به این چیزها عادت ندارن!
- این حرف ها بیشتر آزارم می داد. زندگی قبلیم رو به یاد م م ی آورد. دلم براشون تنگ شده بود.
- الان خیلی به کمک احتیاج داشتم.
- چند وقت ه ن دیدیشون؟
- یه سال و نیم
- حرف دیگه اینزد. بعد از چند دقیقه به صورتم نگاه کرد و گفت:
- خوبی؟
- آره.
- م ی خوام ببرمت دکتر ی... درمونگاهی...
- گفتم خوبم.
- زیر لب غرغر کرد و به خیابونی پیچید.
- کجا میری؟
- خونه ی ساناز. من که خودم سر و سامون ندارم.
- با شنیدن اسم ساناز لبخند زدم و گفتم: مادرش چطوره؟ نگاه گنگی به صورتم انداخت و گفت:
- همونجور.

دلم می خواست ی ک ساعته از همه ی این دو سال باخبر بشم اما رخوت عجیب ی مانع می شد. حتی

نمی خواستم درباره ی چیز ی پرسم. ترس از شنیدن به وجودم سایه انداخته بود. ترس از قطع شدن ارتباطم با ب قیه ی مردم. از اینکه بفهمم نبودنم تو ی این دو سال فرقی به حال کسی نداشته.

ماشین متوقف شد. با ب ی حال ی پیاده شدم. هوای گرم حالم رو بدتر کرده بود و دلم می خواست ی ه

گوشه قایم بشم. دیدن خونه ی ق دیمی و آشنای ساناز هم تغییر ی توی حالم نمی داد. خودش در رو باز کرد و بیشتر از اینکه خوشحال به نظر برسه، صورتش غمگین بود ولی من کسی رو مسئول سرنوشتم نمی دونستم. خودم بودم که این راه رو انتخاب کرده بود و باید تاوان هر اشتباهی رو هم پس می داد.

با گذشتن از پله های زهوار دررفت ه ی چهار طبقه و وارد شدن به اتاقک رو ی پشت بوم، بو ی

سیگار زیر دماغم زد. انگار از همیشه بیشتر بود. قبلاً زیاد به اینجا رفت و آمد داشتم، برای بررسی اوضاع ساناز و مادرش، اما حالا انگار سال ها از اون دوران می گذشت. انگار از ت وی غار بیدار شده بودم و قرار بود به آدم های اطرافم سکه های ق دیمی بدم. به طرف تن ها پنجره رفتم

و بازش کردم. پنجره ای که قبلاً رو به آسمون بود و حالا رو به دیوار ساختمون بغلی. به دیوار نگاه کردم و گفتم: این رو کی ساختند؟

- سه ماه پیش تموم شد. چند واحدش هنوز خالیه.

کنارم ایستاد و اضافه کرد: بی ن چه ویوی دارم!

می خواستم لبخند بزنم اما نتونستم. به اطراف نگاه کردم و گفتم:

امیر رفت؟

- رفتی ه چیزایی واسه شام بگیره.

- مادرت نیست؟

- رفته بیرون... تا یه دوش بگیرم، امیر برگشته.

بدون هیچ حرفی لباس هام رو از ساک بیرون کشیدم. جلوی در حموم گوشه ای اتاق ایستادم

و نگاهش کردم. با تعجب بهم خیره شد و متوجه شدم که نزدیک بود برای حموم رفتن

ازش اجازه

بگیرم. باید این عادت دو ساله ی «اجازه گرفتن» رو ترک می کردم. سری ع وارد حموم شدم

که در

واقع یه دوش اضافه روی دستشویی کوچیک بود. اما برای من همین هم خوب بود. همین

احساس

تنهای ی و آرامش. همی ن که کسی صداینفس کشیدن یا حتی صدای فکر کردنم رو نمی

شنی د...

اینکه با انتخاب خودم می رفتم داخل. دو سال تمام افسردگی و ناآرومی تموم شده بود. دو سال تموم

ناامنی و ترس. دست توی موهای خیس م فرو بردم و عمداً کشیدم.

باید خیلی زود خودم رو جمع و

جور می کردم. باید دوباره سر پا می شدم.

وقتی با تیشرت و شلوار بیرون اومدم، امیر هم برگشته بود. این لباس رو ساناز ماه پیش برام

خریده بود. مشغول حرف زدن بودند. به یکی از پشتی ها تکیه دادم و گفتم: ساناز بیا موهام رو کوتاه کن.

امیر: واسه چی؟

ساناز: بذار قیچی رو پیدا کنم.

توی یکی از کتوهای دراور کوچیکش مشغول گشتن شد و امیر دوباره گفت: حیفه.

من: بلند شده. حوصله شون رو ندارم.

امیر: کجا بلنده؟!!

ساناز قیچی و گیره ها و اسپری تریگر رو بیرون کشید. اسپری رو پر کرد و پشتم ایستا

دی ه

روسری به پشت گردنم بست و گفت: خیلی کوتاه؟ امیر: نه!

من: تا روی شونه.

امیر به صورت ساناز که من نمی دیدم، نگاه کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. هوا کم کم داشت

تاری ک می شد و پشت بوم برای قدم زدن خوب بود. ساناز با مهارت یه آرایشگر حرف ه ای مشغول

شده بود. حتی نپرسی د چه مدل ی م ی خوام. م ی دونست که برام مهم نیست. تکه های موی خرمای ی

روی زمین اطرافم می افتاد. انگار هر تکه باری روی دوشم بود که باید برمی داشتم.

چن د دقیقه بعد ساناز با قیچی و روسری تا شده بیرون می رفت و من هنوز به آینه نگاه نکرده بودم.

موقع بستن در گفت: مدل ساله. باید خیل ی بهش برسی. دست نزن تا پیام سشوار بکشم.

دسته ی موهای کج روی صورتم رو از جلوی چشمم کنار زدم و پشت گوشم بردم. شونه با لا

انداختم که صداینامیدانه ای درآورد و رفت. امیر هم ب اهاش برگشت. ساناز ظرف های غذا

رو

جلومون گذاشت. حال تکون خوردن نداشتم. حت ی قاشق دست گرفتن هم به نظر کار

سختی می

اوم د. ساناز ظرف رو برام باز کرد و گفت: بخور! خیلی لاغرش دی. چشم هات نصف صورتت

رو گرفت ه!

به تصویری که ازم ساخته بود خن دیدم و گفتم: م ی دونم... صبر نمی ک نیم ادرت بیاد؟

نگاهی به امیر انداخت و با اکراه گفت: نه. بخور!

تعجب کردم و لی چیزی نگفتم. تا به حال ن دیده بودم که با مادرش اختلافی داشته باشه. هر
س ه

معذب و رس می بودیم و سکوت فضا دیگه واقعاً آزار دهنده شده بود. بیشتر از نصف غذا
رو

نخوردیم. هرچند که معده ام به برنج و گوشت نامرغوب عادت کرده بود. روزهایی رو پشت
سر

گذاشته بودم که کسی مثل بابا برای خوردن نازم رو نمی کشید.

فقط باید زنده می موندم.

ظرف رو کنار زدم و به طرف پنجره رفتم. آسمون بدون ستاره بود. آسمون تهران همیشه
بدون ستاره است. گفتم: از یاس چه خبر؟

به سمتشون برگشتم تا واکنششون رو ببینم. از همون نگاه های عجیب و غریب بینشون رد
و بدل

ش د. ادامه دادم: بعد از من نوبت شما نشد؟ امیر: نه. مشکلتش تو بودی.

من: حیف شد. آخرش هم ن دیدم این یاس یاس که همه ازش حرف می زنند، بالاخره کی
بود!

امیر: دیدی که کی بود! اگر دیر جنجیده بودی حبس ابد می خوردی.

ساناز با ناراحتی گفت: به خاطر من.

من: به خاطر پاپوش یاس. این یه چیزی ه بین من و اون عوضی!

امیر خیلی جدی گفت: هر چی بود تموم شد. کی نه مین ه تعطیل. ما هم قد اون نیستیم.

ساناز: راست میگه. من هم می ترسم. این آدم هر چی بخواد...

من: می دونم. می دونم... ح تی تو زندان هم شناس بود. اصلاً زن ه یا مرد؟

امیر هم ظرفش رو کنار زد و گفت: این کاره ایی که میگن، از زن بر نمیا د!!

من نگاهم به ظرف ها افتاد. فقط سه تا بود.

- چرا برای مادرش نگرفتی؟

امیر جوابی نداد و به ساناز نگاه کرد. ساناز قاشق رو به ظرف برگردوند و غمگین نگاهم کرد.

بهش خیره موندم. باید حدس می زدم. پاهام سست شد. به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و

گفتم: کی؟

اشک تو چشم های ساناز جمع شد. موهای بلندش رو پشت گوشش زد و گفت: وفا!

حتی توی ملاقات هاش بهم نگفته بود. این در دی که دو سال توی قلبم حس می کردم، حالا

بیشتر

از تحملم شده بود. با صدای بلند تر گفتم: کی؟

ساناز روی چشم هاش دست کشید و با صدای گرفته گفت: ی ه ماه بعد از عمل، پیوند رو

پس زد.

روی دیوار لیز خوردم و نشستم. زانو هام رو بغل کردم. فقط یه ماه! من همه ی زندگیم رو از

دست دادم، به خاطر هیچی! به خاطر یه ماه.

- هر دارویی برایش خریدم... هر دکتری بردم... نشد.

...

- وفا!

- چرا بهم نگف تی؟

- دلم نیوم د.

- به خاطر هیچی بود..

و باز تکرار کردم. من تا پ ای اعدام رفتم و برگشتم. امیر و ساناز نمی دونستند اما خودم که می

دونستم. با صدای آروم گفتم: دو سال با چشم باز خوابیدم که آدم های یاس خفتم نکنند... می دونستم همه جا نفوذ داره..

امیر به حرف اومد: حتما بی خیالت شده. اگر می خواست ب میری، تا حالا مرده بو دی.

- تو نمی فهمی اون تو چه خبره. دو سال هر بدبختی ای رو تحمل کردم.

ساناز شروع به گریه کرد و امیر گفت: من هم اون تو بودم. تو فقط خودت رو زجر دادی.

سرم رو محکم تکون دادم. اون هیچ نظری در مورد جایی که من بودم نداشت. ادامه داد: کسی مجبورت نکرده بود.

ساناز داد زد: امیر!

حرف می نزدم. دستم رو از روی زانوهام برداشتم و سعی کردم شب ی ه زن های بالغ ساله به

نظ ر

برسم. ه مین چند دقیقه پیش به خودم قول داده بودم که زندگیم رو جمع و جور کنم. ساناز
ظرف ها

رو توی سطل زباله انداخت و به سمت برگشت. گوشیش رو بهطرفم گرفت و گفت: بگی ر
زنگ بزن خونه.

- ...

- می دونی چقد عاشق مادرم بودم. هر کاری به خاطرش کردم.

حتی از تو هم مایه

گذاشتم... یه روزی میشه، از هر کاری که نتونستی براشون بکنی پشیمون میشی.

عصبانی داد زدم: من ولشون نکردم. اون ها منو ول کردن!

- زنگ بزن وفا.

با ناراحتی گوشی رو گرفتم و عدد ها رو زدم. بعد از مکث روی شماره ی خونه، دکمه ی
call

رو فشار دادم. صدای مامان توی گوشم پیچید: بله؟ سعی کردم بغض نکنم و گفتم: مامان.

- ...

- منم.

- وفا. از کجا زنگ می زنی؟

متوجه گرفتی صداش شدم و گفتم: خونه ی دوستم.

- حالت خوبه؟

- آره. خوبم.

مامان ناله ای کرد و صدای گریه اش رو شنیدم. گفتم: مامان.

- بابات ازت دلخوره. بذاری ه مدت آبها از آسیاب بیفته ، راضیش می کنم بیا د دنبالت.

مثل همون وق تی که قرار بود راضیش کن ه، بیا د ملاقاتم. اما هیچوقت نیوم د! می دونستم.
من

حسابی گند زده بودم. بابا خیلی به آبروش اهمیت می داد و من آبروی همه رو برده بودم. از
وقت ی

یادم می اومد خونه مون شلوغ و پر رفت و آمد بود. با همسایه ها و اهل محل هم آشنایی
داشتیم.

هر اتفاقی که برامون می افتاد همه باخبر می شدند.

- الو... وفا؟

- مراقب خودتون باشی د.

- ی ه کم صبر کن. وحی د رگ خواب بابات رو می دونه. راضی می شته.

- دو ساله قراره راضی بشه.

دوباره زیر گریه زد و گفت: پول لازم نداری؟ پوزخند زدم و گفتم: نه.

- مگه میشه؟

- چیزی ن می خوام.

- وفا!

- خدافظ.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو به طرف ساناز گرفتم. چیزی ازم نپرسی د. داغون تر از این حرف ها بودم که با کسی درد دل کنم.

امیر در یخچال رو بست و با سه تا استکان و دو بسته ساندیس ی کنارمون نشست. استکان ها رو

تا نیمه پر کرد و یکی رو به سمت من گرفت. دستش رو رد کردم.

- حالم خوبه.

- واسه آزا دیته... بگی ر.

ساناز استکانش رو با لبخند عریضی برداشت و گفت: گریه زاری بسه دیگه. ناسلامتی آزاد ش دی.

از خنده ها و بی خیالی توی صورتشون من هم به خنده افتادم. بابا و عموی بزرگم کجا بودند که

حالا من رو ببینن د. بابا حتماً عاقم می کرد. من از بچه های دیگه اش سر به هوا تر بودم همیشه.

همینطور بود. استکان رو گرفتم و گفتم: به ج هنم!

و یک جا سر کشیدم. طعم گسش ته گلوم موند که من رو یا دحرف های چند دقیقه پی ش مادرم

انداخت. سرم رو تکون دادم که همه چیز از ذهنم پاک بشه. ساناز که در حال مزه کردن بود
با

حرکت من خن دی دو سر کشید. به سردرد بعدش نمی ارزی د ولی حوصله ی غصه خوردن
نداشتم.

نه امشب. به اندازه ی تمام عمرم برای ناراحتی و پشیمونی وقت داشتم. امیر دوباره پر کرد و
این

بار شربت هم بهش اضافه کرد که سبک تر بشه. نمی دونست دیگه برای من مهم
نیست.

مدتی گذشت. خل بازی هر سه تامون گل کرده بود و فاز فک گرفته بو دیم. هر چرت ی که
به

زبونمون می اومد می گف تیم. دیگه نمی تونستم حرف ها رو درست معنی کنم. گاه ی می
خن دیدم و

گاهی نزدیک بود گریه کنم. گریه... چیز خوبی بود... اخم کردم و روی چشم هام دست
کشیدم.

سعی کردم بخندم. آخر ی رو به سلامتی یاس بالا دا دیم و من متوجه شدم آوردن اسمش حتی
تو اون

وضعیت هم دلم رو می لرزون ه. تو ی زندان حرف هایی از بچه ها و حتی پلیس در موردش
شنیده

بودم که هر آدم عاقلی رو به وحشت می انداخت. فقط امیدوار بودم که شانس بیارم و پرم مستقی م به

پرش گی ر نکنه. فقط بتونم کار خودم رو پیش ببرم.

ساندیس: یا پاکتی، نوعی ودکا با قیمت مناسب.

تلفن رو قطع کردم. به پشتی تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم.

ساناز که رو به روی من دراز کشیده بود گفت: چی شد؟

- گفت برم اونجا.

- حالا چه عجله ای داری؟ بذار دو روز بگذره.

- پول این تلفن ها رو بعداً حساب می کنم.

- هنوز انقدر بدبخت نشدم!!

نیازمندی های همشهری و بازار کار رو بستم و مشغول مرتب نوشتن چند تا آدرس شدم. م ی

دونستم دو تا از شرکت ها به دردم ن می خورند ولی یکی از آزمایشگاه ها خوب بود. کاغذ

روت ا

کردم. شقیق ه ام رو ماساژ دادم و گفتم: این امیر نکبت چی آوردهبود؟! ودکا بود یا عرق

سگی؟!

در حالیکه می خن دی د نیم خیز شد و گفت: تو عادت نداشتی! همینش هم به زور پیدا میشه.

دیشب دو بار بالا آورده بودم و نتونسته بودم بخوابم. موضوع رو عوض کردم: خودت الان چیکار می کنی؟

- هیچ ی. خرده فروشی.

- برنگش تی آرایشگاه؟

- نه بابا. به قول شهناز اونجا محل کار آدم ه ای محترمه!

با خنده گفتم: این محترم بودن ی نبودن رو هم حتماً شهناز تعیین می کن ه!

وقتی خنده اش تموم شد جواب داد: بیچاره حق داشت. نصف مشتری هاش رو قر زده بودم.

- ساده ای! اون ها به خاطر جنس می اومدن نه آرایش. بعد از تو نصف مشتری هاش

پریده!

باز مشغول خن دیدن شد. درست نشست و گفت: به هر حال خیلی مرام گذاشت که تحویل

نداد. من

از اولش هم فقط براش درد سر بودم.

- ...

- واسه تو هم درد سر شدم.

- من خودم خواستم به مادرت کمک کنم.

- اگر بدون این که عمل کنه می مرد، من هم م ی مردم.

بع د از سکوت کوتاهی گفتم: حالا که به پول قلب و عمل نیاز ی نیست... چرا دست از ساقی

گری

بر ن می داری؟ بری دنبال همون آرایشگاه.

- نمیش ه.

- اصلاً از ک ی جنس میگیری؟

- از ... یک ی دو تا از بچه ه ای ق دی م... همون ... همون موقع ها باهاشون آشنا شدم.

...

- سه ساله همی ن کار رو م ی کنم. پولش هم خو به.

با خنده اضافه کرد: م ی خوی دست تو رو هم بند کنم؟

بلن د شدم و به طرف کمدش رفتم. همزمان گفتم: این همه درس نخوندم که آخرش این

بشه... یه مانتوی درست حسابی بر می دارم، برم.

و کاغذ آدرس ها رو توی هوا تکون دادم.

- صبر کن خودم پیام... سلیق ه ی لباس نداری آبجی!

بلن د شد و بین لباس ها دنبال چیزی گشت.

- ولش کن. ی ه چیزی بده حالا!

یه مانتوی رنگ روشن انتخاب کرد و گفت: بلکه تو اون هیری ویری یه خواستگار پیدا کن ی!

یک ساعت بعد جلوی یه ساختمون شیک از تاکسی پیاده شدم. توی شیشه های تیره ی در

ساختمون

نگاهی به سر تا پام انداختم و رد شدم. لباس ساناز بهم می اومد.

خوشبختانه ظاهر خوب و قابل

اعتمادی داشتم. چشم های عسلی روشنم بیشتر راز اینکه زیبا باشه، با کلاس و اصیل بود. این رو

هم م دیون زن آلمانی جد پدریم بودم که از بازمانده های قجر بود .

نه اینکه به شجره نامه و این

مزخرفات اعتقاد دی داشته باشم، فقط بهم اعتماد به نفس م ی داد .

نمی دونستم با چه جور آدمی قراره

صحبت کنم و با سابقه ای که داشتم، سخت بود که ترس رو از خودم دور کنم.

چند ضربه به در زدم و وارد شدم. منشی بهم گفت ه بود من آخری ن نفری هستم که

امروز م ی

پذیرند، اما دو نفر هم بعد از من وارد شده بودند. مرد میانسال و محترم ی پشت میز نشسته

بود.

البته ظاهرش اینطور نشون می داد... این دو سال، درس بزرگ ی بهم داده بود؛ اینکه نباید به

ک سی

اعتماد کنم. وقتی وارد نقش های مهم میشی، هر کس ممکنه روی دستت بلند بشه و کاری

کنه که

ازش انتظار نداری. اگر دو سال پیش هم ک می بیشتر حواسم رو جمع م ی کردم، همه چیز بی

سر و

صدا تموم می شد و پای من به زندان باز نمی شد. مرد لبخندی زد و گفت: خوش اوم دی د.

- ممنون.

فرم ی که بیرون پر کرده بودم رو جلوش گذاشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. مشغول مطالعه

ش د. چند لحظه بعد با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت: شیم ی شریف!؟

- بله.

بقیه ی فرم رو سرسری نگاه کرد و گفت: توی ه مین هفته با مدارکتون تشریف بیاری د تا بررسی

کنیم. اولویت ما با دانشگاه های قوی کشوره... اینجا آزمایش ها حرفه ای انجام میشه. هر پست ی که

خالی میشه ی ا به دلیل مهاجرت به خارج از کشوره یا ارتقاء.

- بله متوجه ام.

- ما معمولاً از طریق روزنامه نیرو نم ی گیری م. م ی دونی د که...

- ...

- این آگه ی ها توی بازار کار، بیشتر جنبه ی انجام وظیفه داره.

پوزخند زدم و گفتم: بله.

- از شما هم تعجب م ی کنم که توی روزنامه دنبال شغلی د!

- راستش خواستم ی ه امتحان ی کرده باشم. اسم اینجا رو زیادش نیدم.

دوباره لبخندی تحویل داد و مطمئن کرد که باید با مدارک بیام برای مصاحبه علمی. کاملاً واضح اعلام کرده بود که به مدعی دیگری با پارتی و توصیه هست که البته هیچ ربطی هم به آگهی توی روزنامه ندارد. اما کی می‌تونست باشه که توی مصاحبه از من جلو بزنه؟ من که تو دوران

ارشدهم چند تا مقاله نوشته بودم. من که بهت رین روزهای جوونیم رو مثل خر درس خونده بودم.

دوباره موقع بیرون اومدن نگاهی به شیشه‌های تیره انداختم.

صورتتم از چیزی که بودم، آرام‌تر

نشون می‌داد. حداقل متوجه استرس زیادم نشده بود. با وجود هوای گرم دلم می‌خواست قدم بزنم.

اینطوری بیشتر احساس آزاد بودن می‌کردم. دو تا چهار راه گذشته بود و من کم‌کم به حالت قبل

از زندان برمی‌گشتم. قرار نبود برای راه رفتن و هوا خوردن هم کسی بهم اجازه بده!

نگاهم از چشم‌های آبیامیر روی موتور زیر پاش سر خورد و گفتم: پس ماشینت کو؟ خندی داد و گفت: مال خودم نبود.

نگاهی به بالای ساختمون کردم. ساناز جلوی نرده‌های پشت بوم برامون دست تکون داد. شالم رو محکم کردم و سوار شدم.

- پس سر کوچه مون نگه دار.

- م ی ترس ی حاج آقا داماد آینده اش رو ببین ه!؟

خودش از حرفش زی ر خنده زد ولی من اصلاً خوشم نیوم د. روی شونه اش که از خنده می لرزید،

ضربه ای زدم و گفتم: راه بیفت!

روشن کرد و به حرکت افتاد. همین مونده بود که به بابا معرفیش کنم. ایشون آقا امیر، معروف به امیر زاغوا!

سرش رو عقب تر آورد و گفت: منو بگیر، می خوام گاز بدم.

صدام رو بلند کردم که تو شلوغی خیابون به گوشش برسه: ول کن. مثل آدم برو... کلاه هم که نداشتی!

- حیف ه این موها نیست ؟

دسته ی فرمون رو ول کرد و بین موهای روشنش که زیر آفتاب برق می زد دست کشید. س

تکون دادم و حرفی نزد. دو دقیقه بعد موتور تکونی خورد و با سرعت توی خیابون خلوت پیچید.

جیغ کوتاهی ک شیدم و گفتم: چه خبرته؟

سرعتش رو بیشتر کرد و خن دی د. یاد بازی ه ای برق ی دوران بچ گ ی افتادم. تا همین اواخر هم

ازشون خوشم می اومد. وزن موتور رو روی یه سمت انداخت و پیچید. کم مونده بود که پاهامون

به زمین بخوره. کمرش رو گرفتم و کنار گوشش گفتم: آروم تر! خندی د ولی سرعتش رو کم نکرد. آدم های اطراف فقط به ما نگاه می کردند. فشار دست هام رو

بیشتر کردم و بلند تر گفتم: امیر!!

سرعتش رو پایین آورد و دستش رو روی یکی از دست هام گذاشت که بلندش نکنم. چند دقیقه

گذشت. دیگه نزدیک خیابونمون شده بودیم. فکر می ش امیر بود.

باید زودتر تکلیفمون رو روشن

می کردم ولی نمی خواستم تنها دوست ها و حامی های ی که برام مونده بود رو هم برنجوم. به خصوص توی همچین شرایطی که داشتم. سابقه ی آشنایی م با امیر سه سالی می شد که دو سالش

توی زندان گذشته بود، اما توی همون یک سال همهمیشه هوای من رو داشت و به هر سازم رقصیده بود.

سر کوچه موتور رو نگه داشت. حتی بدون نگاه دقیق هم می تونستم دو تا از همسایه ها رو

تشخیص بدم که نزدیک می شدند. دلم می خواست همون لحظه سوار موتور بشم و فرار کنم.

اما

فرار کردن تا کی؟ بالاخره باید با این مسئله رو به رو می شدم.

این مسئله که اینجا یه محله ی

قدیمی تو نیمه ی جنوبی ش هر بود و همسایه ها به حرف هم دیگه اهمیت م ی دادند. به طرف خونه

حرکت کردم. توی راه به دو خانم برخورد کردم. سع ی کردم لبخند بزنم اما نگاه هر دو به نقطه ای توی انتهای کوچه بود. برگشتم و دیدم امیر هنوز نرفته. نگاه خانم ها با کنایه به سمت من برگشت.

«سلام» کوتاهی کردم و جواب آرومی هم گرفتم. ذهنم در گیر تر از تحلیل این ماجراها بود. تا چن د

دقیقه ی دیگه قرار بود خانواده ام رو ب بین م.

خونه همون خونه ی دو سال پیش بود. یه خونه ی کلنگی کوچیک اما با معماری ق قدیمی و اصیل

که بخشی از ارثیه ی اجدادی بود. اگر تیغ زیر گردن بابا م ی گذاشتند هم راضی به فروشش نم ی

ش د. همین که زنگ رو زدم، پرده ی همسایه ی رویه روی ی که وقتی بچه بو دیم «بی بی» صداش

می زدیم، کنار رفت. براش سر تکون دادم ولی پرده رو انداخت.

صدای مامان توی آیفون شنیده

ش د: کیه؟ - منم. وفا.

بع د از مکث کوتاهی در رو باز کرد. امیر هنوز ت ه کوچه ایستاده بود. وارد خونه شدم. مامان روی

نرده های بالکن کوچیک خم شده بود و هر لحظه احتمال می دادم که غش کنه. اول همینطور نگاهش کردم، بعد پله های کوتاه جلوی در رو طی کردم و طول حیاط رو به طرفش دویدم. انگار

اصلاً قدرت حرکت کردن نداشت. معمولاً عادت بغل و روبوسی با مامان رو نداشتم ولی اینبار انقدر محکم من رو گرفت که فکر کردم ش ای د الان بشکنم. گریه کرد و من هم حرفی نزد. بعد از

سکوت طولانی به صورتم زل زد و گفت: چقدر لاغر ش دی... .

و دوباره اشکهای جاری شد و روی زمی ن نشست. شاید انتظار داشت من هم گریه کنم اما من

اون دختری که دو سال پیش توی دادگاه از شدت ترس می لرزی د و گریه می کرد، نبودم. - مامان! من خوبم.

با گوشه ی شال کرمش صورتش رو خشک کرد و گفت: ببین چه خاکی تو سرمون شد!

موهایش از زی ر شال نیمه باز به هم ریخته بود و من از فضای ساکت خونه ترس برم داشته بود.

ازش فاصله گرفتم. به نرده ها تکیه دادم و گفتم: وحی د نیست؟ - نه. سر با زیه.

اصلاً خبر نداشتم که ی اعزام شده. از این سکوت بدم م ی اومد. فقط می خواستم حرف
بزنیم. دوباره گفت م: ویدا نیست؟

- نه.

- بابا؟

- مغازه ست.

به صورتم زل زده بود و انگار توی یه عالم دیگه سیر م ی کرد.

کمک کردم که از روی زمی ن

سنگی بالکن بلند بشه تا از تیررس چشم های ی که پشت پنجره ی خونه ی بغل ی بود، خارج
بشیم. ب ا

هم وارد خونه ش دیم و مامان سریع برق ها رو روشن کرد. روی کاناپه ه ای قهوه ای روشن
نشستیم. به تار های سفی د موها ی مامان نگاه کردم که قبلاً نبود. م ی دونستم تا چند دقیق ه
ی دیگ ه

سرزنش هاش رو شروع می کنه. هنوز یخش باز نشده بود. حق هم داشت. دست ی به موها ی
نامرتبش کشید و گفت: بیا برات غذا بکشم... ناهار قیمه گذاشتم.

- سیر م.

- الان کجایی؟

- خونه ی دوستم.

مامان دوباره زیر گری ه زد و گفت: همون دوست هایی که این بلا رو سرت آوردن؟

- چه بلایی؟ فقط می خواستم کمکشون کنم... خودم خواستم.
- نگاه مامان عصبانی شد و گفت: نونت کم بود؟! آبت کم بود؟! این چه کاری بود که کردی؟!
 - حرف گذشته رو وسط نکش. صد بار تا حالا گف تی!
 - چطور وسط نکشم؟ حت ی پشیمون نیستی... نیومدی یه کلوم به بابات بگی «ببخشی د! غلط کردم».
 - چون غلط نکردم.
 - مامان با حرص چشم هاش رو درشت کرد و گفت: رف تی واسه مناقاچاق چی ش دی... هنوز ه م گردن کلفتی م ی کنی؟!
 - سرم رو برگردوندم که متوجه لبخند ناخواسته ام نشه. جو ری گفت ه بود «قاچاقچی » که ن می تونست م
 - جلوی خنده ام رو بگیرم. مامان بیچار ه از چیزی خبر نداشت.
 - ادامه داد: آبرومون جلو همه رفت. ..
 - بابات پیر شد.
 - با پی ش کشیدن حرف بابا دوباره نگاهش کردم. دلم برای بابا از همه بیشتر ر تنگ شده بود.
 - تارهای سفیدش رو با دست نشون داد و با ناله گفت: بین! دو ساله آب خوش از گلومون پایین نرفته. من ی ه

بن د میرم دکتر و داروخونه. آبروی خواهرت جلو خونواده ی شوهر رفت. دیگه سر نداره بلند کنه.

دست روی چشم هام که حالا خیس شده بود کشیدم و گفتم: اون جنس ها مال من نبود.

- تو ماشین تو بود... پس مال اون دوست هات بود که سنگشون رو به سینه می زنی دیگه!

- برام پاپوش دوخته بودند.

- کی؟ پس چرا به وکیل نگفتی؟ سرم رو با تاسف تکون دادم». یاس». کسی که فقط یه اسم

بود و حتی پلیس رو هم دور زده بود.

من هیچ چی ز در موردش ن م ی دونستم که به وکیل بگم. البت ه بردن اسمش هم کلی ماله رو جرم م کشید.

- امشب از بابات معذرت م ی خوای. دستش رو می بوس ی. تا هر وقت هم که گفت، پات ر

و

از این خونه بیرون نمیذاری. همین که گفتم.

- شب نم ی مونم.

مامان با دهن باز نگاهم کرد و گفت: پس چرا اوم دی؟!

چشم هاش عصبان ی شد و ادامه داد: اوم دی من رو جون به لب کنی؟!

- اومدم مدارکم رو بردارم.

همینطور که وارد اتاق کنار آشپزخونه می شدم، گفتم: من تو خون ه بمون نیستم. میرم سر کار.

خرج خودم رو در میارم.

- یعنی چی...؟

- پیگی ر کارم هم هستم... ب ی گناهیم که ثابت شد برم ی گردهم پی شبابا. الان نه!

- بابات همون موقع هر کاری م ی تونست کرد ولی... فقط خودتی که فکر م ی کن ی بی گناه ی

با ناراحتی از حرکت ایستادم و آروم گفتم: می بینیم!

- چی ی گف تی؟

- هیچ ی.

کلی د کمد دیواریم رو از تو ی کشو در آوردم و بازش کردم. مامان به چارچوب در تکیه داد و گفت:

وفا جان! مامان! گذشت ه رو بذار کنار. برگرد خونه. دور اون دوست هات رو خط بکش. تو اگه

مقصر هم باش ی بابات یه سال دیگه یادش میره... .

پوزخند زدم و مشغول گشتن توی پوشه ی مدارکم شدم.

- بابا دو ساله که یادش نرفته. یه بار هم نیوم د ملاقاتم!

- تو سرسختی کر دی. معذرت نخواستی... م ی دونی که جونش به تو بسته ست.

حرف ی نزد م که بغضم رو مخ ف ی نگه دارم. همه چی ز توی پوشه بود به جز شناسنام ه. به سری لباس

از کمد و کشو هام بیرون آوردم. هر چیزی که ممکن بود لازمباشه. ماما ن حرفی نم ی زد.

- نگران نباش. میام می بینمتون.

- وفا!

- گری ه هم نکن. درست میشه.

لپ تا پم رو از روی می ز برداشتم. حداقل روش دو وجب خاک نبود و معلوم بود که ماما

تمیزش می کرده. دلم گرفت.

- یه کیسه مشم ایی مید ی ماما؟

ماما ن از جاش تکون نخورد. خودم بلند شدم و از آشپزخونه دو تا پیدا کردم. بو ی غذا از

آشپزخونه

می اومد. همه چیز مثل سابق بود، اما نبود!! همینطور که وسایل م رو داخل مشما ها می ریخت

م گفت م: شناسنام ه ام کجاست ؟

جوابم رو نداد. نگاهش کردم. با خیره سر ی گفت: نمی دونم.

- مگه میشه؟ بگو.

- من چه م ی دونم؟ دست باباته. صبر کن خودش بیا د!

- لوس نشو ماما. لازمش دارم.

چشم هاش سرخ شد و شونه بالا انداخت. خودم این بلا رو سرزندگیم آورده بودم. همه از دستم

مصیبت کشیده بودند. خودم هم باید درستش می کردم. کیف لپ تاپ و مشماها رو مرتب کردم و به صورت مامان زل زدم.

- میام بهتون سرم ی زنم.

...

- قول میدم. بذار کارم رو به راه بشه. خودم همه چی رو درست می کنم. اونطوری بابا هم راضی میشه.

بع د از چند دقیقه بالاخره از رو رفت و شناسنامه رو از اتاق خودشون آورد. وسایل رو برداشتم و بالبخند گفتم: خیال کن شوهرم دادی.

نمی خواستم ناراحتش کنم اما بغضش دوباره ترکید و تا دم در با گریه دنبالم اومد. سریع از خون ه

بیرون زدم که بیشتر از این آزارش ندم. همین که در رو بستم، چشمم به بابا باکت و شلوار مشکی

افتاد که از سر کوچه می اومد. دلم واقعاً برایش تنگ شده بود. من بیشتر بابایی بودم تا ماما نی. سر

جام میخکوب شدم. پاهام کشش رفتن نداشت. بابا هم سرش رو بلند کرد و از دور نگاهش به من

افتاد. توی دستش مثل همیشه پاکت های خری د بود.

شاید اگر یه اخم م ی کرد، دستم رو می کشید تو خونه و م ی گفت «جلوی در بده»، از خدا خواسته

همون جا می موندم و همه ی برنامه های ی که برای خودم چیده بودم رو فراموش می کردم. اما باب ا

سر جاش ایستا د. یه قدم به سمتش رفتم و تمام تلاشم رو کردم که گریه نکنم. بابا روش رو ازم

برگردون د. سوزش اشک توی چشم هام نشست. برگشتم و با سرعت به طرف انتها ی کوچه حرکت

کردم. هر چی قرار بود ببین م دیده بودم. اینجا دیگه جای من نبود.

همین که چشمم به لابراتوار بزرگ ساختمون افتاد، فاتح ه ی شغل رو خوندم. چطور ممکن بو د

توی اوضاع خراب کار، این شغل به من بر سه؟ هر چقدر هم که به سرنوشت و شانس عقیده داشته

باشی باز هم همچین چیزی خیلی بعیده. البته می دونستم ح تی پیدا کردن این شغل هم من رواز

وظیفه ای که در قبال خودم و خانواده و آینده ام داشتم خلاص نم یکرد. به هر حال باید آبروی از دست رفته ام رو بر م ی گردوندم.

قدم زدن روی سنگهای سفی د کف سالن در کنار مردی که قرار بود سرپرست حرفه ای م باشه ،

فوق العاده اما استرس آور بود. در واقع اصلاً نمی شد به توضیحاتی که درباره ی شغل و ساختمان و تجهیزات میده تمرکز کرد. وقتی ایستاد و به طرف من برگشت تازه متوجه شدم که الان نوبت صحبت کردن من ه.

- بله؟

- نظر شما چی ه؟

نگاهی به اوضاع اطراف انداختم. توی اون لحظه تنها نظری که داشتم این بود که باید اون چند تار

تیره ی روی پیشونیش رو از جلوی چشمش کنار بزنه و اگه تا چند لحظه ی دیگه این کار رو نمی کرد، خودم دست به کار می شدم!

- من کلاً از این محیط و شغل خوشم اومده.

نمی دونستم جوابم چقدر با بحثی که حواسم بهش نبود، هماهنگ یداره. به هر حال مرد بدون

حرکت نگاهم کرد و گفت: مدارکتون رو بررسی کردم.

- بله.

- حتماً می دونی د که این ساختمان و آزمایشگاه وابسته به یه کارخونه ی بزرگه.

- بله. اطلاع دارم. لوازم آرایشی و بهداشتی.
- درسته. یه مارک معروف و البته معتبر.
- بله.
- ما هر ک سی رو نم ی تونیم برای همکاری دعوت کنیم. ترجیح م ی دا دیم مدرکتون حداقل
- ارش د باشه. باید اعتبار اجناسمون حفظ بشه.
- خیالتون از بابت من راحت باشه. حاضرم هر جور تست عملی و علمی ای بدم.
- وقتی متوجه صدای صاف و پراطمینانم شدم، یه امتیاز مثبت به خودم دادم که با توجه به اتفاقا
- تی
- که پشت سر گذاشته بودم، هنوز همون آدم سابق بودم. می تونستم از پس یه گفتگ وی
- اجتماعی ای ا حرفه ای بر پیام.
- خوب می شد اگر توصیه نامه ای از اساتیدتون می آور دی د. ماچند نفر از اساتی د
- دپارتمان شیمی شری ف رو می شناسی م.
- خیلی وقته که درس تموم شده. نخواستم که بعد از سال ها مزاحمشون بشم.
- گواهی مدرکتون مال سه سال پیشه. چرا تا حالا جای ی مشغول نش دید؟
- و دست هاش رو توی جیبه ای شلوار خاکستری رنگش فرو برد و با دقت نگاه کرد.
- قصدش رو نداشتم.

- قصد ادامه ی تحصیل چطور؟

- بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی، ارشد بیوتکنولوژی قبول شدم.

- همین دانشگاه؟!!

- بله. جزء رتبه های تک رق م ی بودم.

- پس چرا آخرین مدرکتون لیسانسه؟!!

- میشه موهاتون رو ب دی د کنار؟

اول با دهان باز نگاهم کرد و بعد با اخم دستش رو بالا برد و موهایش رو بالا داد. حالا خیال م

راحت شده بود. دوباره راه افتادیم و صحبت رو ادامه دادیم.

نیم ه کاره ول کردم. تا سال دوم.

- ارشد شریف رو ول کردی؟! م ی خواستی بری خارج؟

- نه.

هنوز منتظر جواب بود. چند تا فحش توی دلم بهش دادم. این مسئله چیزی نبود که بتونم

پنهانش کنم. قصدش رو هم نداشتم.

- ترم سوم اخراج شدم.

سر جاش ایستاد و از من عقب افتاد. برگشتم و به صورت متعجبش نگاه کردم. خداحافظ

آزمایشگاه! منتظر توضیح بود. ادامه دادم: یه مشک ل ... در واقع...

سوء سابقه.

سرش رو با ناباوری تکون داد که موهاش دوباره روی صورتش افتاد و مبهوت بهم خیره شد.
بالاخره گفت: سابقه ی کیفری؟!!

- بله.

برق عصبانیت توی چشم های درشت شده اش نشست. بدون هیچ حرفی چرخید و با قدم های بلند

به طرف در خروج حرکت کرد. بلند گفتم: آق ای...!

...

سابقه ی من چیزی از معلوماتم کم ن می کنه!

بی توجه از در بیرون رفت. خب. انتظار دیگه ای هم نداشتم. بهتر بود خودم رو آماده ی کارهای

خیلی معمولی ترم می کردم. دوباره نگاه پر حسرتی به اطراف انداختم و بیرون زدم.

با مدارکم از ساختمون خارج شدم و از نزدیک ترین دکه ی روزنامه فروشی، روزنامه ه ی دیگه

ای خریدم. فقط می تونستم روی خودم حساب کنم. هر برنامم ای هم که داشتم، اول باید به زندگ ی

عادیم می رسیدم و بعد شروعش می کردم. اول یه کار و زندگ ی معمولی و بعد پیش بردن نقش ه

هام. البته این راهی بود که هر اتفاق غی ر منتظره ای ممکن بود توش بیفته.

بی هدف به قدم زدن ادامه دادم. باید کم کم به خیابون ها و شلوغی عادت می کردم. باید به یاد می

آوردم که همه ی زندگی تو یه محوطه ی کوچیک و یه اتاق پشت میله ها خلاصه نمی شه. هر

چند که بعد از آشنایی با ساناز دیگه خودم رو متعلق به همون قشر تحصیل کرده ی معمولی نمی

دیدم. حس می کردم بعد از این همه درس و مطالعه و تحقیق یه جایی به درد خوردم. به چیزی

دست پیدا کردم که همه دنبالش بودند و حاضر بودند بهای خوب ی بابتش بپردازند. من سه سال پیش واقعاً احساس مهم بودن می کردم. حق با مامان بود. من هنوز از کاری که باعث زندان افتادم شد،

پشیمون نبودم. هیچوقت به اندازه ی اون یک سال کار کردن با ساناز احساس خوشحالی و موفقیت نمی کردم.

توی افکار خودم غرق بودم. وقتی به خودم اومدم که وارد همون پارک همیشه شده بودم و درست به طرف نیمکت های سیمانی می رفتم. پارک ی که با ترنم و نرگس می اومدم و بعد با

ساناز. زیر سایه ی یکی از درخت های بلند نشستم و روزنامه رو باز کردم. باید شانسم رو دوباره امتحان می کردم.

چند دقیقه بعد روزنامه از جلوی صورتم کنار رفت و ساناز با لبخند گفت: همینطوری رد می شدم، از روی مانتوم شناختم!

لبخند بی جونی زدم. کنارم نشست و گفت: هوس قویم رو کردی؟ - نه.

- من که می دونم بدت نمیاد بری م سراغ همون کار قبل. فقط می ترسی.

- نمی ترسم. دیگه مادرت مریض نیست که پول لازم داشته باشیم.

خلاف بی خلاف.

حرف م رو به روی خودش نیاورد. با اشاره به ساندویچ توی دستش گفت: نصف می کنیم.

- گرسنه نیست م.

یکی از ابروه ای فندقی رنگ و کوتاهش رو که هماهنگ با رنگ موهاش بود، بالا انداخت و

گفت: شازده افتخار بده، یه همبرگر م همون ما باش.

- جدی گفتم.

- تو همیشه خودت رو واسه ماها می گرفتی... هنوز هم می گیری!

- اخلاقم دست خودم نیست.

- اتفاقاً از همینت خوشم میاد خو.

حرفی نزد م. شای د راست می گفت. با وجودی که هیچوقت وضع مالی خوبی نداشتیم ولی

جوری

بار اومده بودیم که خودمون رویه سر و گردن از بقیه بالاتر می دیدیم. هم من ، هم ویدا و وحی د.

توی هر جمع ی که می رف تیم ازمون تعریف می شد. از زرنگی و باهوشی و اخلاق و هزار چی ز

دیگه که بیشترش از تعارفات خانوادگی با پدر و مادرمون بود. به خصوص که پدرم ما رو آزاد بار آورده بود و بهمون پر و بال می داد. ساناز وقتی متوجه سکوتم شد، با صورت غمگین گفت: راستش... خیال نکن نمی دونم تو زندون چه خبره. تری پ شازده خانوم کجا و آدم های اون تو کجا!

سرم رو از روی ستون های آگهی شغل بلند کردم و گفتم: من شازده نیستم ساناز. اما نگاهش به چند متر دورتر بود. ساندویچ رو به دست من داد .

نگاهش رو به اطراف چرخوند و

وقتی از خلوتی محی ط مطمئن شد، مثل آدم هایی که دوست دبستانشون رو بعد از سال ها دیدن د به

طرف دختری که خیل ی تابلو به ما نگاه می کرد رفت. بغلش کرد که دختر بیشتر از این مشکوک

زنه. باهاش دست داد و دختر کمی آروم تر شد. خب این هم دشتقبل از ن هارش بود!

زن نگاه ی به مدارک و بعد لباس های من انداخت. پوشه رو بست و گفت: میشه ی ه سوال بپرسم؟

شبهه آدم های ی که قراره مصاحبه کنند نبود. اگر نباید سوال م ی پرسید، پس من برای چ ی اومده بودم؟!

- بفرمایید؟

- شما از دانشگاه شریف مدرک گرفتید، م ی خواهی د اینجا درس ب دید؟

- چه ایرادی داره؟

- به نظرم شغل های کاربردی تر مناسب تره... مثلاً کارخونه ی اپتروشمی.

- م ی خوام ذهنم آزاد باشه. اون شغل ها درگیری داره.

جواب دیگه ای به ذهنم ن می رسی د.

- المپیادی هم که هستی د. خیلی خوبه. فقط.. ..

- چیزی شده؟

- مان می تونیم حقوق بالایی ب دیم. اینجا یه موسسه ی کوچیکه.

شهریه ی کلاس های کنکور خیلی بالا نیست ت.

- مشکلی نیست ت. من تدری س رو دوست دارم.

زن موهاش رو داخل مقنعه ی مشکیش فرو برد و با رو در بایستی گفت: از نظر حجابهم معل

هامون باید یه کم رعای ت کنند. البته قصد ب دی ندارم ها.

شال طلایی روی سرم رو مرتب کردم و گفتم: چشم حتماً با پوشش مناسب میام.

- یه لیست ی بهتون میدم. مدارک و عکس و... تهیه کنی د. آخر هفت ه با خود حاج آقا صحبت می

کنی د. یه گ زینش کوچیکه. واسه پرونده لازمه و گرنه از نظر بنده که همه چیز خوبه.

از جام بلند شدم و گفتم: پس من مرخص میشم. با مدارک کامل برمی گردم.

بلن د شد و بالبخند تص دیق کرد. موقع بیرون رفتن ساختمون کوچیک رو زیر نظر گرفتم. از این

محیط آروم و منضبط خوشم اومده بود. پرسنل ب دی هم نداشت.

تصمیم نداشتم حرفی از سابق ه ام

بزنم. همچین جای کوچیک ی مقررات خیلی سخت ی نداشت. بهخصوص که استخدام حق

التدریسی بود و اگر شانس می آوردم بویی از ماجرا نمی بردند. انتظار حقوق بالا نداشتم، فقط ی ه کاری پیدا می کردم و از این بلاتکلیف ی در می اومدم.

از جلوی شیرینی فروشی رد شدم و بوی شیرینی ی رو حس کردم.

یه قدم به عقب برداشتم اما

پشیمون شدم. هنوز از چیزی مطمئن نبودم که شیرینی ب گیرم و خودم رو امیدوار کنم. به خصوص با این جی ب خالی.

ساناز زودتر از من به اتاقش رسیده بود. بوی سیب زمینی سرخ شده فضای اتاق رو پر کرده

بود. همین که در رو برام باز کرد، پرسید: چقدر دیر کردی! بعد از تاریکی این طرفه خطرناکه.

- یه کم قدم زدم.

در واقع مدام اطراف خونه و کوچه مون پر سه زده بودم ولی آخر هم دلم راضی نشد داخل برم.

همینطوری هم با آزاد شدنم آرامش نیمه کاره شون رو به هم زده بودم. حتماً تازه به نبودن من عادت کرده بودند. دلم نمیخواست به خاطر من صدمه ببینن دیه خلال سیب زمینی از ماهیتابه برداشتم و فوت کردم.

- چرا زیاد درست کردی؟ مهمون داری؟

- تو همون داری.

سیب زمینی رو گاز زدم و گفتم: امیر؟

سر تکون داد و من مشغول عوض کردن لباس هام شدم. همزمان چیزهایی درباره ی مصاحبه براش توضیح دادم. دو تا تخم مرغ وسط تا به شکست و هم زد.

کلی دتوی در چرخی د و امیر وارد

شد. اینجا آیفون نداشت و دوست های خیلی صمیمی ساناز که آدرسش رو داشتند، روی گوشیش

تک مینداختن د. اما امیر و من کلی داشتیم. وقتی مریضی مادرش رو فهمیدم گاهی که خودش نبود

به اینجا سر می‌زدم و مراقب اوضاع بودم. قبلاً جنس‌ها رو هم اینجا نگه می‌داشتیم. ساناز قبل

از آشنا شدن با من، حتی قبل از اینکه توی آرایشگاه به جای کاره‌میشگی‌ش، مشغول فروش و رد کردن جنس بشه، امیر رو می‌شناخت.

امیر رو به روم نشست و من تلوزیون گوشه‌ی اتاق رو روشن کردم.

- چه خبر از کار؟

- هیچی. رفتم مصاحبه.

- چطور شغلی هست؟ همه زنند دیگه؟!

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: چه فرقی داره؟

- اصلاً چرا گیر دادی به کار؟ بذاریه ماه بگذره حالا.

حواسم رو به صفحه‌ی تلوزیون دادم و ساناز گفت: غرنزن امیر!

بی‌توجه به حرف ساناز گفت: آخه چه عجله‌ایه؟ من که هستم.

...

- طبقه‌ی بالامون هم که هست. مستأجرش بلند شده.

...

- کی گفته کار کنی؟ قراره یه بار از بان‌ه‌بیارم... دستم باز میشه.

- ساناز آنتنت رو کجا گذاشتی؟ این که هیچ شبکه ای رو نم ی گیره!

صدای ساناز انگار از دو کیلومتر دور تر می اومد: پشت پنجره‌ست.

بلن د شدم و از اتاق بیرون رفتم. دلم نم ی خواست با امیر بحث کنم.

آنتن کهنه ای پشت پنجره به می له

وصل بود. برای چند لحظه سرگرم می کرد. جهتش رو کم ی تغییر دادم و وق تی صدایی از داخل

نشنیدم، متوجه شدم که اوضاع خراب تر از این حرف هاست.

روی لبه ی جنوبی پشت بوم به نرده

ها تکیه دادم و به آسمون خیره شدم. از دو سال پیش تا الان چند تا آپارتمان جدید به جای خون ه ه ا

ساخته شده بود که بافت فرسوده ی این اطراف رو بهتر کرده بود .

عجیب بود که توی این منطق ه ی بدنام چطور آپارتمان نوساز فروش م ی رفت. صدایی از عقب شنیده شد و امیر پشت به نرده

ها، کنارم ایستاد. برای اینکه از دلش در بیارم گفتم: ساناز چه جرأتی داری، ت نها اینجا زندگی م ی کنه.

- اهوم.

- همسایه هاش به رفت و آمد تو گیر ن میدند؟

- هیچ آدم حسا بیای اینج ا خونه نم ی گیره... همه مشتریشن د!

- بیا بریم داخل.

حرکت کردم که اتاقک رو دور بزnm و به در برسم. بازوم رو گرفت و آروم گفت: بگو من چه غلطی کردم که اینطوری می ک نی؟ - من کاری نم ی کنم.

...

- امیر. من نم ی خوام ا ذیتت کنم.

نور بخشی از صورتش رو روشن کرده بود و متوجه شدم که به چشم های خوش رنگش زل زدم.

متنفر بودم که اعتراف کنم، فقط قیافه اش باعث شده بود این همه دنبال خودم بکشونمش.
خجالت

کشید و سرش رو پایین انداخت. بازوم رو ول کرد کرد و گفت:

من که از این سوسول بازی ها بلد نیستم ولی تو فرق کر دی.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: امیر من هیچوقت نگفتم رابطه ای بین من و تو هست.

شونه بالا انداخت و با اخم سرش رو به سمت تاریکی چرخوند.

- هیچوقت هم نگفتی نیست.

- حالا میگ م.

سریع نگاهم کرد و عصبانی گفت: ن ه. تو یه چیزیت هست. یادت ه من چقد سه پی چ شده بودم؟ چرا همون موقع نگفتی؟

- راست میگ ی... من دو سال وقت داشتم که عوض بشم. اون تو اصلاً جای فکر کردن به این چیزها نیست.

- نم ی خواد به من درس ب دی. من خودم دو بار رفتم اون تو!

چه با افتخار هم م ی گفت. ت وی دلم خن دیدم. به طرف در رفتم و گفتم: فعلاً تو این عالم ها نیست م.

اصلاً وقت این حرف ها نیست. خب؟

دنبالم اومد و با لحن سرتقی گفت: من صبر می کنم برات!

- ب ی خود.

- جرأت داره کسی بیا د جلوت.

لبخند زدم و سر تکون دادم. وارد اتاق ش دیم. ساناز با لپ پر نگاهمون می کرد. نصف ماهیتابه رو

خالی کرده بود و تلوزیون هم برفک نشون م ی داد.

کف اتاق دراز کشیده بودم و از پنجره به بیرون نگاه م ی کردم.

دیوار سیمانی تیره، همه ی قاب

پنجره رو پر کرده بود. هیچ چیز به جز شیارهای تیره تر باقی مونده از بارون دیده نمی شد

و من

شدیداً احساس خفگی می کردم. دست ی جلوی دیدم رو گرفت و صدای ساناز اومد: به چ ی زل ز دی؟ - دیوار.

- هنوز یه هفت ه نشده، چرا نامی د ش دی؟ بالاخره یه کاری پیدا م ی کنی دیگه.

- بحث یه هفته و یه سال نیست ت. کسی به من کار نمیده.

- مگه زنیکه چی گفت پشت خط؟

...

- اگه میذاشتی جوابشو بدم. دهنشو..

- گفت استعمال کرده، سوء ساب قه ام رو در آورده.

...

- با این وضع نمی تونم کار پیدا کنم. کسی بهم اعتماد نمی کن ه.

چشم هاش ری ز شد و گفت: تو اول و آخر مال همون کاری! بیبی ن وفا... آجی، من راهش

رو می

دونم. دیگه گی ر نمی اف تیم. فقط کافیه تو راضی باشی.

حرفش رو نشنیده گرفتم. با کلافگی سر جام نشستم و ادامه دادم:

باید از یه آشنا بخوام کار بهم بده.

- کسی رو میشناسی؟

- از صبح دارم به دوست ها و همکارهای سابقم زنگ م ی زنم.

همه جواب سر بالا میدن د.

ساناز اخم کرد و به لبه ی پنجره تکیه داد. صدای چند تا کفتر از پشت بوم می اومد. دوباره به

دیوار زل زد. بعد از دو دقی قه ساناز با خنده گفت: بدم این دیوار رو خراب کنند برات؟!

نگاهم رو برگردوندم و گفتم: آشنایی من و تو به یه سال هم ن میکشه و من الان اینجام. اون

های ی که

یه عمر باهام زندگی کردند ،همه دارند م ی پیچونن د. اینه که اذیت م می کن ه.

- ما بچه با مرامیم شازده خانوم! مگه شک داشتی؟

صورتش تو هم رفت .یه دست ه از موهایش رو که رنگ ریش ه اش هم در اومده بود، پشت

گوشش

بر د و اضافه کرد: تازه من بهت م دیونم.

- هیچ دین ی وجود نداره.

- چرا داره. ا گه تو جنس اضافه دستم ن م ی رسون دی، عمراً نم یتونستم خرج عمل مادرم ر

و

جور کنم. سر یه سال اندازه ی چهار سال در آوردم.

- چقدر هم که عملش نتیجه داد.

هیچ کدوم حرفی نز دیم. چند نفر آدم یک سال تموم به هر دری زدیم و هر خطری رو به

جون

خریدیم که خرج عمل آماده بشه که شد. اما نتیجه اینداشت. پیون د رو زود پس زده بود. باید از

ناراحتی ساناز چند ماه بعد از زندانی شدنم، می فهمیدم. وق تی به ملاقاتم م ی اومد خیلی افسرده بود

اما حرفی به من نمی زد. من قبل از محاکمه خیلی شجاع و بی خیال بودم. خیلی بی خیال. تمام اون

یک سال همکاری با ساناز و امیر، هر وقت به این فکر می کردم که کارم اشتباهه و از نظر قانون

جرم به حساب میاد، صورت درمونده و ناراحت ساناز جلوی چشمم م ی اومد که یه روز بارونی

توی همون پارک دیده بودمش. انقدر درمونده و مضطرب به نظر می رسی د که هر کاری ازش بر

می اومد. از دزدی و تن فروشی گرفته تا قرص فروشی جلو یچشم مأمورها. وقتی دیدمش مشغول همین کار بود و نزدیک بود گی ر بیفته. انگار دیگه هیچ چیز براش م هم نبود به جز خرج

عمل. اون صحنه رو هیچوقت فراموش نمی کنم. تنها اشتباه زندگی من همین بود. قاطی کردن

خودم تو مشکلاتی ه آدم دیگه که از هر لحاظ زمی ن تا آسمون با من فرق داشت. من خیلی بی پروا و سر به هوا بودم. اما حتی توی زندان هم از کارم پشیمون نشدم. تأمین کردن جنس بیشتر برای پول بیشتر... تنها کاری بود که از دستم بر می اومد و انجامش دادم. دلیل عذرخواهی نکردن از بابا هممی ن بود. باید وقت ی سراغ بابا می رفتم که واقعاً پشیمون باشم و کارم رو هم جبران کرده باشم. گول زدن بابا تنها چیزی بود که هرگز ن می خواستم انجام بدم و م ی دونستم بابا هم ازم انتظارش رو نداره. ساناز پرده رو کشید و از جلوی پنجره دور شد. سرم رو چرخوندم. گوشیش رو برداشتم و شماره ها ی یکی از بهترین استاد م رو گرفتم. آدم خوبی بود. به من هم بیشتر از بقیه ی دانشجویهاش علاقه داشت. شماره ی رندش یه گوشه از دفتر تلفن لپ تاپم چشمک م ی زد. صدای خشکش توی گوش م پیچید: بفرمایید؟ خوشبختانه شماره اش عوض نشده بود. گفتم: سلام استاد.

- سلام... بفرمایید؟

هنوز من رو نشناخته بود. سعی کردم کاملاً معمولی حرف بزنم.

- بهمن فرما هستم. وفا بهمن فرما. حالتون خوبه؟

حرفی نزد. مشخص بود که جا خورده. وقتی سکوت طولانی شد کم کم به این نتیجه رسیدم که نباید

تماس می گرفتم. برای خودش شخصیتی بود. حتی ممکن بود عصبانی هم بشه. بالاخره جواب داد:

خوبی دخترم؟

یه کم حالم بهتر شد و گفتم: ممنون.

- کی برگشتی؟

خیلی ازش ممنون شدم که نگفت «کی آزاد شدی؟» - چند روز پی ش.

- کار خاصی با من داشتی؟

دلم رو به دری اازدم و گفتم: استاد من خیلی سردرگم. تصمی م دارم خودم رو دوباره ثابت کنم اما...

- می خوای دوباره کنکور ب دی؟ واح دهات رو حساب کنیم؟

- به وقتش آره ولی حالا فقط دنبال کارم. ک سی به من اعتماد نم ی کنه.

- این روزها توصیه کردن رتبه های اول کنکور هم سخته... چه انتظاری از من داری؟

خودت زندگی رو به اینجا کشون دی. کار خوبی داشتی... گمان می کنم لابراتوار «حکیم»

بود. درستته؟

- بله... من توصیه نامه نمی خوام.

- ...

- فقط یه کار خیلی ساده هم باشه کافی ه.

- دخترم هیچ کار دولتی این می تونی پیدا کنی.

صدای کسی از اون ور خط توجه اش رو جلب کرد و صحبت آهسته ای کرد. دوباره به حرف اومد: چرا تدریس خصوصی نمی کنی؟ - اطلاعیه چاپ کنم؟

- معرفی ت می کنم به یکی از آشناهام که برات برنامه ی کلاسبذاره.

- خیلی خوبه. ممنون میشم.

- با کار تو منزل شخصی که مشکلی نداری؟!

- نه. مشکلی ندارم.

از اینکه دیگران رو به زحمت بندازم ناراحت بودم ولی راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید. دی روز

براشون تلافی می کردم. وقت ی تماس قطع شد، روحیه ام بهتر شده بود. حداقل یه نفر درکم می

کرد. می تونستم یه مدت سرم رو با درس دادن به بچه ها گرم کنم تا اوضاع رو به راه بشه.

به لیوان از توی سینی برداشتم و دکمه های ماتوم رو مرتب کردم. دو هفته ای گذشته بود و
فقط

سه جلسه ی خصوصی رفته بودم. پول زیادی دستم رو نگرف ته بود اما راضی بودم. دیگه به
خونه

سر زده بودم و همچنان دنبال کار تمام وقت م ی گشتم. امروز اولین جلسه ی دانش آموز
جدیدم

بود. این خونه با خونه ی قبلی فرق داشت. لیوان رو روی می گذاشتم و به مرد گفتم: چرا
شم از حمت کشیدید؟

- مادر ترمه خونه نیست.

اگر این لبخند گل و گشاد رو نمی زد، مطمئناً من گلایه ای نمی کردم! ترمه هم لیوانش رو
روی

میز گذاشته بود. هر دو به پدرش نگاه کر دیم که بره و بق یه ی درس رو ادامه ب دیم. البته
اشتیاق من بیشتر از ترمه بود.

- ترمه خوب پیش میره، خانوم!؟

- هنوز که جلسه ی اوله ولی دختر باهوشی داری د.

- ممنون.

تک سرفه ای کردم و گفتم: مزاحمتون نباشیم؟ - خواهش می کنم.

هنوز ایستاده بود و من با میل عجیبم به بیرون کردنش و بستن در مبارزه م ی کردم.

- ترم ه جان کجا بو دیم؟

ترمه باب ی حوصلگی سر اتودش رو روی فرمول مولکولی گذاشت و گفت: این.

بالاخره پدرش رضای ت داد و با لبخند دی گه ای بیرون رفت.

بلافاصله بعد از بسته شدن در، ترم ه

با صدای آرومی گفت: مامان سیمینم طلاق گرفته.

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم و گفتم: حتماً اسم پدرت هم نادره!

با گیجی نگاهم کرد و متوجه شوخی من نشد. روی کتاب باز رو به رومون ضربه زدم و گفتم:

اینجا.

ترمه صورتش رو جمع کرد و با لبهای آویزون به کتاب نگاه کرد.

دو ساعت و راجی من و خنگ بازی ترم ه تموم شد و شربت هممونطور گرم روی می ز موند.

براش تمرین دادم که برای جلسه ی بعد آماده باشه و بیرون زدم.

پدرش پای ماهواره آهنگ گوش

می داد. قدم هام رو تند تر کردم و جوری که ن فهمه به سمت در رفتم. صداش از عقب اومد:

تشریف می ب رید؟

پلکهام رو با حرص بستم و باز کردم. تقریباً یک ربع هم بیشتر ر از وقت کلاس مونده

بودم. سر تکون دادم و گفتم: بله.

دوباره به طرف در حرکت کردم که باز گفت: وسیله دارید؟ - با آژانس میرم. خیلی ممنون.

- م ی خوایی د برسونمتون؟

صداش از نز دیک م ی اومد و متوجه شدم که دنبالم راه افتاده.

- نه. ممنون.

- هزین ه رو الان باید بدم یا آخرین جلسه؟ آقای بهرامی در این مورد چیزی نگفتند.

یه پاکت سفی د توی دستش بود. کفش هام رو روی سنگ جل وی در گذاشتم و گفتم: فرقی نم ی کنه.

همون جلسه ی آخر.

مشغول پوشیدن کفش شدم. گفت: ناهار در خدمت باشیم؟

جانم؟! سگک کفش رو قفل کردم و درست ایستادم. با علامت سوال بهش خیره شدم که خیل ی عادی گفت: لنز گذاشتید؟

نمی دونستم بخندم ی ا به حال هر دو مون گریه کنم. خب چشم هام خیلی روشن بود ولی چشم های

خیلی ها روشن ه. خودش سکوت رو شکست و با خنده گفت: آخه یه رنگ خاصی ه. از اون لحاظ.

کیف م رو روی شونه مرتب کردم و گفتم: نظرم عوض شد. بهتره هزین ه ی هر جلسه رو آخر همون

جلسه ب دی د.

- ناراحت ش دید؟

- نه. اصلاً

پاکت رو روی جیب جلوی پیراهنش نگه داشت. دقیقاً روی قلبش و با لبخند گفت: پس بهتره شه ریه پیش من امانت باشه تا جلسه ه ای بعد.

چشم هام خود به خود درشت شد. مثلاً می خواست رمانتی ک بازی در بیاره؟! سر فه ای کردم و گفت م: فکر نکنم ایده ی خوبی باشه.

با ابروی بالا رفت ه سر تکون داد. رفتارش بی خیالی و جاذبه ی خاصی داشت ولی من فعلاً دنبال

رابطه با کسی نبودم! وق تی دی د منتظرم پاکت رو به طرفم گرفت.

از دستش کشیدم و خدافظی

کردم. توی دلم گفتم «منتظر باش تا جلسه ی بع دی پیام». بلند گفت: منتظریم!!

مستقی م به اتاق ساناز برگشتم. هر طور که نگاه می کردم من آدم این جور زندگی کردن نبودم. این

یه شغل دائمی نبود. به علاوه به پول احتیاج داشتم. باید برای خودم لباس و گوشی و وسیله های

ضروری می خریدم. محیط خونه ی ساناز هم جای مناسب من نبود. باید جامون رو عوض می

کردیم. دور دوست هام رو خط کشیده بودم. برای پول ن می شد روی کسی حساب کرد وق

تی ح تی

جواب تلفنت رو به زور میدن د. تنها امیدم به ویدا بود. هم خودش کارمند بود و هم وضع مال ی شوهرش توپ بود.

نیم ساعت روی بوم قدم زدم تا سر و کله ی ساناز و پشتش امیر پیدا شد. هفته ی پیش رفته بود

برای آوردن بار و دو روزی می شد که تهران رسیده بود ولی طبق قانون خودش آفتابی نمی شد تا

مطمئن بشه خطری نیست. حتی به دوست های نزدیکش هم اعتماد نداشت. مشمای بزرگ تو ی

دستش رو تکون داد و گفت: بیای د ببینی د به دردتون می خوره؟ برامون کفش و جین آورده بود. وقت ی نگاهش کردم به لبخندی که ناخودآگاه روی صورتش اومده

بود، نگاه می کرد و به نظر ذوق کرده بود. کارم به جایی رسیده بود که جنس قاچاق پیوشم ولی

انصافاً خیلی خوشگل بودند. معمولاً این کالاها رو می آورد که موقع گشت به بار اصلی گرد و

شیشه ها گی ر نند. البته چند سال پیش لو رفت ه بود که باعث شد به مدت اینکار رو کنار بذاره.

به لوازم آرایش اشاره کردم و گفتم: بهت ننداخته باشن؟!!

ساناز که هنوز ن دیده بود، کفش رو ول کرد و به لوازم آرای ش سرک کشید. هر کدوم رو تست می کرد و می گفت: نه! اصلند.

یکی از دست هام رو گرفت و من رو به امیر که توی یخچال دنبال خوراکی می گشت گفتم: مرسی امیر.

- نوکرم!

بوی لاک توی هوا پیچید و خنکیش رو روی ناخن شصتم حس کردم. به ساناز که شیطون نگاه می کرد، خیره شدم.

- ببی ن چه صورتی نازیه.

از هیجانش خنده ام گرفت و سر تکون دادم.

- ساناز گوشیت کجاست؟

- رو تلویزیون.

ناخن م رو فوت کردم و گوشیت رو برداشتم. باید یه کم پول جور می یکردم. اینطوری نمی شد ادامه

داد. شماره ی ویدا رو گرفتم که بعد از چند بوق جواب داد: بله؟ یه لحظه دلم هوای همون روزهای بچگی من رو کرد. هوای جشن عروسی قشنگش. ولی دلخور

هم بودم. آروم گفتم: ممن. سلام.

انگار که کاملاً انتظار من رو داشت. گفت: سلام. خوبی؟ - ممنون. تو خوبی؟ مه دی؟ همه خوبند؟

- ما هم خوییم... چیزی شده؟

باید چیزی می شد تا من زنگ بزنم؟ چیزی مهم تر از اینکه از زندان آزاد شدم و یک سال و نیمه که از شون بی خبرم؟!

- نه.

- پس چرا زنگ زدی؟

- ویدا؟!!!

- پول می خوای؟

- چرا انقدر تلخ حرف می زنی؟

صدای فوت کردن نفسش رو شنیدم. می دونستم عصبانی ه. گفت:

ببخشید که جلو پات قربون می

نکردیم!

- قربونی پیشکش... دو هفته ست که مامان این شماره رو داره.

حتی ه زنگ نزدی د.

- بابا..

- بی خود بابا رو بهانه نکن. بابا که تلفن هاتون رو کنترل نمی کنه.

- ...

- همه تون می خوایی د ازم فاصله بگیری د.

- ...

- مامان جوری گریه می کرد که انگار من مردم!

- چرت نگو!

- اگه می مردم راحت تر بودی د. نه؟

- وفا! همه اش تقصی ر خودته. معلومه که م ی خوام ازت دور باشم.

می دونی چ ی کشیدم؟

می دونی چقدر سرکوفت خوردم؟

صداش خیلی ناراحت بود و حق هم داشت که دلش پر باشه. من حرفی برای گفتن نداشتم.

چند

لحظه ساکت شدیم و بعد ویدا به حرف اومد: همه چپ رفتن راست اومدن، گفتن خواهرت ال

خواهرت بل. هر جا رفتم همه چپ چپ نگاهم کردند. مادر شوهرم هر روزی ه نی ش و

کنایه ای

زد. با مه دی هم درگیر شدم. اون..

دیگه طاقت نیاوردم و وسط حرفش پریدم: خواهر بودن فقط واسه روزهای خوش ی نیست.

اون

موقعی که فرت و فرت تو هر مسابق ه ی عل می ای برنده م ی شدم چی؟

امیر و ساناز بر و بر نگاه می کردند و من داشتم به گری ه م ی افتادم. از اتاق بیرون رفتم و

همزمان

ادامه دادم: اون موقعی که تو المپیا د رتبه می آوردم چی؟ وقتی تک رقمی شدم و تو کل فامیل پزم

رو می دادی چی؟ فقط اون موقع خواهرتون بودم؟

ویدا با صدایناله مانن دی گفت: همه منتظر نقطه ضعفت بودند که تو هم خوب دستشون دادی. می

دونی بابا چی کشید؟ هنوز روش همیشه خیلی جاها بره. هنوز مردم هر بحثی رو به زندان رفتن تو می کشوند.

- گور بابای مردم. من واسه خودم زندگی می کنم.

- ولی ما تو همین جامعه زندگی می کنیم.

...

- وفا! چران میری خونه؟

- که یه زندان دیگه برام درست کنید؟

...

- تازه بابا هم که...

- من چکاری ازم بر میاد؟

به نرده های شمالی پشت بوم تکیه دادم و گفتم: اگر تو جای من بودی هر کاری برات می کردم.

- مگه بابا به حرف ما گوش میده؟ عزیز دردونه اش تو بودی!

بذار وحی د بیا د مرخصی.
شاید...

صدام بالا رفت ه بود: عیب ی نداره. اینطور که معلومه فقط خودمم و خودم.

- شماره حساب بده، پول برات بریزم.

حتی ن می خواست باهام رو به رو بشه. داد زدم: لازم نکرده. م ی دونی چیه؟

- وفا

- به مامان هم بگو... اگر شما من رو نمی خوایین، منم شما رو نمی خوام.

- صبر کن..

- تموم شد. فکر کنی د مردم.

قطع کردم گوشی توی دستم زنگ خورد و شماره ی ویدا افتاد.

اشغالش کردم. حالم اصلا خوب

نبود. روی نرده ها خم شدم و چشمم به مردی با رکابی و شلوار توی بالکن طبقه ی

پایین افتاد که

چشمش به بالا بود. وقت ی دی د متوجه اش شدم، داد زد: چه خبره سر ظهر؟!

می دونستم صدام زیاد ی بلند بوده ولی داد زدم: عروسی ننه ات!

بالاخره این دو سال خیلی هم به خوبی و خوشی!! نگذشته بود و از هر کسی چیزی یاد گرفت

بودم. دیگه کم داشت باورم می شد که من جزئی از این دنیا و آدم ها هستم، نه دنیایی که قبلاً

بهش تعلق داشتم. مرد عصبانی تر گفت: خفه میشی یا بیام بالا؟ من هم عصبانی گفتم: بیام بالا تا جنازه ات برگرده.

به موهای خیلی کوتاه و زخم توی ابروش می اومد که بیام بالا و پدرم رو دربیاره. اما در کمال

تعجب فقط نگاه کرد و بحث رو ادامه نداد. امیر که پشت سرم رسیده بود، من رو از نرده ها عقب

کشید و گفت: چیه؟ کی بود؟

خیلی جدی و عصبی به نظر می رسی د و آماده ی دعوا. روی نرده ها خم شد و گفت: کجا رفت؟

نگاه کردم. مرد نبود. امیر به من نگاه کرد و گفت: با هر کی دهن به دهن نذار. خوشم نمیداد!

براش چشم غره رفتم و به طرف اتاق حرکت کردم. هنوز عصبانی بودم و نمی خواستم سر امیر

خالی بشه. ساناز پرسید: مگه خواهرت چی گفت؟ - هیچی.

- پس چرا سگ بازی در میاری؟

یک راست به طرف لپ تاپم رفتم و روشنش کردم. تمام دست نوشته هام با پسورد اینجا بود و من

به معنای واقعی کلمه پول لازم داشتم. همی حالا هم زیاد وقت تلف کرده بودم. هر دو بالای

سرم ایستاده بودند. امیر به حرف اومد: می خوای چیکار کنی؟ داد زد: میرم سراغ کار نیمه تموم!

وقتی به صورتشون نگاه کردم، حتی خوشحالیشون رو پنهان هم نمی کردند. مسلم بود که امیر و

ساناز آخری ن آدم های این دنی بودند که ممکن بود من رو از اینکار منع کنند.

به ساختمون آجری و کوچکی خلوت نگاه کردم و به امیر گفتم:

پیچ تو بن بست.

سه سال پیش اجازه نداده بودم به محل کارم سر بزنند. فقط جنس ها رو تو خونه ی ساناز تحویل

می گرفتند و به کار خودشون می رسیدن. اما امروز با ماشینی اجاره ای و پلاک گلی اومده بو دیم.

امیر به دور و بر نگاه دقیق ی انداخت و گفت: بیرون اومدن از بن بست سخته. ممکنه مردم رو جمع کنه.

- آخه پارکین گ اون طرفه. م ی خوام برم همون جا که خلوت تره.
- چرا؟
- شاید مجبور باشم ته دی د کنم.
- ساناز سرش رو از بین صندلی ها، جلو آورد و گفت: ته دید؟!!
- بع د نگاهی به ا میر کرد. فه میدم حرفی داره و گفتم: چی شده؟ - تازه از زندان آزاد ش دی... خیلی زود نیست؟
- آخرش چی؟
- ی ه بار امتحان کر دی م نشد. آدم های یاس ن میذارن د واسه خودمون کار کنیم و مشتری هاشون رو بگیری م.
- بیی چ امیر. ماشین رو سر و ته کن.
- ساناز دیگ ه ادامه نداد. با دنده عقب وارد بن بست ش دیم. م حیط غی ر مسکونی اما خلوت بود.
- ساختمون جنوبی لابراتوار ن گهبان درست و حساب ی نداشت. اگر داشت من هیچوقت موفق نم ی شدم که ی ک سال مخفی کاری کنم. آخر وقت اداری بود. م ی دونستم کارمن ده تا به حال رفتند. به
- جز یک ی از همکارهام. ساعت خروج و کارهاش رو م ی دونستم مگر اینکه تو ی این دو سال

عادت هاش رو عوض کرده بود. از ماشین پیاده شدم که ساناز سریع گفت: مراقب باش. می خوام ما باهات بیاییم؟ - نه. لازم نیست.

به جای رد شدن از جلوی در باز پارکینگ و نگهبانی، شب یه یه ارباب رجوع از در کوچیک وارد

شدم. اگر کسی من رو می شناخت یه بهان میاوردم و برنامهرو کنسل می کردم. اینجابه

خاطر اخراج من و تحقیقات پلیس همه درباره ی جرم و زندان رفتن من باخبر بودند، به خصوص

که یه پ ای قضی ه همین آزمایشگاه و انبار داخلش بود.

از راهرو وارد سالن و بعد از پله ها به طرف پارکینگ حرکت کردم. چند دقیقه منتظر ایستادم و

بعد صدای گفتگو به گوشم خورد که صاحب یکی از صداها همون کسی بود که دنبالش بودم. امیدوار بودم از هم جدا بشند. خودم رو پشت دیواری مخفی کردم.

صداها نزدیک تر می شد.

سوزش اشک توی چشم هام نشست. هیچوقت فکر نمی کردم کارم به جای بکشی که مثل مجرم

های فراری یه گوشه مخفی بشم که باج بگیرم. انگار همه چی ز دست به دست هم داده بود که من

روز به روز بیشتر غرق بشم. این دنیا واقعا من رو همین طور می خواست. برنامه های ی که برای

آینده داشتم هم باعث آرامشم نمی شد. صداها واضح تر شد و من دست روی قلبم گذاشتم.

- پس حرف آخر روز دی؟!!

- آره دیگه گفتم «اگه به من شک داری همین حالا بگو... نه بعد از یه بچه. تازه من کارم رو هم دوست دارم».

صدای ریز خنده ی ترنم ت وی سکوت راهرو پخش شد و گفت:

خوب کاری کردی. مطمئن ی میا د دنبالته؟ ماشین هست ها.

- آره بابا. میا د. ترسوندمش.

داشتن د جدا می شدند. دستم رو به طرف چاقوی توی جیبم بردم و آه کشیدم. ن می دونستم این ماجرا

داره من رو به کجام ی کشونه. صدای علیرضا از خیلی نزدیکی ک اومد: ماما گشتمه.

- تو راه برات پیتزام ی گیرم.

نه. اصلاً نمی تونستم. من اینکاره نبودم. مخصوصاً جلوی علیرضا. دستم رو از جیب بیرون آوردم و از پله های پارکینگ پایین رفتم تا زودتر از اون ها از ساختمون خارج بشم. مهم نبود که

دویدنم جلب توجه می کن ه. فقط می خواستم از اینجا برم قبل از اینکه کار دست خودم داده باشم.

هنوز به وسط پارکین گ نرسیده بودم و صدای محکم قدم هام توی فضای خالی می پیچید که صدای ترنم که از پشت سر اومد: وفا!

دست از دویدن برداشتم. نمی دونستم چکار کنم. هنوز نفس نفس می زدم. من رو شناخته بود.

برگشتم و دیدم که داره بهم نزدیک میشه. انقدر تعجب کرده بود که نمی تونست لبخند بزنه. جلوتر

اومد و گفت: خوبی؟ اینجا چکار می کنی؟

- مرس می. خوبم... اومدم... می ه سر بچه ها رو ببینم.

به ساعتش نگاه کرد و با تعجب گفت: الان؟

- همینطور می اومدم.. رد می شدم.

- پشت تلفن که بهت گفتم. اگر از دستم بر می اومد تو رو به جای می معرف می کردم.

ولی

من خودم همهنوز قرارداد می ام.

به صورت علیرضا نگاه کردم و گفتم: می دونم. باید برم.

- دیگه دنبال دردرس نرو وفا.

احتمالاً منظورش این بود که «بقیه رو تو دردرس نداز» چون من دیگه چاره ای برای دوری از

دردسر نداشتم. هر آدم عاقل ی م ی دونه که وقتی ی ه بار پات به زندان برسه دیگه دردسر بخش ی از

زندگیت میشه. حرفی نزدم که دوباره گفت: دنبال کار آبرومند باش.

پوزخند زدم و گفتم: کدوم کار؟!

با تاسف سر تکون داد. سعی کردم با معمولی ترین لحن بگم: ترنم من کمک لازم دارم.

ابروهاش توی هم رفت و گفت: پول م ی خوای؟

پلکهام رو بستم که به اعصاب مسلط بشم. ما دوست دانشگاهی و همکار بو دیم. کلی خاطره با

م ه

داشتیم و من هیچوقت درخواست کمکش رو رد نکرده بودم.

- یادت ه سر امتحان متابولی ت من دو هفت ه ب اهات کار کردم چون وسط ترم جرا

حی کرده

بودی؟ یادته چند بار علیرض ا رو بردم خونه که تو به کار و زندگیت بر سی؟ یادته آژانس

شخصیت شده بودم؟ یادته...

- یادمه ولی من ازت نخواستم ب ری از بودجه و موا دی که بر ای دارو در اختیار

گذاشتن

سوء استفاده کنی. توی ساعت های اضافه کاری مخدر و چه م یدونم روانگردان بساز ی.

من ازت نخواستم زندگی ت رو خراب کن ی.

در واقع نوع خاصی از کریستال بود که توی تحقیقاتم برای ساختن مسکن و جایگزین آدولت کلد و تأثیرشون روی بدن بهش رسیده بودم. با یه سری تغییرات باهاش مقاله هم چاپ کردم که البته در

اون صورت هیچ تأثیر توهم زایی نداشت. کسی از تغییر دادن و خواص جانپیش با خبر نبود تا

وقتی که من ساناز رو دیدم. این همون چیزی بود که یاس رو دنبال من کشوند تا من رو از سر راهش برداره و راهی زندان کنه.

- حالا چه کاری از دست من بر میاد؟ بهت درس بدم؟ از بچه ات مراقبت کنم؟

به علیرضا نگاه کردم که هیچ حرفی نمی زد. همینجوری هم بچه ی آرومی بود. حالا انگار

ترسیده بود. گفتم: یه کاری ازت بر میاد.

- چی؟

- به من کار نمیدن، بابام هم از دستم عصبانیه.

- من که...

- پول نمی خوام. فقط یه مقدار افدرین و اتر از بالا برام بیار. میرم پی کارم.

صورتش از تعجب و عصبانیت گر گرفت ه بود. با صدای بلند تری از معمول گفت: می خوامی

دوباره... خجالت نمی کشی که همچین چیزی ازم می خوامی؟!!

- لازمش دارم. فعلاً ن می تونم به فروشنده ه ای بازار سیاه اعتماد کنم.
- این مواد از همه جا جمع شده. غیر قانونی ه... مخصوصاً بعد از ماجرای تو همه رو جمع کردن د.
- بردند انبار بالا. من می دونم اون بالا همه چیز پیدا میشه.
- ازش صورت برداشتند.
- عصبانی گفتم: اصلاً متوج ه نمیشن د. فکر کر دی اینج ا سازمان سیاست؟!
- بس کن وفا! عقلت رو از دست دا دی؟ یه لحظه به آدم ه ای اون بیرون فکر کر دی؟
- مگه آدم ه ای اون بیرون به فکر من بودند؟
- عزیز من تو الان ناراحتی. می دونم ولی کم کم اوضاع درست میشه. چرا نمیری پی ش خانواده ات؟
- اون ها هم یکی مثل تو.
- هم جرمه، هم غیر وجدانی. علم نباید در جهت نابو دی مردم پی ش بره.
- دستم رو بلند کردم و با انزجار گفتم: کی گف ته؟ دکتر شریعتی؟ ارد بزرگ!؟... بس ه. شعار نده واسه من!
- نمی دونست کار من به نفع همون مردمی هست که میگه. این ماده ای که من در اختیارشون میذاشتم اثرات سوء کمت ری داشت و این آدم ها هم به هر حال هر چی دستشون می رسی د مصرف

می کردند. با تاسف سر تکون داد و برگشت که به سمت ماشینش بره. بازوش رو گرفتم و گفتم:

قرار بود یه چیزی برام بیاری!

عقب کشید و عصبانی گفت: هیچ قرار ی نبود. دیگه سراغ من نیا.

خواست حرکت کنه. دست علیرضا رو به طرف خودم کشیدم که بعد از کلی سکوت و خودداری

به خاطر بحث ما، بالاخره زیر گ ریه زد. دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و چاقو رو زیر گلوش.

گفت م: حالا چطور!؟

ترن م به قدری گیج و مبهوت شده بود که ن می دونست چکار کن ه.

کیف از دستش افتاد. قبل از این که

داد و پیدا د راه بندازه و همه چیز رو خراب کنه گفتم: من به آخر خط رسیدم! حواست به حرکت هات باشه.

دهانش رو بست و سعی کرد علیرضا رو آرام کن ه. عصبانی اما آرام گفتم: کاری که گفتم رو بکن وگرنه دست از سرت برنمی دارم. دوست هایی هم دارم که این کار رو از تو زندان هم برام انجام بدن! این آخرین راه منه. می فهمی!؟

با صورت رنگ باخته سر تکون داد و گفت: چرا اینطوری شدی وفا؟! این علیرضاست.

- تو ن می دونی زندان چی به روز آدم میاره... من همین م!

- ...

- اون وفایی که تو میشناختی مرده.

پلک زد و اشک روی گونه هاش اومد که باعث شد علیرضانا آرام تر بشه. محکم دستم رو روی

دهنش فشار دادم و نگاه ی به انتهای پارکینگ کردم. اگر کسی سر می رسی فقط باید فرار می

کردم. بدون هیچ نتیجه ای. ممکن بود به پلیس هم اطلاع بده.

دوباره گفتم: زود باش.

مثل اینکه به خودش اومده باشه به طرف پله ها دوی د. ممکن بود همین حالا به زنگ بزنه ی ا به نگهبان ی دم در. همه چیز رو به شانس و سرعت عملم برای فرار، واگذار کردم. به هر حال

خوب تونسته بودم بترسونمش. اگر زیاد طولش می داد، یعنی به زنگ زده بود و من باید به سمت ماشینی امیر می دویدم. نگاهی به پله انداختم و نگاهی به انتهای پارکینگ...

به پنج دقیقه نکشید که برگشت. می دونستم کلی د بالا رو داره. بستن درها نوبت کسی بود که اضافه

کار می موند. دوان دوان به سمت ما می اومد و علیرضایی دست هام وول می خورد. خم

شدم و توی گوشش گفتم: خاله رو می بخشی؟

انقدر ترسیده بود که واکنشی نشون نداد. هنوز شش سالش هم نشده بود. گونه اش رو

بوسیدم و

ولش کردم. سریع به طرف مادرش دوی د. ترنم چیزهایی که خواسته بودم رو به طرفم گرفت و با صورت جدی و عصبانی گفت: گمشو!

از دستش گرفتم و نگاه ناراحتی بهش انداختم. صورت علیرضا رو توی آغوشش فرو برد. آروم گفتم: چاره ای نداشتی ترنم.

خواستی برگردم که گفت: این هم به خاطر دوستیمون بود... دیگه بی حسابیم.

بدون خداحافظی به طرف در رفتم تا از همون راهی که اومده بودم برگردم. مرد چارشونه ی دم

در از اتاقش بیرون اومده بود. من رو می شناخت و من هم داشتم چیزی رو با خودم بیرون می

بردم. ممکن بود برای ترنم هم در دسر بشه. حس کردم داره به سمتم برمی گرده. استرس گرفتم

بودم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم. درست لحظه ای که می خواست بچرخه راهم رو به طرف

در عابر کج کردم. هر چند که به اون طرف هم دید داشت. نگاههای دراصلی کارمندها بیشتر

از یکی ک نفر بودند و داشتم به همون سمت می رفتم. قدم هام کند تر شد. نمی دونستم باید چکار کنم.

واقع آ گی ج شده بودم. نایلون رو محکم گرفتم و نگاه کوتا هی به پشت سر انداختم که خوشبختان ه

ساناز به دادم رسی د. به طرف نگهبان رفت که مثلاً سرش رو گرم کنه. با هم به سمت اتاق رفتند.

آب دهنم رو قورت دادم. شالم رو نگه داشتم و با بیشترین سرعت ممکن راه رفت ه رو برگشتم و از

در خارج شدم. سعی می کردم با قدم هام صدای بلن دی تولی د نکنم.

بیرون در، نگاه هی به اتاق ک نگهبانی انداختم. هنوز صحبت می کردند. وقتی به ماشین رسیدم امیر با صدای خفه ای گفت:

بشین.

خودم رو روی صندلی های عقب انداختم و در رو بستم. حتی منتظر ساناز نشد و گازش رو گرف ت. به عقب برگشتم و از شیشه نگاه کردم. اوضاع مرتب بود.

نفس راحتی کشیدم. فکر ن م ی

کردم که ترنم برام در دسری درست کنه. مخصوصاً که ترسیده بود. اگر هم پلیس رو در جریان

میداشت، کسی نمی دونست من کجام. شاید توی همین هفت ه نقل مکان م ی کردی م. نگاه ی به داخل نایلون انداختم. برای شروع کافی بود.

- درسته؟

- آره. ولی باید ببینی بازار سیاهش کجاست. دیگه نمی تونم روی دوستم حساب کنم.
چشم های آبی تیزش از آینه به من نگاه می کرد.

- سفارش می کنی بین م چی می شه.

...

- نگران نباش. هر چی بخوای برات پیدا می کنم!

روی چشم هام دست کشیدم و سرم رو بلند کردم. ساعت هنوز از شش صبح نگذشته بود. ش
ب

درست نخوابیده بودم. دو سال بود که انتظار همچین روزی رو می کشیدم و دیگه توان منتظر
موندن برای چند ساعت رو هم نداشتم. نه این که امروز روز مهمی باشه، فقط حس می کردم
که

بالاخره دارم از بلا تکلیفی در میام و یه حرکتی می کنم. یه نیروی عجیب زندگی می توئی
دست

هاش گرفته بود. گاهی مثل ترمز دست و پام رو می بست، گاهی من رو به طرف جلو هول می

داد و منتظر بود که یکی از قدم هام رو اشتباه بردارم تا با صدای بلند بگه «من که گفتم
بودم!». «ذهنم هنوز درگیر کاری بود که دیروز با ترنم کرده بودم. حق رفاقتمون این نبود. به

صورت

ساناز اون طرف اتاق نگاه کردم که پلکهایش رو بست ه بود. وقت ی استارت این کار رو زدم فکر

نمی کردم به اینجا بکشه. قرار نبود کسی متوجه بشه. قرار نبود اسمی از من وسط بیا د. قرار نبود

زیاد طول بکشه. همه چیز مخ فیانه پیش رفت ه بود. تا قبل از زندان رفتن، فکر می کردم همه چی ز

یه بازیه و من زرنگ تر این حرف هام که گرفتار بشم. نفس عمیقی کشیدم که ساناز هم پلکهایش رو باز کرد و گفت: چران می خوابی؟

- امیر قراره کی بیاد؟

- حالا بذار صبح بشه!!!

سر جاش نیم خیز شد و با دست موهایش رو پشت سرش جمع کرد.

نشستم و بالش رو بغل کردم. با

غرغر گفت: حالا چه عجله ایه؟! بذاری ه کم جا بیفتی، بعد. نکن ه مأموری چیزی برات گذاشته باشن د.

- اگ ه قرار بود واسه هر مجرم ی ه مأمور بذارند که جمعی ت ت هران دو برابر می شد!!

خندی د و من ادامه دادم: سری اول رو ببری د حومه ی شهر که امن تره.

- نگران ی اصلیم پلیس نیست!

از صدای پیچ پیچ ماندش تنم به مور مور افتاد. خوب متوجه منظورش شده بودم. جوری حرف می

زد که انگار باید مراقب در و دیوار هم باشی م. سه سال پیش همه چیز رو بی خطر می دیدم. اما

حالا می دونستم که اگر درست جلو نری م خودمون رو به نابودی کشیدیم. بدون اینکه من چیزی

ازش بپرسم، توضیح داد: نگران آدم های یاس م شازده خانوم!

- سرشون با ت هران گرمه.

کسشعر نگو. از کوچیک ت رین تغییره ا هم با خبر میشه. یادترفته؟!

چی باید جواب می دادم. یادم نرفته بود که وق تی فهمی د پا تو کفشش کر دیم چجوری زندگی رو

خراب کرد. فقط گفتم: اگه یاس که ک سی ن می دونه کی ه و چیه، م ی تونه همچین دم و تشکیلات ی داشته باشه، چرا من نتونم؟

- ...

- شاید اصلاً وجود خارجی نداشته باشه!

- بالاخره یکی داره این همه آدم رو می چرخونه یا نه؟

- مشکلی پیش نمیاد. کم کم شروع می ک نیم... فعلاً از همین جا!

- وفا!

- بعد جامون رو عوض م ی کنیم، میریم ی ه جایی که دست اح دی بهمون نرسه.

پوزخندی زد و گفت: به همین راحتی؟!

کش مو رو از گوشه ی اتاق با پا به سمت خودش کشید و اضافه کرد: اون دو سال پیش ترسی د!

...

ترسی د که کم کم بازار رو از دستش در بیاری، وگرنه من و توجه ارزشی براتش داشتیم

که وقتش رو هدر بده؟! تو رو بندازه زندان که ما از هم بپاشیم!

فکر کردی این بار میگذره؟

- م ی خوای به چی برسی؟

- م ی خوام بگم..

موهش رو ول کرد و با نگاه دقیقی به صورتم خیره شد.

- م ی خوام بگم چرا همه اش ترس از این ور و اون ور داشته باشیم؟ پلیس ملیس کمه؟ یا

س

هم اضافه بشه؟! بالاخره ی ه جا دم به تله میدیم.

- خب؟

- اون موقع من خواستم رابطش رو دور بزنم و تک خوری کنم.

جنس از یه جا دیگه جور

کنم و پولش به جیب خودم بره، دیگه نم ی خوام.

...

- اون موقع به خاطر مامانم مجبور بودم حالا که مجبور نیستیم!

با تعجب گفتم: می خوای بریم زیر بال و پر یاس؟ - قربون آدم چیزفه م.

من امکان نداره همچین کاری کنم. ی ا خودمون یا هیچی. اون آدمزندی من رو خراب کر

د.

جوری هم خراب کرد که نف همیدم از کجا خوردم تا شاید بتونم قانونی پیگیری کنم. هیچ

کس حرف م

رو باور نکرد حتی خانواده ام فکر م ی کردند همچین آدمی رو از خودم ساختم که تبرعه بشم.

مخصوصاً که شوک بزرگی بهم وارد شده بود. هر چند که بابا وکیل رو مجبور کرد رو ی

این

مورد هم کارکنه ولی نتیجه اش چیزی نبود که من فکر م ی کردم و می خواستم. قیافه ی

پکر

ساناز رو نا دیده گرفتم و دوباره شروع به صحبت کردم: دفعه ی قبل ماه گذشت تا ف همی

د داره مشتری هاش رو از دست میدی و پای گروه دیگه ای در میونه. چند ماه وقت داریم تا

به کارمون

سر و سامون ب دیم. مخفیگاه پیدا می کنیم. اصلاً میریم شهرستان.

خودم هم می دونستم که دارم چرت می‌گم. حتی اگر چند ماه هم طول می کشید بالاخره دستش بهمون می رسی د.

جیگ ر همون موقع هم شانس آوردی که مواد مصرف شده بود و چیزی دستشون نیفتاد وگرنه خودشون به اون چه می دونم... اون فرمولت می رسیدن د و دیگه احتیاجی نبود زنده بمونی!

ما خیلی کم و هفتگی می فروختیم. هر چی توی د می شد بی واسطه و سریع فروش می رفت. وقت ی

هم فیه میدیم ممکنه بو برده باشن، روال جنس بردنمون رو قطع و وصل می کر دیم و حومه ی شهر

می بر دی م. از اون ماده چیزی دست کسی نیفتاد به جز پلیس!!! دقیقا همون روزی که ماشین م با

گزارش ی ه فرد ناشناس توقیف شد، همراه گرم هروئین که توش جاسازی کرده بودند. گزارش

کاملی از فعالیت های غیرقانونیم ن توی آزمایشگاه و حمل و نقل مخدر صنعتی. کی بود که نفه مه

ماجرای ر سر یاسه! من همه چیزم رو باخته بودم.

سانازحت ی ن می دونست من همین حالا هم مرده ی متحرکم. ی ه محکوم به اعدام که با خوش شانسی

جون سالم به در برده. کم کم ی ه حبس خیلی طولانی بهم می خورد .

قصد یاس نابودی من بود. به

فرمول من چه نیازی داشت؟ فقط می خواست همون آشغالی که وارد می کنه رو بفروشه و پولش

رو به جیب بز نه. فرمولم چیزی نبود که من رو به خاطرش زنده نگه داره.

- وفا گوش میدی؟ نگاهش کردم و گفتم: نه.

- دیری ازود میاد سراغت. چرا خودت نمیری طرفش؟

همینطور که از جام بلند و می شدم و به طرف دستشویی می رفتم گفتم: انقدر بزرگش نکن. من تنها آدمی نیستم که شیمی خونده.

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد و تا مدتی که امیر با وسیله هایی که لیستش رو بهش داده

بودم، برگرده ساناز اخم و تخم می کرد. به هر حال من مواد اولی ه رو داشتم. وسیله های ضروی

آزمایشگاهی رو هم داشتم. فقط کافی بود که شروع کنم. توی همی ن اتاق. با همی ن گاز آشپزخونه و

همین قابلمه و زودپز! تنها نکته مقیاس ها بود.

با اینکه آدم مقیدی نیستم، اوایل شروع این کار ناراحت بودم ولی بعد به این نتیجه رسیدم که چیزی که من به دست مصرف کننده ها رساندم، صدمه ی کمتری به همراه داشت. این هم خودش یک

جور مبارزه یا حرکت مثبت بود، من می خواستم اینطوری توجیه کنم. رو به امیر که تازه نشست ه بود گفتم: تو هم میگی صبر کنم؟

- من همیشه طرف تو ام.

لبخند زدم که صورتش پر از خنده شد و چشم هاش برق زد. ساناز هم مشت محک می تحویل پهلوش داد.

- تا من این ها رو راه بندازم و کشیک بکشم که ساختمون خلوت باشه، شما بری دبینی د عمده خر پیدا می کنی دیا نه.

ساناز بی حوصله بلند شد و مانتوش رو برداشت. برای فکر کردن و تصمیم ن هایی به سکوت احتیاج داشتم و نمی خواستم کسی دور و برم باشه. هر دو آماده ی رفتن شدند. ی ه لحظه حس

عجیبی پیدا کردم و سریع گفتم: مراقب خودتون باشی د.

سر تکون دادند اما من هنوز دلشوره داشتم. نمی دونستم حرفهای ساناز چقدر ممکن ه واقعیت داشته باشه. به خصوص همین دیروز زورگیری هم کرده بودیم و اگر کسی ما رو می پایی د متوجه

منظورمون می شد. شاید همین الان هم زی ر نظر بو دیم. دوباره گفتم: بی سر و صدا... جلب توجه نکنی د.

ساناز با غرغر گفت: خب بابا! من خودم شیطونو درس میدم. امیر دوباره لبخند زد و بیرون رفت. آخری ن لحظه برگشت و گفت:

دلواپسمی؟

سعی کردم نخندم و گفتم: زود برگردی د!

دو ساعتی گذشته بود و من هنوز دست به چیزی نزده بودم. با تردی د توی اتاق قدم می زدم. ش ای د

سردردم از بدخوابی دیشب بود. به طرف یخچال رفتم که قرص پیدا کنم و مشغول گشتن شدم.

دوباره صدای کلاغ پیچیده بود و اینبار چند تا بودند. بر ای ی ک لحظه حس کردم ممکن ه دچار توهم

شده باشم و صداها توی مغزم باشند. نگرانیم هر لحظه بیشتر می شد. از دست خودم عصبانی

بودم. از دست همه... بالاخره یه مسکن بیرون کشیدم که حالم روبهتر کنه. صدای باز شدن در اوم د. نمی دونستم اگر پرسند «پس این همه وقت چکار می کردی؟» چی باید جواب بدم.

- اوم دید؟

جوابی نشنیدم. انگشت هام دور لیوان آب محکم شد و جرأت برگشتن نداشتم.

- ساناز؟

کسی چیز ی نگفت. شاید یک ی از اون شوخی ه ای مسخره شون بود. صدای قدم هایی رو شنیدم که

بدنم رو هشیار کرد. نفس عمیق ی کشیدم. سریع تو ی ه حرکت برگشتم و لیوان رو با شدت به سمت

همون صدا پرت کردم اما دی گه دیر شده بود!

به لامپ روشن با لای سرم خیره شدم و سع ی کردم فکرم رو از همه ی اتفاق ه ای این مدت دور

کنم. دلم می خواست برگردم به همون روزهایی که با مامان به دبستان می رفتم و هربار به خاطر

اینکه خسته نشم کوله پشتیم رو ازم م ی گرفت. همون شبهایی که با بابا روی بوم می خوابیدم و

با هر سوسکی که از سه کیلومتری رد می شد، بیدارش می کردم.

بابا هم بدون اخم و دعوا

سوسکها رو می کشت. چی بهتر از خاطره های خوب م ی تونست درد رو خنثی کنه؟

از شواهد پیدا بود که دیگ ه هیچوقت نم ی بینمشون و با فکر کردن به این موضوع قلبم فشرده م ی

ش د. می خواستم اوضاع رو بهتر کنم اما انگار زیاده روی کرده بودم یا راهم از پایه غلط بود.
نمی

خواستم مثالی ه مجرم بدبخت بمیرم. فکرم به سمت ساناز و امیر کشیده شد. برای اینکه جا
می ن

رو پیدا کنند، حتماً بلایی سر اون ها آورده بودند. از این فکر درد شکم بیشتر شد. اولین
ضربه

ای که بهم خورد یه مشت تو ی شکم بود. صدای مرد دوباره از نقطه ای تو ی اتاق به گوشم
خورد: من عادت ندارم حرف ی رو تکرار کنم.

اصلاً گوش نداده بودم. نمی خواستم بشنوم. دو نفر من رو به زور اینجا آورده بودند و کتک
زده

بودند؛ حالا هم که سر و کله ی این مرد پیدا شده بود. پلکهام رو بستم. چی از جون من می
خواست؟ من که فرمول رو به همون مردها داده بودم! دستی رو روی بازوم حس کردم و
همزمان

در د و چندش به بدنم هجوم آورد. پلکهام رو باز کردم. صورت مرد که بالای سرم زانو زده
بود

توی تاریکی فرو رفته بود و نورش دی د لامپ از اطرافش چشم رو می زد. حس کردم شاید
ب ا

موجود فراطبیعی ای طرف شدم که صورت نداره اما بعد فهمیدم که احتمال از بین رفتن بخشی از

بیناییم بیشتره. حتی صداهایی که می شنیدم هم موج دار و نامفهوم بود. شکی نداشتم که این

صورت محو و صدای گنگ باید یاس باشه.

نه توان تکون دادن بدنم رو داشتم، نه توان حرف زدن. فقط نگاهش می کردم که احتمالاً خیلی خیره و مات بود چون اون هم تلاشی برای به هم زدن سکوت من می کرد. فقط به طرف من خم شده

بود و نمی دونستم به چی فکر می کنه. تازه به یاد دکم ه های پاره شده ی پیراهن و زیپ باز شلوار

جینم افتادم. نه اینکه توی این شرایط طرح سوتینم! برام اهمیت یداشته باشه اما جلوه ای از تحقیر جنسیتی بود که حالم رو بدتر می کرد.

- دو روزه از جلوی مانیتور کنار نرفتم.

...

- آدم جالبی هستی.

خواستم بگم دیوونه است که دو روزه شکنجه شدن به آدم رو دیده و لذت برده! اما دهنم باز نشد.

- حرف بزن.

فشار دستش بیشتر شد. بیشت ر و بیشتر... و من از درد اخم کردم.

ادامه داد: بهت نمیا د اهل ناز

کردن باشی... مخصوصاً با این قیاف ه...

- ...

- دیگه به آینه نگاه نکن.

می دونستم که لابد صورتم خیلی داغون شده. پوزخند زدم که مطمئن نبودم اصلاً روی صورت

م

نشسته باشه. روی لبهام دست کشید و گفت: به چی می خن دی؟ تمام قدرتم رو توی زبونم

جمع کردم و با صدای آروم گفتم: قیاف ه م... قبلش هم خوب نبود.

و دوباره پوزخند زدم. نمی خواستم حالا که احتمالاً قرار بود بمیر ممثل شکست خورده ها به نظ

ر

برسم. من تلاشم رو کرده بودم و همی ن م هم بود. بلند شد و گفت:

می برنت ی ه اتاق دیگه تا این اطلاعات... چک بشه و تستش کنیم .

کاغذی رو بالا آورد. از صدای گنگ خش خش متوجه شدم و گرن ه تصویر هنوز هم محو بود.

دیگه چیزی برام مهم نبود. من ی ه بار دیگ ه اشتباه کرده بودم. نباید این آدم رو دست کم

م ی گرفتم.

حداقل حالا فهمیده بودم که مرد بود و لمس انگشت هاش هم نشون می داد که بدجور وجود

خارجی

داره! گوشه ی پارچه ی پیراهنم رو با دست گرفت و بدون هیچ ظرافتی روی بدنم ول کرد.
بلند

ش. طول اتاقک رو قدم زد و همزمان گفت: دعا کن مشکلی نداشته باشه وگرنه همون بلایی
که ازش می ترس ی سرت میا د!

در رو با سر و صدای زیاد باز کرد و موقع رفتن گفت: خودم هم داوطلب میشم!!

یادم نرفته بود که دو روز دووم آوردم و در ن هایت، موقع ته دی د بهتجاوز بالاخره به حرف
اومدم...

این پیراهن و زیپ پاره بازمانده ی عملیات افتخارآمیزشون بود!

حالا هم که ی ه داوطلب پیدا شده

بو! در فلزی رو محکم کوبی د و دوباره صدای وحشتناکی تو ی اتاقک پیچید. یکی از آزارها
ی

مسخره شون همین صدا بود. من اطلاعات دقیق داده بودم. کار دیگه اینم ی تونستم کنم.
امیدوار

بودم خطایی ت وی آزمایشگاه نداشته باشند. با یادآوری این موضوع ناراحتیم بیشتر شد.
شاید به چیزی اعتقاد نداشتم و دنبال کارهای خیری ه ن می رفتم اما کاری هم به ضرر ک سی
نکرده بودم.

هیچوقت دوست نداشتم کس ی باشم که شروع کننده ی ی ه فاجعه است. کاره ای خودم
توی آزمایشگاه

کاملاً کنترل شده بود و هر جا لازم بود، متوقفشون می کردم. اما حالا همه چیز از دستم خارج شده

بود و هر اتفاقی ممکن بود بیفته! به خصوص که توی د و مصرف این ماده از شیشه و کراک راحت تر بود. دوباره سعی کردم فکر رو منحرف کنم و صدایابا توی گوشم پیچید... وفا! ... وفا! ... وفا! ...

چند دقیقه بعد در باز شد و ک سی به طرفم اومد. با وجود درد هنوز هشیار بودم. پلکهام رو باز

کردم. جزئیات و صورت ها هنوز دیده نمی شد و صداها هم گنگ بود. دو نفر دی گه هم وارد شدن د

و درست مثل یه تیکه گوشت از شونه و پاها بلندم کردند. سعی کردم در مقابل درد سکوت کنم. دلم

نمی خواست توی این شرایط ضعیف به نظر برسم. حالا که دو روز گذشته رو خوب تحمل کرده

بودم. اما امروز... حقه ی کثیفشون همه چی ز رو خراب کرده بود.

مهم تر از همه نمی خواست م

نقطه ضعف دیگه ای از من توی ذهنشون بمونه. اصلاً نظری نداشتم که چرا هنوز زنده ام!

بع د از چند متر و خارج شدن از اتاق سیمانی و زمخت قبلی روی یه تخت گذاشته شدم و صدای ملایمی گفت: بری د بیرون.

هوای اینجا خیلی بهتر بود. س عی کردم تمرکز رو بدست بیارم. بایرون رفتن دو مرد،
دستی

روی گون ه ام نشست که خنک بود. پلکم رو به طرف پای ن کشید و نور چراغ قوه رو
داخلش انداخت. یعنی واقعاً شبیه مرده ها به نظر می رسیدم که علائم حیاتیم رو چک می
کرد؟!

با صدایناله مانن دی گفتم: زنده ام.
گوشش رو کنار دهانم آورد و گفت: چی ؟ - زنده ام.

- م ی دونم.

- خوب... ن ... نم ی بین م.

- طبیعی ه... من اینجام که کمکت کنم.

پوزخند زدم. ط بیعی؟! کمک؟! دست هام رو به آرومی از آستین ها در آورد سعی کرد جینی
رو

که احتمالاً پاره و خونی شده بود، با قیچی از پاهام در بیار ه.

همزمان گفت: یه دختر همسن تو دارم... پیرت ر از این حرف هام.

و خن دی د. انگار که این، ی ه موقعیت خیلی عا دی تو ی بیمارستانه و تنها نگرانیم ن لخت
شدن جلوی

یه پیرمرده! این آرامش باعث تعجبم بود. ادامه داد: اکثرشون کوفتگی و زخ مه... زودتر از چیز
ی که فکر م ی کنی، خوب میشی.

پس چرا من انقدر درد داشتم؟! اون ضربه ای که توی شکمم خورد داشت من رو می کشت!
حتی

نای حرف زدن هم ن داشتم. خودش گفت: می دونند چجوری باید بزنند.

- من... نازک نارنجی نیستم.

خنده ای آرومی کرد و گفت: می دونم. نترس.

از وقتی صدای رو شنیده بودم، نگرانیم کمتر شده بود. شبیه دکترهای واقعی بود. اصلاً نمی خواستم از کنارم بره. مشغول تمیز کردن زخم ها شد و بوی الکل و بتا دین توی فضا پیچید. با
لحن

جدی اضافه کرد: زخم ها سطحیه. الان مسکن هم می زنم. فقط اعصابت شوکه شده.

- ...

- اگر لازمت نداشتند تا حالا مرده بودی.

- مردن... چی بهتر از این؟!*

به لطف چند ساعت زحمت دکتر و مسکن هاش حالم بهتر بود. میتونستم بدنم رو تاح دی
تکون

بدم و دردم موقتاً قطع شده بود. روی تخت سفید و فلزی نشسته بودم و تکیه ام به بالش
کوتاه پشت م

بود. تنها پنجره ی اتاق پرده نداشت. بینایم عا دی تر شده بود و چشم هام از شوک بیرون اومده بود. نور آفتاب اتاق رو آرامش بخش می کرد اما من از درون متلاطم بودم. ن می دونستم کجام.

نمی دونستم صبحه یا بعد از ظهر. اتاقی که ازش اومده بودم هیچ روزنه اینداشت. تو ی اتاق ساناز بعد از چند ضربه بی هوشم کرده بودند. بدتر از همه این بود که نمی دونستم چه اتفاق ی برای ساناز و امیر افتاده.

در با قزقز باز شد و همون دو مرد وارد شدند. هیکل های خیل ی درشت داشتند اما عا دی لباس

پوشیده بودند. پیراهن و شلوار پارچه ای. ت نها مور دی که جلب توجه می کرد عبوس بودن زیاد

چهره و حالت بدنشون بود که ناخودآگاه ترس ایجاد م ی کرد. به خصوص که من اینجا واقعاً احساس تنهایی و بی پناهی م ی کردم. آب دهنم رو قورت دادم و ملافه رو بیشتر ر دور خودم پیچیدم.

یکی از مرد ها به طرفم اومد. دستش رو بالا آورد که من سری ع خودم رو عقب کشیدم. نایلونی رو روی تخت انداخت و حرفی نزد.

داخل نایلون رو نگاه کردم. یه تیشرت و شلوار پسرانه. مرد سرش رو به سمت در تکون داد و کوتاه گفت: بپوش بری م.

سرتق بازی اینجا جواب نم ی داد. دیگه جون آسیب دیدن نداشتم. تا همین جا هم زیادی تحمل کرده

بودم. باید می فهمیدم قراره چه اتفاق ی بیفت ه. بی خیال حضورشون شدم و ملافه رو کنار زدم. بدن م

انقدر ضرب دیده بود که کسی رو تح ری ک نکن ه!! مرد با ب ی اعتنایی به سمت پنجره رفت. تیشرت

رو به زحمت پوشیدم که تا روی ران هام م ی اومد و کمر شلوار رو با دست نگه داشتم که نیفته.

پاچه هاش رو تا زده بودم. حداقل گشاد بود و به ساق پام کشیده نمی شد. خواستم کامل بلند بشم که

فهمیدم خیل ی هم حالم خوب نیست! فقط تظا هر می کردم که بهترشدم.

به زور و با درد، سر پا ایستادم. نزدیک بود بیفتم که مرد زی ر بازوم رو گرفت. حرکتش اصلاً کمک کننده نبود فقط می خواست معطل نکنم و سریع تر از این اتاق بیرون برم. در حالیکه پاهام

روی زمین کشیده می شد و موهام روی شونه هام نامرتب بود، به سختی راه م ی رفتم. مرد دوم

خواست بازوی دیگه م رو ب گیره. این همونی بود که سوال پیچ م کرده بود و ازش کتک خورده

بودم. همون که ته دیدم کرده بود. خودم رو عقب کشیدم که دستش رو بندازه. خشن ترین نگاه‌هی که

می‌تونستم رو بهش انداختم اما من می‌دونستم چقدر اثر کرده.

دنبالمون حرکت کرد.

خودم رو به زور با قدم‌های بلند مرد هماهنگ کرده بودم. وقتی من رو وارد اتاق بزرگی کرد و

به سمت جلو هول داد واقعاً دلم به حال خودم سوخت. از درد زانو، ناله‌ای کردم و گفتم: چی از جون من می‌خوایید؟

صدام نشون می‌داد که برخلاف ظاهری که حفظ می‌کنم، خیل‌یشکننده‌ام و این اذیت می‌کرد.

یاد ساناز افتادم. مادرش رو از دست داده بود و خیلی بی‌کس شده بود. حقش نبود. دوباره گفتم:

دوست‌هام کجان؟

- ...

- چ... چکارشون کردید؟

- خفه!

و بابی حوصلگی بیرون رفت. نگاهم رو دور اتاق گردوندم. اینجا هم کاناپه داشت، هم پرده و

لوستر. به اندازه ای بزرگ بود که اسمش رو پ ذیرای ی بذاری ول ی اینجا شبیه خون ه نبود.
با قدم ه ای

کوتاه به سمت یکی از کاناپه ها رفتم و سعی کردم آروم بشینم که به بدنم فشار نیا د.

مرد دوم وارد اتاق شد. با نفرت نگاهش کردم و گفتم: دوست هام کجان؟

- همین جا.

یه بخشی از وجودم انتظار داشت که امیر و ساناز از این جریان دور مونده باشند اما باش
نیدن این

حرف قلبم توی دهنم اومد. چرا هیچ خبری ازشون نبود؟ میدونستم که از طریق اون ها به
من

رسیدن د. شاید تصور می کردند، ساناز و امیر هم اون اطلاعات رو دارند.

- چه بلایی سرشون آور دی؟

فقط نگاهم کرد. چشم های درشت و ابروهای کلفت داشت. من می تونستم به فکر هام جهت
بدم. داد زدم: باهاشون چیکار کر دی؟

که از درد سینه به سرفه افتادم. اما مرد به روی خودش نیاورد.

انقدر سرفه کردم که روی پاها م

خم شدم و نزدیک بود با سر روی زمین بیفتم. تقریباً مطمئن بودم که ساناز و امیر تموم
کردند. یا د

حرف آخر امیر افتادم و دلم گرفت. گذاشتم تا آخرین لحظه امیدوار بمونه. یا د چشم های تی ز آیش

افتادم، وق تی با یکی از همکلا سی هام دست به یقه شده بود که چرا شماره ی من رو می خواد.

گرمی اشک روی گونه ام نشست و سعی کردم به زور سرفه هام رو قطع کنم. بعد صدایی شنیدم:

وفا!

سرم رو از روی زانوم بلند کردم و راست نشستم. اونجا ایستاده بود. درست رو به روم. نگاه ش

روی صورت و بدنم می چرخید. چه ره اش عصبان می شد و به طرف مرد هجوم برد. همزمان داد زد: کثافت! چیکار کردی باهاش؟

دلم می خواست جلوش رو بگیرم اما نمی تونستم. به جای من، همون مرد اولی به سمتش دوی د و با

یه حرکت به عقب کشیدش. جوری دست هاش رو پشتش نگه داشت که نتونه حرکتی کنه.

با صدای خش دار از سرفه ی زیاد گفتم: امیر! کجا پیدات کردند؟ حرفی نزد. نگاهش هنوز روی همون مرد بود و با فحش سعی می کرد تکون بخوره و دست هاش

رو آزاد کنه، اما مرد اول دورش می کرد. از اینکه سالم بود خوشحال بودم. اما انگار یه چیزی سر جاش نبود. بلند تر گفتم: حالت خوبه؟

باز جواب نداد. مشکل اینجا بود که کاملاً عا دی و با لباس های خودش بود. حتی یه خراش هم بر

نداشته بود. دو دقیقه بعد جواب سوال های توی ذهنم رو گرفتم.

وقتی مرد امیر رو ول کرد و

بیرون رفت. ساناز کنارم نشست و گفت: چرا بهشون نگف تی؟ با تعجب نگاهش کردم. روی صورتش دست کشید و گفت: چرا همه اش سرسختی می کنی؟

با ناباوری گفتم: شما من رو فروختید؟

- بیست بار بهت گفتم. ما نمی تونیم دور از چشمشون. ..

داد زدم: شما من رو فروختید!!!

دستم رو گرفت که با وجود درد محکم عقب کشیدم. امیر به حرف اومد: تو نمی ف همی. تنها راه همین بود.

پوزخند زدم. نه به خاطر اینکه دو نفر از دوست های قابل اعتمادم، بهم خیانت کرده بودند. چون

می دونستم با دست خودشون، گور خودشون رو کردند. هیچ کدوم ذهنیتی از یاس نداشتند. هیچ.

کدوم چیزهایی که من توی زندان و از پلیس درباره ی تیمشون شنیده بودم رو نمی دونست. پلک

هام رو روی هم فشار دادم. دیگه دلم نمی خواست به حرف های ساناز که سعی می کرد خودش

رو تبرئه کنه، گوش بدم. فقط با ناباوری و تعجب سر تکون می دادم. با حالت وسوسه انگیزی

گفت: وق تی قاطیشون بشیم، ه مه چی ز درست میشه. دست پلیس همبهمون نمی رسه.

- قاطیشون بشیم؟! -

- اونا هیچوقت ما رو به حال خودمون ول نمی کردند... تو که انقدر احمق نبودی؟! -

- کی بهشون خبر دادی؟ -

نگاه عجیبی به امیر انداخت و گفت: راستش!

- همون روز با هم رفتی دنبالشون؟! آره؟ -

- من.. -

- چیه؟ -

- خیلی وقته... من جنس هام رو از رابط یاس می گیرم.

من پوزخند غمگینی زدم و سرم رو با تاسف برگردوندم. ساناز ادامه داد: وقتی افتادی زندون پویا اومد سراغم.

- پس خیلی وقته برنامه ریختی دا!

- به نفع همه مونه. باور کن من نمی دونستم تو به این روز می افتی.

دوباره خن دیدم و سرم رو که سنگین شده بود به کاناپ ه تکیه دادم .

اثر مسکن ها داشت کم کم از بین

می رفت. خیل ی خسته و ناراحت بودم. قلبم به درد اومده بود.

- من به خاطر مادرت به این وضع افتادم. تو با دشمنم رو هم ریختی ؟

- نه. فکر می کردم تو هم راضی میش ی.

- اینطوری؟

به سر تا پام اشاره کردم. توی این دنیا فقط خودم رو داشتم. م ی خواستم یه گوشه بشین م و

گری ه کن م

ولی اینجا ن می شد. اشکهام رو پس زدم و دستم رو رو ی سرم فشار دادم. امیر سریع گفت:

خوبی؟

- عالی ام. ن می بینی ؟

از جام بلند شدم که برگردم به همون اتاق قبلی. م ی خواستم از اینجا دور بشم. امیر گوشه ا

ی

نشسته بود و پلکهایش رو بسته بود. پاهاش رو با تی ک عصبی تکون می داد. می دونستم این

کار

رو واسه آروم شدنش می کنه. ساناز دنبالم اومد و گفت: الان باید خوشحال باشی.

نگاه تن دی بهش انداختم و دوباره آروم آروم راه افتادم. جلوم ایستا د و گفت: وفا اینجا سر و

سامون

می گیری م. باهاشون پیشرفت می کنم.

واقعاً انقدر احمق بود که اینطور فکر کنه؟! با نگاه غمگین ی بهش خیره شدم.

- نگران نباش شازده خانوم!

به لبخند روی لبش نگاه کردم و اشک توی چشمم جمع شد. صدام انگار از توی چاه بیرون م

ی اومد، گفتم: من نگران شما!

یه ابروش رو بالا داد و گفت: ما؟! چرا؟

- دو ساله منتظر امروز بودند.

با گیجی نگاهم می کرد. با یکی از دست هام چشم هام رو پاک کردم و گفتم: دیگه کارشون

با شما تموم شده!... ساناز!

صدای پارس سگ از بیرون اتاق شنیده شد. بعد از چند ثان ی ه مر دی با کت و شلوار

خوشدوخت

دودی و موهایی که پشت سرش بست ه بود، وارد اتاق شد. سگ بزرگ و سیاه و سفیدی ه م

همراهش بود. از ظاهر اون و طرز برخورد مر دهای قبل ی که پشتش وارد اتاق شدند،

مشخص بود

که کی دستور میده. به من نزدیک تر شد و نگاه پر نفرت ی به من انداخت که توی دلم خالی

شد و گفتم: دو روزه علاف توایم!

دعا می کردم که ضعیف ف به نظر نرسم. تو همچین بازی ای اگر ضعیف باش ی کارت تموم

ه. به

سمت ساناز رفت و نگاه ی به سر تا پاش انداخت. مشخص بود که از قبل هم دیگه رو می شناسند.

نمی دونستم این خوبه یا بد. لبخندی زد و گفت: پس دوستت سر عقل اومد؟!

سگ رو رها کرد. ساناز نگاهی به من کرد و با احترام گفت:

دوست من باهوشه یاس! می دونه چی به نفعشه.

از قصد اسمش رو برد که من بفهمم با چه مقام شامخ ی طرفم. پس برنامه ریزی هاشون رو خیلی

وقت پیش بدون واسطه کرده بودند و من هم بازیچه بودم. مرد لبخند دیگه ای زد و رو به ساناز

گفت: م ی دونی... گروهی برنده ست که توش همه به حرف باهوشه گوش بدن!

حرف ها و لحن صدایش من رو م ی ترسوند. دستم رو مشت کردم.

از استرس زیاد حالت تهوع

گرفتم. نگاهی به صورت هشیار شده ی امیر انداختم که روی کاناپه آماده ی حرکت نشست ه

بود. مرد رو به ساناز ادامه داد: عزیزم! ممنون که بهمون کمک کردی.

ساناز لبخندی از روی رضایت زد و من دست مرد رو دیدم که از جیبش بیرون اومد و بعد صدای کرکننده ی گلوله... .

برای یک دقیقه مات صورت ساناز بودم که روی زمین افتاده بود و هنوز لبخند داشت. خون روی سرامیکها رو پوشونده بود و لکه اش هر لحظه بزرگتر می شد.

حس کردم دیگه نمی تونم سر پا

بایستم و روی زانو هام افتادم. به صورتم دست کشیدم و کف دستم از قطره های خون پاشیده شده،

سرخ شد. نفس عمیقی کشیدم که سینه ام تیر کشید. سرم رو به سمت امیر برگردوندم. با دهن باز و

چشم های گشاد خیره شده بود. نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. فقط سر گیجه داشتم.

پلک هام رو روی هم فشار دادم که شاید اتفاقی که چند لحظه پی شافتاده بود رو فراموش کنم. شاید

زمان به عقب برگرده. اما وقتی چشم هام رو باز کردم، مرد هنوز ایستاده بود.

به یکی از آدم هاش اشاره کرد که من رو بلند کنه و گفت: دیگه تابلو شده بود. پسره رو ببری د.

به سمت یکی از کاناپه ها رفت. نشست و با سگش مشغول شد.

روی زمین کشیده شدم تا به کاناپه ی جلوییش برسم. نگاهم هنوز روی ساناز بود. به قدری شوکه بودم که که غصه هم نمی خوردم.

هنوز باورم نشده بود. وقتی امیر با مردها بیرون رفت، چشم هاش پر از ناراحتی و پشیمونی بود

و شونه هاش جوری افتاده بود که انگار توان قدم برداشتن هم نداره. اما مثل من می دونست که نمی تونه هیچ اعتراضی کنه.

- فکر می کردم قوی تر از این حرف ه ایی!

نگاهم رو از مسیری که امیر رو برده بودند، چرخوندم و بی حس نگاهش کردم. می تونستی ه

جای دیگه وی ه وقت دیگه این کار رو بکن ه. اگر قصد داشت گربهر و دم حجله بکشه که به نتیج ه

رسیده بود. من کاملاً از تک و تا افتاده بودم. تا امروز فکر می کردم یه بازی برابر رو شروع کردم، اما حالا زیادی جدی به نظر می رسی د. چشمش به لکه خون روی یق ه ی کتش افتاد و صورتش تو هم رفت. زیر لب شروع به غرغر کرد: تازه خریده بودم... اه.. .. نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- چیه ؟

...

- لال ش دی ؟

- چرا معطل ی... یاس!؟

اسمش رو با تاکی د گفتم. بالاخره بعد از سه سال چهره ی این کابوس رو دیده بودم.
حواسش به

جای من، به سگش بود. بدون نگاه کردن به من، جواب داد:

معطل؟!؟

- من اطلاعات اشتباه ندادم.

- خب؟

- ترجیح میدم... زودتر تکلیف م روشن بشه.

عصبانی نگاهم کرد و گفت: من همه مینطور! حیف که زوده!

گیج نگاهش کردم. دوباره از درد بدنم اخم کردم و کمر شلوار رو محکم تو ی مشتم فشار
دادم. یکی

از مردها برگشت و از جلوی در پرسید: این چی میشه؟

به من اشاره می کرد. یاس به پشتی کاناپه لم داد و روی دسته اش ضرب گرفت. مشغول نگاه

کردن به سر تا پای من بود. روی صورتش مکث کرد و گفت:

زوده...

به سمت مرد برگشت و با اخم ادامه داد: نگفتم به صورتش کاری نداشته باش؟!؟

مرد جوابی نداد و دور شد. یاس بلند شد و در حالیکه با سگ بازی می کرد به طرف در رفت.

پارس سگ روی اعصابم بود و یادآوری می کرد همه ی این اتفاق ها افتاده. بلند گفتم: کجا؟

- ...

- تکلیف من چه یه؟

...

بیرون رفت. ساناز هنوز روی زمین بود و اتاق خالی. کنارش نشستم و بهش دست زدم. این واقعیت داشت. دست سردش رو جلوی صورتم گرفتم و بالاخره بغضم شکست. امیدوار بودم بلایی

سر امیر نیا د. مطمئن نبودم تا کی براشون کارایی داریم یا به چه دردشون می خوریم. اون لحظه

هیچ چی ز به ذهنم نمی رسی د. فقط به مسیر خون روی زمی ن زل زده بودم.

پاره ی

نگاه زیرزیرک ی به دکتر کردم که کنار تخت ایستاده بود و داشت سرم دستم رو عوض می کرد.

وقتی بیدار شده بودم حت ی ن می دونستم چقدر خوابیدم ول ی هوا تاری ک روشن بود. از پنجره ی اتاق

فقط ی ه باغ نیم ه خشک دیده می شد. حدس ی نمی زدم که کجام ی تونه باشه. حالم کمی بهتر بود و

هنوز همون تیشرت و شلوار گشاد رو پوشیده بودم. حال فکر کردن به سر و وضع و صورتم رو

نداشتم. دیگه این چیزها برام مهم نبود.

- سوپ رو بخور.

گرسنه بودم ولی اشتها نداشتم. به خصوص که بوی مرغ آب پزسوپ، حالم رو به هم می زد.

- صبحه ی اغروب؟

- صبحه. ساعت خوابیدی!

- با قرص.

- بخور.

- بوی ب دی میده.

با لبخند نگاهی بهم انداخت. جلوتر اومد. چونه ام رو گرفت و به سمت خودش کج کرد تا

پانسمان

صورتم رو عوض کن ه. حداقل بینای ی و شنواییم برگشته بود.

- دکتر بدون پروانه ای؟

- ...

- که کثی ف کاری هاشون رو تمیز ک نی؟!

- ...

- چقدر بهت میدند؟

زخم گوشه ی گونه ام سوخت که صورتم رو جمع کردم و عقب کشیدم.

- تکون نخور!

دوباره صورتم رو جلو بردم. هنوز جای انگشت های اون مرد درشت هیکل رو روی پوستم حس

می کردم و دلم ن می خواست دکتر بیرون بره. صدام رو پایی ن آوردم و گفتم: حالم بده.
- ...

- یه چیزی بریز تو سرمم. چیزی تو بساطت نیست؟

سریع به چشم هام خیره شد و دست از کار کشید. موهای جوگندمی و ریش پرفسوری خاکستریش، آرامش خاصی به چهره اش می داد. عینک ش رو با انگشت بالاتر برد و آرام گفت:

چی مصرف می کنی؟

یعنی صورتم انقدر خراب شده بود که به عملی هام می خورد؟!

معدۀ ام پیچ خورد. این شرایط

باعث ناراحتیم می شد. نه اینکه به زیبایی م خیلی اهمیت بدم، در واقع هیچوقت اهمیت ن می دادم. به

جز حالت و رنگ چشم هام، چیز گیرای توی صورتم نبود. تن ها دستشویی اینجا هم آینه نداشت.

هنوز منتظر نگاه می کرد. دوباره پرسید: چی؟ جواب دادم: آرسنیک!

متوجه منظورم شد و بدون هیچ حرفی دوباره سرش رو با زخمهای دیگه ام گرم کرد. با ناراحتی گفت م: یه حرفی بزن!

- آدم کم حرفیه.

این صدا مال دکتر نبود. از پشت سرش م ی اومد. وقت ی دکتر کنار رفت، هیکل مر دی جلوی چشمم

اومد که به تخت نزدی ک م ی شد و هر لحظه تعجب من رو بیشتر ر می کرد. همون مر دی بود که

توی بالکن طبقه پایین ساناز دیده بودم و باهاش دعوی لفظ ی داشتم. دوباره گفت: مگه نه دکتر؟!

به وضوح م ی دیدم که دکتر جا خورده و رنگ صورتش پریده بود. فقط سر تکون داد. احتمالاً حق

صحبت کردن نداشت. فقط باید کارش رو انجام می داد و م ی رفت. مرد شلوار و پیراهن مشکی

پوشیده بود، با یقه ی باز. چند لحظه بعد یاس با سگ خال دارش وارد شد که دکتر سریع وسایلش

رو جمع کرد و داخل کیفش ریخت. با نگاه نگرانی به من و بعد به مردها بیرون رفت. یاس با کت

و شلوار تازه ی مشکی اومده بود. دوباره مشغول بازی با سگشده بود و حرکاتش باعث چندشم

می شد. جوری که انگار این سگ چیزی م هم تر از ی ه حیوونه!

منتظر بودم که دلیل اومدنش رو بگه. نم ی تونستم چشم از رفتار عجیبش با حیوون بردارم.
چند

تار خاکستری بین موهای مش کیش، زی ر نور لامپ برق می زد و این بار موهایش رو شل
تراز

قبل بسته بود که بلن دیش رو بیشتر نشون می داد. بالاخره گفتم: چی می خواهی؟

سرش رو بلند کرد و گفت: با منی؟

- تکلیف من چی یه؟

- تصمیمش با من نیست.

دیگه از این بلاتکلیفی عص بی شده بودم. با صدای بلندتری گفتم:

پس با کدوم خریه؟

اول مکث کرد، بعد نگاهش به طرف مرد گوشه ای اتاق انداخت.

مرد تکیه اش رو از دیوار برداشت و خیلی جدی گفت: با من!

پوزخند زدم. هر روزی ه رئیس تازه پیدا می شد! یاس بی خیال سگ شد و درست ایستا
د. با دقت و

هشدار دهنده به صورت مرد نگاه کرد. من هم جدی گفتم: شما؟ - یاس ر.

با گیجی به هر دو نگاه کردم. اینج ا چه خبر بود؟! مرد موبلند با اخم و عصبانی به مرد
سیاهپوش

نگاه می کرد که مشغول بررسی کردن من بود. فکر نمی کردم انقدر از خودش مطمئن باشه
که به

راحتی توی شهر قدم بزنه و بین مردم بره. چشم های تیره ی باهوشی داشت که با موهای
خرد

کوتاه و مشکیش هماهنگ بود. چهره اش از بی تفاوتی و خونسردی زیاد هر کسی رو به
وحشت

می انداخت اما من اجازه نمی دادم از این موضوع باخبر بشه. می خواستم بهشون بفهمونم
که

هنوز هم شخصیت قوی ای دارم و همون آدمی هستم که دو سال تو زندان دووم آورد. سعی

کردم بدون لرزش صدا بگم: پسند شد؟

بع د بلافاصله پشیمون شدم. حس کردم جو اتاق سنگین شد. هنوز نمی دونستم با کی طرفم.
سکوتش

رو شکست: قبلاً نظرم رو درباره ی قیافه ات دادم.

و طنین صدایش من رو یاد مردی انداخت که تو اتاق سیمانی، جلوی نور لامپ دیده بودم.
دوباره

ترس به وجودم نشست. همون مردی که صورتش رو نمی دیدم و صدایش از یه دنیای
دیگه به

گوشم می خورد. حرف می نزدم. فقط نگاه می به خودم و لباس های داغونم کردم. نگاه معنا داری به

مرد دکت و شلواری انداخت و مرد مطیعانه قلاده می فلزی سگ رو به سمت در کشید و رفت. چه

حرف می باید بین من و کسی که می خواست مرده باشم، رد و بدل می شد؟ خودم شروع کردم:

فرمولی که دادم رو چک کرد دید؟

به نشونه می جواب مثبت سرش رو پایین آورد.

- تست شد؟

دوباره سر تکون داد.

- من کی آزاد میشم؟

انتظار داشتم بخنده و طعنه بزنه اما با همون خونسر دی گفتم: چرا نمی خوری؟

به بشقاب سوپ سردشده می تو می دستم نگاه کردم و گفتم: مرغ دوست ندارم.

- چرا؟

سکوت کردم اما جبر تو می صدا و لباس های مشکی رنگش باعث شد جواب بدم: حالت تهوع دارم.

- بخور.

نمی دونستم چی بگم. نزدی ک تر شد و بالای تخت ایستاد. جوری نگاه کرد که ن می
تونستم چشم

ازش بردارم. با چونه به بشقاب اشاره کرد که بخورم. گیج نگاهش کردم. چه رب طی به اون
داشت؟

حالا واقعاً عصبانیم کرده بود. بشقاب رو روی تخت گذاشتم و گفتم: ن می خورم.

بشقاب رو بلند کرد و جلوم گرفت. لبهام رو باز کردم که بگم «نمی خوام» اما با صدای دادش

بی حرکت موندم. محکم گفته بود «بخور». بعد از مکث کوتاهی بالاخره پلک زدم. بیاراده

بشقاب رو از دستش گرفتم و قاشق اول رو زدم. از اینکه نتونستم ه بودم مقاومت کنم از خودم
متنفر

شدم ولی به خوردن ادامه دادم. مشغول قدم زدن توی اتاق شد و گفت: صورت من رو

دیدید... از این به بعد راه برگشتی نداری.

احساس تهوع می کردم و حال خودم رو نمی فهمیدم.

- تو ته دیدی نیستی ولی من واسه خودم قانون هایی دارم!

- ...

- ی ا می میری یا با ما معامله می کنی.

به زور قورت دادم و نگاهش کردم. می خواست خودش رو معرفی کنه! این هم شد

دلیل؟!!

- من با کسی معامله نمی کنم.

- انتخابش با تو نیست!

پوزخند زدم و گفتم: امتحان کن.

دوباره داد زد: بخور!

ناخودآگاه تکونی خوردم و قاشق رو برداشتم. حقیقت این بود که بعد از کشته شدن ساناز

جلوی

چشم هام، واقعاً ترسیده بودم. حالت تهوعم بیشتر شده بود و به زور قورت می دادم. واقعاً نمی

تونی

تونستم بخورم. آخرین چیزی که می خواستم این بود که جلوش بالا بیارم و دقیقاً جلوی تخت

ت ایستاده بود.

- منتقلت می کنند جایی که کارت رو شروع کنی.

- چه کاری؟

به طرف در رفت. با صداینگرانی گفتم: معامله چی بود؟

- خارج شد و در رو کوبی د. بدنم سرد شده بود. تا به حال تو ای سال انقدر نترسیده بودم.

حتی تو داد گاهم. رفته بود ولی هنوز هم نمی تونستم قاشق رو زمین بذارم.

این بار دوم بود که وقتی به هوش اومدم، جام عوض شده بود.

دفعه ی قبلت وی به اتاق سیمانی

عجیب با یه سطح از آب سرد. این بار کمی متمدنانه تر، روی یه تخت خیلی نرم و اتاقی

با

دیوارهای کرم رنگ. حالم بهتر از روز قبل بود. دیروز دو وعده غذا خورده بودم، به علاوه ی سوپ مرغ ی که حالم رو به هم م ی زد! تمام روز به خواب و استراحت گذشته بود. این اتاق به نظر قابل اعتماد تر بود ولی نمی دونستم چه کاری از من برمیا د.

دو روز بود که صورت ساناز و

خون روی سرامیک از جلوی چشمم پاک ن می شد. حس بره ای رو داشتم که دارند برای قربا نی کردن، چاقش می کنند.

در اتاق باز شد. با ورود زنی تپل با قد متوسط و موی بلوند خیل یروشن، کمی آرامش گرفتم. ا ز

دیدن مردهای رنگارنگ اطرافم دیگه داشتم خسته می شدم. م هم تر از همه م ی تر سیدم با این

وضعیت عص بی بدنم، پریود م جلو بیفته. خودم رو روی تخت بالا کشیدم و زن دستش رو به طرف م دراز کرد: سلام. حاتم هستم.

باهاش دست دادم و گفتم: بهمن فرما.

روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: می شناسم. وفا جان اینجا راحت باش.

- راحت!؟!!

- م ی دونم شرایط ب دیه اما بهتر میشه.

- تو هیچ ی ن م ی دونی.

اخم کرد و مد تی توی سکوت نگاهم کرد. بعد گفت: نگران نباش.

- نیستم.
- خوبه... حداقل قرار نیست از صبح تا شب برام آبغوره بگیری!
- چرا من رو اینجا آور دید؟
- عجله نداشته باش. اول شرایط رو بسنج بعد اطلاعات بیشتر ر بخواه.
- جوابی ندادم. به نظر از برخورد تند و تیزم خوشش نیومده بود که البته هیچ اهمیتی نم ی دادم.
- خودش دوباره صحبت رو شروع کرد: من یاس رو بهتر از تو م ی شناسم. این آدم نمی تونه «نه» بشنوه.
- به من اشاره کرد و ادامه داد: این گوشمالی ضروری نبود اگر تو همکاری می کر دی!
- با تعجب نگا هش کردم. دو روز کتک خورده بودم و خیلی راحت می گفت «گوشمالی». شاید ا ز
- نظرشون چیزهای خیلی بدتر هم وجود داشت اما برای من اون دو روز و وضعیت الانم خیل ی غی ر عادی بود.
- برات ی ه وظیفه ای در نظر گرفتند که باید انجامش ب دی. مسئله ی پیچیده اینیس ت.
- بستگی به اون... وظیفه داره!
- ب ی خود سختش نکن!
- من احمق نیستم.

- اتفاقاً هست ی.

صدام رو بالاتر بردم و گفتم: وقتی کارم تموم شد چی؟

- این کار مه میه. اگر براشون قابل اعتماد نبودی تو رو نم یفرستادند. آدم ه ای قابل اعتماد رو ننگه م ی دارند. چی از این بهتر؟

پوزخند زدم و گفتم: کی گفته من دلم می خواد باهاشون بمونم!!!

کی گفته من قابل اعتمادم؟ پام

بیرون برسه، ی ه راست میرم سراغ پلیس!

- اون بیرون چیزی منتظرت نیست. دنیا و اینستاده که تو بهش برسی!!

...

- سابقه ی زندان داری. با ته دی د همکارت رو وادار به دزدی اقدرین کردی. ساناز همه

چی ز

رو گفته. جنس های دست ساز با اطلاعاتی که دادی، تو تشکیلاتشونه... خبر داریم که

پلیس مخدر تو رو ثبت کرده. همین حالا هم ساقی های ی رو دارند که شهادت بدنند، جنس

رو از تو گرفتند. تو ی خون ه ی ساناز هم به اندازه ی کافی وسیله و مدرک هست.

...

- چی میگی؟

چی باید می گفتم؟ می دونستم توی صحنه سازی کارشون درسته!

از وقتی دو سال پیش زندان افتادم م ی دونستم. چیزی نگفتم.

- اگر لازم باشه کارهای خطرناک تری هم می کنند.

دستم رو برای نشون دادن عصبی بودنم بلند کردم که ماهیچه ی ضرب دیده اش به درد اومد. با

اخم گفتم: تو هم که اصلاً جزء «اون ها» نیستی!

- نه. من مستقل کار می کنم.

یا د میتینگه ای انتخاباتی افتادم. وقتی می خوان آدم خوبه نشون بدنند. همه ب ی طرف و مستقلند!

- نگرانیت مال بعد از تموم شدن کاره؟

- من نمی خوام تو این جریان باشم.

- خیلی وقته که تو این جریان ی...

بلن د شد و کنار من روی تخت نشست. دستم رو گرفت و خیل ی صمیمانه گفت: باور کن با من خیلی

راحت تر به نتیجه م ی رسی تا مردها... نمی خوان آسیب ببینی که کارشون عقب بیفته.

دوباره با گیجی روم رو برگردوندم. دستش رو زیر بازوم گذاشت و گفت: بلند شو.

به کمکش از تخت پ ایی ن اومدم و به سمت میز توالت رفتیم. هنوز هم بدنم موقع حرکت درد داشت.

برای اولین بار چشمم به صورتم افتاد. جای کبودی و زخم روی پوستم باقی مانده بود. زیر چونه،

گوشه‌ی گونه و روی گردن. چشم هام خمار و درشت شده بود که واقعاً توی ذوق می زد. بدتری ن

وضعی بود که تا به حال به خودم دیده بودم. بابا همیشه مثل گل از من مراقبت می کرد. حتی زخم تصادفی هم توی بدنم نبود.

- می بینی؟

توی موهام دست کشیدم. باید می رفتم حموم. اوضاعم خیلی خراب بود.

- می دونم نگران آینده ای... کارت که تموم شد با پول میری خارج. تو هر دانشگاهی

خواستی ادامه ی تحصیل میدی. با هوشی که تو داری هر جا بری موفق میشی.

- ...

- خودشون می فرستنت بری. اما من مطمئنم وقت تموم شد، خودت از خدا می خواینگه

ات دارند. این یه مزیت ه برات. پول خوب. زندگی خوب.

حرف هاش وسوسه انگیز بود و آدم رو به فکر می برد. یه دست لباس خونه از کشو بیرون آورد

و گفت: نوئه... برو این آشغال ها رو در بیار.

به در حموم اشاره کرد. مثل از جنگ برگشته ها با یه دنیا فکر و خیال به همون طرف رفتم. به

هیچ کس اعتماد نداشتم. همه ی این حرف ها و وعده ها دروغ بود. بهترین دوست هام بهم خیانت

کرده بودند. دنیا داشت دور سرم می چرخید و حسی که لحظه متوقف نمی شد تا من بتونم فکر

کنم. نرسیده به درگفت: برات لباس می گیرم. این مدت خیلی چیزها لازم داری.

خودش هم فهمیده بود که من چاره ای به جز قبول کردن ندارم.

بزرگ ترین حربه دستشون بود.

خانواده ام. هر چقدر هم که من خودم رو نسبت به خانواده ام بی تفاوت نشون می دادم، باز هم می دونستن که همه ساختگیه.

چند ضربه به در اتاق خورد و بعد حاتم محترمانه وارد شد. به جای اسم، فامیلیش رو گفت و بود و

این به نظرم عجیب می اومد. احتمالاً می خواست فاصله اش با من حفظ بشه و در عین حال جلوه

ی رس می تری به این فعالیت های ر قانونی بده. سرم رو از لکه ی نم روی دیوار به سمت در

چرخوندم و گفتم: بالاخره تمدن به تشکیلاتتون راه پیدا کرد؟!!

به روی خودش نیاورد و گفت: کسی اومده بینت.

- با کمپوت و دسته گل؟

هنوز هم به تیکه های من اهمیتی نمی داد. چند روز ناآروم رو پشت سر گذاش ته بودم و حالا
چند

روزی می شد که توی این اتاق آرامش مطلق بود. سیست م بدنم مختل شده بود و گاهیچرت
و پرت

می گفتم تا خودم رو خالی کنم. هر چند که از نظر فیزیکی رو به بهبودی بودم و با داروهایی
که

مصرف می کردم، کم کم قوی تر می شدم. در رو کامل باز کرد و یاس وارد اتاق شد. فقط
نگاهش

کردم که حاتم گفت: از طرف یاس اومده وظیفه ات رو توضیح بده.

صورت هاشون رو بررسی کردم. مرد کاملاً سرد و بی تفاوت بهم نگاه می کرد. یا
دوباره به

من رو دست زده بودند و یاس اصلی کس دیگه ای بود یا این زن واقعیت رو نمی دونست.
به هر حال من حرف نمی زدم. خوشبختانه این بار برخلاف ملاقات های قبلمون، من لباس
مرتب و

کامل پوشیده بودم و حتی آستین بلوز سفیدم بلند بود. مرد به حرف اومد: شنیدم قبول کردی
بام کار کنی!

- نتونستم همچین دعوتی به همکاری محترمانه ای رو رد کنم!

روی تخت مرتب شده نشستم. درست رو به روی صندلی ای که من روش نشسته بودم. لبخند

عمیقی زد که واقعاً برام گیج کننده بود. حالت صمیمانه ای به صورتش نمی داد فقط چهره اش رو

جذاب تر می کرد. تک سرفه ای کردم که حواس پرت شده ام، سر جاش بیا د. گفت: بهتر از قبل به نظر می رسی.

- من به زندان عادت دارم.

نگاهی به حاتم انداخت و گفت: مرسی. من کارها رو برات میگویم. حاتم با لبخندی به اون و نگاهی به من بیرون رفت. وقت دوباره به سمتش برگشتم از حالت

سرسخت و خشک صورتش جا خوردم. برای این لحظه فکر کردم شاید دو شخصیتی باشه. خبری از اون لبخند نبود!

- فکر می کردم از این حرفها باشی که درباره ای اسم من برات توضیح ندی.

از نگاه سرد توی چشم هاش فهمیدم که وقت حاضر جوابی دیگه تمومه و باید گوش هام رو باز

کنم. نمی دونستم چرا خودش اومده. می تونست کس دیگه ای رو بفرسته. با صدای آهسته ای

شروع کرد: حاتم تو رو به مردی به اسم «قادری» معرفی می کنه.

- ...

- قادری تاجر، شرکت واردات و صادرات هم داره. چهار سال پیش با کارخونه ای قرارداد

بسته بود. حالا ما تمام مدارک اون معامله رو می خواهیم. وظیفه ی تو آوردن اون اسناده.

ابروهام توی هم رفت. من چطوری باید پیداشون می کردم؟! بدون اینکه بپرسم جوابم رو داد:

اطلاعات کامل تر رو حاتم بهت میده. براش توضیح دادم.

- پس واسه دیدن اون اومده بو دی؟

به نظر تعجب کرده بود. گفت: من واسه دیدن! کسی نیام.

بع د از سکوت کوتاهی گفتم: منظور من سر در آوردن از سیستم کاریتون بود.

به عقب خم شد. راحت تر نشست و گفت: خب؟ - چرا من؟

- فردا جلسه ی اوله. باید خیل ی زود شروع ک نی. هیچ فرص تی رو همیشه هدر داد.

- من شرایط ی دارم.

با حالت اخطار آمیزی نگاه هم کرد. ترس برم داشت اما وقت ی برای فردا قرار ی گذاشته

بودند یعنی

به من نیاز داشتند. خیلی ج دی اما بی حوصله گفت: تنها شانس تو که حالا اینج ا نشستی...

- ...

- این ه که دو سال پیش همه دیر جنییدن د. هر چ ی ساخت ه بو دی مصرف شده بود و

چیزی

برای آزمایش کردن نمونه بود. پس فکر نکن من همیشه انقدر آرومم!

چطور فکر می کرد آرومه؟ از وقتی وارد اتاق شده بود فضا پر از تشویش و استرس بود. حتی لحن آزار دهنده ی چند لحظه پیشش. از روی تخت بلند شد و دست به سینه ایستاد که اختلاف قد و

جثه مون رو بیشتر به رخم بکشه. ترجیح می دادم از جام تکون نخورم. آب دهنم رو قورت دادم و

سعی کردم به سمت دیگه اینگه کنم. خودش گفت: شرایط چیه؟

با نگاه به صورت و ابروی شکسته اش حرفم یادم رفت. از زمان امتحان علوم دوم راهنمایی تا

الان اینطور نشده بودم! بعد از فشار آوردن به حافظه ام، سرم رو پایین انداختم و گفتم: بعد از کار

می خوام با پول برم خارج ... هر جا شد.

سکوتش انقدر طولانی شد که سرم رو بلند کردم. ادامه دادم: می خوام امیر هم... امنیت داشته باشه.

چشم هاش با ریک شد و گفت: امیر کیه!؟

- همون.. ..

- آها.

و آروم اسمش رو تکرار کرد «امیر». از نقطه ضعفی که ممکن بود به دستش داده باشم، پشیمون

شدم اما کار از کار گذشته بود. دستش رو به طرفم دراز کرد. به دستش زل زدم. باید دست م
ی

دادم؟ فکر می کرد این یه معامله ی شغلیه؟! دست ندادم و سرم رو برگردوندم. هن وز منتظ
ر

ایستاده بود. اگر فکر م ی کرد من از رو میر م و تصور م ی کنم این شرایط طبیعیه! سخت در
اشتباه

بو د. روی جزئیات که کنترل داشتم. دست هام رو توی هم فشار دادم و اخم کردم. دستش ر
و

انداخت و به سمت در رفت. جلوی در برگشت و گفت: به اندازه ی کافی متمدن بودم؟
- به همون اندازه که من شانس! آوردم اینجام.

با دیدن حالت صورتش دوباره ترسیدم و آرزو کردم که حرف ی نزده بودم. بدون هیچ
حرفی رفت و در رو هم باز گذاشت.

میکروفون دو تکه ای رو لای آستر پیراهنم کار گذاشت. ی پیراهن آستین کوتاه آبی و
جین تن گ

تیره پوشیده بودم. از اینکه به شال یا مانتوم وصل نکرده بود، احساس خوبی نداشتم. گفتم:
بردش تا چقدره؟

حات م که جلوم ایستاده بود، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

اینترنتیه. هر ثانیه ی ک بار ضبط و ارسال میشه.

و تاکی د کرد: با هر فاصله ای!

با پوزخند گفتم: حالا خوبه کشف خودت نبوده!

کم نیاورد و گفت: اختیار داری د... کاشف بزرگ شمایی د!

یا د مثلا کشف خودم افتادم و اخم کردم. دوباره گفت: م ی خوام الان کار بندازمش. از این به

بع د

باید مواظبهر جمله ات باشی. نم ی خوام بترسونمت اما... همه می دونند یاس به کسی رحم ن

می کنه.

دست توی آستر لباسم برد و روی تکه ی ریزی که ضبط کننده بود، دکمه ای رو زد. بعد

جاش رو

مرت ب کرد و روی تکه دوم هم که بزرگ تر و نزدی ک شکم بود، دست کشید که مطمئن

بشه همه

چیز رو به راهه. وصل کردنش وقت زیادی نبرده بود. هشدار داد:

از حالا به بعد صدای محیط حتی ثانیه هم نباید قطع بشه.

حس بد تحت کنترل بودن بهم دست داد که با روحیه ی یاغی من تضاد داشت. به خصوص

که ب ا

خودم حدس می زدم شاید خود یاس هم فایل های ضبط شده رو چک کنه! باطمأنینه پرسید

:م

باید... مانتو و شالم رو در بیارم؟

خنده ی کوتاهی کرد و در حالیکه از صندلی توالت دور می شد و به دیوار تکیه می داد گفت:
آره.

جلسه تو ویلای قادریه. باید عا دی باش ی.

- ...

- خودت رو محدود نکن! نذار هیچ تعصب ی جلوی پیشرفتت رو بگیره.

- من تو این کار پیشرفتی نم ی بین م!

- مشکل از چشم هاته که چیزهای ترسناک رو نم ی بینه.

پوزخند زد. نگاهی به آینه انداختم. این رو مطمئن بودم که چه ره امچیزی از درونیا تم نشون
نمیده.

گفت م: من از چیزی ن می ترسم.

- مطمئ نی؟

- دوست ندارم به تو جواب پس بدم.

با اخم نگاهم کرد و حرفی نزد. مشکل اینج ا بود که م ی ترسید م بیشتر از این ها روی من
حساب

کرده باشند. با لحن جدی گفتم: من استعداد اغوا کردن ندارم.

اگر..

- از هر راهی که می تونی وارد شو! فقط س ریع. قادری ممک نه پی ر باشه اما خرفت نیست.

زیاد فرصت نداری.

- نقش تو توی این ماجرا چیه؟

بع د از مکث کوتاهی گفت: اگر گند بزنی، من مسئول تمیزکاری ام.

- ...

- از کشتنت خوشم نیامد، پس حواست رو جمع کن!

- اطلاعات خوبی دادی. واقعا ممنون!

با دقت نگاهم کرد. مشغول پوشیدن مانتو و شال معمولیم شدم و گفتم: راه خوبی ه واسه خلاصی از شر همه تون.

- اگر ج ای تو بودم دست از پا خطا نمی کردم.

- جای من نیستی.

بازوم رو گرفت که به خاطر درد خفیفش ناله ای کردم. با هم به طرف در اتاق رفتی م و گفت:

حداقل زخم ها توی دی نیست. سعی کن درست راه بری.

کوفتگی صورت و گردنم رو با میکآپ پوشونده بود و زخم توی چشمی نداشتم. سایه ی تیره ه م

خیلی به چشم هام می اومد. از اون حالت رقت انگیز در اومده بودم. همراهش از آپارتمان خارج

شدم. توی پارکینگ، وارد هیوندایی با شیشه ی دو دی ش دیم و چشم بند رو آروم روی صورت م گذاشت. گفتم: آرایشم...

- تکون نخوری به هم نمی ریزه!

راننده سریع حرکت کرد. از همون لحظه برام مسلم بود که از این به بعد تا وقت ی بهم اعتماد کنی

باید با راننده و همچین ماشین هایی رفت و آمد کنم. البته از شواهد پیدا بود که به اونجا ها نمی

کشه و قصد اعتماد ندارند. هنوز نمی دونستم باید هر چه سریع تر کار رو تموم کنم ی ا لفت بدم تا ا

راه برای خودم باز بشه. حاتم آروم گفت: اگر تخس بازی در نمی آوری و راحت قبول می کردی، احتیاجی به این دم و دستگاه نبود!

حرف می نزدم. تا مقصد توی سکوت سرم رو به صندلی تکیه دادم.

چند دقیقه قبل از توقف ماشین،

پرسی د: لازم ه چیزی رو دوباره مرور کنیم؟ - نه.

- تمام تلاشت رو بکن. مهره های مفیدشون رو حذف نمی کنند.

پس سعی کن براشون مفید باشی.

- من که قرار بود برم خارج!

- خارج هم باشی، هر وقت بخوان در دسترسی.

- می دونی واق عیت چیه؟

- تو که م ی دونی بگو؟

یقه ی پیراهنم رو که به آستر ختم می شد بالا کشیدم و بلند گفتم: بهمحض اینکه مدارک به دستتون

برسه، من می میرم. تازه اگر خوش شانس باشم.

دستم رو با خشونت از یقه جدا کرد و لباس هام رو مرتب کرد.

چیزی نمی دیدم و نظری نداشتم که

کجا می تونیم باشیم. بالاخره نزدیک دقیقه رانندگی تموم شد.

احساس کردم ماشین از دروازه

ای وارد شد و بعد چشم بند کنار رفت. توی باغ کوچیکی بودیم و ماشین به سمت ویلای سفید
ی

حرکت می کرد. بعد متوقف شد و پیاده شدیم. سعی می کردم هر چیزی که م ی بینم رو به
خوب ی

توی حافظه ام ثبت کنم. خوشبختانه توی حفظ کردن جزئیات ه ی چ مشکلی نداشتم.

سه مرد هیکلی باکت و شلوار هم‌رنگ تیره، پای ن پ له های عریض و مردی با موهای پر
پشت

خاکستری و کت و شلوار شیری، بالا ایستاده بود. اگر مرد ها عینک آفتابی می زدند، صحنه
ب ی

شباهت به فیلم های گنگست ری نبود. ناخودآگاه خنده ام گرفته بود و نمی تونستم جمعش کنم. همه

چیز زیادی تشریفاتی به نظر می رسی د. با لبخند از پله ها بالارفتی م و چند ثانیه بعد دختر قد بلند و

زیبای ی با کت کوتاه و شلوار کنار مرد مو خاکستری ایستا د. حاتم همه چیز رو در موردشون گفته بو د. مشغول معرفی کردن شد.

- جناب قادری، شایسته جان. این هم خانم بهمن فرما که در موردش حسابی حرف زدیم! با هم دست دادیم و قادری با احترام گفت: البته داستان هر کس از زبان خودش شنیدنی تره. اینطور نیست گلم؟!

لبخند زدم و گفتم: بله. حق با شماست. من اینجایه ناشناسم. با ابروی بالا رفته از حرفی که زده بودم، به داخل اشاره کرد و گفت: بفرمایی د... آشنا میشیم. با هم وارد ساختمون شدیم. توی لاب ی جلوی در چوبی، قادری نگاهی به دخترش انداخت و شایسته

گفت: اجازه بدید کی ف و لباس های اضافیتون رو بگیرم تا راحت باشی د.

البته که این روش مودبانه ی تفتیش لباس ها بود. مانتو و شالمون رو تحویلش دادیم و بعد کیف ه

که همه رو به یکی از مردهای کت و شلواری آماده به خدمت داد .

در نهایت نگاه می به پدرش

انداخت که هنوز ایستاده بود و واکنش من رو ارزیابی می کرد. یه قدم جلو رفتم. دست هام رو بالا

بردم و رو به دختر گفتم: من درک می کنم اگر احتیاج می به گشتن هست... من حاضرم..

به صورت جدی و هشدار دهنده می حاتم نگاه کردم. قادری گفت:

موضوع چیه؟

صورت حاتم از قبل هم جدی تر شد و من گفتم: یه کم... شب یه فیل م هاست!

قادری خنده می کوتاهی کرد و با اشاره به سالن گفت: لازم نیست.

این حرکتم خارج از برنامه بود. به هر حال یه جاهای می هم باید ریسک کرد. همراهشون وارد

سالن

اصلی ش دیم و من در حالی که کنار قادری قدم می زدم، برای توجیه رفتارم گفتم: من

دنبال دردرس

نیستم. فقط از وضع خودم خسته شدم. می خوام شما هم مطمئن باشی د.

سر تکون داد. روی مبلمان گوشه می پنجره نشستیم و شایسته برای پ ذیرایی رفت. این

جلسه ای

نبود که بشه توش از کلی آدم مختلف و مستخدم استفاده کرد. نم یخواستم از طریق تحری

ک کردن

قادری وارد بشم. اصلاً همچی ن کاری رو در شأن خودم نمی دیدم.

پس تصمیم گرفتم جور دیگه

بهش نزدی ک بشم. ساکت موندم تا خود قادی گفتگو رو بدست بگیره.

- میرم سراغ اصل مطلب... تا دو ساعت بعد ملاقات دیگه ای دارم.

- بله.

- م ی خوام خودت پرزنت کنی. چرا باید خودم رو تو در دسر ساخت بندازم؟

- چون ساده تر و بی خطر تره. فکر م ی کنم. البته...

کمی حالت آشفته به خودم گرفتم و گفتم: من فقط پیشنهاد میدم. نه اینکه... راستش..

- راحت باش گلم! گمون نمی کردم که ترسناک باشم.

خودش و حاتم خن دیدن د و من لبخند کوچیکی زدم و گفتم: این ماده ساده به دست میاد.

دیگه اینکه

مممم... چون آسیب کمتری به سلامتی_ خصوصاً ظاهر_ میزنه خوب فروش میره.

در حالیکه انگشت هام رو توی هم می پیچیدم، سخنرانیم رو ادامهدادم: نشئگی کوتاه و

موثر داره، نه توهم... پس خریدش رو بالا می بره.

- ...

- مثل... شیشه و کراک ایرانی نیست که پولدارها رو راضی نکنه.

همه جوره سوده.

حرف من تموم شده بود اما قادری هنوز ب ی حرکت نگاهم م ی کرد. شاید زیادی مظلوم
نمای ی کرده

بودم! برای اینکه باورپ زیر تر باشم، با حالت احمقانه ا ی گفتم:

درباره ی دستمزد من هم به توافق می رسیم.

بلافاصله به حاتم نگاه کردم که نم ی دونست چرا این جمله ی آخر رو گفتم و عصبانی اما آرو
م

نگاهم م ی کرد. صورت قادری هنوز خونسرد بود و ی ه لحظه ترسیدم. بعد کم کم لبه‌اش
باز شد

و ریز ریز خن دی د. خواستم توضیح بیشتری بدم که دستش رو بالا آورد. رو به حاتم گفت:
از کج ا پیداش کردی؟ مهد کودک؟

- با فروشنده های خرد م ی گشت.

- با مزه ست.

بع د دوباره خن دیدن د و شایسته با حالت دستپاچه ای وارد شد. مردی که پشتش حرکت م
ی کرد، ب ا

قهوه و کیک از ما پ ذیرایی کرد. من کیک م رو کامل خوردم و جلوی چشم های متعجبشون
به تکه

ی دیگه هم برداشتم. به نظر می رسی د که قادری با تفریح و لبخند به کارهام نگاه می کن ه
که دقیقا

همون چیزی بود که من می خواستم. اینکه براش کاملاً بی خطر و معصوم جلوه کنم.

- خان م ... ؟

چنگال رو کنار گذاشتم و با دهن پر گفتم: بهمن فرما.

- اسم کوچیک.

- وفا.

- چقدر راضی ت می کنه وفا ؟

نگاهی به حاتم انداختم که موهای بلوند روی شونه اش رو عقب داد و سریع گفت: جناب قادی، بدجنس نباشی د!

با خنده گفت: نه دارم جدی م ی پرسم.

به سمت من نگاه کرد. احتمالاً تصور م ی کرد که داره من رودست میندازه و امیدوار بودم
نقشم

رو خوب بازی کنم. با نگاه حیرونی به جمع جواب دادم: نرخ بازار چقدره؟ من نمی دونم.
این بار سعی کرد به زور جلوی خنده اش رو بگیره و گفت: اول باید نمونه اش به دستم
برسه.

و رو به حاتم ادامه داد: با دفتر هماهنگ کن.

خودم رو وسط انداختم و گفتم: من زود نمونه رو براتون م ی فرستم. ی... اصلاً میدم خانم
حاتم

بیاره. از طرف من روی قیمت هم صحبت م ی کنند.

می خواستم نشون بدم که مشتاق رابطه اینیستم. بعد مشتاقانه به حاتم نگاه کردم که با لحن کمی

عصبی رو به قادری گفت: هم اهنگ می کنم.

مثلاً باید امروز کاری می کردم که برای جلسه ی بعد دعوتم کنه!!

نگاه حاتم مثل تیرانوساروس

گرسنه شده بود. مدت ی بعد برای رفتن آماده ش دیم. خیلی صریح گفته بود وقت ملاقات دیگه ای

داره و تمام مدت گفتگو همهیچ مسئله ی خاص و زمانب ری مطرح نشده بود. موقع پوشیدن لباس

هر لحظه انتظار داشتم که قادری حرفی درباره ی جلسه ی بعدبزنه اما عاقبت نامی د شدم.

موضوع کاملاً فراموش شده بود. با زیاده روی م دفعه ی بعد رو از دست داده بودم و با این

تاکیدشون روی سرعت، گند زده بودم. وقتی به اون آپارتمان می رسیدیم. اوضاعم بدتر از قبل می

ش د. کیفم رو با لبخند از شایسته گرفتم و خدافظی کردم. حرارت فکرهای توی سر حاتم از این

فاصله هم حس می شد! از ساختمون بیرون رفتی م. آسمون صاف بود و هوا خیلی خوب. هنو ز

منتظر بودم حرفی بزنه. کنار ماشین، حاتم نگاه تن دی بهم انداخت و سرش رو به نشونه ی ته دی د

تکون داد. دستم رو مشت کردم و خواستم سوار بشم که همون لحظه قادری از بالای پله ها گفت: با نمونه می بینم ت خان م ... ؟ با خوشحالی گفتم: وفا.

- وفا.

نصف خوشحالیش واقعی بود. نفس راحتی کشیدم و براش با حالت مسخره ای دست تکون دادم.

حاتم دستم رو محکم پای ن کشید و توی ماشین هولم داد. راننده ح ت یاز ماشین پیاده نشده بود. می

دونستم حتماً باید به خیلی ها جواب پس بدم. همین که از در خارج ش دیم، حاتم چشم بند رو روی

صورتم گذاشت و با عصبانیت گفت: معلومه چه گ هی م ی خوری؟!!

از ادبمیشگیش خب ری نبود. آروم گفتم: کاری بود که ازم خواسته بو دی د.

- م ی دونی چه زن هایی دور و برش رو گرفتند؟ اون وقت تو نه اون مغز المپیادیت! رو به

کار انداختی نه رنگ چشم هات رو. کاری کردی که دفعه ی بع دی برات عروسک و پاستیل میاره!

- حرف دیگه اینیست؟

داد زد: زندگی و مرگت دست منه. حالی ت نیست؟.

راننده به حرف او مد: خفه!

حاتم: تو حواست به خیابون باشه، حتماً یه نفر رو واسه تعقیب میذاره.

راننده: من کارم رو بلدم.

من: می دونم... این آدم از جایی می خوره که فکر نمی کنه، اونجور زن ها رو که مثل کف دست میشناسه.

تلفن حاتم صدایی داد. صفحه اش رو لمس کرد. چیزی رو تایپ کرد و بعد به طور غیرعادی تا رسیدن به مقصد ساکت موند. تمام طول مسیّر به خودم و امیر و ساناز فکر کردم. وقتی از زندان

آزاد شدم فکر نمی کردم که امیر و ساناز وسیله می من برای رسیدن به یاس بشند. به خصوص که

سر اتفاقات دو سال پیش حسابی ترسیده بودند. حتی تصورش هم برام سخت بود... اینکه تمام مدت

برام نقش بازی کنند تا من رو به این سمت بکشوند. بعد از کتک خوردن خودم و دیدن مرگ

ساناز با نیمه می دیگه ای از خودم آشنا شدم. قبل از زندان روحیه ام انقدرها قوی نبود. حداقل این

نکته مثبت ماجرا بود. اینکه می توانستم از پس خودم بر پیام.

باید بر می اومدم. اما این چیزی

از ناراحتی م بر ای امیر و ساناز کم نم ی کرد.

وقتی وارد آپارتمان کوچیک و مبله ی حاتم ش دیم، اولین چیزی کهبه چشمم خورد مرد موبلند و

بع د یاس بود. نگاهی به حاتم کردم که با هر دو دست داد و گفت:

تحویل شما.

هر دو مرد با خونسر دی نگاه می کردند و من با دیدن مرد موبلند، صحنه ی مرگ ساناز رو

برای هزارمین بار توی ذهنم مرور کردم. قلبم پر از نفرت بود و احتمالاً از چشم هام م ی خون د

چون صورتش رو برگردوند. خبری از سگ مورد علاقه اش نبود و من خدا رو شکر کردم! ب ا کنایه گفتم: سگ عزیز ت کو؟

سریع به سمت من برگشت. قدمی به جلو برداشت و دستش رو بالا آورد که صدای آروم یاس شنیده شد: نه!

مرد متوقف شد و هر دو به طرف یاس نگاه کر دیم. چشمش به من بود. ناخودآگاه از اینکه طرف

من رو گرفت ه بود خوشحال شدم اما جمله ی بعدش همه چیز رو خراب کرد: مراقب صورت ش باش!

مرد از من فاصله گرفت و من نگاهم رو به سمت آشپز خون هچرخوندم. ن می خواستند با زخمی

شدن من قادری رو مشکوک کنند! حاتم با پوزخند به سمت یکی از اتاق‌ها رفت و گفت: راحت باشی د.

مردها سر تکون دادند. وقتی در اتاقش بسته شد، یاس با چشم‌های ی که آتیش از توش زبانه می‌ی

کشید به طرف حرکت کرد که باعث شد از وحشت سر جام میخکوب بشم. دستم رو به طرف اتاق

خودم کشید. بی وقفه با قدم‌ها اینا هماهنگ و بلند دنبالش دویدم.

وارد اتاق شدیم و در رو محکم

کوبی د. من می‌دونستم چکار باید کنم و اوضاع کاملاً ج دی بود. گفت:

قرار بود طبق برنامه عمل کنی.

- ...

- رفتارت عم دی بود. داشتی چیزی رو به قادری می‌فهمون دی.

- پس باید خیلی خنگ باشه، چون همه چیز عا دی بود.

چشم‌هاش رو ریز کرد و با عصبانیتی که سعی می‌کرد کنترل کنه گفت: فکر می‌کنی حرفت رو

قبول کردیم که خانواده‌ات برات مهم نیست؟ همون موقع که زی‌رمشت و لگد بو دی، می‌تونستی م

خیلی راحت با به عکس از پای شکسته‌ی یکی شون به حرف بیاریم ت.

دقیقا به این مسئله فکر کرده بودم که چرا روی ته دی د خانواده ام ی ا حتی ته دی دامیر و ساناز مانور

ندادن د. من روی این چیزها حساس بودم. انقدر که اگر یه نفر رو از کوچه می آوردند و جلوم تهدیدش می کردند ممکن بود تحت تاثیر قرار بگیرم و نتونم تحمل کنم.

- از دیدن تلاشت خوشم اومده بود... داشتم سطح رو می سنجیدم.

بی خیال ترسم شدم و با طعنه گفتم: گزینش بود؟!

دست به سینه ایستاد و گفت: ته دی خودت و کتک و زور جواب نداد، حتی پول هم قبول نکردی...

برام جالب شده بود. تا اینکه سعی د رو انداختم به جونت..

از یادآوری کسی که قصه داشت لباس هام رو در بیاره و با زشت ترین جمله ها اعصابم رو

داغون کرده بود، کمی به خودم لرزیدم و دوباره نفرت توی مغز میپر شد. جمله اش رو تموم کرد:

جالب تر هم شد!

دوباره بهم نزدیک شد و من یه قدم به عقب برداشتم.

- توی اون شرایط هم مغزت کار می کرد.

قدم دیگه ای به طرفم برداشت و من باز عقب رفتم.

- انقدر با هوش بودی که نقطه ضعفت رو پنهان کردی!

باز نزدیک شد و من دیگه به دیوار کنار کمد برخوردم. فکر نمی کردم بو برده باشه.

- می دونست ی دیگه مقاومت فایده نداره. اطلاعات رو دادی که مثلاً با ترس از تجاوز، از خانواده ات حمایت کنی.

جرأت حرف زدن نداشتم. دستش رو با نفرت روی یقه می مانتم گذاشت و محکم جلو کشید. روی

نوک پاهام ایستاده بودم و صورتمش نزدی ک صورتم بود. حرکاتش جنبه ی ترسوندن داشت.

- ولی اونقدر که فکر می کنی باهوش نیستی!

توی سکوت نگاهم می کرد و حتی صدای نفس کشیدنش هم من رو می ترسوند. بالاخره گفتم: تحلیلت... تموم نشد؟

خودش رو عقب کشید. هولم داد و یقه ام رو ول کرد که سرم به دیوار پشتم خورد و نزدیک بود

روی زمی ن پخش بشم. مشغول قدم زدن شد و گفت: از آدم های سرسخت و زرنگ خوشم میاد اما... .

- ...

- با هر قدم اشتباهی که برداری یکی شون می افته رو ویلچر!

دست توی جیب شلوارش کرد و چند تا عکس بیرون کشید. جلوی پام پرت کرد که تاکی د بیشتر ی

برای حرفش باشه. عکس ها مال بابا و مامان و وحی د و ویدا بود که مثل ی ه پارچ آب یخ
بدنم رو و

لرزون د. نگاهم رو از عکس ها جدا کردم و به مرد رو به رو دادم .

بیشتر از - سن نداشت اما

یه دیکتاتور ی گسترده به هم زده بود. روی تخت نشست و داد زد:

شاهین!

بع د از چند ثانیه در باز شد و مرد مو بلند با نگاهی به هر دوی ما وارد شد. داشت اسم همه رو
می

گفت و این به نظرم خوب نم ی اومد. نز دیک من ایستاد و بی توجهبه دعوای چند دقیق ه
پیش، با

ابروی بالا رفت ه گفت: کارت بد نبود. خلاقیت نشون دادی. خوشم میا د.

حالا ک می خودم رو جمع و جور کرده بودم. دوباره فکرم به سمت ساناز رفت و گفتم: وگرنه
کارم به اسلحه ی توی جیب ت م ی ک شید؟!!

یاس با اخم رو به شاهین گفت: باز آرتیس ت ش دی؟!!

- ...

- چند بار بگم جلوی بقیه نکش!

چقدر راحت درباره ی مرگ و زندگی آدم ها حرف می زدند .

درست مثل پدری که بچه اش رو

نصیحت می کند که نه تا سوار دوچرخه می بزرگتر نشه! شاهین با اینکه هم سن و سال یاس بود،
حالت

پشیمونی کودکانه ای گرفت و گفت: خواستم حساب کار دستش بیا د.

و به من نگاه کرد و چشم غره رفت. یاس گفت: حاتم چ میگی؟ شاهین: راضیش کردم.
کنار میا د.

هر دو به من نگاه کردند. واضح بود که دلیل اومدنشون ته دی د منبود، نه خرابکاری تو خونه
ی قادری!

یاس بلند شد. با اشاره ی انگشت به عکس ها و خونسر دی حالت طبعیش بیرون رفت. اتاق
دوباره

به حال آروم قبل در اومد. شاهین هم دنبالش رفت و در رو پشت سرش بست. برای جمع
کردن عکس های روی زمین، خم شدم.

حاتم بسته رو روی میز گذاشت و گفت: این دفعه سر خود کاری نکن!

نگاهم رو از صفحه ی تلویزیون جدا کردم. حداقل توی دو روز گذشته اجازه ی تلویزیون دیدن
و

کتاب خوندن رو بهم داده بود و گرنه از بیکاری سرم رو به سقف می کوبیدم. بس ته ی
کوچیک

کاغذپیچ رو برداشتم و گفتم: سر خود؟!

به سمت آشپزخونه رفت و من اضافه کردم: فکر می کردم دیگه فهمیدی که قراره با نقش ه
ی من پیش بری م.

با بطری آب برگشت و گفت: تو جوجه محصل می خوای به مندرس ب دی؟!

- متاسفم!

...

- من بلد نیستم به روش امثال تو پیرمردها! رو تحت تاثیر قرار بدم.

- پس هر غلطی که امثال خودت م ی کنند، بکن!

- خوبه... من کار خودم رو م ی کنم، تو هم کار خودت رو بکن.

با حرص روی کاناپه ی جلوی ی من لم داد و گفت: وقتش که برسه، با کمال میل!

بطری آب رو سر کشید. تلوزیون رو خاموش کردم و به سمت اتاق رفتم که آماده ی رفتن
بشم.

صداش از پشت سرم ی اومد: موقع پوشیدن تنظی م میکروفون به هم نخوره!

این بار بلوز ریونی پوشیده بودم که داخل زیپ های تزئینیش به زور میکروفون رو مخ فی
کرده

بود. همون پروسه ی ملاقات قبلی تکرار شد با این تفاوت که من موقعیت رو بهتر درک می
کردم

و تقریباً تکلیفم با شرایط روشن بود. باید این کار رو درست انجامی دادم اگر هم می مردم حداقل خانواده ام آسیبی نم ی دیدن د.

قادری بست ه ی نمونه ای رو که از طرف آزمایشگاه یاس برامون فرستاده بودند، توی دستش تکون

داد و نگاهم کرد. با هیجان ب چه ای که نقاش ی هاش رو به پدرش نشون میده به صورتش زل زده

بودم. وقتی کاری نکرد سری ع گفتم: از گوشه ی چپش باز میشه.

و لبخند زدم. قادری هم لبخند زد و گفت: می خوای خودت باز کنی؟

به صورت حاتم که خودش رو در حال حرص خوردن نشون می داد، یا شاید هم واقعاً حرص می خورد، نگاه کردم و گفتم: باز کنم؟

مثل مادری که اجازه ی شیطنت داده باشه دستش رو تکون داد. با سرعت به سمت قادری که

طرف دیگه ی میز بود رفتم که با دیگارد کنار مبلش به حالت آماده باش به سمت من حرکت ی کرد.

سرجام ایستادم و با ترس به مرد نگاه کردم که قادری گفت:

مشکلی نیست.

مرد عقب رفت. قادری با خنده رو به من گفت: بیا پیش عمو بشین!

حاتم فنجون توی دستش رو محکم روی می ز شیشه ای گذاشت و من اهمیتی ندادم. کنار

قادری

نشستم. بست ه رو به دستم داد. گفتم: اینجوری.

و مشغول باز کردن بسته ی کوچیک شدم. وقتی کارم تموم شد، صورت قادری پر از خنده بود

ولی حاتم و شایسته ب ی تفاوت نگاه م ی کردند. حت ی حس کردم ت ه چشم های شایس

ته میشه رگ ه ای

از نفرت رو دی د. احتمالاً رو ی پدرش حساس بود. قادری بس ته رو از دستم گرفت و با

چاقو ی روی

میز نمون ه ی کوچیکی از پودر شیر ی رنگ برداشت. وقت ی توی آزمایشگاه خودم درست

م ی

کردم، رنگش کمی تیره تر م ی شد. به همین خاطر ن می شد توی بازار به عنوان شیشه یا

آیس فروخت. کمی از پودر رو چشی د و بعد بسته رو به مرد پشت مبل داد. مرد دور شد و به

سم ت طبقه ی بالا رفت.

- چ ی شد؟

- چ ی چی شد؟

- خوب نبود؟

- ما باید آزمایشش کنیم ... تست که شد در موردش حرف م ی زنیم.

تاکی د کردم: پس معامله مون سر جاشه؟ آروم خن دی د و گفت: ی ه کاری ش می کنیم

گلم!

به من خیره شده بود. گفتم: چیزی شده؟ سرتکون داد و گفت: نه. چیزی نیست.

به دو نفر دیگه نگاه کردم. حاتم رو به شایسته گفت: شما تست نم ی کنی؟

- من از کاره ای بابا سر در نمیارم.

و با اخم به من نگاه کرد. معلوم بود که منظورش بیشتر رفتار قادری با من ه تا فعالیت ه ای شغ لیش!

حاتم دوباره گفت: جدا؟! عجی به!

شایسته سر تکون داد و من گفتم: پس بعد از شما ک ی قراره این بیزنس رو اداره کنه؟

همه ساکت شدند. دست هام رو به هم فشار دادم و با گیج ی اصلاح کردم: یعنی... منظورم خیل ی بع دهاست... نه اینکه... .

شایسته با گفتن «ببخشی د» از جمع دور شد و قادری گفت: ن م ی خوام دخترم درگیر چیزی باشه.

با خنده رو به من ادامه داد: برای اون خیل ی بع دهها! هم برنامه های ی دارم.

توضیح دیگه ای در این مورد نداد. ی ک ربع دیگه هم درباره ی کار مشترک و اتفاقات روز حرف

زدیم. جالب بود که هیچ اشاره ای به گذشته و زندگی من نم ی کرد.

حدس می زدم که هنوز مسئل ه

براش جدی نشده که درباره ی من تحقیق کنه. موقع رفتن برای بدرقه مون اومد. بازوم رو

گرفت و گفت: نگران معامله مون نباش!

من خن دیدم. اضافه کرد: وقت ی بررسی کر دیم، خبرت می ک نیم.

تون صداسش پایین بود. حاتم که حس می کرد از بحث جدا افتاده، خودش رو به ما نزدی ک تر کر د و گفت: منتظر تماس هستم.

قادری دوباره حاتم رو نا دیده گرفت و با صدای آروم تری گفت:

من تاجر خوش قولی ام.

زیر چشمی نگاهی به حاتم انداختم و برای قادری چشمک مسخره ای زدم که باعث شد صدای

خنده اش بلند بشه. حاتم من رو به طرف ماشین کشوند. بازوم از دست قادری بیرون اومد.

خداحافظی کوتاهی کر دی م. حس می کردم که به دوران دبستانم برگشتم! موقع سوار شدن، نگاهم به

پنجره های طب قه ی دوم دوبلکس افتاد. برای لحظه ای شایسته رو دیدم و بعد پرده با شدت افتاد.

می دونستم که از من خوشش نیومده. دوباره از تو ی ماشی ن برای قادری دست تکون دادم که این بار جوابم رو داد.

همونطور که انتظارش رو داشتم وق تی به آپارتمان برگشتی م یا س هم اونجا بود ولی این بار بدون شاهین. با همون چشم های خیره ی خونسرد نگاهم م ی کرد. به خودم جرأت دادم که من شروع کننده ی گفتگو باشم.

- باز چه کار اشتباهی کردم!؟

جوابم رو نداد. به حاتم لبخند زد و گفت: الان برمی گردم، صحبت می کنیم.

لبخندش کاملاً غیر منتظره و مصنوعی بود. دستش رو به سمت در اتاق من گرفت و با هم وار

د

شدیم. توی اتاق مثل سری قبل به حالت طبعیش برگشت.

- این لبخندهای الکی یعنی چی؟

- از در دسر توضیح دادن کم می کنه!

- من هم که مهم نیست م.

- قرار بود باشی؟

پوزخند زدم و جواب ندادم.

سعی کردم به این فکر نکنم که با این تیشرت و شلوار مشکی و موهای ری ز دو طرف سرش

ه م

خیلی ترسناک به نظر می رسه، هم... متاسفانه سگسی. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: توی

هر کاری خودت انقدر پیگیری می کنی؟

چشم هاش رو باریک کرد و گفت: نظرت درباره ی قادری چیه؟ از سوال بی ربطش تعجب

کردم و ساکت موندم. دوباره گفت: فکر می کنی چقدر طول می کشه تا ا تو رو به شرکتش

راه بده؟

رفتار قادری رو توی ذهنم مرور کردم و گفتم: من در مورد رفتار و اخلاق همیشگیش چیزی

نمی

دونم ولی به نظر می رسه به من توجه خاصی داره.

- تمام سعی ات رو بکن که بری شرکت... جاهای دیگه به درد نمی خوره.

اخم کوچیکی کرد. با کنایه گفتم: مثلاً کجا؟!!

کمی نزدیک تر شد و گفت: گف ته بودی اه ل... اغوا کردن نیستی!

این بار عقب نرفتم و گفتم: خب؟

- فکر کنم پیرمر د همون وسط راست کرده بود!!!

این چه طرز حرف زدن با من بود؟! با لحن حرص دربیاری گفتم:

زیاد هم پیر نیست.

دوباره به سمت تخت چرخی د و دور شد. آب دهنم رو قورت دادم و خوشحال بودم که متوجه

ترس

من نشده. نگاهم روی بازوهایش بود و حس می کردم حرارت اتاق زیادیه. به هورمون های ب

د موقع سیکلم لعنت فرستادم.

- روی کارت تمرکز کن! بعد از گرفتن اسناد تازه باید کامپیوتر های شرکتشون رو ه ک

کنیم. وقت نداریم.

- هک؟! این ه مه آدم رو وارد جریان کر دید؟... شما..

- شمای وجود نداره... اینجا فقط منم!

...

- کسی وارد نمیشه. کار خود شاهینه.

- پس مغز متفکرتون اونه!

چند ثانیه توی سکوت خیره شد که باز حالت چشم هاش عصبی مکرد. به طرفم اومد. برای این که

چیزی از حال من متوجه نشه، در کشوی می ز توالت رو باز کردم و دنبال چیزی که نمی دونستم

چی، گشتم. همزمان گفتم: این همه عجله برای چی؟

- ...

- شاید اطلاعاتشون رو جای دیگه ای ذخیره کرده باشند. ایمیل، هارد، هاست ه ای دیگه،...

- نه. اسناد تجاری اند. مال شرکته.

به من نزدیک شده بود. کشو رو محکم بست که سریع دستم رو بیرون کشیدم. پشتم ایستاده بود از

آینه نگاهم می کرد. بی اراده به سمت پنجره رفتم و توی دورترین نقطه ایستادم. با صدای بلندتر و

تهدید آمیزتری گفتم: زودتر برو تو اون شرکت لعنتی!

از بس توی این مدت سرم داد زده بودند، حالم بد شده بود. صدام ناخودآگاه پایین اومد. جوری که

به سختی شنیده می شد، گفتم: برای همچین کاری خیلی چیزه لازمه... انقدر به من فشار نیاری د!

و به بیرون پنجره زل زدم. دوباره سکوت شد تا بالاخره منگاهش کردم. سرش رو تکون داد و با خونسردی گفت: چی لازمه؟

- آرامش. ن می خوام دیگه این دور و بر بینمت!

- شرمنده. تو این مورد من تصمیم می گیرم.

به طرف در رفت و بازش کرد. گفتم: ه ی!

به سمتم برگشت. ادامه دادم: گفتم استعداد اغوا کردن ندارم، ن ه اینکه اهلش نیستم!

و ابروم رو بالا انداختم. بی توجه به حرفم بیرون رفت. سری ع پنجره رو باز کردم که هوا از

طریق کولر جریان پیدا کنه و نفس عمیق کشیدم. نمی دونستم چرا خودش رو برای همچین

کاری

به خطر میندازه و به اینج ارفت و آمد می کنه. مطمئناً کارهای مهم تری هم داشت.

بشقاب ماکارونی رو روی میز گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت. بشقاب رو کنار زد و

گفتم:

خسته شدم از ماکارونی.

از توی پ ذیرای ی داد زد: من آشپز خصوصیت نیستم.

توی این هفت ه چهارمین بار بود که ماکارونی درست می کرد. باحرص گفتم: ی ه غذا از

بیرون بگیر. کم پول در میارید؟!

- دوست داری در رو هم پیش بذارم و برم؟ چیز دیگه ای نمی خوای؟ راحت باش!

جا

معلوم بود که ن می خواد آدرس این رو به هیچ غذاخوری و رستورانی بده. این آپارتمان ح
تی تلف ن

نداشت. همه ی پنجره ها رو کوب داشتند و خودش هیچوقت خونه رو ترک نم ی کرد. حت
ی اسباب

خونه هم ابتدایی بود. خوشبختانه تو ی خون ه چیز ی به لباس هام آویزون نبود و کسی متوج
ه

بحثمون درباره ی غذا نمی شد. البته اگر جای دیگه ای کار نداشته بودند. شاید هم من خیلی
خود م

مه م فرض کرده بودم. ک ی به من اهمی ت م ی داد؟! به اپن تکیه دادم و گفتم: خودم درست
کنم؟

با بی حوصلگی شونه بالا انداخت. همینطور که دنبال وسیله ها ی لازم برای ی ه غذای ساده
بودم، گفتم: چرا هنوز خبر ی نشده؟!

ناگهان از کوره در رفت و گفت: از نقشه ی مسخره ات پیرس!

معلوم بود که از صبح ذهنش درگی رچی بوده. چند روز پیش نمون ه ها رو داده بو دیم و تا
الان هیچ

تماسی نگرفته بودند. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که قادری حاضر به ریس ک
نیست. برن ج رو توی قابلم ه ریختم و مشغول شستن شدم.

- چرا هیچ ی پیدا نمیشه؟ پیازی، لویا سب زی، شویدی... هیچی نیست!

وارد آشپزخونه شد و در یک ی از کابینت ها رو با شدت باز کرد که داخلش بسته های سبزی خشک

و پیاز و سیب زمینی بود. با حرص گفت: من کارهای مهم تر از آشپزی دارم.

- خلافتکار بودن ربطی به شکم نداره!

یه بیسکوئیت از کشو بیرون کشید و رفت. برنج و سبزی خشک رو روی گاز گذاشتم. حداقل سرم

با غذا پختن گرم می شد و کمتر به حاتم و تصمیم قادری فکر می کردم. به خصوص که چند روز

اخیر رفتار حاتم قابل تحمل نبود و ترجیح می دادم طرفم نیا د. چند دقیقه بعد از آشپزخونه بیرون

اومدم و چند ضربه به در اتاقش زدم.

- چی می خواهی؟

خواستم حرفی بزنی اما نمی دونستم چی. خودم چند روز پیش به یاس گفتم ه بودم نیا د اما فکر نمی کردم انقدر جدی بگیره. ش ای د هم سرش خیلی شلوغ بود. ت وی این مدت هیچ کس پاش رو توی این

خونه نداشته بود. حواسم به زنگ خوردن گوشی ی اچک می ل کردن حاتم بود. تا جایی که م

ن

فهمیده بودم با کسی حرفی نزده بود. در رو باز کرد و با اخم گفت:

چیه؟

- چرا کسی از طرف یاس نیومده؟

- مگه قرار بود بیاد؟

- کار دارم.

- با کی؟

خودم هم نمی دونستم با کی کار دارم. گفتم: شاهین.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: چکار؟

- ...

- من که نمی تونم سر هر چیزی باهاش تماس بگیرم.

- ایمیل که خطری نداره.

- برو پی کارت.

- اون رئیسشونه؟

می دونستم حاتم اینطوری فکر می کنه. خواست در رو ببندد که گفتم: بهش بگو می خوام

بینم چه بلایی سر امیر اومده.

با تعجب نگاه کرد و گفت: امیر دیگه کیه؟ دوست پسرته؟ - نه. خودش می دونه.

با تاسف خنده ی کوتاهی کرد و گفت: تو چقدر احمقی. بعد بهت میگن باهوش!

- ...

- خیال می‌ک‌نی این چیزها برایشون اهمیتی داره؟ سرنوشت تو و پسرهای دور و برت!

- زنگ بزن.

چند ثانیه توی سکوت نگاهم کرد. وقتی دی‌دن میرم. سر تکون داد و با بدجنسی گفت: من زنگ می‌زنم ولی عواقبش پای خودته.

- عیب‌ی نداره.

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و در حالیکه شماره می‌گرفت گفت: واقعاً خیال می‌ک‌نی

یاد شه

کی‌رو میگی؟!

بع‌د صحبت کرد «منم...» «نه خبری نشده...» «دختره می‌گه چرا کسی نیومده؟»... و به من نگاه

کرد و آروم‌خن‌دی‌د... «می‌گه امیر کجاست؟»... خنده‌اش بیشتر شد... «باشه».

قطع کرد و با لذت رو به من گفت: می‌گه امیر کیه؟!

به صورت خندانش زل‌زد. ادامه داد: البته نه انقدر مودبانه...

خوب می‌شناسمش. هر کس رو می‌کشه فوری فراموشش می‌کنه!

حتی نداشت خودم حرف بزنم. بغض‌گلووم‌رو فشار داد. اعتراض کردم اما در رو بست.

قصدهش

همین‌اذیت‌کردن‌من‌بود و گرنه زنگ‌ن‌می‌زد. می‌دونستم با این آدم به مشکل می‌خورم.

فکر می‌

کردم با یاسی ه قرار ی گذاشتم. قرار بود امیر رو ول کنند. سعی کردم آروم باشم. به آشپزخونه

رفتم و برنج رو دم گذاشتم. بوی سبزی توی فضا پیچیده بود.

چطور وارد همچین جریان ی شده

بودم؟ پلکهام رو بستم و صدای مامان توی گوشم پیچید که با خری دهاش از بیرون می اومد.

صدای بابا که منتظر چشیدن غذای من بود. قاشق توی دستم روول کردم و عقب عقب رفتم.

وقت ی

پشتم به یخچال خورد همه چیز بیش از حد واقعی به نظر می رسی د. حالا حتی رد میله ها

ی

روکوب پشت پرده ی آشپزخونه باعث سرگیجه ام می شد. من با این میله ها خاطره های ب

دی

داشتم. پشتم روی سطح صاف یخچال سر خورد. روی زمی ن نشستم و سرم رو بین دست ها

م گرفت م.

روی کاناپه ی جلوی کولر دراز کشیده بودم. امروز هم تا همی ن حالا که ساعت صبح بود

،هیچ خبری از قادری نشده بود. داشتم نگران م می شدم. ن می دونستم چی در انتظارمه و

فقط مشغول فکر

و خیال بودم. در اتاق حاتم باز شد و یک راست به سمت ورو دی آپارتمان رفت. بازش کرد.

چند

لحظه بعد صدای به هم خوردن در آسانسور اومد و شاهین و پشت سرش یاس وارد شدند.
روی

کاناپه نشستم و بالش زیر سرم رو توی بغلم گرفتم. حاتم رو به شاهین گفت: اتفاق تازه
اینفتاده.

شاهین با اخم به من و بعد یاس نگاه کرد و روی یکی از کاناپه ها ولو شد. حاتم که معلوم بو
د

کاملاً مطمئنم که شاهین توی این جمع از همه بالاتره، دوباره گفت: لازم نبود خودت بیای ش
اهین.

امروز حتماً یه خبری میشه. از صبح پای لپ تاپم.
- می مونیم .

- دختره خراب کرد. ممکنه رد کنه.

باز بحث همیشگی رفتارم جلوی قدری... انگار نه انگار که من اینجا نشسته بودم. شاهین
با بی میلی و اکراه گفت: کارش بد نبوده.

حاتم نگاه پر نفرتی به من انداخت و گفت: باید به حرف من عمل می کرد.
- ولش کن.

حاتم هنوز سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه و حرف خودش رو به کرسی بنشونه.
شمرده

شمرده گفت: من ده ساله تو این کارم حالا..

بقیه ی حرفش رو با چشم غره ی شاهین خورد. یاس بدون اینکهبه من نگاه کنه به سمت اتاق
م

رفت و واضح بود که باید دنبالش برم. به شاهین نگاه کردم که با حالت عصبی روی دسته ی
کاناپه ضرب گرفته بود. ن می دونستم از چی ناراضیه! چند دقیق ه پیش گفت ه بود کارم بد
نبوده! با کنایه گفت: برو! باهات حرف داره...

بالش رو ول کردم و وارد اتاقم شدم.

- در رو ببند.

در رو بستم و نگاهش کردم. بعد نگاهی به تیشرت و شلوار کتانم.

قبلاً هم من رو با این لباس دیده

بو د. در واقع چیز زیادی برای عوض کردن نداشتم. اما مگ ه اهمیتی داشت؟ معلومه که نه.

حرف ی نزد. گفتم: چیه؟

- شاهین صبح به من گفت.

- چی رو؟

- دیروز زنگ زده بو دی!

- من ن ه. حاتم.

- تو که گفت ه بو دی نمی خوای منو ببین ی!!

- هنوز هم میگ م.

بع د از مکث کوتاهی گفت: فکر می کنی خیلی شجاعی!

«شجاع» رو جواری گفت که اگر ن می شناختمش فکر م ی کردم همین حالا می زنه زی ر خنده
اما

ساکت نگاهم کرد. من هم حرفی نزد. س ریع یه قدم به سمتم برداشت که من از جا پریدم
و جیغ

خفه ای کشیدم. دیگه حرکتی نکرد و من از واکنشم خجالت کشیدم.

منتظر بودم هر لحظه جمله ی

پر کنای ه ای بهم بگه ولی گفت: چکار داشتی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امیر کجاست؟
نکنه...

چشم هاش تنگ شد و اضاف ه کردم: نم ی خوام آسیب ی ببین ه. همیشه از من حمای ت
کرده.

- قبل از اینکه خیانت کنه!

- به هر حال... قرارمون بود که... .

با حالت عصب ی گفت: واسه این منو کشون دی اینجا؟!!

- ک ی گفته بود بیای؟ فقط پرسیده بودم.

- فکر می کردم کار مهمی ه که جلوی بقیه نمی تونی بگ ی!

سرش رو بات ه دی د تکون داد و گفت: من قادر ی نیستم. تو ی ه در صد هم منو ن م ی
شناسی. با من اگر

بخوای ادامه ب دی، باید قی د همه چی رو بزنی... با من اینمز خرفات هیچ معنی ای نداره.

- من... اصلاً نمی فهمم درباره ی چی حرف می زن ی!!

- آدم های دور من فقطعاشق خودشون میشن. هر چیزی تا وقت ی ارزش داره که کارشون رو راه بندازه. می تون ی بف همی؟

تازه متوجه منظورش شدم. پوزخند زدم و گفتم: من عاشق امیر نیستم... هیچ کس! هنوز انقد راحمق نشدم.

درباره ی من چی فکر م ی کرد؟ الان چه وقت این حرف ها بود؟ اون هم با کس ی مثل امیر. م ن

داشتم با چنگ و دندون خودم و خانواده ام رو حفظ م ی کردم.

روش رو برگردوند.

دوباره گفتم: تو برای چی پاش دی اوم دی؟ مشاوره ی عشقی!

ب دی؟!

سرش رو چرخوند و با عصبانیتی که زبونم رو بند می آورد گفت:

نمی فهم ی این کار چقد مهمه؟!

وگرنه تا الان تیکه های تنت تو ظرف غذای رستوران ها بود!

دستم رو روی قلبم گذاشتم. نباید پام رو از گلیمم دراز تر م یکردم. به چشم هام زل زده بود

و من

هم نمی تونستم به جای دیگه اینگاه کنم. بعد از دو دقیقه سکوت شاهین در رو باز کرد. نگاه

گیج

و عصبانی ای به ما انداخت و گفت: خود قادری به حاتم زنگ زده. داره حرف می زنه.
وقتی هیچ کس تحویلش نگرفت. با صدای آهسته ای گفت: با تو ام یاس!

- ...

- به خاطر قادری اوم دی یا این!

- ...

- همچین دافی هم نیست که بیارزه!

دهنم رو باز کردم که اعتراض کنم اما جلوی خودم رو گرفتم. یاس چشم هاش رو از صورت
من

گرفت و طوری به شاهین نگاه کرد که بدون حرف بیرون رفت و در رو بست. من هنوز به
جمله

ی آخرش فکر می کردم. در واقع یه ته دی دیگه. من چه اهمیت ی براشون داشتم که در
حقم رح می

نشون بدنند. نباید به پر و پای کسی می پیچیدم. اینجا هیچ کس جنتلمن نبود.

- فرستادمش مرز.

می دونستم که ترانزی ت هم می کنند. کار اصلیشون همین بود.

پخش داخلی و خارجی. امیدوار بودم امیر بتونه از پس خودش بر بیاد.

- اگه می خوا ی بدم خلاصش کنند.

جوابش رو ندادم. فقط م ی خواستم بره. از حرف شاهی ن ترسیده بودم.

- دیگه چیزی در موردش نپرس!

هنوز مثل قناری های توی لک حرفی نمی زدم.

- من طرف هر آشغالی نمیرم... نگران نباش.

منتظر اعتراضی از طرف من بود اما من باز جلوی زبونم رو گرفتم. شاهی ن دوباره به اتاق سرک کشید و گفت: نمونه رو OK کرد. بیا بریم.

حاتم هم کنارش ایستاده بود. یاس رو به من گفت: از این به بعد ما رو نمی بین ی.

- نام ه بفرست... دلمون تنگ نشه.

همه به من زل زدند و من با تعجب گفتم: شوخی هم نمیشه کرد؟! هنوز همه تو سکوت نگاه

می کردند. شونه بالا انداختم و رویتخت نشستم. ش اهین به حاتم گفت:

بذار تعقیبتون ک نه. رفت و آم دهات رو قطع کن..

بیرون رفتند و من بقی ه ی توصیه ها و حرف هاشون رو نشنیدم.

بع د از دو سال پشت فرمون نشسته بودم و م ی ترسیدم که تصادف کنم. به خصوص که

هیچوقت

دست فرمون خوبی نداشتم و فقط پژو سوار شده بودم. از ادامه دادن این بازی هم احساس

خطر

می کردم اما می دونستم که چاره ایندارم . یه قولی داده بودم و باید پاش می ایستادم. هم به خاطر

خودم و هم به خاطر خانواده ام. وگرنه می تونستم همین حالا یه تصادف راه بندازم که پلیس ها رو

به این سمت بکشونم اما... تک سرفه ای کردم و آدرس قادری رو توی سرم مرور کردم. باید همه

چیز رو با جزئیات به خاطر می سپردم. راه هایی که می تونستم از مسیر منحرف بشم زیاد نبودند.

حاتم امروز همراه نیومده بود. تنها بودم که قادری بویی از ماجرای وابستگی من نبره. حاتم از

نظر اون فقط یه دلال بود که سهمش رو می گرفت. ه مین. هممیکروفون داشتم و هم به ماشین ردیاب وصل بود البته چیزی بود که به من گف ته بودند. می دونستم حتماً تا یه ج ای ی تعقیب می کنند.

البته تا حدی بهم اعتماد کرده بودند که الان تنها بودم. در واقع چاره ی دیگه اینداشتند... با وجود

اینکه قبلاً چشم هام بسته بود، مسیر خیلی آشنا به نظر می رسید.

کمی با تصوراتم فرق داشت اما

همونطور که حدس زده بودم خارج از شلوغی شهر بود. ویلای بی سر و صدایی شمال غرب

تهران. وقت ی وارد حیاط خونه شدم سعی کردم فکرم رو آزاد کنم. از اینکه تنها اومده بودم استرس داشتم و اصلاً لازم نبود که نقش بازی کنم. مردها من رو به داخل راهنمای ی کردند و مانتو و کیف م رو گرفتند. تاپ و شلوار کرم پوشیده بودم. ش ایسته نبود. قادی

جلوی یکی از پنجره های سرتاسری ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. وقت ی دی حرکتی ن م ی کنم، گفت: بشی ن.

لحنش زیاده هم دوستانه نبود. بالاخره به سمتم برگشت و مردها رومرخص کرد. روی مبل نشستیم.

مبل هایی که تا به حال شبی ه اش رو توی فامیلمون ن دیده بودم.

روی صندلی کناری من نشست و نگاهم کرد. این بار کت پوشیده بود و آستین های پیراهنش رو تا زده بود. از اینکه تنها اومده بودم

پشیمون شدم. لازم نبود ادای ترسیدن در بیارم، واقعاً ترسیده بودم.

به اطراف سالن و پله ها نگاه

کردم. هیچ کس نبود و سکوت هم آزار دهنده شده بود.

- ترس.

دوباره به صورتش نگاه کردم و گفتم: حاتم ن می تونست بیا د.

- زن باعرضه ایه... و قابل اعتماد. خبر جنس رو بهت داد؟ توی دلم گفتم «مخصوصاً قابل

اعتماد!» و بلند گفتم: بله.

- خوب بود. الب ته باید فروشش رو هم بسنجم.
- دیر خبر دا دید. من فکر کردم پشیمون ش دی د.
- اگر پشیمون می شدم چ ی م ی شد؟
- به حاتم می گفتم کس دیگ ه ای رو معرفی کن ه.
- چیزی که به ما نم ی رسه به رقی ب ما هم ن می رسه!
- از صورت جدیش چیزی خونده نم ی شد. حرف ی نزد.
- دقیقا دنبال چی هستی؟... گلم!
- بع د از مکث کوتاهی جواب دادم: پول.
- چرا؟
- م ی خوام پیشرفت کنم.
- ابروش رو به صورت سوالی بالا برد که مشخص بود حرفم رو باور نکرده. گفتم: من تو ایران
یه
- سری مشکلات دارم که مجبورم برم خارج. بدون پول هم نمیشه.
- مشکل سیاسی؟
- نه... خصوصیه!
- خنده ی کوتاه ی کرد و سرش رو تگون داد. بلند شد و به طرف بار گوشه ی سالن رفت.
احتمالاً

معامله جوش خورده بود چون دو تا گلاس پای ه کوتاه رو تا نیم ه پر کرد که آه از ن هاد من بلند شد.

من ظرفیت برن دهای معروف رو نداشتم. توی فامیل ما از این خبرها نبود و شیطنت های من هم

بع د از آشنای ی با ساناز شروع شده بود. من همیشه دوست داشتم هر چیز جدیدی رو تجربه کنم.

خیلی عا دی گلاس رو روی عسلی کنار دستم گذاشت و گفت:

اسمش رو چی می خوای بذاری؟

هنوز به مایع قهوه ای روشن توی دستش نگاه می کردم. دوباره گفت: شنیدی؟!

سرم رو بالا آوردم و گفتم: چی؟

- ...

- آها... اسم کیو؟

لبخند زد که ک می جو رو عوض کرد و گفت: اسم بچه مون رو!

با حالت گیج ی نگاهش کردم. ادامه داد: اسم همین چیزی که به دنی ا آور دی!

لبخند زدم. تا به حال بهش فکر نکرده بودم. ی ه کم ذهنم رو درگی ر کرد و بعد اولین چیز

ی که به فکر م رسی د رو گفتم: JR

صورتش هنوز لبخند داشت. سعی کردم خودم رو ذوق زده نشون بدم. گفت: چرا JR؟

- همین جو ری تو یه سریال اسمش رو شنیده بودم.

تکرار کرد: JR

و بعد به پشت سر من نگاه کرد و گفت: بیا اینجا عزیزم. از ک ی اوم دی؟

به همون سمت نگاه کردم. شایسته در حالیکه به این سمت می اومد، گفت: از وقتی برای بچه

اسم

انتخاب می کردی د!

و نگاه عصبانی ای به من انداخت. پیراهن کوتاه کاربونی رنگ پوشیده بود. هر دختری بود باید

تا

الان احساس خطر می کرد ولی مسلماً زن های دیگ ه هم تو ی زندگی پدرش بودند که به

مراتب

خطر بیشتری داشتند. باید متوجه می شد که پدرش شبیه دلک ها با من رفتار می کنه، نه ز

ن

مورد علاقه! قادری جرعه ی کوچیک ی خورد و گفت: آزمایشگاه ته همین باغه. یه نفر هم

برای کمک میاد.

سر تکون دادم و گفتم: چران می خوری؟ واسه قرارداد!

دوباره باشک به گلاس نگاه کردم و بعد به شایسته. چند ثانی ه تو ی سکوت گذشت و گفتم:

من..

کیکها تون رو ترجیح میدم.

صدای خنده ی قادری تو ی سالن پیچید و این بار شایسته هم ی لبخند نصفه نیمه زد.

قادری از پیش

خدمت خواست که برام کیک بیاره و من با اینکه اشتها نداشتم تا آخر خوردم.

نیم ساعت کامل به گفتگوهای معمولی با قادری گذشت. حس م یکردم قصدش شناخت بیشتر من ه.

گاهی هم شایس ته با تک جمله های کنای ه آمیز همراهی مون م ی کرد.

توی راه برگشت هنوز ه م

نگران بودم. همه چیز خوب پیش رفت ه بود. تا همین حالا هم تونسته بودم توجه قادری رو جلب

کنم، اما تکلی ف خودم روشن نبود. وقتی به بزرگراه رسید م از مسیر تعیین شده منحرف شدم و بلن د

گفت م: من یه چیزهایی لازم دارم. میرم بخرم.

و خوشحال بودم که ارتباط یک طرف ه است و به من موبایل ی ا هر وسیله ی دیگه ایندادند تا بتونم د مانع رفتنم بشند.

جلوی پاساژ متوقف شدم و سریع به اطراف نگاه کردم. اگر هم زیر نظر بودم، متوجه نمی شدم.

خیابون شلوغ بود. وارد پاساژ شدم و بعد از دور کوچیک ی توی طبقه ی اول، سریع به سمت طبقه

ی دوم رفتم. اینجا چند تا مغازه ی لباس و شال بود. شال رنگارنگ و شادی پشت یکی از ویتری ن

ها نظرم رو جلب کرد. پوزخندی زدم و وارد همون بوتیک شدم.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و رو به مرد گفتم: سلام.

- سلام. چیزی لازم دارید؟

- اون شال با لای ویتترین.

به یقه ی لباسم دست کشیدم و به حالت هشدار دهنده اینگاهش کردم. مرد سریع از حرکت به

سمت قفسه های شال ایستاد و گفت: فقط همین یکی مونده!

- میشه از ویتترین در بیاری د بینم؟

- چند لحظه...

از زیر پیشخون کاغذ و خودکار رو روی سطح شیشه ای گذاشت و در حالیکه به سمت ویتری

جلوی مغازه می رفت گفت: یه کم طول می کشه درش بیارم.

مشغول نوشتن هر چیزی که آماده کرده بودم شدم. البته فرصت زیادی نداشتم. «به سرگرد
احم دی،

من حالم خوبه. به نظرم ی رسه بهم اعتماد کردند. سع ی می کنم وارد تیم اصلیشون بشم.
اطلاعات

بعدی رو طبق برنامه منتقل می کنم. بهمن فرما»

هیچوقت فکر نمی کردم که پام اینطوری به گروهشون کشیده بش هاما حالا که به این نقطه
رسیده

بودم. کاغذ رو روی شیشه هول دادم و مرد گفتم: بفرمایی د.

شال رو جلوم گذاشت و کاغذ رو برداشت. خوشبختانه از بیرون چیزی دی د نداشت و دکور
ویتترین

جلو رو بسته بود. شال رو بررسی کردم و گفتم: چنده؟ - قابلی نداره. بیست تومن.

توی کیف دنبال پول گشتم. پنجاه تومن برای خالی نبودن کیف م گذاشته بودند که جلوی آدم
های

قادری شبیه کیف زن های عا دی باشه. مطمئناً داخلش رو باز می کردند. حتی لوازم آرایش و
لیوان و دستمال هم توش بو د. پول شال رو حساب کردم و بیرون رفتم. تا حالا که مشکلی پی
ش

نیومده بود. خیلی عا دی به راهم ادامه دادم. قرار بود از هر طریقی که م ی تونم خودم رو وار
د

گروه یاس کنم که تونسته بودم. سه هفت ه دنبال شغل گشتم و رو آوردنم به ساخت مخدر
رو از روی

ناچاری جلوه دادم. اینطوری بهتر بهم اعتماد م ی کردند تا اینکه خودم از کارهایی که ازم م
ی

خوان، استقبال کنم. قرار بود من دون پاشم تا سر و کله شون پیدا بشه که شده بود.

یه تیشرت هم از مغازه ی بع دی خریدم. بعد دو بسته پد بهداشتی...

سوار ماشین شدم و خیل ی

معمولی به سمت آپارتمان حاتم روندم. وقت ی وارد خونه شدم نم ی دونستم باید منتظر چی باشم ولی

سعی کردم به روی خودم نیارم که اتفاقی افتاده. حاتم توی پ ذیرای ی دست به کمر، ایستاده بود و عصبانی نگاه می کرد. وقت ی با سکوت من رو به رو شد، گفت:

طبقه ی دوم پاساژ پر دیس؟!

مشماها رو بالا گرفتم و گفتم: من که گفتم میرم خری د.

دا د زد: خرید؟! ک ی گفته بود بر ی خرید؟ م گه من مسی رفت و برگشتت رو تعیین نکرده بودم؟ هنوز نفه میدی اینجا چه خبره؟

- من دارم ه مه ی سعی ام رو می کنم که عا دی باشم، بعد تو اینطوری برخورد می ک نی؟

- گمشو تو اتاقت!

مشما رو از دستم کشید که پاره شد و وسیله ها روی زمی ن ریخت.

با دلخوری گفتم: من ه میشه از

اونجا خری د می کنم. چیه مگه؟

- هر چی می خواستی به من می گفتی!

دا د زد: اگه به من اعتماد نداری د چی از جونم می خواهی؟! من که هر کار گف تی د کردم.

تازه پول هم کم داشتم!

دیگه خودم هم از کولی بازی خودم تحت تاثیر قرار گرفته بودم .

حاتم که مشغول بررسی وسیله ها

بود، نگاهم کرد و گفت: طلبکار هم ش دی؟!

از کنار وسیله ها پا شد و من مشغول جمع کردنشون شدم. پد رو بلند کردم و با ناراحتی گفتم:

بیا تو این ها رو هم بگرد!

- پاشو برو حوصله ات رو ندارم.

- شما که به من نگفت ه بو دی د حق خری د کردن هم ندارم!

- واقعاً باید می گفتم احمق؟ من که مسیر رو داده بودم!

با وسیله ها به سمت اتاقم رفتم. دوباره داد زد: آخرین بارت باشه.

انتظار بدتر از این رو داشتم. نفس راحتی کشیدم. صداس هنوز م ی اومد: فقط گندکاری بل

دی.

می دونستم که قرار نیست کسی وارد این خونه بشه. فعلاً از بازخواست خب ری نبود. از اون

گذشته

کارشون گیر من بود. باید تمام سعی ام رو می کردم که براشون بهدرد بخور باشم اما به موقع.

ن ه

خیلی زود که سرم روزی ر آب کنند، نه خیلی دیر که کار از کار بگذره. کار مهم من هنوز

شروع نشده بود.

آزمایشگاهی که قادری ازش حرف زده بود به اندازه ی ه آشپزخونه بود. به جز ت جهیرا
ت و

موادی که خودم سفارش داده بودم هیچ چی ز دیگه ای نداشت. کسی هم که قرار بود بهم
کمک کنه ،

پسر جوونی بود که بیشت ر از جا به جا کردن وسیله های سن گین به درد دیگه این می
خورد. البته

کار من راحت بود. با وسایل ساده تر از اینجا هم می تونستم کار کنم. مسئله فقط مقیاس کم
بود و

این باعث می شد یه کار رو چن دین بار تکرار کنیم.

همون لباس و شالی که خ ریده بودم، رو به تن داشتم و منتظر بودم که موقع نا هار قادری رو
بینم.

سرم رو از روی شعله ها بلند کردم و خواستم به پسر چیزی بگم که چشمم به قادری افتاد. چ
ی از

این بهتر؟ زیر گاز رو خاموش کردم و گفتم: نمی دونستم خونه ای دا!

- کاره ای شرکت باش ایسته است.

- چیزی شده؟

- موقع کار خیلی جدی ت ری!

زورکی لبخندی زدم و گفتم: از کی اینجاید؟

جوابم رو نداد و امیدوار بودم موقع کار از نقشی که قرار بود برایش بازی کنم، فاصله نگرفت ه باشم. دستکش هام رو درآوردم و گفتم: ی ه موقع همه ی زندگی م آزمایشگاه بود. دستش رو به سمت در خروج گرفت. تذکری به پسر دادم و بعد همراهش از اتاق خارج شدم. از

کنار دیوار حیاط حرکت کردیم و گفتم: منظورت قبل از زندان بود؟

خب. پس بالاخره به حرف اومدم. تا به حال چیزی از گذشته ام نگفته بود. جواب دادم: شما می دونید؟!

- پس اون آدمی که همه دنبالش بودند، تو بودی!

- «همه» رو من می دونم، ولی پلیس که به نتیجه رسی د.

- دو سال پیش همه فکر می کردند یه باند جدید داره بازار رو دورمیزنه. یه عده می گفتن د

خارجیه... انقدر زود متوقف شدی که کسی نتونست ردت رو بزنه.

- پول لازم داشتم. من نه. یکی از..

- برای عمل مادر یکی از دوست هات.

می دونستم هیچکاری بدون تح قیق نمی کنه، ولی خودم رو متعجب نشون دادم. سر جام ایستادم و گفتم: از کجا می دونید؟!

- من هر کی سر راهم اومد نمیارمش تو این خونه! حتی اگه معرفش حاتم باشه.

- پس این آزمایش ها و وقت تلف کردن ها برای چی بود؟

- بیشتر ر تست تو بود تا جنس.

دوباره راه افتادیم و گفتم: من ارشد م ی خوندم که اخراج شدم. از زندان که بیرون اومدم، نه کاری،

نه هیچ ی... از طریق یکی از دوست های تو زندانم با حاتم آشنا شدم.

- م ی دونم.

- پول م ی خوام که برم خارج.

- فعلاً کارت رو کن تا ب بینیم چی میشه!

...

- تو راه اشتباه رو رفتی که به زندان کشید. این رو از من داشته باش...همیشه با تی م برنده

بازی کن. با کسی که برات ارزش قائله. ح تی خانواده ات هم کنار گذاشتنت... نه؟

نگاهش کردم و گفتم: همه ی گذشته ی من رو میگی د که چیزی بهم بفهمونید، ی ا من رو

تحت تاثی ر قدرتتون قرار ب دید؟!

در حالیکه می خن دی د گفت: قدرتم؟!

- من جزء تیز هوش ها بودم ولی هیچ کس منو جدی نم ی گرفت.

- حالا م ی خوامی ب ری خارج تلافی ک نی؟

- شاید!

به مسیری که رفتی بودیم اشاره کردم و گفتم: اینجایم تازه ساختید؟

- تو هفته‌ی گذشته.

- نزدی که محل زندگیتون!؟

- مشکلی پیش نمیاد. امن‌تری جای تهرانه!

- من باید برگردم تا پسر همه جا رو منفجر نکرده!

خندی داد و گفت: صبح ندیدمت، اومدم بگم واسه نهار منتظرم.

سرتکون دادم. به نشونه‌ی جدا شدن، دستش رو کنار سرش گرفت و من راه رفتی رو به سمت

آزمایشگاه دویدم. صدای شن‌های زیر پام تو سکوت می پیچید.

تنها راه موفقیت من این بود که

اعتماد همه رو جلب کنم. باید همه رو طرف خودم نگه می داشتم.

تا ظهر اونجا بودم. تمام سعی ام رو کردم که پودر، تیره تر از نمونه‌ای که قبلاً آورده بودم نشه.

به پسر نگاه می کردم که با دقت پودر رو به بسته‌های خیلی ریز تقسیم می کرد و مراقب بود که

سر سوزنی رو هدر نده. سرشون رو چند بار چسب می زد و بعد داخل لباس هاش جاسازی می کرد. سرش رو بلند کرد و گفت: چیه؟ - هیچی.

- برو. بقیه‌اش با منه.

مشخص بود که نمی‌خواد من درباره‌ی مسی‌ر بسته‌ها یا چطور جا به جا کردنشون چیزی بدونم.

کیف م‌رو از روی می‌ز وسط اتاق برداشتم و گفتم: کی دوباره پیام؟ - فعلاً تا یه هفت‌ه‌سه. این‌ها مشتری خاص داره!

یه هفته‌اصلاً به مزاج یاس خوش نمی‌اومد. باید از خود قادریمی پرسیدم. بیرون اتاق خطاب به

میکروفون گفتم: خیس نکنی‌د‌بابا! من قفل‌تر از این حرف‌هام!

از جلوی نگاه تند و تی‌زمردهای‌کت و شلواری‌رد‌شدم و همراه یکیشون داخل‌خونه‌رفتم. می‌ز

ناهار فقط برای دو نفر چیده شده بود. وقتی هر دو آماده‌ی خوردن‌ش‌دیم، اولین جمله‌ی من این‌بو‌د: پسره گفت تا یه هفته کافی‌ه.

لبخند زدم و توی دلم گفتم «ی‌ه‌زری‌بزن!». فقط گفت: جدی؟!!

مشغول خوردن‌ش‌دیم. بعد از چند وقت یه غذای درست و حساب‌ی نصیب شده بود. بین

غذا راجع به همه چیز، حت‌ی‌سیاست و اقتصاد و وزرش و برنامه‌های‌رئی‌س‌جمهور

حرف‌زدیم، به‌جز این‌که من دوباره‌کی‌باید‌بینمش. تمام حرف‌هاش در مورد شایس‌ته با لطف و محبت خاصی بود که من

رو‌یاد‌بابا‌مینداخت. سعی نمی‌کرد که بانیت‌خاص‌ی‌به‌من‌زدیک‌بشه. گفتگوها هم به اون

سمت و سو کشیده نشده بود. من کلی خنگ بازی در آوردم و حتی یه خاطره ی واقعی هم
براش

تعریف کردم. آخرین جمله ی قادری این بود: دوشنبه هم بیا.
و دوشنبه دقیقا دو روز دیگه بود.

پسری که هنوز اسمش رو نمی دونستم به سمتم اومد و گفت:
کارت دارند.

سر تکون دادم که بره. موقع حساسی بالا ی سرم اومده بود. داشتم داروهای کم کردن
عوارض رو بهش اضافه می کردم. مشابه های زاندروکس، کورتون و... کارم تموم شد. ظرف
رو بهش سپردم و گفتم: کیه؟

به بیرون اتاق اشاره کرد. یکی از افراد قادری بود که می خواست من رو به داخل ویلا ببره.
امروز سر و صدای رفت و آمد زیاد بود. نمی دونستم باهام چکار دارند. لباس های کار و
ماسک م

رو گوشه ای گذاشتم و راه افتادم. زیاد حوصله نداشتم. صبح هم یه دعوی اساسی با حاتم
کرده

بودم که حالم رو گرفته بود. فکر می کرد کنار گذاشته شده و باید با من باشه اما قادری فقط از
من

خواسته یو د که پیام. اصلاً اومدنش اینج ا چه فایده ای داشت؟ به چه بهانه ای می آوردمش؟
به

آسمون نگاه کردم. هوا رو به تاریکی می رفت. امروز عصر اومده بودم. روی مانتو و شالم دست

کشیدم که مرتب تر باشم. مرد همچنان با آرامش همراه من می اومد.

نزدیک خونه، قادری و شایسته ایستاده بودند و انگار ماشین ی تازه رسیده بود. به مدل معمولی از

تویوتا بود. مردی از ماشینی پیاده شد و من خشکم زد. برای اینکه ضایع نکنم و از مرد کناری می

عقب نیفتم، سریع حرکت کردم. ولی هنوز چیزی که می دیدم رو باور نکرده بودم. وقتی نزدیک

تر رسیدم باورم شد. خودش بود. با همون صورت گرد و ابروهای کلفت. همون موهای قهوه ای

تیره که زیر نور لامپ برق می زد. فقط دیگه ته ری ش نداشت.

احوالپرسی همه صمیمانه بود. به

خصوص شایسته که از پله ها پایین رفت تا به مرد خوشامد بگه.

به سمت خونه حرکت کردند و

قادری که تازه متوجه من شده بود رو به مرد گفت: این وفاست! مرد به من نگاه بی تفاوتی

کرد و قادری ادامه داد: وفا! ایشون بابک خان هستند. نامزد شایسته ه.

آب دهنم رو قورت دادم. چی می شنیدم! نامزد؟! حتی اسم واقعی ش رو گفته بود! بابک
پیش دست ی

کرد و گفت: خوشوقتم... در موردتون شنیده بودم.

دهنت سرویس. در مورد من باید از قادری چیزی می شنیدی؟!!

هنوز نفه میده بودم اینجا چه خبره.

من انتظار دی گه ای داشتم. نه اینکه... سعی کردم به روی خودم نیارم. فقط سر تکون
دادم و گفتم:

همچنین.

بع د سریع توی نقش همیشگیم فرو رفتم و با گیجی اصلاح کردم:

یعنی... نه اینکه در موردتون شنیده باشم... یعنی... .

شایسته گفت: خيله خب فهمیدی م.

بابک نگاه مخصوصی به قادری انداخت که داشت می خن دی د.

قادری هم نگاهش رو پاسخ داد و بهش گفت: می دونم... می دونم.

و رو به من اضافه کرد: بیا بالا. حتماً باید به نفر رو بفرستم دنبالت؟

لبخند زدم و سریع تر حرکت کردم. هنوز مدتی تا سرو شام وقتداشتیم و فضای سالن خیلی

سنگین بود. آروم گفتم: من نمی خواستم مزاحم بشم.

نگاهم به شایس ته بود که ناراحت به نظر می رسید و گوشش به حرف های بابک و قاد

ری بود.

ادامه دادم: انگار... جمع خانوادگیه!

قادری گفت: مزاحم نیست ی.

شایسته هم فقط لبخند نیمه کاره ای زد. بابک روی کانا په به شایسته نزدی ک تر شد و از

داخل

کیفش بسته ی کادو پیچی رو بیرون آورد. با لبخند خیلی واقعی به طرفش گرفت و گفت: بی

ن همونه؟

و یه توت فرنگی از توی ظرفش برداشت و گاز زد. شایسته مشغول باز کردن بسته شد و با

پشیمونی گفت: منظورم این نبود که تو بگیری...

من دوباره توی فکر فرو رفتم. کاملاً واضح بود که بابک از دیدن من نه ترسیده و نه جاخورده.

انگار نه انگار که من رو می شناسه. در این مورد اصلاً خبر نداشتم. حق داشتم ک می شک

کنم..

بع د از چند دقی قه که فقط صدای خیل ی آروم شایسته و بابک شنید همی شد، قادری گفت:

مسعود!

یکی از مر دها از لابی جلوی سالن وارد شد و منتظر ایستا د.

قادری دوباره گفت: می ز رو ب چین.

منتظر بودم که ظرف های غذا رو روی می ز بزرگ ناهارخوری بچینن د اما مرد فقط می ز

چهار

نفره ی کوچیکی رو آماده کرد. چند تا ظرف و لیوان و یک بست ه ورق! ده دقیقه ی دیگه همه پشت

میز نشست ه بو دیم. باورم ن م ی شد که اصلاً احساس غریبگی و عذاب وجدان نمی کنم. بر عکس از بازی خوشم اومده بود.

قادری و بابک برای هم کری می خوندند. انگار یکی از تفریح های همیشگیشون بود اما پول

زمین نداشته بودند. حتی شرطی هم در کار نبود. شایسته به صورت بابک خیره مونده بود و من

هم مجبور بودم فقط امتیاز بدم تا شبیه ناوارد ها به نظر برسم.

وقتی دولو رو زمی ن انداختم، قادری که رو به روی من نشسته بود، صدایی شبیه ناله در آورد و

من گفتم: نه م ی خوام یه چیز دیگه بزnm! از اول.

و برگ رو تو دست خودم برگردوندم. شایسته ه ری زری ز خن دی د و بابک که کبکش خروس می خوند،

برگ رو به زور از دستم کشید و با سرباز زمین رو جمع کرد.

قادری با خنده گفت: عیب ی نداره.

پوکر که بلد نبودی... حداقل حواست به خاج ها باشه..

برگ رو زمین انداخت و گفت: سرعت عملت تو آزمایشگاه بهتره.

شایسته هم برگ انداخت و من که چهارچش می زمین رو نگاه می کردم گفتم: آره، اون روتین شده.

قادری: بابک!

شایسته بلند خن دی د و بابک که تو دست من سرک م ی کشید، سرش رو عقب برد. دستم رو قای م کردم و چیزی زمین گذاشتم. قادری گفت: جنس ها مال آدم حساب ی هاست، آتاشغال توش نری ز.

سعی کردم ناراحتیم رو پنهان کنم و گفتم: نه. جنس ها ی من مشکلی ندارند. به اون شاگردم هم

توضیح دادم. حتی... محرک های حسی ش رو به حداقل رسوندم که عوارضش کم بشه. فقط نشنگ ی داره.

اول به بابک نگاه کردم که چشمش به زمین بود. منتظر دیدنعکس العملش بودم. آروم سرش رو

بلن د کرد و با لحن جدی گفت: اینجوری نگو... ممکنه ما هم مشتری بشیم!

بع د پوزخندی زد و سرش رو برگردوند. حالا خیالم راحت شد.

شبیهِ خود واقعیش شده بود. بعد به

قادری نگاه کردم که فقط اهوم گفت و سر تکون داد. اما شایسته با تعجب به من خیره شده بود.

بازی رو به باختیم و وقتی مردها دوباره مشغول نیش و کنایه زدن به بازی هم شدن د

شایسته کنار رفت. قادری گفت: کجا؟ تازه اولشه!

- سرم درد می کنه.

من هم سری ع گفتم: میشه ی ه قرص هم به من ب دی؟ به سمت انت های سالن اشاره کرد و گفت: همراه بیا.

مسئول شرکت شایسته بود و من باید خودم رو به اون نزدیک تر می کردم. آشپزخونه جایی قرار

داشت که از دی د سالن اصلی خارج بود. شایسته ه به مر دی که روی یکی از صندلی های آشپزخونه

نشسته بود و روزنامه می خوند گفت: می تونی به کارت برسی.

ممنون.

مر د روزنامه ه رو روی می ز گذاشت و رفت. شایسته ه بسته ی مسکنی رو از یخچال بیرون آورد.

یکی به من داد و یکی برای خودش برداشت. لیوان آبی به دستم داد و منتظر موند. قرص رو خوردم و گفتم: مرسی... دوش به نخوابیدم.

با پوزخند گفت: مشغول آزمایش بو دی؟!

حدسم در موردش درست بود. از لحنش دور از چشم قادری، پیدا بود که نسبت به من و کار

م

احساس خطر می کن ه. جواب دادم: نه. عذاب وجدان داشتم.

بع د سریع گفتم: به بابات نگو. باشه؟

با دهن باز به من نگاه می کرد. دروغ نگف ته بودم. واقعاً عذاب وجدان داشتم. بعد از سکوت کوتاهی گفت: پس چرا..

حرفش رو ناتمام گذاشت و من گفتم: کار دیگه ای بهم ندادند. گشتم اما من سابقه دارم. باید پول جور کنم.

بین موهام دست کشیدم و کشش رو باز کردم. شایسته نگاه می به بیرون انداخت و بعد برگشت و

گفت: بابام آدم حساسیه... فکر می کنه نیست، ولی هست.

- ...

- مراقب باش!

فقط سر تکون دادم. صدای ضعیفی از سمت سالن اومد. صدای قادری بود که گفت: عزیزم، حالت خوبه؟

با ترس گفتم: با من بود؟!!

شایسته با حرص نگاهم کرد و گفت: نه...! اصلاً فراموش کن چی گفتم. خب؟

- باشه. یعنی...

- نترس. یه چیزی گفتم.

قرصش رو بدون آب خورد و منتظر من موند تا کش موهام رو دوباره سفت کنم. با هم بیرون رفتی م و قادری دوباره گفت: خوبید؟

البته منظورش بیشتر به شایسته بود. ما تشکر کر دیم و شایسته ه دنبال بابک به حیاط رفت.
کنار

قادری نشستم که گفت: گفتم شام رو تو حیاط سرو کنند.

- آره .هوا خوبه.

- بهتری ؟

- مرس ی. دخترتون از من خوشش نمیا د!

- همیشه ساز مخالف می زنه. به مادرش رفته.

- همسرتون.. ..

- جدا ش دیم.

- ...

- با وجود بابک خیالم ازش راحتته.. ..

منظورش به ش ایسته بود. بعد با خنده اضافه کرد: انگار دیگ ه وقت بازنشستگیمه.

پس آینده ی بیزنشش رو قرار بود به بابک بسپره! گفتم: خیلی وقته بابک خان رو می

شناسید؟

- نزدی کی کی سال.

- حس می کنم شما خیلی زود من رو پ ذیرفتی د!!

چن د لحظه با دقت نگا هم کرد و بعد گفت: من از دو سال پی ش منتظرت بودم. قصدم این

بود که

بیارمت تو تشکیلاتم. مثل صاعقه اوم دی و رفت ی... سپرده بودم پیدات کنند.

با گیج ی نگاهش می کردم. گفتم: به حاتم هم سپرده بو دید؟

- آره.

- به درد کار من می خوری. حاتم هم که تاییدت کرده.

سر تکون دادم. مر دی جلوی ورو دی لابیایستا د و گفت: آقا!

به ساعت نگاه کردم، از گذشته بود. همراه قادری به سمت میز شام رفتی م و با دیدن شایسته

و

بابک در حال شوخی کردن، گفتم: شایسته ت نهایی می تونه شرکت رو اداره کنه؟

- بابک هست. خودم هم گاه ی سر می زنم.

با حسرت سر تکون دادم و ساکت موندم. بعد از چند ثانی ه وسط پله ها پرسیدم: شرکت

بزرگیه؟ مشکوک نگاهم کرد و گفت: چطور؟

لبخند زدم و گفتم: لیسانس شیمی به دردتون نمی خوره؟ اپراتور ی هم بلام ها.

حالت صورتش جوری شد که انگار متوجه منظور من نشده .

اضافه کردم: وقتی از زندون بیرون

اومدم خیلی دنبال کار گشتم. به منشی گری هم راضی بودم با اینکه ربطی به رشته ام

نداشت.

- نترس! من قرار نیست ت سر هر خرده پایی کلاه بذارم!! پولت رو می گیری.

لبخند روی صورت‌م بزرگ‌تر شد و پشت یکی از صندلی‌ها نشستیم. شایسته به بابک زلزله بود

که داشت توی ظرف شایسته غذا می‌کشید. قادری بی مقدمه گفت:

وفا دوست‌داره تو شرکت استخدام بشه گلم!

بعد خندید و شایسته با سوال به من نگاه کرد. من سریع گفتم: نه.

همین جوری گفتم. فقط... دوست داشتم ببینم.

کسی به گفتگو ادامه نداد و من از اینکه فرصت رو از دست دادم عصبانی شدم. بعد از شام دوباره

بحث شرکت پیش اومد و قادری که من رو مشتاق دیده بود، ازم خواست پسنفردا که خودش هم

میره شرکت، برم. شایسته هم با اکراه آدرس داد. بعد از این سه ماه وقت بالاخره می‌قدم به جلو برداشتم.

وقتی همراه حاتم وارد ساختمون تجاری بزرگی شدیم که طبقه سومش مال شرکت قادری بود،

به این نتیجه رسیدم که کارمن‌ها کم و دستچین شده هستند. احتمالاً دلیل اینکه یاس از طریق یکی

از کارمن ده‌ا اقدام نکرده بود هممی ن بود. البته شاید امتحان کرده بود و به نتیجه نرسیده بود. حاتم م ضربه ای به پشتم زد و گفت: بجنب!

که دست ک می از هول دادن نداشت. حرکت کر دیم. از رفتار چند روز اخیرش خیلی ناراحت بودم، بدم نمی اومد یاس رو ببینم و در مورد حاتم بهش بگم. زیر لب گفتم: آخرین بارت باشه که به من دست می زنی.

دوباره هولم داد و آروم گفت: تو هم مراقب باش سوتی ن دی، از خدایه نفله ات کنم! و به کیف چرم روی شونه اش اشاره کرد. می دونستم حتماً چیزی توی کیفش جاسازی کردند که

مثلاً مراقب حرکت های من باشه. جوابش رو ندادم چون بابک از اتاقی بیرون اومده بود و به این سمت می اومد. انقدر راحت رفتار می کرد که انگار با همی ن دم و دستگاه بزرگ شده و من رو تا همین چند روز پیش نمی شناخ ته.

تاح دی طبقه رو دیده بودیم که البته حاتم از قبل اینجا رفت و آمد داشت و فقط من غریبه بودم. بابا

چند تا از کارمن ده‌ا هم در حدیه گفتگوی ساده آشنا شده بودم.

بابک که به ما رسیده بود، گفت:

هنوز جلسه شون تموم نشده.

البته که ما فقط منتظر قادری و شایسته بودیم! به اتاقی اشاره کرد و گفت: اینجا منتظر باشی د.

یه راهروی تق ریب ا کوتاه اما پهن بود که چند در بهش باز می شد.

از یکی از درها وارد شدیم و

روی صندلی‌ها نشستیم. خود بابک با لبخندی دور شد. حاتم به حالت هشدار دهنده ای ساکت بود.

به اطراف نگاه کردم. مثل همه اتاق‌های اداری چیده شده بود.

میز، قفسه، گلدون و... باید از

هر ثانیه استفاده می‌کردم. وقتی برای حروم کردن نداشتم. از کجا معلوم که باز به این زودی‌ها

چنین فرصتی پیش می‌آید؟! بلند شدم و رو به حاتم گفتم: میرم آب بخورم، نمی‌خواهی؟ متوجه تصمیمم شد. سر تکیه داد و گفت: نه.

بیرون رفتم و با سرعت به عقاب شکارچی همه چیز رو بررسی کردم. آدم‌ها، اتاق‌ها... قطعاً هر جور سندی اگر هم بود داخل گاوصندوق یکی از مسئولین شرکت قرار می‌گرفت، در غیر

این صورت توی بایگانی. آدم‌ها مشغول کار خودشون بودند.

گاهی صدای زنگ تلفن می‌آید.

گاهی از کنارم رد می‌شدند و لبخندی تحویل می‌دادند. باید به کاری می‌کردم، هر روز حاتم

برای زودتر تموم کردن کار، من رو تحت فشار قرار می‌داد.

مشغول سرکشی به اتاق ها شدم اما نه اونقدر تابلو که مشکوک به نظر برسه. نگاه کسی روم افتاد و سر جاش متوقف شد. مست قیم به من خیره بود. آب دهنم رو قورت دادم و از در اتاق فاصله

گرفتم. خوشبختانه بابک به موقع رسی د و با لبخند گفت: می خواید اطراف رو نشون بدم؟ با خوشحالی گفتم: بله. خیلی دلم می خواد. اینجا چقدر بزرگه... از بیرون انقدری نیست! باز لبخند زد. کارمن دی که ایستاده بود دوباره به کار خودش مشغول شد. بابک به اتاقی اشاره کرد

و گفت: اینجا مال شایسته است. تازگی ها مسئول همه چیز اونه...

این اتاق منه... این هم مال

کنفرانس، آقای قادری و شایسته الان داخل همین اتاقند.

- بله. می دونم.

- این هم اتاق شخصی آقای قادریه. قبلا همین جام دیریت می کردند.

- چه جالب.

بع د با طمانینه اضافه کرد: شاید... اممممم... می خوایی اینجا منتظرشون باشید؟

ابروش رو بالا انداخت. با آرامش گفتم: فرقی نمی کنه. اومده بودم آب بخورم.

از راهرو خارج شدی. سالن اصلی مال کارمن دهها بود. به گوشه ای سالن اشاره کرد و گفت: اونجا آب سرد کن هست.

بع د با لحن به خصوصی اضافه کرد: اگر هم احتیاج به... آینه داری، راحت باش. اینجا دوربین نصب نمی کنند.

بع د به حرف خودش ریز ریز خندید و به اتاقی که علامت دستشویی داشت اشاره کرد. جلوی

لبخندم رو گرفتم و سر تکون دادم. دور شد و به سمت اتاقش رفت.

من سراغ آب سرد کن رفتم.

رفتار کارمندها با دیدن صمیمیت بین من و بابک بهتر شده بود و دیگه میخ نگاه نمی کردند. یه لیوان یه بار مصرف رو پر کردم و کمی خوردم. دوباره مشغول قدم زدن شدم و به طرف اتاق

قادری رفتم. پس دوربین نصب نبود. خبر خوبی بود ولی از نگرانی من کم نمی کرد. دست هام یخ زده بود. خیلی عا دی وارد اتاق شدم. چشم هام رو همه جا چرخوندم. گیج شده بودم همیشه وقت ی

توی زنگه ای ورزش دور حیاط می دویدیم و معلم زمان سنج رو فعال می کرد، همین حس بهم

دست می داد. اینکه انگار از عقربه ها عقب افتادم و فرصت داره تموم میشه.

سریع به سمت قفسه ها رفتم. همه چی ز عا دی بود. محال بود که بتونم چیزی پیدا کنم. مثل پیدا

کردن به سوزن تو انبار کاه بود. چشمم به گاو صندوق بزرگی داخل یکی از شبکه های چوبی

قفسهای سرتاسری افتاد. آروم جلوی میکروفون زمزمه کردم: یه گاو صندوق هست. من هیچی از باز کردن قفل رمزدار نمی دونستم. جلوتر رفتم و نگاهی به پوشه ها و زونکن ها انداختم. به در باز اتاق نگاه کردم. کسی رد نمی شد ولی نمی تونستم ریس کنم و هر کدوم رو

بررسی کنم. هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه. یعنی عملاً هیچ کاری ازم برنمی اومد. دوباره

نگاهی به قاب در انداختم. دلم رو به دریا زدم و پوشه ای رو برداشتم. روی عنوانش، اسم شرکت

و تاریخ نوشته شده بود که مال سال پیش بود. سر جاش گذاشتم.

بعدی رو برداشتم. احتمالاً

شایسته تازه م دیر شده بود و چیزی که من دنبالش بودم مال سال پیش بود. پس باید توی همی

اتاق نگه داری می شد. به من گفته بودند یه سند تجاری قانونی.

این شرکت ظاهراً حتی دفتربایگان جدایی هم نداشت.

ردیف بالا رو سریع تموم کردم. اسمها روی پوشه ها بود اما براساس تاریخ مرتب نشده بودند که

این کار رو سخت تر می کرد. صدایی از بیرون شنیدم. قلبم فروریخت. از قفس ه ها فاصله گرفتم و به سمت در برگشتم که چشمم به شایسته افتاد. نمی دونستم چی باید بگم. جلوی در ایستاده بود و

خیره نگاه می کرد. سعی کردم خونسر دیم رو حفظ کنم. من که کار خاصی نمی کردم. صورتش تو

هم رفت و با صدای تقریباً بلن دی گفت: خب!؟

- جلسه تموم شد؟

- دوست داشتی تموم نشه؟

خودم رو به گیجی زدم و گفتم: چی!؟

شایسته با عصبانیت وارد اتاق شد و حاتم از جلوی در گفت: اینجا چه خبره؟

نگاه تن دی به من انداخت که من زهرش رو از همین فاصله هم حس کردم. می خواست به من

بفهمونه که سوتی دادم. دوباره خیلی ج دی از هر دومون پرسید:

چی شده بچه ها!؟

شایسته نگاهش رو از من برداشت و با حرص رو به حاتم گفت:

هیچی، یه موش خونگی گرفتم.

برقی توی چشم های حاتم نشست و گوشه ی لبش خن دی د که من روبه وحشت انداخت.

سوتی رو

داده بودم و حاتم هم اصلاً از من خوشش نمی اومد که بخواد تو ی کارش درنگ کنه! احساس خطر می کردم. از طرفی ش ایسته هم متوجه سرک کشیدن من شده بود.

حاتم با تاسف برام سر تکون داد و طپش قلب من بالا رفت.

شایسته که متوجه تغییر حالت های ما نبود به طرف در حرکت کرد. محکم در رو بست و ب

|

صدای عصبیاما آهسته گفت: خیلی وقته حواسم بهت هست!

- نمی فهمم؟! خود بابک خان گفت عیبی نداره اینجا..

- فکر می کنی یه پیرمر د پولدار پیدا کردی و حالا وقت عشق و حاله؟! ...

...

- فکر می کنی الانه که داراایش رو به پات بریزه؟ خودت گفتی دنبال پولی... نه؟ ...

...

- اگر جای تو بودم ازش فاصله می گرفتم. اون خطرناک تر از چیزیه که یه صفر کیلومتر

مثل تو درک کنه.

موضوع چی ز دیگه ای بود. نفس راحت ی کشیدم و گفتم: فکر می کنی به من... علاقه

داره؟! ...

- معلومه که نه!

بهم برخورد ولی به روی خودم نیاوردم. دوباره با کنایه گفت: هر چند وقت یه بار روحیه

ی

پدرانه اش گل می کنه! مثل بابک. قبل از اون هم چند نفر دیگه بودند.

جا

پس اینطوری پای بابک به این کشیده شده بود. گفتم: نمی دونم چی میگی.

- انتظار بابا هم از شون بالا میره. می فهمی؟ قرار نیست با چشم و ابروت پولی گیرت بیا د.

- چرا انقدر از من بدت میاد؟

چشم هاش ناراحت شد و روی پیشونیش دست گذاشت. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

بین...

- ...

- من ناخواسته وارد این جریانات شدم. من پدرم رو انتخاب نکردم ولی تو..

به در بسته نگاهی انداخت. نزدیک تر شد و با صدای آرام تر ی گفت: تو با این مدرک و

هوش

چرا اوم دی تو این کار؟! هیچ می دون ی چه مصیبت ی رو شروع کر دی؟!!

بالاخره بعد از این همه مدت یه نفر با من احساس همدردی م ی کرد. من واقعاً با خبر بودم

که این

کار اگر از دست خودم خارج بشه و ادامه پیدا کنه چه مصیبتی به همراه داره ولی شایسته ن م

ی

دونست من هم مثل خودش مجبورم. ادامه داد: اگر جور دی گه ای دیده بودمت، تو شرک

ت

استخدامت می کردم که حقوق داشته باشی... ولی تو اینجا فقط در دسری.

- مگه اینجا غیر از ..

- در صد کارهای ما اینجا قانونیه. من دنبال خلاف نیستم. دارم کم کارمن دهای بابا ر و ر
د می کنم. تو بیای...

- من هم چاره ایندارم. حتی خانواده م ازم فاصله گرفتند.

- پولت رو بگیر و فقط برو. دور پدر من رو خط بکش!

- به نامزدت همهمین ها رو گفتی؟

صورتش ناراحت شد و اخم کوچیکی کرد. دوباره گفتم: اون که عین خیالش نیست.

- اون هم یکی مثل باباست... ولی... دلم نیوم د.

دلم به حالش سوخت. اینجا گیر افتاده بود. هیچ حرفی نتونستم بزنم.

عجب بازی پیچیده ای شده بود.

ضربه ای به در خورد و قادی و بابک و حاتم وارد شدند. قادی هنوز داشت نکته هایی رو

زی ر

گوش بابک می گفت. با دیدن ما با لبخند به خودش اشاره کرد و گفت: مهمون ناخونده نمی

خوایید!

ما هم لبخند زدیم. پشت میزش نشست. نگاهم به صورت حاتم افتاد.

موهایش رو از جلوی چشمش

کنار زد. نگاهش از من به شایسته و بر عکس حرکت می کرد.

مشکل اینجا بود که شایسته ه هنوز

اخم کوچیکی داشت. قادری لم داد و گفت: خیلی وقته منتظری؟ - نه. داشتم با شایسته صحبت می کردم.

ست

نگاهی بین من و شای ه رد و بدل شد و بابک دستش رو روی شونه ی شایسته ه گذاشت.

قادری: از اینجا ا خوشت اومد؟

من: خیلی بزر گه. فکر ن می کردم.

فقط خن دی د و حاتم گفت: ما دیگ ه باید بریم.

همه با تعجب نگاهش کردند اما من ترسم چند برابر شده بود. م ی دونستم انقدر روانی هست که

اصلاً به توضیح من درباره ی گفتگو با شایسته گوش نده و کار خودش رو بکنه. به خصوص که

شایسته هنوز به من با تر دی د نگاه م ی کرد. قادری گفت: من همین الان اومدم!

- یه کار مهم ی الان یادم افتاد. شرکت رو هم که دیدیم.

- تو برو به کارت برس، وفا هست.

حاتم دوباره به من زل زد و گفت: کارمون مشترکه. وفا م ی تونه بعداً بیا د.

سر تکون دادم و به طرف در رفتم اما منتظر بودم که چیزی جلوم رو بگیره. هنوز نم ی
دونستم

می خواد من رو از مهلکه دور کنه یا نقشه هایی برام داره .

مظلومانه به بابک که نز دیک در

ایستاده بود، نگاه کردم. سریع گفت: حالا چه عجله ایه... بمون ی ه دست تای ی با زی کنیم.

قادری خن دی د و گفت: راست میگه.

- بدم که نمیا د!

جلوی در رسیده بودم. حاتم بازوم رو گرفت و گفت: وقت زیاده.

با جمع خدافظی سرسری ای کر دیم و بیرون رفتی م. حاتم قدم ه ای تند بر می داشت و من

قدم ه ای کن د. نگاهی به عقب انداختم. بابک بلا تکلیف وسط راهروی پهن ایستاده بود و

شایسته هم کنار ش

بو د. به من نگاه م ی کردند. نگاهم رو با التماس به چشم های شایسته دوختم و بعد با سر به

حات م

اشاره کردم که ساعدم رو گرف ته بود و به سمت در خروجی سالن اصلی می برد. امیدوار

بودم

ترسم رو متوجه بشند اما هیچ تکونی نخوردند.

دیگه تنها امیدم به میکروفون زیر شالم بود یا اینکه قبل از رسیدن به ماشین، با دیدن اولین

نشونه

های مشکوک فرار کنم. سعی کردم مانع لرزیدن دست هام بشم.

حرف مرگ رو می زدم اما حالا که انقدر نزدیک شده بود، به وحشت افتاده بودم. از ساختمون خارج شدم و به طرف آسانسور

انتهای راهرو رفتم. سری ع گفتم: مشکلی پیش نیومد.

- شایسته بودم. همین حالا هم داره به قادری میگه!

- چرنده!

- زود باش.

بعد با ژست حرص در بیاری گفتم: سوختی... شرمنده من هم مأمورم و معذوره!!

دکمه ی آسانسور رو زد. گفتم: اشتباه فهمیدی. گوش کن، بین چی میگم.

- ...

- بعداً تو درد سرمی افتی.

- میرن سراغ یکی دیگه... یکی از کارمندها..

آسانسور باز شد. نگاهم به دستش که روی زیپ کیف رفت، افتاد.

نمی دونستم چی ممکنه از

داخلش در بیاد. کسی هم توی آسانسور نبود. حتی یه سرنگ کافی بود. گفتم: برو تو.

کاملاً خودم رو باخته بودم. نگاهم به سمت چشم های جدیش کشیده شد و قدمی به عقب برداشتم.

بازوم رو کشید و خواست هول بده داخل آسانسور که صدایی از پشت سر اومد: یه لحظه! نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. شایسته بود که با کیفش به سمتون می اومد. وقت ی نزدیک رسی د

گفت: راننده ام نیست. میشه من رو تا یه جای برسونید؟ حاتم نگاه پر نفرتی به من انداخت و به شایس ته گفت: حتماً. لبخند دوستانه ای به شایسته زدم. هیچوقت این کارش رو فراموش نمی کردم. از صورتش پیدا بود

که خودش هم نمی دونست این رفتارها چه معنایی میده و گیج شده بود. حاتم پرسید: کجا میری؟ شایسته با گیجی گفت: چی؟ - مسیرت کجاست عزیزم؟

- میرم... بانک! حاتم کنار راننده و ما عقب نشستیم. چند تا بانک مختلف نزدی ک شرکت رو رد کردیم و شایسته

قصه پیاده شدن نداشت. دیگه هیچ بهانه ای برای حاتم نمونه بود.

ممکن بود از گفتگوی داخل اتاق

خبر نداشته باشه، اما جلوی چشمش داشتیم دوستانه رفتار می کردیم و دیگه بهانه اینداشت که

دست به کاری بزنه. جوری به شایسته نگاه کردم که حرفی مربوط به این اتفاق بزنه. سرفه ای

کرد و با سرگردونی گفت: تصور می کنم... خانم حاتم از من...

ناراحته؟!

به حاتم نگاه کردم که گفت: نه عزیزم. چرا؟

در حالیکه مخاطبم شایسته بود گفتم: فکر کرد از دست من عصبانی هستی.

حاتم نگاهی به عقب انداخت و من ادامه دادم: چون معرف من ه، ناراحت شده که من آبروش

رو بردم... بردم؟

شایسته خن دی د و از حاتم پرسید: به این خاطر نمون دید؟ اون مسئله سوء تفاهم بود.

حاتم که تو کار انجام شده قرار گرفت ه بود گ فت: م ی دونی شایسته ه جان، من رو این

چیزها حساسم.

دوست ندارم کسی خوشنامی من رو زیر سوال بیره. پدرت به من اعتماد داره.

- خیالت راحت باشه... حل شد.

...

- من کمی رو اتاق بابا حسودم. نمی دونستم بابک اجازه داده.

- دخترشی دیگ ه.

هر دو خنده ی مصنوعی تحویل هم دادند و شایسته رو به من گفت:

تو هم نگران نباش، من چیزی به بابا نمیگم.

من هم با خنده تشکر کردم و ظاهراً همه چیز به خوبی و خوشیتوم شد. شایس ته که معلوم

بود تو

ماشین ما معذبه، جلوی بانکی پیاده شد. حاتم دیگه هیچ بحثی نکرد و فقط وق تی راننده از خیابون دیگه ای پیچید، پرسى د: کجا؟

راننده جوابش رو نداد و من سر جام سیخ نشستم. از خیابون های خلوت می رفت و حواسش به

آینه بود که کسی دنبالمون نباشه. عاقبت وارد گاراژ ق دیمی ای شد و توی تاریکی به سمت جل و

رون د. ماشی ن رو خاموش کرد و قبل از اینکه ما حرف ی بزیم، پیاده شد. مسیر گاراژ رو توی ذهن م

ثبت کردم اما می دونستم اگر محل مهم ی بود اجازه نم ی دادند که من باخبر بشم.

از بچگی از تاریکی متنفر بودم. هر بار برق می رفت به بابا م ی چسبیدم و ازش دور نمی شدم.

بابا هم ح تی موقع عوض کردن فیوز خون ه ی ق دیمی مون، من رو تو بغلش نگه می داشت. گاه ی

هم شوخی می کرد و قصه ه ای ترسناک می گفت. دلم براش تنگ شده بود و اعصاب نداشتم. گفتم:

همین رو م ی خواستی؟

- خفه شو!

انگار اون هم اعصاب نداشت!! برق ها روشن شد. م حیط ی ه ساختمون کثیف و بسته بود.
جلوی

ماشین، شاهین و یاس ایستاده بودند. پیاده ش دیم و به سمتشون رفتی م که بلافاصله ش اهین
داد زد:

چرا گوشیت خاموش بود؟!

حاتم دست تو ی کیفش برد و با تعجب گفت: روشنه!
و بعد اضافه کرد: ا ... حتماً شارژ نداشته.

وقتی نگاه های عصبان ی شون رو دی د داد زد: چه خبره؟! من طرف شمام. چرا این انقد
مهم شده حالا؟!!

با دست به من اشاره کرد. شاهین با لحن ته دی د آمیزی گفت: داشتی زیر آبی می رف تی. ی
ه کاری نکن

این آخرین کار مشترکمون باشه! خودت می دونی یاس با کس ی که لازمش نداره چکار م ی
کن ه!

همین حالا هم پیغامی از طرفش داریم...

به یاس نگاه کردم که ساکت و بی خیال ایستاده بود. ابروم رو بالا انداختم. حتی زحمت اصلاح
ریشش رو هم به خودش نم ی داد. نفسم رو فوت کردم. از اینمسخره تر ن می شد که من به
خاطر

اینکه طرفم نیومده بود، ناراحت بودم! روم رو برگردوندم. حاتم جلوتر رفت و با لحن قانع کننده ای گفت: لابد شما اشتباه فه میدی د!

من هم به حرف اوادم: همچین هم اشتباه نف همیدن د...

- من چه می دونستم داخل اتاق چه خبره؟! می خواستم قبل از اینکه شایسته چیزی به د دی جوش بگه ماستمالی کنم.

- با کشتن من؟

- کارم همینه! تمیزکاری.

- بدون اینکه مطمئن بشی؟

- فکر کردی خیلی با ارزشی؟!؟

- از تو با ارزش ترم! حداقل می دونم دارم چکار می کنم.

- دستش بهت می رسی د همه مون رو می ریختی رو داریه.

شاهین داد زد: بسه. تموم شد... دیگه گوشیت خاموش نباشه می فهمی؟

- ...

- یاس می خواد بدونی، اگه بخوای ما رو ب پیچونی تیکه هات رو از شهرهای مختلف پیدا می کنند.

- ...

- ف همیدی؟

حاتم با اخم به زحمت سر تکون داد و به من چپ چپ نگاه کرد.

شاهین به سمت یاس نگاه کرد که

حالا گوشه ای دور از همه به دیوار تکیه داده بود و حرف ی نم ی زد. تمام مدت به من زل زده بود و

من تمام سعی ام رو می کردم که جلوی نگاه خیره و سکوتش دست و پام رو گم نکنم. مشخص بود

که کارها روی دوش شاهینه. نگاهش رو از صورت من برداشت و به سمت پژی نقره ای رفت.

شاهین هم بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتاد. حاتم در حالیکه به سمت ماشین خودمون بر می گشت

بلند گفت: این جریان رو کش نده. لازم نیست یاس همه چیز رو بدون!

شاهین فقط نگاه کرد. حاتم دوباره گفت: به اون دوست تازه واردت هم بگو، زیپ دهنش رو بکشه.

من پوزخند زدم. بحث دیگه ای نشد. سوار شدیم و زودتر از اونها از گاراژ خارج شدیم.

از اتاق بیرون اومد و جلوی من روی کاناپه نشست. سرم رو از روی مجله ای که می خوندم بلند

نکردم. لیوان قهوه اش رو روی میز گذاشت و توی گوشی گفت:

می دونم.

چند ثانیه بعد جواب داد: دیگه به من ربطی نداره.

بوی قهوه پیچیده بود ولی تعارف هم نزد که برام بیاره. دوباره گفت: چند بار بگم؟!!

سطری که م ی خوندم رو گم کردم. م ی دونستم درباره ی من حرف می زنند. امشب مراسمی توی

ویلا ی قادری برگزار می شد. من و حاتم هم دعوت بو دیم. گفت ه بودم که نمیرم و حاتم هم از صبح

لج کرده بود که باید بریم. هم نمی دونستم چجور مراسمی م ی تون ه باشه، هم نمی خواستم خودم رو زیادی هول نشون بدم. بالاخره من هم کار و زندگی داشتم. نه؟!!

قادری که نمی دونست من دنبال

چی هستم. حاتم عصبی گفت: بیا با خودش حرف بزن.

گوشی رو به سمت گرفت و گفت: بیا... شاهی نه.

قهوه اش رو برداشت و من جواب دادم: بله؟ ولی صدای یاس توی گوشم پیچید: چرا نمیری؟

- پیش خودش نمیگه، این دختره چرا هر دقیقه اینجاست؟!!

- خودش دعوت کرده... مگه سر خود میرید؟

- من.. ..

...

- من نمی دونم اونجا چه خبره! چه جور جاییه.

می ترسیدم با چیزهای ناجوری مواجه بشم. بعد از چند ثانیه سکوت، جدی گفت: حاضر شو.

- ...

- برو تو کار دخترش.

- ...

- نم ی خوام دم پر قدری باش ی.

- چی؟!!

به گوش هام اعتماد نداشتم! منظورش همون چیز ی بود که من فکر می کردم؟! باز سکوت کرده

بودیم. خودش به حرف اومد: دلش رو می زنی، ردت می کن ه.

نمی دونستم چرا، اما دوست داشتم چیز دیگه ای بشنوم. باز هممثل دوران دانشگاه داشتم مسخره

بازی در می آوردم و برای خودم قصه می بافتم! ولی به هر حال از دلیلی که آورد دلخور شده بودم. دوباره گفت: حاضر شو.

با حرص گفتم:.. Ok مشکلی نیست. میری م.

- یه چیز ی بیوش که... .

منتظر تموم شدن جمله نمودم و گفتم: خدافظ.

گوشی رو به سمت حاتم انداختم. فعلاً که جلوم نبود که ازش بترسم. حوصله نداشتم اما رفتم که

حاضر بشم . هر چی زودتر جریان رو تموم می کردم بهتر بود .

همین مونده بود که تو مجلس

قادری شرکت کنم! از این اوضاع خیلی خسته بودم.

چهار ساعت بعد وقتی وارد حیاط ویلا شدم خیالم کمی راحت شد.

تعداد ماشین ها خیلی کم بود.

موسیقی هم آروم بود و به درد هیچ جور رق صی نمی خورد. رو به حاتم گفتم: دیدی گفتم

لازم نیست برم آرایشگاه!؟

برام چشم غره رفت و گفت: اون تو معلوم می شه.

توی لاب ی همه چی ز رو تحویل مستخدم دادیم. یه پیراهن مشکیساده پوشیده بودم با

موهای باز.

دیگه زخم های بدنم قابل تشخیص نبود. آرایش زیاده نداشتم. فقط خط چشم هام بلندتر

از همیشه

بود. حاتم پیراهن یاسی طرحدار پوشیده بود و آرایش زیاده داشت.

نگاهی به زن های مجلس انداختم

که با توصیفی که حاتم کرده بود سازگاری نداشتند، در واقع مجلس ساده ای بود. پوزخند

زدم و

جوری که فقط حاتم بشنوه گفتم: دیدی که خبری نیست.

- برو سراغ قادری.

- پس قبلاً تو همونی هاشون شرکت نکردی!

ابروش رو بالا انداخت و گفت: من حتی تو نامزدی دخترش هم بودم!

- ...

- گفتم برو سراغ قادری.

- خودم می دونم باید چکار کنم.

- مراقب خودش باش!! امشب میکروفونی هم نیست که به دادت برسه!

بی توجه به حرفش جدا شدم و مستقیم به سمت قادری رفتم. با منخیلی صمیمی برخورد کرد.

رو

صندلی کناریش نشستم. درجا به چند نفر از آشنایان اطرافش معرفی شدم و معلوم بود
قبلاً

درباره‌ی من صحبت کرده. فقط امیدوار بودم انتظار خاصی از من نداشته باشه. به خصوص که

امشب زیاد به من نگاه می کرد و خودش پیشنهاد داده بود کنارش بشینم.

سعی می کردم به همه لبخند بزنم که فکره‌ای توی سرم مخفی بمونه. مهمونی های ما

همیشه

خانوادگی بود. اینجا خیلی احساس غریبی می کردم. هیچ‌کس نبود، همه زوج بودند،

پیری

جوون. بین جمعیت چشم چرخوندم. حاتم با زن دیگه‌ای که انگار از دوست هاش بود

صحبت می

کرد ولی چشمش به من بود و می خواست بفهمونه مراقبمه.

شایسته و بابک از پله ها پایین اومدند.

با کسی احوالپرسی نکردند که نشون می داد قبلاً پایین بودند. وقت ی جلوتر اومد، منتظر نگاهش

کردم که شاید من رو از این بحث اقتصا دی که وسطش رسیده بودمو چیزی ازش سر در نمی

آوردم، نجات بده. اما تمام حواسش به حرف ه ای بابک کنار گوشش بود. توی دلم به بابک فحش

دادم. مرد کنار قادری که سر رهنگ صداش می زدند، گفت: نظر شما چیه؟

جمع کوچیک اطراف به من نگاه کردند که با حرف هاشون سر تکون می دادم. لبخند زدم و گفتم:

اجازه ب دی د تو زمینه ای که اطلاعات ندارم نظر ندم!

قادری با لبخند و تایی د حرف هام سر تکون داد و سر رهنگ گفت:

نکنه با این بحث خسته ش دی...

برو با جوون ها!

- نه. دوست دارم.

به بحث ادامه دادند. میزهای اطراف سالن پر از خوردنی ها و نوشیدنی های مختلف بود و چیز

غیر معمولی ای به چشم نمی خورد. سالن نور ملایمی داشت. خانم ها تا حد معمولی آراسته بودند.

خوشبختانه بیشتر شبیه به دور همی بود. یکی دیگه از مردهای مجلس که تازه وارد جمع کوچیکمون شده بود و هنوز ایستاده بود، با خوشرویی رو به منگفت: قادری هر خانمی رو به عنوان همراه قبول نداره!

از من تمجید کرده بود پس لبخند زدم. البته معلوم بود که طرف حرفش قادری نه من. قادری سرش

رو چرخوند و جور خاصی تو سکوت به من نگاه کرد. صحبت مرد کناریش قطع شد. قلبم تندتر

از معمول میزد و از جواب قادری میترسیدم اما گفتم: نه... وفا هم مثل شایسته است. هر کس حرفش رو شنیده بود به صدای عجیب از خودش در آورد که یعنی انتظارش رو نداشته.

به صورت قادری نگاه کردم و قشنگترین لبخندی که میتونستم رو تحویلش دادم. خیالم رو

راحت کرده بود. در واقع رفتارم فقط روش تاثیر گذاشته بود و چشمش دنبال نبود. احتمالاً انقدر

پول و قدرت داشت که زنهای افسانه‌ای هم نصیبش بشه، من چی داشتم که تحریکش کنه! دستی

روی شونه ام نشست. از جا پریدم. صدای شایسته اومد: اسمم رو شنیدم.

همه خن دیدیم و جو به حالت قبل برگشت. قادری رو به سرهنگ که حرفش رو قطع کرده بود گفت:

بیخشی د... م ی گفتی...

شایسته که بابک رو ول کرده بود کنارم نشست. گفتم: اینج ا هیچکس رو ن می شناسم.

- چه بهتر!

- چرا؟

- حوصله ی آدم رو سر می برند..

- نم ی دونم.

- م ی خوای با دوست هام آشنا بشی؟

و به چند نفر تو ضلع غربی اشاره کرد. گفتم: بعداً.

سر تکون داد و از می ز عسلی کنارش ی ه جور شیرین ی خاص برداشت. به من هم تعارف کرد. یک ی

برداشتم که خیلی خوش طعم بود. بینمون سکوت بود و فقط صدای اطراف می اومد. بی مقدم

ه

گفت: قضی ه چ ی بود؟ اون روز تو شرکت.

هنوز فراموش نکرده بود. به حاتم اشاره کرد. گفتم: هیچ ی... حس می کنم ممکنه سر به

نیستم کن ه!

به خاطر پولی که نصیب م میشه. می ترسم.

با نگران ی نگاهم کرد و گفت: قرارتون چند درصده؟

- چهل درصد بهش قول دادم. خداییش هم اگر نبود من اصلاً با پدرت آشنا نم ی شدم.

- چهل درصد خیلی خوبه. تصور نمی کنم همچین آدمی باشه.

دوباره هر دو به حاتم نگاه کر دیم و شایسته گفت: چرا شماره ی خودت رو ندادی؟ بابا ناراحته که سر هر چیز با حاتم تماس م ی گیره.

- حاتم میگه امن تره. آخه من خونه ی اون زندگی م ی کنم. جای ی ندارم.

- امن تر!! تو خیلی چیزها رو درباره ی ما می دونی... ما هم که از همه ی زندگیت

باخبریم، دیگه پنهان کاری نداره!

- آخه... می ترسه دورش بزوم. م ی خواد خودش تو جریان باشه.

صدامون خیلی پایین اومده بود. شایسته موها ی شینیون شده اش رو مرتب کرد، نفسش رو فوت

کرد و بعد از یک دقیقه سکوت گفت: ولش کن.

نگاهش روی بابک افتاد که با کسی صحبت می کرد. من هم حواسم رو به حاتم دادم که طب

ق

معمول یه چشمش پی حرکات من بود. به شایسته گفتم: دوستش داری؟

و توی دلم آرزو کردم که جوابش منف ی باشه اما گفت: آره.

لبخند زدم. صورتش غمگین شد و سرش رو با تاسف تکون داد.

پرسیدم: چی شد؟

نگاهش رو از بابک گرفت و رو به من گفت: دارم اشتباه مادرم رو تکرار می کنم.

واقعاً دلم سوخت. کار بابک خیلی غلط بود. گفتم: می ترسی؟ - می دونم می خواد کار بابا رو ادامه بده ولی...

- ...

- می ترسم عاشقش شده باشم.

نگاهی به پدرش انداخت که مشغول خنده بود. صدایش رو پایین تر آورد و گفت: صد بار خواستم بهش بگم از بابا دور بمونه.

- چرا بهش نمیگی؟

- می دونم به بابا خبر میده. بابا هم که...

- ...

- بدش نم می اومد من پسر می شدم.

- روی بابک خان خیلی حساب می کنه؟

- ممکنه شرکت رو از دست من دربیارن د. اون وقت همی ن یه ذره کنترل رو هم ندارم.

با دهن باز نگاهش می کردم. باز گفتم: بهش بگو... تا دی ر نشده بگو.

سر تکون داد و حرف رو عوض کرد. درباره ی تابلوی ی که به تازگی از حراجی کلکسیونره ا

خریده بودند. چند دقیقه بعد بلند شدم که برای خودم یه خوراکی مجاز پیدا کنم. ظرف

شربت پرتقال

رو برداشتم و یکی از لیوان های خوشگل رو پر کردم. آخر خرداد بود و می چسبی د. نگاهم به قادری افتاد. به چیزی که انتخاب کرده بودم می خن دی د. به شوخی لیوانم رو بالا بردم و اون هم با

خنده گلاش رو بلند کرد. هنوز از میز دور نشده بودم که صدای بابک رو شنیدم. از جمعیت دور

شده بود. با کنایه گفت: چه با هم جورش دی د!!

نگاهش کردم. با ابروی بالارف ته به سر تا پای من نگاه می کرد.

صدامون به گوش کسی ن م ی

رسی د. از فرصت استفاده کردم و گفتم: نامه ای که تو بو تی ک گذاشته بودم به دستتون رسید؟

کمی جا خورد که توضیح دادم: امشب چیزی آویزونم نیست.

می ترسیدن د توی مهمونی اتفاق خاصی بین من و قادری بیفته که لو بره. به خصوص که لباس تنم،

مجلسی و تنگ بود. بابک سریع گفت: رسی د... اوضاع مرت به؟ - همون طوریه که انتظار

داشتم. چرا قبلاً به من نگفتی د که قراره بینمتون؟

- نم ی دونستم قادری سپرده پیدات کنند... تا همین یه ماه پیش.

قرار نبود این دو تا پرونده مشترک بشه.

- الان مشترک که ؟

- بستگی به چیزی داره که تو توی شرکت دنبالش می چرخیدی؟ صدام رو خیلی پایین آوردم و گفتم: یه سند، احتمالاً تو بایگان ی شون، قرارداد دی با کارخونه رنگ سازی دنا... حدود سال پیش.
- پیدا کردی؟
- نه.
- هر دو نگاه ی به دور و بر انداختیم و بابک بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت: من برات پیدا می کنم... دفعه ی بع دی بهت میدم.
- تو شرکت دستتون بازه؟
- آره. فقط همون رو می خوان؟
- بله.
- موقع صحبت مراقب رفت و آمد و نزدیک شدن اطرافیان بود و گاهی ب ی دلیل لبخند می زد. من
- هم سعی می کردم پیروی کنم. دوباره گفت: چرا این سند رو می خوان؟
- هنوز ن فهمیدم. قراره بعداً سیستم هاشون رو هک کنند که فایل ی هم اگر باشه، پاک بشه. با خنده برای کسی سر تکون داد و بعد آروم گفت: خونه ی حاتم زیر نظره، تا مطمئن نش دی که
- قراره تو تشکیلاتشون بمونی، از اونجا خارج نشو... به هیچ وجه!

سر تکون دادم. می دونستم خیلی بی ربطه اما گفتم: شایسته مثل باباش نیست. خیلی از کارهاش

بدش میاد. چرا داری د با احساساتش بازی می کنید؟ این اصلاً قانونی نیست!

جوری نگاهم کرد که انگار همین الان سفین ه ام از مریخ روی زمین نشسته. حق هم داشت. این

مسئله براش کاملاً حرفه ای بود و شغلش محسوب می شد. ح ت یهویت و گذشته ی تازه ای براش

می ساختند که تو هر ماموریت، ب ی توج ه به ته دی ده ای مختلف به وظیفه اش برسه. احساسات ی ه

دختر چه اهمیتی براش داشت؟! خیل ی خونسرد گفت: امضاش زی ر بعضی قراردادهای مشکوک که یه چیز دیگ ه میگه!

صدای شایسته هر دومون رو غافلگیر کرد. زیر چشم م ی دیدم که به طرفمون میاد. گفت: اینجایید؟

صحبتمون کامل قطع شد. من لبخند زدم و جرعه ای از لیوان م خوردم. وقت ی نزدیک تر شد باب ک

دستش رو دور کمر شایسته ه انداخت و گفت: چه حلال زاده ست!

نزدیک بود توی گلوم گیر ک نه. سرف ه ای کردم و شایسته با شک بهم نگاه کرد. ابروم رو جور ی

تکون دادم که یعنی دربارہ ی درد دلش حرف ی نزدم. گفتم: به بابک خان گفتم، تو دوست داری

شرکت رو از دردرس دور نگه داری.

بابک: من هم گفتم ش ایسته پدرش رو قبول داره... نه عزیزم؟
شایسته با بلاتکلیفی لبخند ب ی جونى به بابک زد و سر تکون داد .

بعد جوری به من نگاه کرد که

انگار نفس کشیدن برایش کار سختیه. موسیقی عوض شد و ریت تندتری گرفت. چند نفر مثل فن ر

پريدن د که آماده رقص بشند. من به چی فکر می کردم و این ها به چی؟!

یادم افتاد که باید قرار ببع دی رو توی شرکت فیکس کنم که مدارک رو از بابک بگیرم. رو به

شایسته گفتم: همیشه یه کاری هم به من ب دی؟

هر دو با تعجب نگاهم کردند. اضافه کردم: می خوام خونه ی جدا بگیرم. از حاتم... می ترسم.

شایسته نفسش رو فوت کرد و گفت: شنبه بیا، ب بینم چی میشه.

با خوشحالی گفتم: دستت درد نکنه.

- م هم نیست.

- خودم هم موندم که چکار باید کنم. یه بار میگم می مونم ایران، یه بار میگم م میرم خارج.

- حالا شبیه بیا. شاید... شرکت خودمون هم نشد، به کاری می‌کنم.

- مرس‌ی.

و صدام توی موزیک گم شد. چشمم به قادری افتاد که داشت با اصرار یکی از خانم‌های لوند

مجلس بلند می‌شد. همه با خنده به وسط سالن نگاه می‌کردند. بلندتر گفتم: شما نمی‌رید؟

و با شیطنت به بابک نگاه کردم. شایسته بازویش رو گرفت و گفت:

نه. رقص دوست نداره.

صبح خیلی زود راه افتاده بودم و وقتی به شرکت رسیدم، منشی با گیجی نگاهم می‌کرد. ش

ب

مهمونی، بابک موقع خداحافظی با شوخی گفت: «نگران شغلت تو شرکت نباش؛ وقت ی

ساعت

صبح از خواب نازت زدی و پشت می‌زنشستی، پشیمون میشی!».

من برای جوابش با خنده گفتم:

«بودم» حالا مگه از حقوق شما کم میشه که می‌خواهی ددکم کنید؟».

فقط من متوجه تاکیدش روی

«ساعت صبح» شده بودم و الان هشت و ربع بود.

منشی من رو به اتاق انتظار راهنمایی کرد. همون اتاق سری قبل.

دو نفر از کارمندانها هم رسیده

بودن د. حاتم راضی نشده بود که خونه بمون ه و برای احتیاط بیشتر رتوی ماشین سر خیابون منتظر

مونده بود. قرار بود اگر زیادی لغت بدم سر و کله اش پیدا بشه.

بابک قبلاً گفت ه بود اینجا دوربین

نداره اما مطمئن نبودم که الان باید حرکت ی بکنم ی ا منتظر خودش بمونم.

ضربه ای به در باز اتاق خورد و بابک توی چارچوب گفت:

سلام. چقدر زود اوم دی د... شایسته زودتر از نمیا د!

اتاق خالی بود اما من میکروفون داشتم. گفتم: جدی؟ فکر کردم زود پیام بهتره.

خندی د و گفت: عیبی نداره. دی گه چیز ی نمونده.

با انگشت به در اتاقش توی راهروی کوچیک اشاره کرد و گفت:

پس فعلاً .

- بله... به کارتون بررسی د.

به سمت اتاقش رفت و من هم دنبالش رفتم. بعد از نگاهی به سالن خلوت وارد اتاق بابک

شدم. اما

جوری که صدام به میکروفون برسه گفتم: تو اتاق شایسته ام. اینجا هم قفسه هایی هست.

بابک بلافاصله به سمت کمد کوچیک زی ر میزش رفت. پوشه‌ها رو بیرون آورد و به

سمت

من گرفت. با ناباوری نگاهش کردم. با ابرو اشاره کرد که عجله کنم. سریع پوشه رو داخل کی ف

بزرگم جا دادم و مشغول به هم زدن چند تا کاغذ شدم که صداش من رو مشغول گشتن نشون بده.

باورم نمی شد که اگر امروز کسی رو مشکوک نکنم ه مه چی ز تموم میشه. خیلی ساده پیش رف ته بود. اگر کمک بابک نبود حالا حالا ها نمی تونستم پوشه رو پیدا کنم. بعدی دمی دونستم که دم دست بوده باشه. هیجان زده بودم.

بابک کاغذ سفیدی رو برداشت و نوشت: روی وعده ای که دادن پافشاری کن. نذار فکر کنند زود قاطیشون شدی.

سر تکون دادم. دوباره نوشت: قبل از اطمینان از خونه ی حاتم بیرون نرو. هر چیز مشکوک ی رو در نظر بگی ر.

باز سر تکون دادم. دوباره کاغذ رو روی میز گذاشت و نوشت:

رفت و آمد هاشون با چه ماشینیه؟

ها

کاغذ ذرو کنار گذاشتم و نوشتم: من فقط یه پڑوی نقره ای دیدم.

آپارتمان حاتم توی مجتمع بود و رفت و آمدهای زیادی داشت. به علاوه راننده هایی که داشتند به

راحتی تعقیب رو تشخیص می دادند و مانعش می شدند. امیدی به این چیزها نداشتم.

- تمام محل هایی که قبلاً گفتم، یادته؟

قبل از آزا دیم دو ماه وقت داشتم که حفظشون کنم. سر تکون دادم.

- مکان ها، افراد، کارها، همه چی. هر اطلاعات مهمی پیدا کردی خبرم کن. ب بین این سن
د رو برای چی می خوان.

سر تکون دادم. نوشت: توی بایگان ی بود. کس ی پیگی ر نمیش ه.

نگران نباش.

و زی ر «نگران نباش» خط کشید. نگاه ی به در انداختم و خودکار رو گرفتم. به کاغذ زل زد.

شکلک خنده کشیدم و لبخند زدم که اخم کوچیکی کرد و با حرص خودکار رو گرفت. به ساعت

نگاه کردم. هشت و نیم بود. گفتم: فکر کنم... آره... فکر کنم این خودشه... به نظر مهم نمیا

د... نمی

دونم.

بابک کاغذ رو تا کرد و داخل کتابی توی کیفش گذاشت. من از اتاق بیرون اومدم و مستقیم به

اتاق

انتظار برگشتم. خیالم هم راحت شده بود و هم نه. انگاره مه چیز زیادی خوب بود!

چند دقیقه گذشته بود و سر و صداهای بیرون هر لحظه بیشتر می شد. مشغول خوندن

بروشور

شرکت بودم، اما هنوز دست هام می لرزی د. منشی که مثل بیشتر ر پرسنل اینجا مرد بود سراغم اوم د و گفت: خانم قادری منتظر تون هستند.

تشکر کردم و به سمت اتاق شایسته رفتم. دوباره تمام فک رهام و جمله هایی که آماده کرده بودم رو

مرور کردم. هنوز پشت میزش ننشسته بود. داشت کیفش رو آویزون می کرد. گفت: از صبح اینجایی!!؟

- آره.

- چرا؟

- بابک خان گفتن شروع کار هشته!

صورتش پر از دلسوزی شد و گفت: اون ی ه چیز ی گفت... این سادگیت آخر کار دستت میده!

- آخه...

- بشین.

- راستش. فقط چون گفته بودم میام اومدم. واسه خدافظی.

با تعجب سر جاش ایستا د و گفت: چی؟!؟

نشستم و گفتم: یه نفر از آشنا های حاتم می خواد من رو رد کنه، برم.

- یعنی چی؟

- م ی خوام برم ترکیه و بعد آلمان.

- قاچاقی؟

- آره. الکی که ویزا و اقامت ن میدن.

- خطرناکه.

- طرف مطمئن ه... چاره ایندارم. فقط... پول لازم دارم.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد گفت: زنگ م ی زنم ببین م بابا امروز میا د.

سر جاش نشست و دوباره با سکوت نگاهم کرد. خودش به حرف اومد: ببین با آینده ات

چکار

کردی! از وقت ی فهمیدم دانشگاه و رشته ات چی بود، ناراحتم. کاش می تونست ی قانونی

بری.

- مرس ی. من سعی ام رو کردم. نشد.

موبایلش رو برداشت و با پدرش تماس گرفت. وقت ی فهمی د خوابه، گفت پیغامش رو بهش

برسونند.

دوباره رو به من گفت: امیدوارم بابا درک کنه.

- من هم.

- اونجا قراره چکار کنی؟

- هنوز نمی دونم. خیلی سر در گم. همه ی زندگی م خراب شده.

اون جنس ها به نام من ثبت شده بود.

صورتش ناراحت شد و گفت: کی میری؟

- گفتند تو همی ن هفته خبرم می کنند.

- من دوستانی تو ایتالیا دارم اما آلمان... اگر کاری از دستم بر بیا د بهت میگم. ایمیلت رو بده.

من ایمیل رو روی تکه کاغذی نوشتم و تلفن شایسته زنگ خورد.

به صفحه اش نگاه کرد و گفت:

باباست.

به سمت من گرفت و ادامه داد: خودت حرف بزن.

با بلا تکلیف ی گوشی رو گرفتم و جواب دادم: سلام.

کسی حرفی نزد. گفتم: منم! وفا. کنار شایسته ام.

با صدایی که معلوم بود جا خورده گفت: چرا تو جواب دادی؟ - خودش خواست... در مورد

منه.

- خب.

- آقای قادری! قراره این هفته از مرز رد بشم. من اینجا آینده ای ندارم، تازه اگر گیر پلی

س نیفت م.

...

- حالا هم فرمول رو دارید، هم روش ساختش رو.

- آره... کارم باهاش تموم شده!

جوری این جمله رو گفت که ترس برم داشت. اما می دونستم که این گروه تمام کارهاشون رو زیر

لوای قانون پیش می برند. همین که هنوز پلیس برای دستگیریشون اقدامی نکرده بود این رو ثابت

می کرد. وقتی سکوت کردم، گفت: نگفته بودی قصد رفتن داری؟! - مگه چاره ای هم هست.

- بیا تو شرکت مشغول شو. به دردمون می خوری.

...

- با شایسته هم جور شدی... بدم نمیاد نگاهت دارم.

...

- لازم نیست از گیر افتادن بترسی.

...

- چی میگی؟

...

نفسش رو فوت کرد و با غرغر گفت: خيله خب! با حاتم حساب می کنم. چقدر لازم داری؟

- همین قدر که بتونم باهاش برم اون ور. زیاد نمی خوام.

صدایی از گلوش در آورد که باعث شد لبخند بزدم. بعد گفت: دختر بامزه ای بودی!

- م ی دونم.

- خواستی برگردی با ما در تماس باش.

- اگر زنده موندم.

سکوت کرد. فکر می کرد خیلی زرنکه ولی از هر طرف داشت بهش خیانت می شد. من ه

م

ساکت موندم. تماس رو قطع کرد. تنها برگ برنده ی من حاتم بود .

نمی دونستم چکار کرده که همه

بهش اعتماد دارند. قادی واقعاً من رو یکی از آدم های خودش می دونست!

شایسته گوشه رو ازم گرفت و گفت: بابا خیلی جلوت کوتاه اومده .

نمی دونم چرا!!

شونه بالا انداختم و گفتم: تو چکار می کنی؟ - راجع به چی؟

- بابک خان.

ابروش رو بالا برد و گفت: چطور؟

- کاره ای اینج دست توئه؟

- من اسمم م دی ر عامله ولی هیچی دستم نیست.

- اگر ای تو بودم قبل از اینکه دی ر بشه بهش می گفتم که با کارهای پدرم مخالفم.

- من اینج اصلاً قدرت مخالفت ندارم!

- بهش بگو... بابک خان باید تو رو همینطوری بخواد.

- میذاره کف دست بابا، اونم هر دومون رو می فرسته ایتالیا پی ش مامانم.

- دوست نداری بری؟

- نم ی خوام بابا رو تنها بذارم. من... فقط م ی خوام..

با ناراحتی حرفش رو قطع کرد و بعد گفت: اصلاً چرا دارم این چیزها رو به تو میگم!؟

- نم ی دونم.

نگاهی به در بسته انداخت و گفت: ولش کن. من هنوز میگم قاچاقی رفتن خطرناکه.

- دیگه آب از سر من گذشته.

بلند شدم و کیفم رو روی دوشم مرتب کردم. طول راهرو رو همراهم قدم زد. گفتم: میرم از بابک خان هم خدافظی کنم.

سر تکون داد. وقتی وارد اتاق بابک شدم، انگار پشت در ایستاده بود. گفتم: من دیگه دارم میرم.

کارم تموم شده.

- جدی؟

روی یکی از کاغذهای روی میز نوشتم: شایسته اینجا کاره ای نیست. تر و خشک رو با هم نسوزون.

و بابکهمزمان گفت: آق ای قادری هم می دو نه؟

با خوندن نوشته اخم روی صورتش نشست و با نگاه جدی کاغذ رو مچاله کرد. با تاسف سر تکون

دادم و گفتم: بله. می دونه. اومدم خدافظی کنم.

- پس براتون آرزوی موفقیت دارم.

تشکر کردم و بیرون رفتم. موقع خارج شدن از شرکت هر لحظه احساس می کردم که ممکنه یه

نفر مچم رو بگیره و عصبانی بگه «گرفتمت»، ولی همچین اتفاق ی نیفتاد. همه چی ز عادی بود.

ها

محیط، کارمند ... نمی دونستم از این به بعد قراره چی پیش بیا د اما امیدوار بودم مثل این با ر

خوش شانسی بیارم. حتماً به زودی یاس رو می دیدم، البته اگر انقدر بهم اهمیت می دادند که زنده بمونم.

توی راه جریان رو اونطور که می خواستم با حذف بابک برای حاتم توضیح دادم. هیچ واکنش خاصی نشون نداد. وقتی به آپارتمان رسیدی مستقی م به اتاقش رفت.

حدس زدم برای خبر دادن به

شاهین رفته اما من که پای میکروفون در مورد اسناد گفته بودم! به هر حال هیچ کدوم برام مه

م

نبود. فقط می خواستم این ماجرا زودتر تموم بشه.
کاغذهای داخل پوشه رو خونده بودم. تمام نکات مربوط به معامله با کارخونه ی رنگ دنا رو می

دونستم اما به نظر چیز مهم ی نم ی اومد. یه کارخونه ی معمولی، یه قرارداد ساده ی صادره

قوطی های رنگ به ترکیه که به عهده ی شرکت قادری بود. حتماً تا حالا پلیس تمام طرف های قرارداد با این شرکت رو چک کرده بود. به خصوص این یکی که برای تیم یاس مهم بوده... به

ساعت نگاه کردم. نزدیک ظ هر بود. کنار در اتاق حاتم ایستادم که سرش با لپ تاپش گرم بود. چند

بار موقع چت و اسکای پ دیده بودمش. راه ارتباطی کم خطری بود.

این بار فقط می نوشت. سرش رو بلند کرد و گفت: ها؟!

- الان چی میشه؟

- لابد میان ببرنت. چه می دونم.

- کجا؟

پوزخند زد و بعد از مکث، با خنده گفت: فکر کن خارج! دوست داشتی بری. نه؟

- تو سهمت رو می گیری. دیگه این ادا، اطوار چیه؟!

دوباره مشغول کارش شد و گفت: خوشم نیامد ازت.

دیگه حرفی نزدم و به اتاق خودم برگشتم. افتادم روی تخت. چه کار دیگه ای می شد کرد؟
چطور

می تونستم از وضعیت بع دیم مطمئن باشم؟ هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای حاتم پ
ریدم.

جلوی در اتاق بود. گفت: بلند شو! شاهین اومده.

- اون یکی هم هست؟

و خودم هم از پرسیدنش تعجب کردم. گفت: آره.

زودتر از من رفت. موهام رو مرتب کردم. پوشه رو از روی می ز برداشتم و در حالیکه بیرون
م ی

رفتم، چشم هام رو ماساژ دادم. هر سه روی مبل ها نشسته بودند و با حالت هشدار دهنده
اینگاه

می کردند. هیچ کس حرف ی ن می زد و فقط من ایستاده بودم. نگاهی کلی به جمع کردم و
گفتم:

عوض تشکره!!؟

شاهین با صدایی که شک و تعجب توش موج م ی زد گفت: کجا بود؟

- تو ی ه کمد شبکه ای، ی ه چیزی مثل بایگان ی پرونده ها. تو اتاق شایسته.

- دومین باری که رف تی شرکت پیداش کردی!؟

- چیه؟

- فکر می‌کنم احمق‌م؟

- م‌ی خواهی د‌بیرم بذارمش سر جاش!؟

سرش رو عصبی تکون داد و حاتم گفت: من که گفته بودم ی‌ه ریگی به کفشش هست.

دوباره نگاهم رو بین جمع چرخوندم. ترس به سراغم اومده بود.

حق داشتند که شک بکنند. باید

بیشتر لفت م‌ی دادم. حتی می‌ترسیدم هر حرفی بزنم، اوضاع خراب‌تر بشه. شاهین گفت:

اگر تو CIA هم‌تعلی‌م دیده‌بودی، انقدر سریع‌ن می‌تونستی!

من: اصلاً چیزی نبود که بخوان پنهانش کنند. یه پوشه بین همه‌ی پوشه‌های قرارداد.

حاتم: چطور مدام توی اتاق‌ها سرک می‌کشیدی!؟

من: با من صمیمی شده بودند. کارمن‌دها شک‌نمی‌کردند. خودت که م‌ی دیدی!

حاتم: من چیزی رو م‌ی دیدم که تو م‌ی خواستی نشونم ب‌دی.

من: پس مشکل از چشم‌های خودته.

حاتم: چرا همی‌ن حالا ترسیدی و سنگر گرفتی؟

من: نترسیدم.

حاتم: چطور ظرف‌روز باهات صمیمی شدند؟ من: حتماً از جذابیت زیادمه!

شاهین داد زد: بسه.

صدای همه‌مون بیش از حد بالا رفت و با وجود تک‌واحد بودن این بخش ساختمون

خیلی

حرفه ای نبود. شاهین جدی به حاتم گفت: تو دیگه وظیفه ات تموم شده... برو تو اتاق!

- وظیفه!!!

- پولت رو می گیری.

- هنوز خیل ی مونده.

ما با تعجب نگاهش کردیم و حاتم ادامه داد: اگه من واسه گرفتن پول نرم ج ریان لو میره.

حواست هست شاهین؟

یک دقیقه ای کامل سکوت شد و حاتم با احساس پیروزی نگاه می کرد. بالاخره یاس جمع ر

و

مفتخر کرد و با تاکی د و کلمه به کلمه گفت: اگر جرأتش رو داری این کار رو بکن.

صداش کاملاً خونسرد بود ولی صورت حاتم کم کم تو هم رفت و بی هیچ حرف دیگه ای وارد

اتاقش شد.

- خب؟

این صدای یاس بود که باعث شد سرم رو از در اتاق حاتم به سمتش برگردونم. روی کاناپه ی

س ه

نفره جور ی لم داده بود و دستش روی ر چونه زده بود که انگار قراره برای سرگرم کردنش

ی ه

دور هن دی برقصم!! با دست علامت داد و گفت: بیارش.

با تردی د به سمتش رفتم. ش اهین نگاهش رو از صورت یاس برداشت و با اخم به من
دوخت. دوباره

چشمش بین ما چرخید و حالت صورتش عصبانی تر شد. تعجب نمی کردم اگر مثل بچه های
شر،

وقتی از جلوش رد میشم، زیر پام بزنه که بیفت م. پوشه رو به طرف یاس گرفتم. دستش رو
بلن د

نکرد. در عوض مشغول واریسی کردن من بود. ضربان قلبم بالا رفته بود و ن م ی دونستم از
ترسه

یا از حالت کشیده ی چشم هاش که به صورتش زیرکی خاص ی م ی داد. داشتم دستم رو بر
م ی

گردوندم که پوشه رو کشید.

مشغول بررسی ی کاغذها شد و من سر جام ایستادم. پوشه رو بست و با تاکی د سر تکون داد.
دستم رو

به طرفش دراز کردم. تا جایی که یاد م بود، ما ی ه معامل ه کرده بو دیم. نه؟ بعد از نگاه
کوتاه ی باها م

دست داد و با فشار انگشت هام گفت: مواظب باش...! استخون بن دی ظریفی داری!

به اینکه حرفش ی ه جور اخطار بود توجه ی نکردم و با لبخند دور شدم. صورت شاهین هنوز
اخم داشت. گفتم: تک لیف من چیه؟

- بذار فردا پول رو ب ی دردسر بگیره. به اون هم م ی رسی م.
حرفی نزدم. این همه صبر کرده بودم. یک روز کم و زیاد فرق ی نداشت. پس حاتم قرار
حساب

کردن هزینه ها با قادری رو برای فردا گذاشته بود. چی از این بهتر.

با احساس درد و تاریکی و شوک از خواب بیدار شدم. انتظار داشتم که تخت دیگه ای درست
نیم

متر با لای سرم باشه و چشمم به بقیه ی همین دی هام بیفته و یهمچین چیزی نبود. روی
صورت م

دست کشیدم و به اطراف نگاه کردم. اتاق خودم تو ی آپارتمانی که احتمالاً مال حاتم بود...
حت ی یادم

نمی اومد چه خوابی دیدم. ساعت نزدیک رو نشون می داد.

امروز روز سرنوشت ساز من بود.

می دونستم گزینه ی خارج فرستادن من، هیچوقت وجود نداشته.

فقط ممکن بود یکی از اعضا ی

گروهشون بشم و به جای دی که انتقال پیدا کنم، ی ااینکه سرم رو زیر آب کنند که در این
صورت

نباید از این آپارتمان پام رو بیرون میذاشتم. بعضی دم ی دونستم که وسط شهر و یه جای
مسکونی اقدام

به قتل کنند. امکان پاک کردن شواهد و مدارک کم بود.

اگر همراهشون می موندم تازه کارم شروع می شد. اگر هم می مردم، راه ی بود که خودم انتخاب

کرده بودم. شاید مرگ ی که فقط سع ی کرده بودم دو سال عقب بندازم.

از جام بلند شدم و بدون مرتب کردن تخت وارد دستشویی شدم. به صورتم آب پاشیدم. این

روزه ا

به خاطر قادی هم که شده، زیاد به خودم می رسیدم. وضعیت مبهتر از قبل بود و چند تا جو

ش

روی گونه هام از بین رف ته بود. وقتی وارد پ ذیرایی کوچیک آپارتمان شدم، سکوت

مطلق توی گوش هام زنگ می زد. صدا زدم: هی؟!

صبح ها همیشه ه یا صدای تلوزیون از پ ذیرایی می اومد یا به هم خوردن ظرف ها یا صحبت

کردن حاتم. دلشوره گرفت ه بودم. هیچوقت من رو تن ها نداشته بودند .

مشغول گشتن اتاق خواب، حمام و

آشپزخونه شدم. کسی نبود. کمد دیواریش رو باز کردم. نتونستم تشخیص بدم چیزی کم

شده یا نه چون تقریباً خالی بود و قبلاً داخلش رو ن دیده بودم. هزار تا احتمال به ذهنم

رسی د و امیدوار بودم که

فقط برای خری د چیزی بیرون رفته باشه.

سه ساعت بع دی توی بی خبری گذشت. مثل وقتی که مامان تصادف کرده بود و برنگشته

بود،

حال ب دی داشتم. اون روز هم تا عصر نفهمیدم چه بلای ی سرش اومده، تا بابا رسی د و دنبالش گشت.

من اون موقع فقط سالم بود و انقدر گری ه کرده بودم که بابا بیشتر راز مامان، نگران من بود. همیشه و از همه بیشتر نگران من بود و واقعاً که حق داشت. این نگرانش گاه ی حتی حسادت

مامان رو هم تحریک می کرد. نفسم رو با آه بیرون دادم. برای گرفتن پول از قادری قرار نهار داشتند. احتمال اینکه از ساعت رفته باشه خیلی کم بود. باید یه جور ی با یاس تماس می گرفتم. اگر همه چی ز مرتب بود، حتماً بهم اطمینان می دادند.

دوباره به اتاق حاتم رفتم. هیچ وسیله ی ارتباطی اینبود. ن ه موبایل، نه لپ تاپ،... دلم از ترس پیچ خورد. مطمئن بودم که اتفاق ب دی افتاده. نمی دونستم چطور ی یاس رو باخبر کنم. شاید بهت ر

بو د با پلیس تماس م ی گرفتم. کسی هم نبود که مانع بیرون رفتنم بشه. حت ی در قفل نبود. اما کار من

به اینجا موندنم بستگی داشت. من یه وظیفه ی ناتمام داشتم. بعد از ده دقیقه فکر کردن درباره ی همه چیز، ناگهان یاد میکروفون ها افتادم که تو ی کشوی می ز

توالت من بودند. به سمت اتاق دویدم که نزدیک بود رو یسرامیکهای ز بخورم و با سر سقوط

کنم. وقتی فرستنده ی صدا رو دیدم از خوشحالی جیغ کشیدم و بعد به حرکت خن دیدم. از کجا معلوم

که اون طرف کسی بود. شاید دستگاهشون رو کلاً خاموش کرده بودند. امروز من هیچ برنامه ای

نداشتم. میکروفون رو کار انداختم و با گیجی نگاهش کردم. درست شده بود؟ کار می کرد؟ چ ی باید می گفتم؟

بع د از یه دقیقه به خودم اومدم و گفتم: من وفام. حاتم غیبش زده .

موبایل و لپ تاپش رو برده. ن می

دونم باید چکار کنم. قرار ملاقاتشون با قادری موقع نهاره...

اممم... ه مین دیگه.

می دونستم حرکتت زیاد هم تاثیرگذار نیست. در واقع هیچ کاری به جز انتظار از دستم بر نمی اومد. برگشتم به پ ذیرایی.

ی ک ساعت بعد کلی دتوی در چرخی د. روی زمی ن نشست ه بودم ،سریع ایستادم و به در زل زدم. باز

ش د و یکی از همون مردهای درشت هیکل وارد شد. گفت: حاضر شو. با همه ی وسایلت.

اصلاً دل خوشی ازش نداشتم ولی راه دیگه ای برام نمونده بود .

وسایل و لباس هام رو سری ع توی ساکی که پیدا کرده بودم، ریختم. لباس پوشیدم و با ساک و کی ف بیرون رفتم. تو اون مدت مرد هم

چیزهایی رو از خونه جمع کرده بود. پرسى د: میکروفون رو برداشتی؟

- آره.

توی راه ساک رو از دستم کشید که بتونم تند تر حرکت کنم.

ماشینش یه سمند سفی د بود. می ترسیدم

بر م و سر به نیستم کنه. حرف بابکهنوز تو گوشم بود. اما اگر این قصد رو داشتند وسیله ها و

لباس ها برای چی بود؟ نز دیک ماشی ن ک می این پا و اون پا کردم و به اطراف نگاه انداختم.

نم ی

دونستم باید چکار کنم. از طرفی مشکوک کردنش هم کار عاقلانه این بود. گفتم: کجا میریم

؟

جوابم رو نداد. وقتی به ماشی ن رسیدیم هم یا س و هم شاهین داخلش نشسته بودند. باز به

اطراف

پارکین گ نگاه کردم. این موقع روز کسی نبود. م ی دونستم کهخونه تحت نظره اما انتظار

نداشتم

که محاصره شده باشه! یا پلیس های ایران هم مثل فیلم های جاسوسی با تک تیراندازهاشون

منتظ ر

ما باشند. این کار کاملاً فضا رو امنیت ی و مشکوک می کرد. م ی تونستم یه لحظه حواس مرد رو پرت کنم و به سمت در دوم.

مرد در ماشین رو باز کرد. گفتم: کجا؟

- اگر نمی خواستی بیای، چرا فرار نکردی؟

- من.. ..

بعد از مکث نشستیم و به یاس که کنار من روی صندلی عقب بود گفتم: پیغام مرسید؟

بابی حوصلگی گفت: آره... از صبح مری دونستیم.

صدام کمی بالا رفت و گفتم: پس چرا الان اومدید؟!

شاهین و مرد که حالا پشت فرمون بود، به سمت ما برگشتند و یاس با صورت عصبانی نگاه م

کرد. آروم تر گفتم: اگه قادری بفهمه چی؟ روش رو برگردوند و گفت: برو!

متوجه منظورم نشدم تا وقتی که راننده ماشین رو حرکت داد. منتظر بودم که به طرف در

همیشگی بریم اما راننده به سمت پارکینگ طبقه ی پایینی پیچید. همون

لحظه چیزی توی دلم فرو ریخت. محیط هر لحظه تاریک تر می شد. جلوی چشم های

متعجب من

انتهای پارکینگ توقف کرد و پیاده شد. نفسم رو حبس کردم و دسته در رو نگه داشتم. مری

تونستم

توی تاریکی فرار کنم. مرد جلوتر رفت و کسی هم حرکتی برضد من نکرد. صدایی از

جلوباعث

ش د به همون طرف نگاه کنم. مرد داشت در نرده ای رو باز م ی کرد که از اینج ا فقط قسمت ی از

میله ها پیدا بود. دستم روی دستگیره شل شد. مرد برگشت و دوباره راه افتادیم. وارد جای ی که نم ی

دونستم کجاست ش دیم و مرد برای بستن در پیاده شد. باز نگا هشون کردم. از سکوتشون چیزی

مشخص نبود. دوباره حرکت کر دیم و من از شرایط ی که توش قرار گرفته بودم به وحشت افتادم.

داشتیم کجا م ی رفتیم؟ مگ ه بابک نگفت ه بود از ساختمون بیرون نرم؟ حس کردم اشک داره به چشم

هام فشار میاره. واقعاً شوکه شده بودم و احساس سردرگمی و ب پناهی می کردم. همینطور که

ماشین توی محوطه می چرخید و نور کم کم بیشتر م ی شد، متوجه شدم که پلیس از رفت و آم دها ی

یاس هیچوقت باخبر نشده. ما حالا توی پارکینگ پارتمان دوم مجتمع بو دیم که در پارکین گ

جداگانه ای هم داشت. وق تی بالاخره صورت ها توی نور کامل قرار گرفت و از کوچه به سمت

خیابون اصلی حرکت کر دیم، شمرده شمرده گفتم: منو کجا م ی برید؟

هیچ وقت دیر نیست | نویسنده: مهسا زهیری

هیچ کس توج هی نکرد . یاس که طرف حرفم بود ح ت ی سرش رو نچرخوند. به خیابون نگاه کردم.

می تونستم با فریاد جلب توجه کنم اما مگ ه من برای انجام کار ی نیومده بودم؟ مگه هدفم ه مین نبود

که باهاشون برم؟ سعی می کردم ترس رو کنار بذارم اما نم ی شد .

چرا حرف ی نم ی زدند؟ گفتم:

قادری همه چی ز رو درباره ی من می دونه.

- ...

- اگه شک کنه ؟

- ...

- اگه حاتم همه چیز رو بهش بگه؟

هنوز به بیرون پنجره نگاه م ی کرد. حالم خیلی بد بود. نم ی فهمی د دارم از چی حرف م ی زنم؟!

- ممکن ه بلای ی سر خانواده م بیاره.

باز هم به روی خودش نیاور د. بغض گلوم رو فشار می داد و چشم هام خیس شده بود. داشتند من

رو کجا م ی بردند؟! داد زدم: با تو حرف می زنم!

و نتونستم جلوی گریه کردنم رو بگیرم که واقعاً باعث شرمندگی م شد. تو این مدت خیلی به خودم فشار آورده بود که محکم باشم ولی دیگه تا چه حد؟ سختی زندان اصلاً با این ماجرا قابل مقایسه نبود. نمی تونستم جلوی اشکم رو بگیرم. شاهین و یاس با تأسف به من نگاه می کردند و راننده هم

از توی آینه. گریه هام بیشتر شد چون حالا آبروم هم رفته بود.

تازه ممکن بود فکر کنند آدم

ضعیفی هستم و به دردشون نمی خورم. خیلی راحتی من رو می کشتند و حتی جنازه و وسایلم هم به دست خانواده نمی رسی د.

صورت هر دو حالت بیزاری و تعجب داشت. انگار به جونورهای سیرک نگاه می کردند. شاهین سرش رو برگردوند و زی ر لب چیزی گفت. مشغول پاک کردن صورتم با دستمال شدم. از خودم می ه

موجود بدبخت و مسخره ساخته بودم. یاس هم با چندش سرش رو چرخوند. شاهین با لحن عصبی

گفت: شایه فکر کنه با قاچاقچی ها سر به نیست شایه و حاتم هم مخفی شده... حاتم ایگه حاتم همه

چیز رو گفته باشه، قادری برای پنهان کاریش ارزش قائله. کاری نمی کنه که پلیس رو به سمت

خودش بکشه. صدمه زدن به خانواده می توچه فایده ای برایش داره؟ فقط... ممکنه رد تو رو بزنه.

یاس با بی تفاوتی اضافه کرد: که تو هم اینجایی.

جوری نگاه کرد که معنی «احمق کوچولو» می داد. ابروم رو بالا انداختم و به بیرون نگاه کردم.

بع د از سکوت کوتاهی شاهین با اخطار گفت: جنس هایی که قادری داره پخش می کنه،

مأموره ا رو یاد تو میندازه... می دونی که.

فین کردم و چیزی نگفتم. یاس ادامه داد: یا حذف میشی یا مجبوری با ما بمونی. تو این

مورد دارم خیلی نرمش نشون میدم.

نگاهش کردم و گفتم: من به چه درد شما می خورم؟

لحنم انقدر مأیوسانه بود که شاهین برگشت و با نفرت گفت: سوال من هم هست!

یاس حرفی نزد و فقط یکی از همون نگاه های رمزآلودش رو به شاهین انداخت. شاهین با

اکراه روش رو برگردوند و داشبورد رو باز کرد. داشت چیزی بیرون می آورد. دستم بیاراده

روی قلبم رفت. می تونست یه کلت یا سرنگ باشه. هنوز کاری که با ساناز کرده بودند رو

فراموش

نکرده بودم. درش رو بست و به سمت من چرخید، سرم رو بی دست هام پنهان کردم و

چشم هام

رو بستم اما فقط چیزی روی پاهام افتاد. پلک باز کردم. یه عینک بود. کمی از عینکهای

آفتابی

معمولی بزرگ تر و البته از چشم بند حاتم با کلاس تر. چیزی نبود که جلب توجه کنه. عینک

رو زدم که تمام دیدم رو گرفت.

همه چی ز مثل یه بازی هیجان انگیز شده بود. یاد بازی های جنگ یگوشی و حی د افتادم که بیشتر از

خودش سهم من می شد. قرار نبود بمیرم و تق ریب آ همه چیز درست پیش رفت ه بود. همونطور که من

می خواستم. تن ها نگرانیم از حاتم بود. از این به بعد باید حواسم رو خیلی خوب جمع می کردم.

بازی شروع شده بود.

بع د از نیم ساعت دور شم سی، قمری بالاخره وارد جای ی ش دی م که درش ریموت داشت. بعد از چن د

ثانیه که توی شیب خیلی کمی حرکت می کر دیم، ماشین متوقف شد و همه پیاده شدند. بعد در کنار

من باز شد. ک سی دستم رو گرفت که توی حرکت راهنمایی م کن ه.

انگار فکرم رو خونده بود که از

تاریکی م ی ترسم. بعد از چند قدم وارد آسانسور ش دیم. در کمال تعجب پایین رف تیم. دو طبقه گذشت

که آسانسور ایستا د. هنوز صدای خاصی به گوشم نخورده بود و نمی دونستم قراره با چی ی رو به

رو بشم. پیاده ش دیم و از در دیگه ای گذشتیم. چند ثانی ه بعد ، یه نفر عینک رو از روی چشم هام برداشت. توی یه لاب ی کوچیک بود.

انقدر برام تازگی داشت که ن می تونستم ذهنم رو روی جزئیات متمرکز کنم. به جز خودمون کسی

نبود. به سه مرد اطرافم نگاه کردم که با دقت من رو بررسی می کردند. دستم توی دست یاس بود.

با تعجب بهش زل زدم. سریع ولش کرد و به سمت راهروی رفت. حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد.

پاره ی

ساعت روی صبح کوک شده بود اما :از خواب پریده بودم و با گیجی روی تخت نشست ه بودم. اطرافم ظلمت مطلق بود و هیچ چی یادم نمی اومد. بعد از مدتی تازه متوجه شدم اینجا جهنم نیست، بلکه از اون هم بدتره! یه اتاق زی ر زمین که پنجره نداره .

فقط نور صفحه ساعت رو داشتم

که هر ثانیه خاموش می شد. خودم رو به لبه ی تخت رسوندم و بلند شدم .یادم نمی اومد که

کلی د برق کجاست. تازه دیروز اومده بودم و هنوز گیج می زدم.

کورمال کورمال مشغول دست

کشیدن به دیوارهای اطراف شدم و در نهایت کلیدی رو پیدا کردم اما لامپ روشن نشد. چند بار

امتحان کردم. باز جواب نداد. جیغ کوتاهی کشیدم و به سمت جای که فکر می‌کردم در باید اونجا باشه، حرکت کردم. وقتی به زور پیداش کردم متوجه شدم که قفل ه.

در همه اتاق‌ها پهن و فلزی

بود و به سختی چفت شده بود. چند بار روی در ضربه زدم و صداشون کردم. کسی جواب نداد.

ضربه‌ها رو محکم‌تر کردم و داد زدم: یکی بیاید اینجا!

بع‌د از مدت کوتاهی که برای من به اندازه‌ی یک سال گذشت در باز شد و نور بیرون به چشم من

خورد. نفس عمیق کشیدم و به مرد رو به رو گفتم: چرا قفل کردید؟

داد زد: چی می‌خواهی؟

از دیروز که اتاقش رو به من داده بودند و مجبور شده بود به اتاق همون مرد راننده بره، حس می‌

کردم هر لحظه ممکنه سرم رو ببره! این مردی بود که ازش کتک خورده بودم و لباس هام رو

پاره کرده بود. یاس بهش گفت ه بود «سعی د». حتی نمی‌تونستم تنفرم رو مخفی نگه دارم. از زی ر

دستش که در رو گرفته بود رد شدم و رو به شاهین که وسط لابی ایستاده بود گفتم: برق اون اتاق روشن نمیشه.

با دهن باز به جیغ جیغ من نگاه می کرد. بعد با چندش از کنارم رد شد و رو به سعی د گفتم: برقت مشکلی داشت؟

- تا دیروز که نه!

با چشم غره ای به من وارد اتاق شد و بعد نور بیرون زد. صورتم رو جمع کردم. احتمالاً کلی د اشتباهی رو زده بودم. شاهین عصبانی نگاهم کرد و سعی د از داخل اتاق داد زد: بین کارمون به کجا کشیده!

بیرون اومد و گفت: یه زن اینجا چه گی می خوره؟!

دست پیش رو گرفتم و داد زدم: چرا قفل می کنی؟ شاید من..

شاهین: صدات رو بیار پایین!

بالاخره یاس هم از اتاقش بیرون اومد و نگاهمون کرد. ساکت ش دیم. نمی دونستم ممکنه طرف کی

رو بگیره. خودش من رو اینجا آورده بود. وقتی جلوتر اومد از صورت ناراضیش تعجب کردم.

آروم اما قاطعانه گفتم: چه خبره؟

کسی حرفی نزد. به شاهین و سعی د نگاه کردم. هنوز ساکت بودند.

خودم گفتم: اون اتاق..

و با نگاهش که معنی «خفه شو» می داد، بقیه ی جمله رو خوردم.

خیلی جدی گفت: برو اتاقت.

یعنی از این به بعد من باید گوش به فرمان اون می شدم؟! نگاه ی به دو نفر دیگ ه انداختم که انگار

همین انتظار رو داشتند. با ناراحتی به سمت در اتاق رفتم و وقت ی تمام بعد از ظ هر گذشته یادم افتاد

که حالم از ه مه ی وسیله ها به هم م ی خورد و با لباس بیرون خوابیده بودم، بی خیال انتظار بقیه

شدم. برگشتم و گفتم: من وسیله هاینوم ی خوام... ملافه های تمیز می خوام. این ها کثیف ه. با گفتن «کثیف» سعی د به سمتم هجوم آورد و من عقب پریدم.

شاهین به زور نگه اش داشت. یاس

با دو قدم خودش رو به ما رسوند. محکم هولم داد توی اتاق و در رو توی روم بست. هنوز صداهایی از بیرون می اومد و بعد ناگهان قطع شد. دوباره صورت تک تکشون جلوی چشم م اومد. از اینکه حالت یاس از مجسمه ی خونسر دی تغیی ر کرده بود تعجب کردم ولی سرم داد نزد

که این نکته ی مثبت جریان بود. حداقل حرفم رو زده بودم.

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. به اون غلظتی که من گفتم ه بودم کثیف و نامرتب نبود. هنوز وسایلم

رو باز نکرده بودم. هنوز باور نکرده بودم که قراره اینجا زندگی کنم... نکته ی مثبت بع د ی تهوی ه

ها و سیستم سرماییی بود و گرنه این پایین قابل تحمل نبود. اتاق به جز تخت و چند تا صندلی و ی ه

کم د لباس خال ی هیچی نداشت. دستشویی و حمام یک ی بود که من از این متنفر بودم. تنها آینه ی

کوچیک اتاق هم تو ی همون جا بود. نگا هم دوباره به تخت افتاد.

اگر تجربه ی زندان رو نداشتم محال بود دیشب روش بخوابم!

همه چیز نشون می داد که اینجا یه اقامتگاه موقتییه و همه ی این آدم ها خونه و زندگی دیگه ا ی

دارن د. تنها کس ی که مجبور بود فقط اینجا بمون ه، من بودم. به خودم یادآوری کردم که قرار نیس ت

زیاد طول بکشه و مشغول تمی ز کردن شدم. من خیلی وقت پیش یاد گرفته بودم که دوران لوس بازی تموم شده.

ساعت ها به کن دی م ی گذشت. صبحونه فقط یه بست ه شی ر خورده بودم ولی وقتی مرد راننده سراغم

اوم د که بگه براینهار برم، فهمیدم که دیگه چاره اینیست. باید علاوه بر همه ی مسئولیت های

که قبول کرده بودم، با چهار تا مرد وحشی دور و برم کنار می‌اومدم. با روحی‌های که من داشتم

این از همه چی زسخت‌تر بود. خب من دختر سرد مزاجی نبودم!

با پیراهن طرح‌مردونه و جین بیرون رفتم. البته هیکل‌م اصلاً پسرانه نبود. از صبح انقدر شستشو

و تمیزکاری کرده بودم که از خونه تکونی عیدمون بیشتر بود. هر لحظه‌اش یاد مامان افتاده بودم

که به زور من و ویدا رو به کار می‌گرفت. دلم هوای خونه رو کرده بود. توی لابی گفتم: کجااید؟

شاهین از اتاق کناری مال من بیرون اومد و به سمت راهرویی کهیه نبشش اتاق یاس و نبش دیگه

اتاق سعی د و اون راننده بود، رفت. من هم دنبالش راه افتادم. متوجه شدم که زیاد لامپ ندارند و

نور همه جا متوسط رو به پایین‌ه. انتهای راهرو به یه اتاق کوچکی می‌رسی که آشپزخونه بود و

به دیوار اتاق سعی د و راننده چسبیده بود.

وقتی وارد شدیم، سه تا سر از روی بشقابها بلند شد و به من نگاه کرد. سعی کردم عادی باشم.

دیگه بالاتر از سیاهی که رن گی نیست. روی یکی از صندلی های چوبی می زشش نفره نشستم.

راننده بلند شد و توی دو تا بشقاب برای من و شاهین برنج کشید.

ظاهراً آشپزی هم با اون بود.

آشپزخونه هیچ چیز مخصوصی نداشت به جز یخچال و ماکروفر و یه گاز برقی. ظرف های ساده

و فقط یه کابینت و سینک. اصلاً وجود همون می ز و صندلی ها هم تو چشم بود. سعی د رو به مرد گفت: مونده سهراب؟

و ظرفش رو بلند کرد. به یاس نگاه کردم که انگار تو یه عالم دیگهبود. همه لباس های معمولی

پوشیده بودند، نه لباس راحتی خونه. مشغول خوردن لوییا پلویی شدم که روغن ازش می چ کی د.

اگر ویدا اینجا بود، همه ی ظرف رو توی سطل زباله خالی می کرد و نیم ساعت درباره ی غذای

سالم و روش های به زیست ی سخنران ی می کرد. دوباره به جمع نگاه کردم و به زور قورت دادم.

شرایط بدی بود. همه اش استرس و ناراحتی... خسته شده بودم.

دلم برای خانواده ام تنگ شده بود.

بیشتر از تمام دو سال گذشته از وضعیت م ناراحت بودم و م ی ترسیدم از پشش برنیام. من که مامور

آموزش دیده نبودم. من فقط ی ه بچه خرخون بودم که کارم از درس و کتاب به اینج ا کشیده بود. قبل این حتی یه اسلحه رو از نز دیک ن دیده بودم. اگر بابا اینجا بود چ ی می گفت؟ بغضم رو فرو دادم و رو به مرد گفتم: نمک نداری سهراب!؟

و همه به من نگاه کردند. از حرف خودم و برخورد بقیه خن دیدم که بی شباهت به خنده ی عصبی

نبود. هنوز همه منتظر نگاهم می کردند و من م ی خن دیدم. انگار دارند روی یه نمونه ی جه ش

یافته مطالعه می کنند... وقت ی خنده ای که دست خودم نبود تموم شد، روی چشم های ترم دست

کشیدم و با صدای آروم رو به یاس که توی سکوت نگاه می کرد گفتم: تو همه ی آینده ی من رو خراب کردی.

منظور من پاپوش دو سال پیش بود که من رو به زندان انداخت ن ه حالا. خودشون هم خوب م ی دونستن د که من می دونم گزارش به پلیس کار کی بوده! حتی اگر پلیس علت دستگیری من رو

جنس های خودم اعلام کرده بود، حتی اگر فقط دو سال بر ای من بریدن د تا به قولی که مجبور بودم

برای زندگی و آبروم بدم، عمل کنم... اما ما چند نفر که می دونستیم موضوع از چه قرار بوده...
رو به اون دو مرد ادامه دادم: اون ها من رو کتک زدن و بهم توهین کردند.

به شاهین نگاه کردم و گفتم: این، دوست من رو کشت... حالا من اینجا نشستم و مشغول
خوردنم!!

کسی حرف ی نزد و دوباره سراغ بشقابهاشون رفتند. انگار کهنمایش تموم شده باشه! پوزخند
زدم

و قاشق رو برداشتم. سهراب نمکدون رو روی می ز به سمتم هول داد و یاس در حالیکه بلند
می شد

گفت: هر چی می خوای بنویس بده سعی د.

رفت و سعی فقط با تنفر نگاهم کرد. معلوم بود که صبح تکلیف همه درباره در افتادن با
من روشن

شده، چون هیچ کس سعی نمی کرد کاری ضد من انجام بده. حتی حرفی هم نزده
بودند. حداقل توی

ظاهر اینطوری بود. برای انجام کاری خودم رو به گروه اصلیشون رسونده بودم اما قرار نبود
با

مشتاق نشون دادن خودم همه رو مشکوک کنم. البته این رفتارم اصلاً نقش بازی کردن نبود.

کش سرم رو سفت کردم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. چند روز گذشته بود و تمام مدت از

بیکاری مشغول مرتب کردن اتاق بودم. سعی د لوازی که لیس ت کوتاهش رو براش نوشته بودم،

آورده بود. انواع شوینده های بهداشتی، ملاف ه، لباس و پتو. سلیقه اش بر عکس هیکل نخراشیده اش ب د نبود. ن ه اینکه عاشق لباس ها شده باشم، از تکراری پوشیدن خیلی بهتر بود. لپ تاپ و مدارک م

رو هم گرفت ه بودم. همه رو از آپارتمان ساناز برداشته بودند.

هر وقت بیرون م ی رفتم، ب قیه یا نبودند، ی ا از اتاق هاشون بیرون نمی اومدند. گاهی هم صدای

بحث و داد و بیداد شنیده می شد که من سعی می کردم فقط شنونده باشم. در اتاقم رو فقط شبه ا

قفل م ی کردند. شاید می ترسیدن د که نصف ه شب سرشون رو ببرم، چون ورو دی اصلی قفل داشت.

شاید هم فقط بر ای ترسوندن من اینقدر احتیاط می کردند.

از اتاق بیرون رفتم. لابی خالی بود. روی تنها کاناپه ی لابی نشستم و منتظر شدم که کسی بیرون

بیاید. کاناپه بزرگ و از جنس چرم قهوه ای بود. حوصله ام مثل چند روز گذشته، سر رفته بود اما

انتظارم زیاد هم طول نکشید. نزدیک یک ربع بعد، شاهین بیرون اومد و با نگاه کوتاهی به من به

سمت راهروی منت هی به آشپزخونه رفت. از سه نفر دیگه شیکپوش تر و مرتب تر بود.
مطمئن سا

بودم که حتماً بدن سازی هم میره یا شاید یه باشگاه بدن زی داشته باشه! خود یاس که زیاد
به

ظاهر و تیپش نمی رسی د. انگار حوصله ی هیچ چی ز رو نداشت...

دو دقیقه بعد با یه دلستر

کوچیک برگشت و خواست وارد اتاق بشه که گفتم: هی!

- چیه؟

- چاق می کنه!

اخم کرد و من پوزخند زدم. در رو باز کرد. گفتم: من اینج اقراره چیکار کنم؟

- یعنی چی که چیکار کنی؟

- تو مدرسه ی استثنایی ها درس خون دی؟!

- شرمنده! احتیاجی نیست تیز هوش باشم تا بفهمم تو اینجا هیچ کاره ای!

تق، دلستر رو باز کرد و جرعه ای خورد. تعارف هم نزد. با حرص گفتم: پس واسه چی
اینجام؟

شونه بالا انداخت و گفت: حتماً جنده دوزاری هاش رو رد کرده، یه دائمی آورده!

و با سر به اتاق رو به روش یعنی اتاق یاس اشاره کرد و نیشخند زد. خن دیدم و گفتم: می
خوای با

خودش هم در میون بذاریم، ببینیم من جنده ام یا تو مدرسه ی استثنایی ها می رفتی؟ -
فکر ب دی هم نیست.

یه جرعه ی دیگه خورد. به ساعتش نگاه کرد و با لبخند گفت: الان هم وقت خوبییه.
داخل اتاقش رفت و من اخم کردم. بهتر بود با خودش صحبت می کردم. دم اسبی کوتاهم رو
مرتب

کردم و بلند شدم. اتاق یاس چند قدم اونطرف تر بود. دستم رو بلند کردم که در بزنم اما
همون جا ننگه داشتم. شاهین یه منظوری داشت که گفت وقت خوبی ه. نگاه ی به دور و بر
انداختم و یه دقیق ه

صبر کردم. بالاخره باید در این مورد حرف می زدم یا نه؟ اعتماد به نفسم رو جمع کردم و در
زدم. جوابی نداد. دوباره محکم تر کوبیدم. اخم بیشتر شد. اون بی شعور حتماً می دونست
که یاس

نیست. یه لگد زدم و خواستم برگردم که در باز شد. با چشم ها یدرشت شده ی عصبانی بهم
زل

زده بود. متوجه لباس های راحتی و بهم ریخته اش شدم! حس کردم که بد موقع مزاحم شدم و
لی

مگه تا به حال با روی خوش هم دیده بودمش!؟

هنوز عصبان ی بود. توی اتاق چشم چرخوندم، شاید کس ی همراهش بود. رد نگاهم به پشت
سرش

رو دنبال کرد و کلافه گفت: چی می‌خواهی؟ - ممممم..

- بیا تو.

به لباس هاش نگاه کردم. اون داخل ممکن بود زنی رو ببینم و من هیچوقت نمی‌خواستم خودم رو

تو همچین موقعیتی قرار بدم. داد زد: من عادت ندارم تکرار کنم!

در رو باز گذاشت و رفت. عصبانی شدن و داد زدن، به حالت خودمونی لباس هاش نمی‌اومد.

وارد اتاق شدم. به میز سمت راست تکیه داد و منتظر نگاه کرد.

اطراف اتاق رو بررسی کردم.

طوری که انگار هر لحظه ممکنه دختری از گوشه‌ای بیرون بیا د.

اینجا اسباب زیادی داشت. دقیقا

مثل یه دفتر کار ولی تخت نداشت. در عوض دری رو دیدم که به سمت جای دیگه‌ای باز می‌شد.

وقتی دی‌د ساکتتم، گفت: تا وقت خواب منه.

ابروم رو بالا انداختم. نوک زبونم اومد که بگم «وقت شیر هم داری؟» ولی انقدر احمق نبودم.

زیادی منتظرش گذاشته بودم. گفتم: من حوصله ام سر رفت ه.

با وجود اینکه می‌خواست حالت بی‌تفاوتش رو حفظ کن ه، ولی با تعجب گفت: اسباب با

زی‌می‌خواهی؟

اخم روی صورتش نشست که من رو یاد موقعیت و شرایطم انداخت. از اینکه اومده بودم
پشیمون

شدم. از می ز فاصله گرفت و همونطور که به طرفم می اومد، آهسته گفت: می خوی خودم
سرگرمتم کنم؟! ... می دونم خجالتی! نیستی...

حداقل این یه مورد رو خوب متوجه شده بود. من اصلاً خجالتی نبودم. لحن جدی ای به
خودم

گرفتم و گفتم: منظورم... (نز دیک تر شد) اینه که یه کاری بهم بده.

(باز نز دیک تر) من..

از کنارم رد شد و خودش رو روی کاناپه ای که جفت کاناپه یلابی بود انداخت.

- نمی تونی چند روز آرام بگیر. نه؟

- چرا من رو اینجا نگه داشتی، اگه قرار نیست کاری کنم؟

- سوپاپ اطمینانی... واسه ساخت... به درد می خوری.

اما از نگاهش معلوم بود که این جواب اصلی نیست. بیشتر شبیه کسی بود که خودش هم

جواب رو

نمی دونه. بعد از دو دقیقه سکوت و وقتی دید من از رو نمیرم با کلافگی گفت: حاضر شو با

سعی دبری.

- کجا؟

- خودش میگه.

- قادی چی شد؟ چیزی نفه میده؟

- پیگیری نکرده. حاتم ممکنه بخواد زهر بریزه اما انقدر خودش رو درگیر نمیکنه که مستقیم حرفی از تو و اسناد بزنه. حتی شاید پول رو به جایی ازش گرفته و زده به چاک.

...

- خوب؟

- چی؟

- می ذاری به خوابمون برسیم؟

با پوزخند نگاه کوتاهی به دری که به جایی باز می شد انداختم و گفتم: به خوابتون برسی د!

اول گیج نگاه کرد. بعد اخم کرد و با دست به در بیرون اشاره کرد. من هم از خداخواسته

بیرون

زدم. چه کسی همراهش بود چه نه، به من چه ربطی داشت!؟

یک ساعت بعد، سعی د گفتم: بردار!

و من عینک رو از صورتم برداشتم. میکروفون بهم آویزون بود.

هنوز هم کامل اعتماد نداشتند.

توی یه خیابون شلوغ می روند. به صورت سعی د نگاه کردم و دوباره یاد حال گنگاون دو

روزی

افتادم که می خواست ازم حرف بکشه یا به قول یاس گزینش کنه!!

هیچوقت یاد من می رفت.

پرسیدم: قراره چکار کنیم؟

جواب نداد. در عوض وارد فرعی ها شد. چند تا کوچه رو گذروند و بعد توی پارکینگ پارتمان ی

بودیم. به طرف داشبورد خم شد که سریع خودم رو جمع کردم که حتی انگشتش بهم نخوره.

داشبورد رو باز کرد و بست ه های رو بیرون آورد. ن دیده هم م یدونستم چی می تونه باشه. وارد

طبقه ی اول آپارتمان شدیم که هیچ چیز به جز کرکره های عمودی داخلش نبود. آپارتمان نوساز

بود و همسایه اینداشت. بالاخره بعد از چند دقیقه انتظار، کسی که منتظرش بودیم اومد. یه مرد

کت و شلواری خیلی متشخص. از دیدن من تعجب کرد ولی به هم معرفی نشدیم. بسته ها رو توی

کیف چرم قهوه ایش جا داد و سعی د با اشاره به من گفت: باهات میا د.

مرد نگاهی به من انداخت و گفت: اینه؟ - آره.

- خيله خب.

سعی د به من گفت: برم ی گری همین جا.

همراه مرد بیرون رفتیم و از پارکینگ خارج ش دیم. اون پشت فرمون نشسته بود. گفتم: من
قراره چکار کنم؟

- امروز هیچی. فقط همراه من میای...

- همین؟!

- من دارم میرم. تو از این به بعد کار من و نفر بع دی رو می کنی.

واسطه ها کمتر میشه.

باید خیلی حواست رو جمع کنی. نباید بذاری بفهمند که مستقیم خود سعی درو می بینی.

- خودم می دونم!

یک ربع بعد جلوی تعمیرگاه ماشین نگه داشت. مرد لاغر و بلن دی توی ماشین نشست. با
سرعت

بسته ها رو از مرد قبلی گرفت و به من گفت: بیا دنبالم.

همراهش رفتم. سوار پژوی رنگ و رو رفت ه ای ش دیم و حرکت کرد. آدم کم حرفی بود که
از نگاه کردنش خوشم نمی اومد. گفتم: کجا میریم؟

- ...

- من قراره ج ای تو رو بگیرم. درستیه؟

سر تکون داد و از همون نگاه ها انداخت. بعد از چند دقیقه که توی سکوت کامل گذشت، کنا
ر پارکی نگه داشت و گفت: پیاده شو.

قفل ماشین رو زد و با هم وارد پارک ش دی م. سنش زیاده بود اما انقدر اختلاف جثه داشتیم که با

وجود خلوت بودن پارک، هر کس رد می شد نگاهمون می کرد.

به میکروفون گفتم: آبروم رو با این نوردبون بردی!

مرد کمی به جلو هولم داد. می دونستم کسی اون طرف انقدر بی کار نیست که مدام گوش بده ولی باز هم حداقل حرفم رو زده بودم.

خیلی راحت از بوفه ی توی پارک به چیپس خرد و روی نیمکت ی نشستیم. بعد گفت: به جز نفر قبلی کی رو دیدی؟ ابروم رو بالا انداختم و گفتم: هیچکس. تازه سوار ماشینش شده بودم که تو اومدی.

- تون ه! شما.

پوزخند زدم و با حرص گفتم: اگر گشت بگیرتمون که بدبختی م! چیپس رو باز کرد و گفت: دوران شیرین نامزدیه دیگه.

- ترشه!

با گیجی نگاه کرد و من یه دونه از چیپس های سرکه ای رو برداشتم. دیگه داشتم این طعم ها رو

فراموش می کردم. هر دو خیلی راحت نشس ته بو دیم. بی توجه به چیزی که همراهمون بود و حبس

طولانی داشت. پرسیدی: چرا اومدی تو اینکار؟

- کار دیگه ای پیدا نکردم.

دو دقیقه بعد پسر جوونی با لباس چهارخون ه به طرفمون اومد و بعد مثل اینکه آشنا دیده باشه

نزدیک تر شد. یاد دورانی که با ساناز م ی گشتم افتادم و دلم گرفت.

بع د از چند دقی قه خوش و بش و گفتگوی چرت و پرت، مرد لاغر نگاهی به اطراف انداخت و بع د

یکی از بست ه ها رو که توی یه مشم ای قلب قلبی بود به پسر داد .

بسته ی کوچیکی بود و به

گرم نمی رسی د. پسر هم مست قی م توی کی ف لپ تاپش گذاشت و رو به من گفت: من پیمانم.

پیمان منتظر معرف ی کردنم بود ولی من اسم ی نگفتم. مرد به حرف اومد: دفعه ی بعد از این م ی گیری! من فعلاً نیستم. گرفتی ؟ - آره بابا.

- جای قرارها رو هم عوض کنی د.

پس می خواستند واسطه ها رو کم کنند. تو خطر افتادن من چه اهمیتی داشت؟ خانواده ام رو داشتن د

و از نظرشون من مجبور بودم تا وقت ی بخوان همکار ی کنم. امامی دونستم که قرار نیست من رو

جایی بفرستند که خیل ی تابلو باشه. به نفع خودشون بود... با هم به سمت در شرق ی پارک حرکت

کردیم و صد متر جلوتر پیمان ازمون جدا شد. دوباره پارک رو به سمت ماشین دور زدیم. مرد

بسته ی چیپس رو توی سطل زباله انداخت و گفت: همیشه ه دقیق ه زودتر بیا. هر جا بودی، دیدی

کسی گیر داده بهت، بلند شو برو. ی ه جای خاص نمون. حساب کتاب مال بعده. گرفتی؟ ...

- افتاد؟

- تون می خواد به من یاد بدی! اونی که حبس کشیده منم!

نگاه مخصوصی انداخت و سوار ماشین شد. من هم نشستم و راه افتادیم. گفتم: ه مین؟

- نه. ته مجلس بزن برقص داریم!

- پس حداقل آرام تر برو. حوصله م سر رفت ه.

- کجا ببرمت؟ خونه خالی خوبه؟

خنده ی کوتاهی کرد. یاد لباس های زی ر داغونم افتادم و بلندخن دیدم. با تعجب نگاهم کرد. باز

سکوت برقرار شد و بعد، جلوی ی ه پاساژ نگه داشت. پس یه جای دیگه هنوز مونده بود. بهتر..

حوصله ی برگشتن نداشتم. من پیاده شدم و مرد از بین بسته ها دو تا قوطی آدامس توی جی بهاش

گذاشت و البته کی بود که ندونه اون ها آدامس نیست! وارد پاساژش دیم، بعد طبق ه ی سوم، بع د

یکی از مغازه های اسباب بازی فروشی.

صاحب مغازه مردی بود که خیلی باهاش گرم گرفت. به نظر اضافه وزن هم داشت. بعد از پنج

دقیقه تازه چشمش به من افتاد و گفت: ایشون رو میشناسم؟ و زل زد به چشم هام. نگاه پر چندشی به مرد کناری م انداختم که خودش توضیح بده. واقعاً که

دوست هاش هم به خودش می اومدند. گفت: تازه اومده... س ر ی بعد خودش میا د.

نیش مرد چاق باز شد و گفت: چه بهتر!

مرد لاغر با خنده روی شونه اش ضربه ای زد. بست ه های آدامس رو بهش داد که مرد چاق سری ع

گرفت و توی گاو صندوق زیر دخل گذاشت. با حرص گفت:

همینجوری نیا ر... این صد بار ی ه

کاری می کنیم ن هم دم رو بذار رو کولم. ..

- همینجوری بهم دادند.

- همیشه همین رو میگی!

- خب حالا... خودت یه کاریشون کن.
 - وقت میگیره.
 - اوه!! شرمنده ی اوقات!
- وقتی دیدم گفتگوشون همینطور ادامه داره، مشغول نگاه کردن عروسکها و ماشین ها شدم. با ز
- دلم برای بابا پر کشید. برای من بیشتر از ب قیه اسباب بازی می خری د. چون من زودتر از همه
- خرابشون می کردم. یه بار مجبورم کرد که خودم لباس عروسکم رو بدوزم. من سعی کردم اما خراب تر شد و آخر عروسک رو دور انداختم. نفسم رو فوت کردم. اما این بار فرق می کرد.
- قرار نبود چیزی رو خراب تر کنم. اومده بودم که کار سه سال پیشم رو جبران کنم و به خاطر بابا هم که شده تا ته اش می رفتم.
- به روی خودم نمی آوردم اما ذهنم همه چیز رو ثبت می کرد. همهی آدرس ها و اسم ها و چه ره ها. تایمر من خیلی وقت پیش راه افتاده بود. هنوز وسط خرده پاها بودم اما مهم ترین چیز آدرس
- جایی بود که توش زندگی می کر دیم. مرد لاغر من رو برگردوند به همون آپارتمان و سعی د خیلی
- خصوصی و در حد پیچ بپچ باهاش صحبت کرد. در نهایت رفت و ما هم آماده ی برگشتن بو دیم.

توی ماشی ن گفتم: فکر می کردم شما اهل معامله های آنچنان ی هستین!!

- خیلی چیزها از باند یاس ش نیده بو دی؟

- آره.

- ما عادت داریم کل بازار تو دستمون باشه. خرد و کلون..

- باورم نمیش ه دارم این کار رو می کنم.

- من هم اوایل کارم، باورم ن می شد!

فقط پوزخند زدم و چیزی نگفتم. سعی د گفتم: ته دلت خوشحالی که حمایت ما رو داری. نه؟ ا

ز

خداته. فقط قیاف ه می گیر ی! مثلاً می خواستی چه غلطی کنی؟

جوابی ندادم. ی ه جورایی حق داشت. ن ه کاری، ن ه خانواده ای، ن ه شوهر و بچه ای، ن ه

دوستی، نه

احترامی... ح تی اگر به دو سال پیش برمی گشتم و اصلاً با ساناز و امیر آشنا نم ی شدم چی د

ر

انتظارم بود؟ هی درس می خوندم و درس می خوندم... یه کار با حقوق بخور و نمیر، تازه اگر

بع د

از تموم شدن درس استخدام رسمی می شدم... ی ه شوهر که مثل مه دی با ویدا، بالا سرم امر

و نه ی

کنه... ی ه بچه که مثل علیرضای ترنم همه ی موقعیت ه ای پیشرفت رو ازم بگیره... من دختر س ر

به راهی نبودم، این ها راضیم می کرد؟ صدای سعی درشته ی افکارم رو پاره کرد: چند جای دیگه هم هست. حالا بعداً بهت می گیم.

- مغازه ی لباس زنونه هم هست؟

نگاهش رو از رو به رو گرفت و با تعجب گفت: چی؟

- من یه سر ی... خرت و پرت خصوصی لازم دارم. اگ ه م ی ترسی خودتم ب اهام بیا.

بع د از کلی اصرار راض ی شد. انگار قرار بود توی قبر بذارمش.

به شرط اینکه بیشتر از دقیقه ه

طول نکشه. البته این ده دقیقه به نیم ساعت ختم شد و خانم فروشنده با کمروی ی مدام به

هیکل

درشت سعی د نگاه می کرد و من تمام مدت لبخند می زدم. احتمالاً صدامون موقع انتخاب

لباس ه ای

زیر، ی ه جای ی ضبط می شد و اگر کسی می شنید کرکر می خن دی د!

به این نتیج ه رسیدم که من واقعاً

همه چیز رو به بازی گرفتم... یه مانتو و شلوار هم خریدم که از این مانتو مشک ی ساده

افسردگی

نگیرم! نه اینکه خیل ی اهل ر سیدن به خودم و تیپ م باشم، این کار همیشه مال ویدا بود. فقط
دلم می

خواست حس کنم همه چیز عا د یه وگرنه دیوونه می شدم.

چرخیدن تو فضای بست ه ی این زیرزمین خسته کننده بود. هیچ اتفاق ی نم ی افتاد. همه
سرگرم کار

خودشون بودند. درها بست ه بود. کم پی ش م ی اومد که همه همزمان اینجا باشند. دی گه
چیزی برای

کشف کردن نداشت. مگر این که ریس ک م ی کردم و وارد اتاق ها می شدم. اما از عکس
العمل هر

کدومشون می ترسیدم. این ها قادری نبودند که جلوشون بتونم نقشبازی کنم... مثلاً یه آدم
فضول

یا پر رو... به خصوص که قصدم فقط جمع کردن اطلاعات بود نه گردش.

به سمت آشپزخونه رفتم و ی ه آب سیب از یخچال برداشتم. تقریباً همه چیز توی این
یخچال پیدا می

ش د. مخصوصاً خوراکی ها ی بسته بن د ی شده. وقت ی ابعاد کل اتاق ها و لاب ی رو جمع
می زدی

بیشتر از نود متر نبود. البته ن می دونستم ف همیدن این چیزها اهمیت ی داره یا نه.

نی رو داخل آب میوه فرو کردم و وارد راهرو شدم. وقتی به در اتاق یاس رسیدم تصمیم گرفتم

شانسم رو امتحان کنم. کمی زود بود اما تا کی باید صبر می کردم؟ شاید چیزی پیدا می کردم که

مسئله رو حل کنه و احتیاجی به ادامه ی این راه نباشه. مثلاً فایلی از آدرس ها... اطلاعات طرف

های معامله... قرارداد... یا حتی شماره حساب..

نگاهی به اطراف انداختم. می دونستم صبح بیرون رفته، اما برای چی باید در اتاقش رو قفل می

کرد؟ شاهین هنوز داخل ساختمون بود و اکثر اوقات داخل لابی باتبلت بازی می کرد. نفس عمیقی

کشیدم و چفت در رو عقب کشیدم. همزمان در رو هول دادم اما باز نشد. حتی به خودشون هم اعتماد نداشتند!!

- کمک می خوای؟

از جا پریدم و کمی از آبمیوه با فشار انگشت هام ریختم. شاهین در حالیکه چشم هاش رو ری

ز کرده بود، جلو تر اومد. گفتم: ترسیدم... چه خبره!

- خودت بگو چه خبره؟

- اومدم با رفیقت حرف بزدم. اول باید از تو اجازه بگیرم؟
 - قبلاً ها در می زدی.
 - در زدم، جواب نداد.
 - پس کله ات رو انداختی پایین بری تو؟
- موهش رو جمع نکرده بود و روی شونه هاش باز بود. یه حالت عجیبی مثل خواننده های راک
- بهش می داد. نمی خواستم بحث کنم. گفتم: اومده بودم، بپرسم امروز قراره چکار کنم؟
- چرا از خودش نمی پرسی؟
- با علامت سوال نگاهش کردم و سر تکون دادم. به در اصلی نگاه کرد که همون موقع صدای باز شدنش به گوشم خورد و بعد یاس و سهراب وارد لابی شدند.
- انتظار داشتم شاهین پیره جلو و
- چوقولی! کنه، اما چیزی نگفت. سلام کردن که تو کار هیچ کس نبود. سهراب با ظرف های غذا به
- سمت آشپزخونه رفت و فه میدم غذا همیشه ه همهنرنامای ی اون نیست! یاس به من و شاهین که جلوی
- درش ایستاده بودیم اشاره کرد و گفت: صف چیه؟
- شاهین نگاه ته دید آمیزی به من انداخت و گفت: داشتم بهش می گفتم... لازم نیست برام دلیل جور کنه، من گاهی واسه تفریح آدم می کشم.

به زور نگاهم رو از چشم هاش جدا کردم و حر فی نزدم. یاس در حالیکه نزدیک می شد و خیل ی

جدی به شاهین نگاه می کرد گفت: ن ه بدون اجازه ی من!!
ابروم رو بالا انداختم. از سر راهش کنار رفتم. انگشتش رو روی صفحه ی لمس ی گذاشت و چفت

باز شد. از این که بتونم از این طریق فضولی کنم، ناامی د شدم. در رو هول داد که صدای شاهین سر

جا متوقفش کرد: سعی د چطور؟!

برگشت و به صورت شاهین زل زد. شاهین هم با پررویی به نگاهش ادامه داد. من از ی ه چیز ی بی خبر بودم. چیزی که مربوط به یاس و سعی د می شد. منتظر بودم که حرفش رو ادامه بده. چی

باعث می شد که سعی د بیاجازه من رو بک شه؟! بعد از سکوت چند ثانیه ای، یاس به من نگاه

کرد و با عصبانیتی که قبلاً نبود گفت: چی شده؟ با من من جواب دادم: من امروز... چکار کنم؟

- قرار نیست هر روز کارت ورو د- خروج بزن ی...! هر وقت لازمت داشتم میگم. بیا تو.

داخل رفت. خواستم دنبالش برم که ادامه داد: شاهین.

شاهین برام قیافه ای گرفت. بعد از جلوی در کنارم زد و وارد شد.

کاری ازم بر ن می اومد جز

اینکه برم به آشپزخونه و منتظر غذا بشم.

سهراب مشغول آماده کردن ظرف ها بود. روی میز چوبی وسط نشستم و گفتم: مگه چقدر درآم د

داری د که این همه خرج م ی کنیدی؟ واسه اینجا، آپارتمان های خالی...

بلن د خن دی د و حرفی نزد. با کن ایه گفتم: کار تو به جز کتک زدن و آشپزی چیه ؟

برگشت و نگاهی بهم انداخت. باز هم حرفی نزد.

- هیچ کدوم زن و بچه ندارید؟ فامیل ندارید؟

- پس فکر می کنی سعی د کجاست؟

- زنش نمیگه کارش چیه؟ چرا غیبتش می زنه؟

- از خودش پرس.

- شاهین چی ؟

دوباره خنده ی کوتاهی کرد و گفت: شاهین... الینا رو ترجیح میده.

- الینا کیه ؟

- سگش!

- تو چی ؟

- ...

پوزخند زدم. بلند شدم و توی کشیدن غذا کمک کردم. وقت ی بق ی ه اومدند و بشقاب رو جلوی شاهین گذاشتم گفت: آفرین... کارت همینه!

- آره. خیل ی هم به بیوتکنولوژی مرتبته.

- من هم معما ری خوندم ولی مثل تو پیش خدمتی بلد نیستم! قدر خودت رو بدون!

آخرین بشقاب رو جلوی یاس گذاشتم و خواستم جواب شاهین رو بدم که یاس مچم رو گرفت و

جوری نگاه کرد که یعنی حوصله نداره. کنارش نشستم و بشقاب خودم رو جلو کشیدم.

باز بوی مرغ زیر دماغم زد و حالم رو بد کرد. مشغول خوردن برنج و زرشکها شدم که یاس

گفت: از این به بعد بعضی از کاره ای خرده ریز رو تو انجام میدی. کار بقیه کم میشه. تو

هم خودت رو ثابت می کنی... اگر درست پیش بری پول خوبی گیرت میاد. به مدت

طول می کشه ام!

بعد می تونی بیرون از اینجا هم زندگی خودت رو داشته باشی.

شاهین با مسخرگی گفت: اینجا ترفیع هم میدن.

با نگاه یاس روش رو برگردوند و من گفتم: همیشه کلاً از اینجا برم؟

بی توجه به سوال من، رو به سهراب حرفش رو ادامه داد: تو و سعی دهم بیشتر به زندگیتون

میری رسی د.

سهراب سر تکون داد. من قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و جدی گفتم:

خرده ریز یعنی همه من رو

بشناسن و شما مثل همیشه مخ فی بمونید، نه؟

- دقیقا

با ناامیدی گفتم: من که کارم رو خوب انجام دادم.

شاهین وسط حرفم پری د: تو ی ظاهر.

اضافه کردم: اصلاً اون اسناد چه اهمیتی براتون داشت؟

سهراب و شاهین به یاس خیره شدند و یاس ساکت موند. ادامه دادم: من جونم رو برای هیچ

ی به

خطر انداختم؟ می خواستی د من رو امتحان کنید؟ پس اون همه عجله..

- نه!

نگاهی به دو نفر دیگه انداخت و گفت: ما هم یه زمان ی با اون کارخونه ی رنگ معامله

داشتیم.

به صورت ه ای شاهین و سهراب نگاه کردم که واکنش ی نشون ندادند.

یاس: دارند به قادری نفوذ م ی کنند..

شاهین: استاد گاف دادنه.

یاس: ن می خواستم پ ای اون کارخونه وسط بیا د.

من کاملاً جا خورده بودم که از نفوذ پلیس با خبرند. با دزدیدن سند حتی کوچیک ترین رد پا

ی

خودشون رو هم پاک کرده بودند. البته حالا اون سند مهم ترین سرخ پلیس بود... کمی اعتماد به

نفس م رو از دست دادم. ممکن بود خیلی راحت از وجود من باخبر بشند. تنها نکته مثبت این بود

که خود بابک رو نمی شناختند. گفتم: دو ساله که من رو برای همچین کاری در نظر گرفتید؟! این همه آدم دور و برش هست!!
 یاس: در واقع نه.

شاهین: همین سه ماه پیش، یهو به فکر تو افتادم.

من: از همون جرقه های ایکیو سانی ت؟!

شاهین: از یه لحاظ آره... من همیشه یه راه حلی دارم.
 من: از یه لحاظ نه... کچل نیستی.

شاهین: پس به کچل ها علاقه داری. می خوای موهات رو برات بزنم؟ من... :

شاهین: موهات همراه سرت؟! چطوره؟

یاس لیوانش رو روی میز گذاشت. در واقع کوبی د. جدی به صورت شاهین خیره بودم که دوباره

مشغول خوردن شد و بحث رو ادامه نداد. لبخند کوچکی روی صورت سهراب بود. یاس گفت: وقتی

حکمت رو بریدند، فقط واسه اطمینان دنبال اون دوستت فرستادیم.

فکر نمی کردم یه روز به درد بخوری... .

باز هم ک سی حرف از پاپوش ی که برام دوخته بودند، نزد. در واقع انگار هیچ کس نمی خواست اون

جریان رو پی ش بکشه. دیگه کم کم داشتم به این نتیجه م ی رسیدم که شاید کار یه گروه دیگه بوده و

من اشتباهی اسم یاس و گروهش رو به پلی س گفتم. تا از موضوع دور نشده بو دیم پرسیدم: از کج ا

فهمیدی د کسی داره به قادری نفوذ می کنه وق تی خودش بی خبره!؟

معلوم بود که دیگه ن می خواد حرف بزنه. هیچ کس ن می خواست.

من هم ادامه ندادم. دقیقه بع د گفت: دیگه مرغ نگیر سهراب.

و چشم هاش روی ظرف پر غذای من بود. سهراب «اهوم» گفت.

یاس نگاهش رو بلند کرد و به صورتم دوخت. چیزی توی چشم هاش بود که مجبورم می کرد ب ی حرکت بمونم. با صدای سرف ه

ی تعمدی شاهین سریع نگاهم رو روی بشقابم انداختم.

در حالیکه از در اتاق یاس چشم بر نمی داشتم، گوشم به صداها ی گنگی بود که از اتاق شاهین م ی

اوم د. از اینکه روزها بگذرند و نتونم کاری کنم، خسته شده بودم.

بالاخره باید ریسکی رو قبول

می کردم. شاید موقعیت دیگه ای پیش نم ی اومد که یاس از اتاقش خارج شده باشه و در اتاق باز

باشه. اینطوری ممکن بود که لپ تاپ یا کامپیوتر روشن ی تو ی اتاق باشه. شاید همین روزها من

رو به جای دیگه منتقل می کردند و فرصتم از دست م ی رفت. باید برای ف ایل های اطلاعاتی که به

در د پلیس م ی خورد تلاش م ی کردم. ش ای د شانس م ی آوردم و اسم ها و آدرس های م هم رو پیدا

می کردم یا حداقل می فهمیدم که از این به بعد باید دنبال چ ی بگردم.

گوشم رو تیزتر کردم. بحث سعی د و یاس بود که بالا گرفته بود .

مثل اکثر مواقع که آبشون تو یه

جوی نمی رفت. شاهین هم مشغول آروم کردنشون بود. یاس رو تابه حال ی ا تو آرامش و

خونسردی کامل دیده بودم یا تو عصبانیت دیوونه کننده. هیچ حد وسطی نداشت.

به نظر نمی رسی د که بحثشون تموم شدنی باشه و من چشمم هنوز به در باز بود. تو یه لحظه

تصمیم گرفتم و حرکت کردم. با سرعت خودم رو به در اتاق یاس رسوندم. دلشوره داشتم و

سعی

می کردم با دستپاچگی اوضاع رو خراب نکنم. دوباره نگاهی به در بسته ی اتاق شاهین

انداختم.

خبری نبود. چفت رو باز کردم و وارد شدم. در حالیکه چند بار نفس عمیق می کشیدم، اتاق رو با

نگاه سریع بررسی کردم. کاناپه، میز، فرش، صندلی، پوستر عکس، قفسه و میز بزرگ ی که ظاهراً

مهم ترین چی ز اتاق بود. سیست م بزرگ و پیچیده ای از مانیتورها و کیس ها و باکش ها و سی م های

مختلف... میز رو دور زدم و خودم رو به صندلی چرخون پشتش رسوندم. واقعاً کارم احمقانه بود.

خیلی زود شروع کرده بودم ولی مگه چاره ی دیگه ای هم بود؟

موس رو حرکت دادم که یکی از مانیتورهای اینچ روشن شد و نور توی صورتم پاشی د. چیز ی

که دیدم کمک اطلاعاتی ای بهم نکرد اما به وضوح بدنم رو لرزوند. با گیجی به صفحه نگاه می

کردم که به چند قسمت تقسی م شده بود و هر کدوم فیلمی رو نشون می داد که مال دوربین های

مخفی اتاق ه ای خودمون بود. البته شاید بر ای افراد اینچ ا مخفی نبود و همه می دونستند که کنترل

میشن د. من چقدر احمق بودم. تصور م ی کردم م ی تونم با سرک کشیدن به چیزی برسم یا وسیله ای

از بخش اطلاعات پلیس رو اینجا کار بذارم!!! همین حالا هم فیلم م ثبت شده بود. اشک توی چشم م هام نشست.

هنوز با دهن باز خیره بودم که به خودم اومدم و دیدم، توی فیلم م زنده ای که پخش می شد کس ی تو

اتاق شاهین نیست. دوباره نفسم گرفت. ح تی ن می تونستم پلک بزنم.

همون لحظه در اتاق باز شد و من برای خودم طلب آمرزش کردم! یاس عصبان ی قدم برم ی داشت و زیر لب چیزی می گفت. ش اهی نو سعی د دنبالش می اومدند. ب ا دیدن من سر جاش میخکوب شد. سه تا صورت مبهوت به من نگاه می کرد. به اینکه هر لحظه عصبانی تر می شدند یا چه بلایی قرار بود سرم بیاد، فکر نم ی کردم. فقط مراقب بودم که اشک

هام نریزه چون دیگه روی اوضاع هیچ کنترلی نداشتم و همین حالا هم یاس به اندازه ی کافی

عصبانی بود. اولین کسی که واکنش نشون داد شاهین بود که داد زد: باز بگو نه!

جلوتر اومد و به صورت یاس خیره شد. تکرار کرد: باز بگو نه!

کم نیاورد م و گفتم: چیه دور برداشتی؟ - خفه شو!

- چیزی که شما فکر م ی کنی نیست.

صورت شاهین از مزخرف بودن حرفم، جمع شد و دوباره داد زد:

نیست؟! پس چ یه؟ اصلاً چرا تو اینجایی؟ چرا آزا دی؟

نمی دونستم راجع به چی حرف می زن ه. ادامه داد: خودم تو ماشینت هروئی ن گذاشته بودم. مطمئنم.

باید اعدام می ش دی... حداقل ابد می خور دی... چرا آزا دی؟ بالاخره اعتراف کردند. تا حالا کسی به روی خودش نیاورده بود .

می دونستم از همون اولین

روزی که دیدمش تا همی ن حالا مشغول زیر آب زدن من بوده. فقط نمی دونستم چرا یاس به حرف ش

گوش نداده یا در این مورد هیچ سوال واضحی ازم نپرسیده.

نگاهی به صورتش انداختم که دوباره

از خونسر دی زیاد وحشتناک شده بود. سعی د سوال شاهین رو تکرار کرد: چرا آزا دی؟

آب دهنم رو قورت دادم و می ز رو دور زدم. گفتم: داشتم می رفتم آشپزخونه... فقط واسه کنجکاوای جا

اومدم این ... همین.

به مانیتوره اشاره کردم که یاس داد زد: جوابش رو بده؟

قبلاً نمی ترسیدم، چون حس می کردم حم ای ت یاس رو دارم اما حالا واقعاً ترسیده بودم. مخصوصاً

که دست روی نقطه ی حساسی گذاشته بود. جریان جنس های ت و ی ماشین. رو به یاس که به من

زل زده بود، گفتم: آره. م ی دونم که هر وئی ن کار شما بود...هممون می دونیم... اما من
زودتر از

پلیس از شرشون خلاص شدم. جرم من همون چند گرم جنس خودم بود و فعالیت ه ای غیر
قانون ی تو آزمایشگاه.

هر سه جوری نگاه می کردند که مشخص بود باور نکردند. حس می کردم هر لحظه ممکنه فن
ر

فشرده شده ی یاس از جا پیره. دقیق ه بود که داشتند دعوا م ی کردند و ممکن بود
عصبانیتش سر

من خال ی بشه. تلاش کردم که صدام مثل گنا هکارها نلرزه و گفتم:

سوتی خودم باعث شد بیفت م

زندان. فکر ن می کردم پلی س همه چی ز رو درباره ی آزم ایشگاه بدونه.

از نظر خودم خیلی صادقانه حرف می زدم اما هیچکس درک نم ی کرد. وقت ی یاس قدمی
جل و گذاشت، مثل روز اولی که تو اتاق سیمانی و نمناک دیده بودمش عضله های شکمم
گرفت.

همونقدر سخت و ب ی روح بود. اگر کوتاه می اومدم دیگه باخت ه بودم. جلوتر م ی اومد و
من با میل

شدیدم به دویدن و فرار کردن می جنگیدم. رو به روم متوقف شد وبا چشم ه ایی که طوفانی
شده

بود، نگاهم کرد. شمرده شمرده گفت: اینج ا دنبال چی بو دی؟ دهنم رو باز کردم که بهانه ی
احمقانه ام رو دوباره بگم اما زبونم نچرخی د. در عوض جرأتتم رو

جمع کردم و گفتم: چرا تو اتاق من دوربین گذاشتی؟

سعی د خنده ی عصبی کرد و چشم های یاس باریک شد. خیل ی جدی ادامه دادم: به چه حق
ی مراقب اتاق منی؟

هنوز حرف ی ن می زد. یاد هر کار شخص ی ای که تو ی اتاق انجام داده بودم افتادم و تازه
متوجه

عمق فاجعه شدم. این بار عصبانیتتم جدی بود. اگر می مردم هم بهتر از این خفت بودم. داد
زدم: ت و

اتاق خصوصی من دوربین گذاشتی؟! مگ ه تو شعور نداری!!!

یه قدم برداشت و فاصله رو از بین برد. با انزجار دستش رو زی ر چونه ام گذاشت و محکم به
عقب

فشار داد که تعادلم به هم ریخت و نزدی ک بود بیفت م. همزمان گفت:

فکر کر دی خونه ی خاله ست؟

به بازوی راستم چنگانداخت و به سمت خودش کشید. باعصبانیت داد زد: تو حمومت
همهست!

انقدر پاهام سست شد که فکر کردم کس ی زیر زانو هام زد. این بدترین توهین ممکن بود.
واقعاً از

بهت و ناراحتی نمی‌تونستم حرف بزنم. فقط بهش خیره بودم. تنها کاری که اون لحظه مغزم به م

فرمان می‌داد، این بود دست آزادم رو بالا ببرم و توی صورتش بخوابونم که اتفاقاً همی ن کار رو

هم کردم. با این تفاوت که دستش وسط راه مچم رو گرفت و محکم فشار داد.

چشم هاش هنوز به چشم‌های من زل زده بود و احتمالاً منتظر التماس کردن من بود. دو نفر دیگه

هیچ حرفی نمی‌زدند. هیچ کاری نمی‌کردند. فشار انگشت هاش دور مچم هر لحظه بیشتر می‌شد.

اما اگر انتظار داشت تا من کاری کنم که ه‌مین غرور نصفه و نیم ه‌م بشکنه، سخت در اشتباه

بودم. لبهام رو به هم فشار دادم و اشکه‌های لعنتی‌م رو پس زدم.

حتی فشار دادن عصبی دندون هاش رو می‌دیدم. دست آزادم رو مشت کرده بودم و ناخن هام به

کف دستم فشار می‌آورد اما من محال بود که جیغ بزنم. فشارش بهنهایت رسی‌د و بعد عمداً دستم

رو به میز کناریم کوبی‌دم. تعادلم از بین رفت و با کف دست روی زمین پرت شدم. برای یه لحظه

حس کردم که دستم از بدنم کنده شده و درد امونم رو بری د اما باز هم داد نزدم. بق یه ی
اتفاق ه ا

خیلی گنگ و روی دور کند افتاد... دردم انقدر زیاد بود که تمام ذهنم رو درگیر کرده بود.
متوجه اطرافم نمی شدم. شاهی ن بازوم رو به سمت در کشید. پلکهام نیمه باز بود اما یاس رو
دیدم که

مثل دیوونه ها شیشه ی می ز جلوی کاناپه رو بلند کرد و روی زمین کوبی د. صدای بلند
شکستن تو

فضا پیچید. سعی د از شیشه ها دورش کرد و بعد ما بیرون بو دیم...

بعد من توی اتاق پرت شدم و در محکم بست ه شد.

چن د ساعت گذشته بود و هیچکس سراغم نیومده بود. هم درد دستم هر لحظه بیشتر ر می
شد ، ه م

تورم و کبو دیش. حتی نم ی تونستم تکونش بدم. گوشه ی اتاقنشسته بودم و زانوهام توی
شکم م

جمع بود. فرم دستم عوض شده بود و م ی دونستم چه بلایی سرش اومده و حالا حالا ها باید
در د

بکشم. بدتر از همه اینکه به خاطر دوربین مجبور بودم توی دلم بریزم و بروز ندم. اگر م ی

دونستم به همچین روزی می افتم،هیچوقت این کار رو قبول ن م ی کردم.

باز اشک روی گون ه هام نشست. سرم رو روی دست راستم که زانو هام رو جمع کرده بود گذاشتم.

یا صورتم داغ بود یا دستم خیلی سرد. سرم رو فشار دادم تا از دردم کم بشه. نمی خواستم جلوی

دوربین بی تابی کنم اما نم ی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. به زحمت بلند شدم که باز دست

آویزونم تیر کشید. خودم رو به کلی د برق رسوندم و خاموشش کردم. از تاریکی متنفر بودم ولی حالا بهترین چیز ممکن بود.

روی تخت دراز کشیدم و به ملافه ها چنگ زدم اما هیچ چی ز این درد لعنتی رو کم نم ی کرد. گریه

کردن هم فایده اینداشت. کم کم داشتم به ه ذیون گفتن می افتادم وبا خودم حرف می زدم. به

خصوص که نم ی تونستم مچم رو بی حرکت نگه دارم. روی تخت نشستم و سعی کردم فکرم رو

متمرکز کنم. شاید بهتر بود که داد می زدم و کمک می خواستم.

اگر آسیب ج دی دیده بود تا آخر

عمرم پشیمون می شدم. سرم رو محکم تکون دادم و دوباره دراز کشیدم. هر وقت نم ی تونستم

تحمل کنم، داد می زدم. هنوز زود بود...

نمی دونستم چقدر گذشته که در اتاق باز شد. کاملاً گیج و مات بودم و بدنم خیس عرق بود. دستم

داشت از جا کنده می شد. کسی داخل اومد و برق روشن شد .

انتظار داشتم شاهین رو با اسلحه اش

بین م. تو ی اون لحظه حکم فرشته ی نجات رو داشت. ولی همون دکتر میان سال قبلی به طرفم می

اوم د. پشت سرش یاس بود و بعد در بسته شد. یاس دست به سین ه بالای سرم ایستا د. اصلاً نگاهش نکردم. حالم رو به هم می زد. دکتر جمله هایی رو گفت که من حال و حوصله ی فکر کردن در

مورد مفهومشون رو نداشتم. دست روی پیشونیم گذاشت. صورتمرو بررسی کرد و یه راست به

سمت دستم رفت. وقت ی بلندش کرد ناله ای کردم. از وق تی لامپ رو خاموش کرده بودم، جای ورم کرده رو ن دیده بودم و نم ی دونستم چه وضعی داره. یاس روی تخت نشست و روی دستم خم شد.

نگاه خیره ام به دکتر و لبه اش بود که گفت: آره... فقط در رفته.

بع د کیفش رو باز کرد و مشغول ور رفتن با وسیله هاش شد .

دوباره سراغ دستم اومد و بلندش

کر د. از درد نیم خیز شدم. یاس بازوی دست سالم رو گرفت و کمک کرد که بشینم. از اینکه دقیقاً

به من چسبیده بود عصبی بودم و درد هم بهم فشار آورده بود. داد زدم: برو بیرون!

بلن د نشد. فقط بازوم رو محکم تر گرفت و گفت: به من نگاه کن.

چشم هام هنوز روی میچ دستم بود و نمی دونستم چرا دکتر کارش رو شروع نمی کنه؟ چشم هاش

به صورت یاس بود. واقعاً منتظر اجازه بود؟! تو این وضعیت من؟! یاس بازوم رو به سمت خودش کشید و باز گفت: به من نگاه کن.

ولی من با التماس به صورت دکتر که معطل بود نگاه کردم. منفهمیده بودم که یه وحشی به تمام

معناست، دیگه چی روی خواست بهم ثابت کنه؟! دکتر دو طرف دستم رو گرفت. می خواست جابندازه و من از ترس پلکهام رو بستم.

در د ش دیدی تمام دست و بدنم رو لرزوند و من با تمام توان داد کشیدم. یاس به زور دستم رو نگه

داشته بود که عقب نکشم. بازوم رو ول کرد و چونه ام رو گرفت.

نمی خواستم ببینمش. چی از

جونم می خواست؟ به زور صورتم رو چرخوند و من با نفرت به صورتش زل زدم. بیش از حد

نزدیکم بود و دوباره چشم هاش مثل دو تا سیاه چاله، خیره نگه ام داشت.

سوزشی توی دستم حس کردم و بعد دردم کم کم آروم تر شد. آروم و آروم تر... بدنم نرم و سبک

ش د... نمی دونستم دکتر چی بهم تزریق کرده ولی احساسی که ازش داشتم فوق العاده بود... لحظات

پیش داشت از ذهنم پاک می شد و نمی دونستم از چی ناراحتم. تو حالت بی حسی و خلسه فرو

رفته بودم. سرم توی گودی گردنش جا گرفت و پلکهام روی هم افتاد..

وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم، عقربه های ساعت بود که ساعت رو نشون می داد و

از لم دادن دکتر روی صندلی گوشه ی اتاق معلوم بود که صبحه.

به سر و وضع خودم نگاه کردم

که کاملاً به هم ریخته بود. نشستم و به دیواره ی تخت تکیه دادم.

دستم از بالای انگشت ها تا آرنج

توی گچ رفته بود و درد خفیفی داشت. هنوز برای حرکت دادن سنگین بود. منتظر بیدار شدن دکتر موندم که ساعدش روی پیشونیش بود. یاد اتفاقات دیروز افتادم.

دردی که تحمل کرده بودم به نظرم

مال خیلی سال پیش بود و نمی خواستم چیزی این آرامش رو بهم بزنه.

رفتارهای ضد و نقیض یاس به بیمارهای روانی شباهت داشت.

دلم می خواست شاهین رو زودتر

بینم تا متوجه بشم تصمیمشون درباره ی من چیه. ظاهراً تنها آدم صادق و منطقی اینجا اون بود.

- باز همم دیگه رو دیدیم.

به سمت دکتر که روی چشم هاش دست می کشید نگاه کردم و گفتم: متاسفانه.

- دستت چگونه؟

- فکر کردم قراره با تخم مرغ بین دیش!!

- اگر لازم می شد می بردمت بیمارستان.

- ...

- چرا انقدر در دسر درست می کنی؟

پوزخند زدم و گفتم: بین وحشی ها گی را افتادم.

بلند شد و به طرف تخت اومد. بعد از بررسی دستم، عینکش رو در آورد که با بند از گردنش

آویزون شد و گفت: می خواستم آتل ببندم. ..

نگاه مشکوکی بهم انداخت. با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

ولی گفت محکم کاری کنم!

و مشخص بود که منظورش کیه، چون با نگاه ذره بینیش منتظر واکنش من بود. با حرص گفتم:

لاب د عذاب وجدان گرفت ه.

با خنده ی مسخره ای گفت: وجدان؟!

جوری تلفظ کرد که انگار همچین واژه ای توی فرهنگ لغت نیست. گفتم: خودش این بلا رو

سرم

آورد.

سر تکون داد و گفت: می دونم. از این بدتر. ..

و مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، ساکت شد و وسایلیش رو از زمین داخل کیفش

برگردوند.

خودم هم حوصله ی این بحث رو نداشتم. دکتر کیفش رو گوشه ای گذاشت و گفت: می تون

ی به

گردنت آویزون کنی که سنگین نباشه.

از دستش گرفتم و گفتم: کی بازش می کنی؟ - روز دیگه.

نالای ای کردم. کم مشکلات داشتم. این هم اضافه شد. حداقل مطمئن بودم که قرار نیست بلای

ی سرم

بیاد و گرنه معالجه کردنم برای چی بود؟!

حس کردم می خواد حرفی بزنه اما می ترسه. همینطوری کنار تخت ایستاده بود. گفتم:

چیزی شده؟

- زیبایی هم یه جور سلاحه اما... نه جلوی هر کسی!

نگاه عجیبی انداخت. به نشونه ی ن فهمیدن سر تکون دادم. من زیبای ی افسانه اینداشتم که
ازش

استفاده کنم!! با نگرانی گفت: از... از در دسر فاصله بگیر.
می دونستم در مورد کدوم در دسر حرف می زنه. چیز ی نگفتم و دکتر روی صندلی برگشت.
چند

دقیق ه بعد در دسر ی که ازش حرف م ی ز دی م وارد اتاق شد. اول نگاهی به دکتر انداخت
که مرد

سریع کیفش رو برداشت و بیرون رفت. نگاهم هنوز به در بود که جلوی دیدم اومد.
دست هاش توی جیب بود. هیچ کس سعی نمی کرد سکوت رو بشکنه. سرم رو برگردوندم.
مشغول قدم زدن شد و گفت: اینجا قانون داره. قانون های من.

- قانون دیکتاتورها... همه ی ا موافق منند ی ا حق ندارند مخالفم باشند!

- تو تو ی جایگ اهی نیست ی که اینطوری حرف بزنی.

- م ی دونم. من اختیار حموم اتاقم رو هم ندارم!

- قرار نیست واسه هر کارم از بقیه اجازه بگیرم!

- من به تو اعتماد کردم، اومدم اینجا... اونوقت تو گذاشتی هر ک ی پشت اون سیست م می
شین ه فیلم های من رو ببینه؟!!!

چشم هاش باریک شد و تو ی سکوت من رو بررسی ی کرد. تازه متوجه حرفم شدم و با
حرص پلک

هام رو بستم . همین مونده بود که فکر کن ه برام با بقی ه شون فرق یداره! می دونستم خیلی تیزت ر از

این حرف هاست که متوجه ن شه اما حرفم رو کش نداد و در عوض پرسى د: تو اتاق من چکا ر داشتى؟

تو این یک ساعت خیلی به جواب فکر کرده بودم. خواستم از اصل مطلب منحرفش کنم و ب ا صدای آروم گفتم: دنبال چیزی بودم که بتونم باهاش ته دیدتون کنم... اگر لازم شد بتونم باهاش از

خودم و خانواده ام محافظت کنم. انتظار داشتى همى ن جورى دست رو دست بذارم؟ به نظر مى رسى د که این براش باورپ ذیر تره و جریان جاسوسى رو منت فى م ی ک نه. با نفرت گفتم:

خانواده! کسی اون بیرون حتی دنبالت نمی گرده.

ناراحت شدم چون می دونستم واقعیت داره. شاید خوشحال بودند که سر و کله ام پیدا نشده. شاید

هنوز داشتند رو مخ بابا کار می کردند که خودش بیا د دنبالم.

چیزی نگفتم. اگر حرفى می زدم

متوجه بغضم می شد. کنار تخت ایستاد و گفت: وابستگی ن می ذارهیچوقت پیشرفت کن ی.

با پوزخند تکرار کردم: پیشرفت!

جمله ی بع دیش من رو در جا خشک کرد: ی ا خودت فراموششون می ک نی، یا من کاری می کنم که چیزی واسه فراموش کردن نمونه.

وقتی سکوت طولانی شد، ادامه داد: انتخاب با خودته.

- ...

- چه بخوای چه نه، اینج ا م ی مونی.

چی باید می گفتم؟ سرم رو پایین انداختم که مجبور نباشم به صورتش نگاه کنم. هر دو ساکت بودی م

ولی از تخت دور نمی شد. دستش رو از جیب بیرون آورد و جلوی چشم هام نگه داشت. باند پیچی

شده بود. دیشب اصلاً متوجه اش نشده بودم. احتمالاً کار خرده شیشه های میز اتاقش بود. نگاهش

کردم. فقط نگاه کرد. انتظار داشت چون خودش هم زخ می شده، ببخشمش؟

شاهین در اتاق رو باز کرد و یاس س ریع دستش رو عقب برد.

تضاد لباس های شیری رنگ شاهین

و مشکی یاس توی ذوقم زد. هنوز در رو نبس ته گفت: پس زنده ا یهنوز!

- ...

- کی قراره شرت کم شه؟

- از ر ئیست پیرس!

شاهین نگاه ناراضیش رو به سمت یاس چرخوند و گفت: فعلاً که عقلشو..

با دیدن صورت عصبی یاس جمله اش رو کامل نکرد. به جاش پرسید: گفتی از شرشون خلاص شدی... جنس ها رو کجا خالی کردی؟ - وسط شمشادها، توی جوب.

- کدوم خیابون؟

- چهارراه دوم بالای آزمایشگاه، توی فرعی.

- چطور فهمیدی؟

داشتم هر چیزی که بابک بهم یاد داده بود رو می گفتم. برای اینکه شک نکنه گفتم: داری بازجویی می کنی؟! یاس گفت: جواب بده.

- اون موقع خیلی ترسو بودم... هر چی از آزمایشگاه می بردم روتوی ماشین قایم می کردم. می خواستم لای صندوق ها بذارم که بسته ی شما رو دیدم.

خیلی هول شدم اما بعد یه

جای خلوت گیر آوردم و خالیشون کردم تو جوب. تو خود پارکینگ ن می شد. همکارهام ر د می شدند.

- ...

- صندوق های پشت، سمت چپ. یه بسته ی مشکلی رنگ بود.

در واقع توی همون فرعی پارک کردم اما نه به خاطر بسته ی اون ها. کار همیشه گیم بود. ن می

خواستم موقع مخ فی کردن جنس های خودم توی پارکین گ آزمایشگاه باشم. اینکه هر بار شیف ت

اضافه کار هس تی، چند دقیقه توی پارکین گ با ماشین و صندلی ها ور بری دیگران رو مشکوک می کرد. این کار رو همیشه توی اون فرعی خلوت انجام می دادم. به جای نزدیک به آزمایشگاه.

اما اون روز اصلاً متوجه بسته های اون ها نشده بودم و پلیس نزدیک خونه ی ساناز غافلگیر م کرده بود. مست قیم سراغ ماشینی من اومده بود و کاملاً واضح بود که کسی از قبل بهشون اطلاع

داده... هر دو به حرف های من فکر می کردند. به نظر قانع شده بودند. یاس پرسید: چطور فکر کردی کار ماست؟

– می دونستم خیلی ها دنبال من هستند. اون اواخر سر و صدای کارمون در اومده بود... سر جنس های خودم سوتی دادم. فکر کردم اون بسته ی ه جور ته دیده و پلیسی در کار نیست.

فکر کردم می خوان من رو بترسونند که کارم رو تموم کنم. آخه خیلی تابلو جاسازی شده بود. جوری که انگار می خواستند من بینمش!

بع د با پوزخند به شاهین که مسئولیتش رو قبول کرده بود نگاه کردم. یاس هم سوالی نگاهش کرد.

شاهین شونه بالا انداخت و گفت: چیه؟! گف ته بوم جوری جاساز کنند که شبی ه کار یه دختر تازه کار باشه دیگ ه.

رو به یاس گفتم: انگار تاری خ مصرف مغز گروهتون داره تموم میشه!

جلوتر اومد و گفت: کار هر کس می تونست باشه... چرا ما؟ بع د از مکث کوتاهی زل زدم به چشم هاش و جواب دادم: بیرون از اینجا همه حرف از ی ه اسم م ی زنن د... «یاس».

- ...

- فکر نمی کردی زنده بمونم. نه؟ ی ا اصلاً پام از زندون بیرون بیاد؟

- پات رو تو کفش من کرده بودی. با ساقی های خودم!! من هیچ کاری رو بی جواب نمی دارم.

- منتظر توجیه نیست م. حتماً کاری بوده که باید می کردی! من بی خیالش شدم و گرنه اینج ا نمی اومدم.

سر تکون داد و شاهین گفت: به هر حال که به نفع ما تموم شد. به یه در دی خور دی.

بع د به طرف در رفت و موقع بیرون رفتن جوری مشکوک نگاهم کرد که معنایش رو مدت ها بع د فهمیدم. در رو بست و من به یاس خیره شدم. بالاخره به حرف اومد: میدم دوربین ها رو

جم ع

کنن د.

- ...

- به جاش هر بار از بیرون میای، می گردنت!

... -

- تا وقتی من بهشون بگم «کاف یه».

به نشونه ی توافق سر تکون دادم. یه مو از خرس کندن هم غنیمت بود. به قیمت گچ دستم تموم شده بود اما ارزشش رو داشت.

بشقاب و کفگی رو برداشتم و با همون یه دست، جلوی چشم ه ای کنجاو سهراب و شاهین و یاس

برای خودم غذا ریختم. بدون اینکه دوباره نگاهی بهشون بندازم از آشپزخونه بیرون رفتم. سه

روز گذشته رو توی اتاق مونده بودم. به خاطر زندان به اینجور زندگی و تولاک رفتن، عادت داشتم. فقط یه وعده خورده بودم و از نظر هیچ کس هم مهم نبود!

روی تختم نشستم و مشغول خوردن قورمه سبزی و برنج شدم که خیلی خوش عطر بود. اگر

نبودن من برای بقیه تاثیری نداشت، برای من هم فرق نمی کرد.

به خصوص که قرص های ی که

دکتر بهم داده بود مسکن و خواب آور بود. من به پلیس قول نداده بودم که به خاطر یه اشتباه دوره ی جوونی خودم رو به کشتن بدم.

هنوز نیمی از بشقاب مونده بود که کسی وارد اتاق شد. طبق معمول اینجا بدون در زدن! سرم
رو

از بشقاب غذا بلند نکردم. صدای یاس رو شنیدم که گفت: تموم شد؟

- نم ی بینی؟ نصفش مونده.

- استراحت مطلق رو میگم!!

دست راستم رو نشون دادم و گفتم: این هنوز سالمه... اگه می خواهی چیزی رو سر من خالی
کنی، لازم نیست منتظر خوب شدنم باشی.

وقتی جوابم رو نداد، سرم رو بلند کردم و گفتم: چیه؟

دوباره حالت صورتش عصبانی شده بود. می دونستم که تو مود شوخی کردن نیست. قاشق رو

کنار گذاشتم. مستقیم نگاهش کردم و گفتم: قراره چکار کنم؟

از تغییری روی ه ام تعجب کرد. نزدیک تر اومد و گفت: حاضر شو با سهراب بری.

- کجا؟

- خودش میگه.

سر تکون دادم و خواستم از تخت پایینی بیام که گفت: اول بخور.

جوری نگاه کرد که من رو دوباره سر جام برگردوند. اما این بار نه از روی ترس، به خاطر

حسی که نمی دونستم اسمش رو چی بذارم. همین چند روز پیش این بلا رو سرم دستم

آورده بود،

چرا ازش متنفر نبودم؟! خیل ی زود صورتش جدی شد. با اخم از اتاق بیرون رفت و من رو ب

ا

علامت سوال ت نها گذاشت. ی ه لحظه خوب بود و یه لحظه بد... نم ی تونستم رفتارش رو پیشبین ی

کنم. از طرفی می ترسیدم این گیر دادن هاش دلیل دیگه ای هم داشته باشه و اون وقت کار م ن

خیلی سخت تر م ی شد. حداقل باید خودم رو کنترل م ی کردم اما من همیشه ثابت کرده بودم که هر

چقدر از چیزی منع بشم، بیشتر به طرفش کشیده میشم. بشقاب رو کنار گذاشتم. من و یاس! اصلاً

ترکی ب خوبی نبود!

لباس هام رو پوشیدم اما چطوری موهام رو می بستم؟ ناله ای کردم و بیرون رفتم. هر سه ت وی

لابی حرف م ی زدند و سهراب با میکروفون منتظرم بود. بلند گفتم: یکی بیا د موهای من رو ببند.

سه تا سر به سمتم چرخید و با تعجب نگاه کرد. دست گ چی م رو نشون دادم. واقعاً انقدر هضم ش

سخت بود. س هراب نگاه مسخره ای به شاهی ن انداخت که صورتش رو از بیزار ی جمع کرده بود.

کش موهام رو تکون دادم. یاس با قدم ه ای بلند به طرف در اومد و همزمان گفت: من می بندم.

لحنش اصلاً دوستانه نبود. با من وارد اتاق شد و در رو بست. با ترس کش رو بهش دادم و گفتم:

چیه مگه؟ من.. ..

- خف ه شو.

بهم برخورد و ساکت شدم. با یه هول من رو چرخوند و همونطور که موهام رو جمع می کرد

گفت: قرار نیست اینجا از این مسخره بازی ها در بیاری!

- نخواستم ببین دی... خودم ی ه کاریش م ی کنم.

خواستم فاصله بگیرم که دست ه ی موهام رو محکم کشید. از درداخم کردم و گفتم: چه خبره؟!

محکم تر کشید که سرم با درد به عقب کشیده شد. کش رو چند دور چرخوند. دوباره گفتم: ولم کن!

با صدای سر دی گفت: دارم می بندم.

- لازم نکرده.

یه قدم برداشت م و خواستم به طرفش برگردم اما جلوتر اومد و دستش رو دور گردنم انداخت. گردن م

بین ساعد و بازوش بود و داشت فشار می آورد. زیر گوشم گفت:

این حرکت ها اینجا جواب نمیده!

... -

- با یه فشار می تونم گردنت رو بشکنم.

با دست سالم سعی کردم ساعدش رو جدا کنم و نفس بکشم. سرفه ای کردم و با صدای

گرفته گفتم: کدوم حرکت ها؟ - خودت بهتر می دونی!

با آرنج به سی نه اش ضربه ای زدم و گفتم: به خودتون شک دارید؟!!

و لحنم بیشتر از چیزی که از خودم انتظار داشتم، اغواکننده بود.

صدایی از تعجب از گلویش در

آورد. دست دیگه اش رو روی کمرم حرکت داد و زمزمه کرد:

امتحان کن!

اگر دختر خوبی بودم باید با تمام قدرتم ازش دور می شدم اما من دختر خوبی نبودم! چند تا

نیه بعد خودش ولم کرد. در واقع پرت کرد که نزدیک بود به گریه بیفتم.

اگر با کتک و زور نمی تونست

با اعصابم بازی کنه، با این حربه می تونست و من متنفر بودم که این موضوع رو بهش

فهموندم.

شال روی تخت رو تو صورتم انداخت و بازوم رو به سمت بیرون اتاق کشید. بعد به طرف

سهراب هولم داد و گفت: موهاش رو بستم... بیرش!

نیش سهراب باز شد و شاهین زیر خنده زد.

نیم ساعت بعد، سهراب توی پارکین گ همون آپارتمان خالی پیچید.

درست مثل وقت تویی که با سعی د

اومده بودم هم عینک داشتم و هم میکروفون. البته دقیقاً قبل عینک رو برداشته بودم. یه آپارتمان

نوساز بود و احتمالاً همه ی واحدها خالی بودند. نه سر و صدای یی بود، نه آدمی، فقط یه ماشینی.

به نقره ای اشاره کرد و گفت: با این میری م.

- تو هم میایی؟

- پس کی رانندگی کنه؟!

و به گچ اشاره کرد. از حواسپرتیم خن دیدم و گفتم: خودت که هستی! دیگه چرا من هم باشم؟

با اخم سر تکون داد و گفت: می خواهی برگردونمت، به همون قبلی بگم بیاد؟

سریع گفتم: نه... میام.

اصلاً دلم نمی خواست تا خوب شدن دستم از اون زیر زمینی بیرون نیام. نم ی تونستم تحمل کنم.

کاملاً واضح بود که جریان دستم برنامه هاشون رو خراب کرده ولی داشتند خودشون رو وفق می

دادن د. ماشین رو خاموش کرد و گفت: پیاده شو.

- قبلاً کی می رفتی؟

توی فکر رفت که تعجب کردم و گفتم: یک ی... یکی از همون زن ها.

هر وقت اینطوری می شدند یعنی یه خبری بود. گفتم: کشتیش؟

داد زد: نه!

و بعد آرام تر گفتم: زود باش!

جعبه ها رو بین دو ماشینی جا به جا کرد. در حالیکه سوار می شد دیم گفتم: اونجا با کی سی گرم نگیر.

- صد بار گفتم... اینکه دنده اتوماتیکه!

با ابروی بالا رفت ه نگاه کرد و گفتم: تا حالا با دنده اتوماتیکی رانیدی؟

- نه.

- پس دهنتم رو ببند.

به م برخورد و ساکت شدم. راه افتاد و فهمیدم که بالاخره گاهی باید دنده رو جا به جا کنی! و قرار

نیستی ه دکمه بزنی و منتظر بشی تا برسی! آرایشگاه همون نزدیکی ها بود. سر خیابون پیاده ام

کرد. وقتی چشمم به ساختمون و تابلوی بزرگش افتاد با دهن باز خیره موندم. انتظار یه جای

کوچیک و دور افتاده رو داشتم ولی اینج ا واقعاً شی ک بود. به نظر نمی رسی د بش ه چیزی رو توش

مخفی نکه داشت. با وجود خاله زنکه ای ی که تو اینجور جا هازیا د پیدا می شنند، پنهان کاری واقعاً مهارت استادانه می خواست.

وارد سالن آرایش شدم. شلوغ بود اما سر و صدای اضافه نداشت .

اولین چیزی که به ذهنم رسید،

صورت ساناز بود که اعصابم رو به هم ریخت. البته آرایشگاه ی که توش کار می کرد خیل ی

کوچیک و جنوب شهر بود. سعی کردم فکرم رو منحرف کنم و از منشی سالن پرسیدم: م ی خوام معصومه رو ببینم.

کمی از صورت بی روحم جا خورده بود. احتمالاً خیل ی شبی ه گانگسترها شده بودم. لبخند زدم و گفتم: ممکنه؟

لبخند کمرنگی زد و گفتم: وقت گرفته بو دید؟ - نه.

- معصومه جون یه کم سرش شلوغه... بیشتر آرایشگر منزله تا اینجا.

- الان نیست؟

- نه عزیزم ولی هر وقت کار ریحان جون تموم شد، م ی تونم صداش کنم.

دوباره لبخند زدم و گفتم: میش ه منتظرش بمونم؟ - والا..

- کار شخصیه.

- آهان! تش ری ف داشته باشی د.

روی یکی از صندلی ها نشستم و به عبور و مرور مشتی ها و گفتگوهای مختلفشون دقت کردم.

همه چی ز عادی بود و من رو یاد آرایشگاه سر کوچه مون مینداخت. من و ویدا قبل از ازدواجش

خیلی به اونجا سر می زدیم... ویدا تقریباً هر هفته به کاری داشت که من رو هم دنبال خودش می

کشید. بعد از ازدواج وضع مالی خوب شوهرش باعث شده بود که به هر سالن زیبایی ای راضی نشه. با اینکه حرف های آخرش دلخورم کرده بود اما دلم برای اون روزها تنگ شده بود. دلم برای خودش هم تنگ شده بود.

تقریباً همه ی دیوارها آینه ای بود با اینکه بیشتر کارها توی اتاق ها انجام می شد. نگاه ی به آینه ی

رو به رو کردم. اگر ویدا من رو با این قیافه می دید، روش نم یشد که به دوست هاش معرفی م کنه.

هم لاغر شده بودم هم صورتم زیادی سفید بود. سفی د... مثل مرده ها سفی د... اصلاً آرایش نداشتم.

کی حوصله ی این کارها رو داشت؟ به آدم ه ای غریبه ی اطراف نگاه کردم. انقدر با هم دیگه

مشغول و سرگرم بودند که حس کردم نامرئی ام.
چند دقیقه بعد زن جوونی از در وارد شد و در حالیکه مشخص بود حوصله ی کسی رو نداره
ی ک

راست به طرف یک ی از اتاق ها رفت. کیفش جوری روی شون ه اش آویزون بود که هر
لحظه

ممکن بود بیفت ه. چند لحظه بعد منشی هم وارد همون اتاق شد.

وقتی بیرون اومد به من لبخند می

زد و همون زن لای در ایستاده بود و نگاهم می کرد. منشی با دست به اتاق اشاره کرد و سر
جاش

برگشت. وارد اتاق شدم و زن در رو بست. مشخص بود که اتاق مال دیزاین ناخن بود. به ناخ
ن

هایی که از ته گرفته بودم نگاه کردم و پوزخند زدم.

کیفش رو روی میز گوشه ی اتاق گذاشت که از روش افتاد.

دوباره از زمین برداشت و محکم

روی میز کوبی د تا ثابت بمونه. با کلافگی گفت: جعبه ها رو آور دی؟

- ...

- جای من آوردنت؟

ابروم رو بالا انداختم که ب فهمه من هر کسی نیست م که با من اینطوری رفتار کنه. اما دیگه خودم هم

نمی دونستم کی ام! شالش رو با یه حرکت از سرش باز کرد و روی صندلیش پرت کرد. بعد به

سمت من اومد و گفت: ببخشی د... من حالم بده.

جوری به جمع به های روی زمین نگاه می کرد که احتمال دادم خودش هم معتاده. گفتم: مهم نیست.

جلوی جعبه ها نشست و در هر کدوم رو باز کرد که پر از قوطی های لوازم آرایش بود. رژ، ریمل، کرم پودر... هر چیزی، با مارکهای معروف. سه تا جعبه ی کوچیک که با طناب ن ایلونی

به هم وصل شده بودند. سنگین نبود اما آوردنش با یه دست سخت بود. از داخل یکی از جعبه ها

بسته ی مقوایی کوچیک ی رو بیرون آورد. بلند شد و تو ی کیفش چپوند. با گیج ی به من نگاه کرد.

جلوتر اومد. دستش رو دراز کرد و گفت: من معصومه ام. قبلاً...

این ها رو من می آوردم.

دستم رو جلو بردم که دست بدم اما با خنده ی عصبی و بدون اینکه متوجه بشه دستش رو رو ی

سرش فشار داد و گفت: فکر کنم... قیافه ام دیگه زیاد ی تابلو شده... نه؟
من از صورتش چیزی متوجه نشدم. آرایش غلیظ داشت و کاملاً گیج بود. گفتم: نمی دونم.
من..

مرد د بودم که چه اسمی بگم اما متوجه شدم که به هر حال بعد از تموم شدن وظیفه ام می
رفت م

خارج و... ادامه دادم: وفا صدام می کنند.

- خوبی؟

- ممنون.

- آره. حتماً تابلو شدم که ردم کردند..

حرفی نزدم. به جعبه ها نگاه کرد و گفت: برای یه مدت کافیه.

اممممم... بشین بگم یه چیز ی برات بیارن د.

نشستم. به نشونه ی «نه» سر تکون دادم و گفتم: چیزی نمی خورم.

با دست مانتوش رو مرتب کرد و گفت: من... همیشه انقدر مزخرف نیست م. امروز شوهر

عوضیم رو دیدم. آشغال...! ببخشی د. تقصیر خودشه.

دوباره به پیشونی و لباس هاش دست کشید. نمی دونستم این حرف ها چه ربطی به من

داره. بدون حرفی از اتاق بیرون رفت. دو دقیقه بعد با دختر کم سن و سال ی وارد شد و

خیلی صمیمی گفت:

زری جون. ایشون وفاست.

زری با لبخند با من دست داد و معصومه ادامه داد: زری از این به بعد لوازم رو از وفا جان تحویل می گیری اگه من نبودم.

- باشه. حتماً

- جعبه ها رو ببر. روی ها قبلاً فاکتور شدند. مراقب باش قاطی نشه.

- چشم. مراقبم.

دختر با جعبه ها رفت و معصومه رو به من گفت: خیلی دقیقه ، اما خودم همیشه چک می کنم.

سر تکون دادم و بلند شدم. در حالیکه دکمه های مانتوش رو بازمی کرد گفت: صبر کن.

منتظر موندم. قفل کمدش رو باز کرد و با دسته ای تراول به طرفم اومد.

- بده به... رابطه که داری. می دونی که ؟

نمی دونستم. در واقع حواسم نبود که پولی هم در کاره. ولی پول رو گرفتم. پس بهش اعتماد داشتن د که در مورد مبلغ حرف می نزنه بودند.

- سهم خودمون رو ازش برداشتیم.

- باشه.

- رابطه... چه شکلیه؟

یه دستمال کاغذی برداشت و آرام روی پیشونیش گذاشت و برداشت. هنوز مضطرب به نظر

می رسی د. گفتم: چطور مگه؟

- تو مستقی م س هراب روم ی بینی؟
- برخلاف سعید، سهراب چیزی درباره ی نبردن اسمش بهم نگفت ه بود. مخصوصاً اینجا.
- گفتم:
- چطور؟
- همینجوری... .
- کس ی که می دیدی سهراب بود؟
- آره. میشناسیش؟
- سر تکون دادم. در ناگهان باز شد و زنی با قد و هیکل متوسط وارد شد. حس کردم که معصومه
- جا خورده. زن من رو از سر تا پا بررسی کرد و بعد به معصومه گفت: مشت ری ها رو علاف کردی!
- الان میگم بیان داخل.
- وقتی دی د زن بیرون نمیره گفت: وفا، جعبه های لوازم آرایش رو آورده.
- مگه خودت ن می آور دی؟
- آره.. .
- زن هنوز مثل قاضی های دادگاه منتظر توضیح بود. گفتم: از این به بعد من میارم.
- چند در صد احتمال دادم که اصلاً از ج ریان بی خبر باشه و با طعنه اضافه کردم: سرویس رایگان!

فقط سر تکون داد و بیرون رفت. با معصومه خدافظی کردم. موقع بیرون رفتن خنده ای کرد و گفت: از این به بعد داستان داری. گیر خل و چل ها افتادی.

لبخند زدم و معصومه بلند گفت: خانوم های ی که مانیکو ر دارند، بفرمایی د.

بع دست هاش رو توی هم فشار داد که مانع لرزششون بشه.

حدود یک ساعت بعد از آسانسور پیاده ش دیم. پول ها رو توی آپارتمان به س هراب داده بودم. شمرده

بود و سر تکون داده بود. در لابی رو برام باز کرد. شاهین روی کاناپه ی قهوه ای دراز کشیده

بود. خواستم به سمت اتاق خودم برم که س هراب گفت: وایسا!

- چ ی شده؟

با ی ه قدم خودش رو بهم رسوند و روی بدنم دست کشید. صورتش بی تفاوت بود اما من شوکه شده

بودم. شاهین بلند زد زیر خنده و من یادم افتاد که قرار بود هر بار باز دی د بشم. کیف چرمم رو

گرفت، برای ش اهین پرت کرد و روی زانو نشست. جین سر مه ای تنگ پوشیده بودم. اصلاً نیازی

به بررسی نداشت! کفش هام هم پاشنه بلند و ست کیفم بود، کتونی نبود که چیزی توش مخفی بش ه.

در نهایت اطراف گچ دست چپم رو نگاه کرد. شاهی ن هم کیف م روبه طرفم پرت کرد که رو هوا

گرفت م و به سهراب گفت: سر ی بعد تو همون آپارتمان بگردش. رو اینجا هیچ ریسکی نکن! سهراب سر تکون داد ولی از قیافه ی مسخره ی هر دو معلوم بود که این بازی د بی دلیله و فقط

برای پررو نشدن منه! گفتم: خیلی کلاسیک بود! فکر می کردم از این دستگاہ ها داری که به تراشه ها حساسه!!

با دست شکل احتمالی اون دستگاہ ها رو تو هوا کشیدم که شاهی ن دوباره خن دی د. به کیفم نگاه کردم

و رو به شاهین گفتم: حداقل زپیش رو می بس تی!

- چیه؟ ناراحتی؟ انتظار نداشتی؟

- فعلاً که تو ناراحتی... از چی می ترسی د مثلاً؟ از کاناپه بلند شد و گفت: اونی که باید بترسه تویی!

بع د به سهراب گفت: امشب نمیا د... رفت ه پیش یکی از زن هاش.

با خنده به من نگاه کرد و وارد اتاقش شد. پوزخند زدم و به سمت اتاق خودم رفتم. چه ربطی به

من داشت؟ لباس هام رو در آوردم. نمی دونستم باید درباره ی پولحرفی بزمنی ان ه. ممکن بود به

اینکه حرفی ن می زنم شک کنند. توی دستشویی نگاهم دوباره به آینه افتاد. از خدام بود که
قیافه و

اخلاقم ک س ی رو ناخواسته تحریک نم ی کن ه وگرنه بین این آدم ها معلوم نبود چی به
روزم میا د. یاد

دوربینی افتادم که از حباب لامپ توی حموم بیرون آوردند. بدنم مور مور شد. ن می دونستم
باید

انتظار این چی زها رو هم داشته باشم. اگر م ی دونستم روی پیشنها د بابک بیشتر فکر م ی
کردم.

***ها

روزها همینطور ی م ی گذشت و با فاصله ی یکی دو روز کاری ازم م ی خواستند که زیاده
م

طول نمی کشید. سهراب من رو دو تا خیابون بالاتر پیاده کرده بود و رفته بود سراغ کاره ای
خودش. جلوی پیک - آژانس موتورسی که آدرسش رو داده بود ایستاده بودم. پشت یک ی از
ماشین

های پارک شده. نگاهی به داخل مغازه انداختم. گفته بود هر وقت خلوت شد داخل برم... به
آسمون

آفتابی بالای سرم نگاه کردم. بیرون از اون زیرزمین دنی ا کاملاً عادی در جریان بود. آدم ها
می

رفتن دو می اومدند. هر کس به کاری می رسی د. احساس می کردم که همه چیز طبعیه. اما به

محض برگشتن به اون ساختمون دوباره حس زندانی ها رو پیدا می کردم. با وجود خطراتی که هر

لحظه ممکن بود کارم رو مختل کنه، ترجیح می دادم بیرون از اون ساختمون باشم. اما فقط هفت تا ای دو سه بار شامل حال می شد. بقیه ی روزها تکرار هم دیگه بودند. پر از بی هدفی. اینکه من

رو زنده نگه داشته بودند هنوز برام علامت سوال بود، اما نه مثل سابق. می دیدم که دارم به درد کارهای خرده ریزشون می خورم. به جای اعتماد به چند نفر که نقطه ضعف ایی مثل مال من نداشتند، به من اعتماد کرده بودند.

وقتی مرد سوار موتورش شد و رفت، داخل فقط یک نفر نشسته بود. پیاده شدم و قفل ماشین رو

زد. با نگاهی به اطراف وارد مغازه شدم. مرد جوون روی یکپاز صندلی های جلوی میز کار نشسته بود. به هم سلام کردی م و با کنجکاوی گفت: می خوایین چیزی بفرستید؟

- نه. با آقای قربانی کار دارم.

- بفرمایید. الان میان.

روی یکی از صندلی های اون طرف مغازه نشستم و گفتم: خیلی طول می کشه؟

- برای ناهار رفتند. تا بر می گردند.

سر تکون دادم. از آرامشی که این مدت داشتم تعجب می کردم. سه سال پیش وقتی تازه شروع

کرده بودم، از سایه ی خودم هم می ترسیدم. اگر کسی توی خیابون چپ چپ نگاه می کرد، ممکن

بود پا به فرار بذارم و جنس ها رو اولین جایی که می شد خالی کنم. اما این روزها اصلاً نگران

دستگیری نبودم. انگار همه چیز قبضش رو برام از دست داده بود.

دیگه چیزی من رو نمی

ترسون د. البته شاید فقط به خاطر همکاری با مأمورها بود. شاید به خاطر آدم های مختلفی که توی

زندان دیده بودم. زندگی شکل ساده تری به خودش گرفته بود.

متوجه شدم که مرد با کنجکاو و نگاه می کرد و وقتی بهش خیره شدم، صورتش رو برگردوند.

پنج دقیقه بعد تلفن زنگ خورد و مرد گفت که تایی که ربع دیگه یه موتور می فرستته. بعد رو به من گفت: وقت ی نیستند، من جواب میدم.

به نشونه ی فه میدن سر تکون دادم. دوباره گفت: شما رو..

وقتی نگاهش کردم من من کرد و ادامه داد: حمی دستاده؟ - نه. حمی د نمی شناسم.

- آها..

و لبه‌اش رو به هم فشار داد. باز با همون حالت بهم خیره شد. با اخم گفتم: مشکلی پیش اومده؟!

سریع سر تکون داد و گفت: نه نه ... ببخشی د.

روم رو به سمت شیشه‌ی سرتاسری چرخوندم و با دسته‌ی صندلی‌ور رفتم که وقت بگذره. گفت:

همینطوری پرسیدم، آخه کسی سراغ آقا قربانی نمیا د... وگر نه من خودم نامزد دارم! و جوری با افتخار حرف می‌زد که به زور جلو‌ی خنده‌ام رو گرفتم. با صدای آروم‌تری اضافه

کر د: یعنی داشتم.

این چیزها به من چه ربطی داشت؟! صورتش تو هم رفت و به دست‌هاش نگاه کرد. چند دقیقه‌ی

دیگه هم گذشت. پرسیدم: همیشه انقدر دیر میاد؟

مرد جواب داد: وقت‌هایی که من می‌خواستم دو دقیقه دیرتر پیام، دو نشده اینجا بود! حالا نمی‌دونم کجا مونده!

بع‌دانگار که سر درد و دلش باز شده باشه، ادامه داد: هر بار می‌خواستم این مریمی رو ببرم

جایی، سه تا سرویس مینداخت به من.

صدای اهوم در آوردم و برای اینکه دوباره شروع نکنه گفتم: م هم نیست. منتظر می‌مونم.

- چای می خورد؟ فلاسک هست.

- نه. ممنون... اون سرویسی که قولش رو تا یه ربع داده بو دید چی؟

کمی دنبال جواب گشت و بعد گفت: الان بچه ها می رسند. من هرجایی نمیرم.

سایه ای روی زمی ن افتاد و مردی با سرخیل ی کم مو و بین ی گوشتالو وارد شد. با نگاه هی به من،

رو به مرد جوون گفت: الحمد الله مریمی رو یادت رفت؟ مرد جوون ناراحت شد و اخم کرد. گفتم: آقای قربانی؟

در حالیکه توجه اش جلب شده بود. پشت میز کار نشست و با تعجب گفت: با من کار دارید؟! !

نگاهی به مرد اول کردم که انگار قصد رفتن نداشت. گفتم: بله.

همون بسته ی خارج از محدوده رو آوردم.

هر دو با ترس به من نگاه کردند. قربانی با دهن باز سر تکون داد و مرد گفت: تو که گفتی ح می درو نمی شناسی؟!!

سهراب چیز ی درباره ی نفر قبل از من نگفته بود. فقط شونه بالا انداختم. قربانی گفت: علی خب رداره. تا کسی نیومده بیار این ور می ز.

بلند شدم و بسته رو از لای درز کیف م بیرون آوردم که با یه دست کمی طول کشید. خیلی ناشیانه

بسته رو از دستم قاپی د و داخل کمد می ز چپوند. درش رو قفل کرد و کلیدش رو هم توی جیب

شلوارش گذاشت. علی جلوی مغازه نگهبانیم ی داد. کمی از وضع پیش اومده تعجب کرده بودم.

کاملاً دستپاچه بودند. به هر حال این هم ی ه جورش بود. علی با ابرو علامت مخصوصی داد و صدای موتور از جلوی مغازه اومد. من گفتم: خب... من دیگه باید برم.

قربان ی که از خدا می خواست سریع ت ر از شرم راحت بش ه با سر تاکی د کرد. کیفم رو روی دوش

انداختم و بیرون رفتم. نزدیک در علی گفتم: شما از این به بعد میاید؟ - آره.

- فکر ن می کردم زن ها هم ...یعنیم ریم ی که... .

خواستم بگم «خفه شو بابا!» اما نگفتم. ظا هرش خیلی بی گناه به نظر می رسی د. قربان ی از داخل ب ا هشدار صدا زد: علی!

کمی دورتر مردی مشغول بستن موتورش بود. با پوزخند گفتم: پس چرا جلوی تو رو نمی گیره؟!

- مریمی روحشم خبر نداره.

دقیقا شبیه بچه ها حرف می زد و با خودم تعجب کردم که کی رو واسه همچین کاری انتخاب کردن د!!

- روحش کجاست که از تو خبر نداره؟!

بهش برخوردی بود ولی معلوم بود که جمله‌ی مناسب پیدا نمی‌کنه.

یه لحظه ناراحت شدم که

عصبانیتم از همه رو سر این بیچاره خالی کردم. قربان‌ی یه بار دیگه گفت: علی! بیا تو.

خداحافظی کوتاه کردم و به سمت انتهای خیابون رفتم. دوباره به عقب نگاه می‌انداختم، علی

داشت

زنجیر موتورش رو از درخت گوشه‌ی پیاده‌رو باز می‌کرد و مردی که تازه رسیده بود روی

شونه‌اش ضرب می‌زد. دلم هوس موتورسواری با امیر رو کرد.

نمی‌دونستم چی برای مادرش

سرهم کرده که تونسته از تهران بره. شاید هم اتفاق دیگه‌ای براش افتاده بود و یاس

درباره‌ی

مرد دروغ می‌گفت. به هر حال جرأت دوباره پرسیدن ازش رو نداشتم.

با وجود اینکه صدای اطرافم ضبط می‌شد و جایی هم توقف نکرده بودم. باز هم سهراب

داخل

آپارتمان خالی تفتیشم کرده بود. وقتی وارد لابی ساختمون اصلی شدم با کن‌ایه گفتم: می

خواهی

بار هم اینجا بگردد؟

مشماهای تو دستش رو نشون داد. من خودم باید تشخیص می‌دم منظورش اینه که «کج ا

بذارم؟» از کم حرفی زیادش، وقتی تنها بودیم حوصله ام سر می رفت. گفتم: بذار تو آشپزخونه خودم میام.

رفت و من تازه چشمم به یاس و شاهین گوشه ی لایافتاد. بیشتر وقت ها با هم مشغول گفتگو

بودن د. احتمالاً درباره ی مسائلی که به بقیه ربطی نداشت. این چند روز اخیر، یاس روزیاد بیرون

از اتاق می دیدم اما حرف خاصی بینمون رد و بدل نمی شد. در واقع من دنبال دردرس نمی گشتم و

به خاطر برداشت من فی ای که از بستن موهام کرده بود، ترجیح می دادم اصلاً به هیچ کدوم از مردهای اطرافم توجهی نکنم. مخصوصاً خودش... به سمت اتاقم رفتم که گفت: کجا رفتی بودی؟

مثلاً خبر نداشت؟! مکث کردم. شاهین منتظر نگاه می کرد.

سهرابهم توی راهرو بی حرکت

ایستاد و به سمتون برگشت. از نگاه متعجبهمه ترسیده بودم.

باز کار اشتباهی ازم سر زده بود؟ گفتم: م: ه... پی ک موتوری.

و به سهراب نگاه کردم که تصدیق کنه. گفت: جای حمی د فرستادمش.

یاس سر تکون داد و گفت: چجوری بودند؟

دوباره به سهراب نگاه کردم. همه چیز رو بهش گفته بودم. از راهرو بیرون اومد و روی بحث دقیق شد. گفت: رفت..

یاس حرفش رو قطع کرد: از خودش پرسیدم!

گفت م: از چه لحاظ؟

- میشه بهشون اعتماد کرد؟

- خب..

در رو ول کردم و کامل چرخیدم. ادامه دادم: آره... موتوریه یه کم قاطی داره ولی خود قربان ی

خیلی محتاط بود. البته هر دوشون ناشی بودند.

کسی حرفی نزد ولی از حالت صورت یاس پیدا بود که من باید همون جا بمونم.

شاهین وارد اتاقش شد و سهرابهم دوباره به سمت آشپزخونه رفت. به نظر وضعیت سفی د شده

بود. در اتاق رو باز کردم. نزدیک تر اومد. ناخودآگاه سرعتم بیشتر شد و داخل اتاق پریدم. موقع بستن در گفت: تازه کارند.

سر تکون دادم و گفتم: اهوم.

خواستم در رو ببندم که با دست هولش داد. گفتم: کار دارم. فعلاً!

و باز در رو هول دادم. وقتی دوباره بسته نشد به صورتش نگاه کردم که با تعجب حرکات من

رو بررسی می کرد. گفت: چته!؟

گوشه ی شکسته ی ابروش رو تیغ زده بود که خیلی به ته ری ش روی چونه اش می اومد. فکر
ها م

رو پس زدم. در رو بیشتر فشار داد که مجبور شدم کنار برم. وارد شد و در رو بست ولی
جلوتر

نیوم د. کیف م رو گوشه ای گذاشتم. مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و گفتم:
پیرمرده م ی خواست زود ردم کن ه.

- ...

- پسره خیل ی وراجی م ی کرد.

- ...

سرم رو بلند کردم. دست هاش رو توی جیبهاش گذاشته بود و حرفی نم ی زد. تیشرت یقه
هفت

مشکی پوشیده بود که اساساً هیچ ربطی به من نداشت. با احتیاط دست گچیم رو از آستین
مانتو رد

کردم. همین که اونجا ایستاده بود هم حواسم رو پرت می کرد.

مانتو رو روی تخت انداختم و گفتم:

اینجا چی می خوای؟ - من هر جا بخوام میرم.

عمداً دستم رو زیر تاپم بردم و بهش نگاه کردم که بفهمه می خوام لباس عوض کنم و بره،
ولی از

جاش تکون نخورد. گفتم: برو بیرون... می خوام عوض کنم.

- عوض کن!

با تعجب و پوزخند نگاهش کردم. بعد ب ی خیال تاپ از کنارش رد شدم و بیرون رفتم. توجه ی به

نگاه تاسف بارم نکرد... جلوم رو هم نگرفت. بیرون اتاق شاهین و سهراب توی فاصله ی کم ی از

در اتاقم ایستاده بودند و مستقی م به سمت در زل زده بودند. فضول ها!! گفتم: تخیلتون خیلی قویه.

نه؟ منتظر بو دی د نیام بیرون؟

شاهین ابروش رو بالا انداخت و گفت: راحت باش... خونه ی خودته!

و با چشم به تاپ اشاره کرد. گفتم: سهراب یادم بنداز س ری بعد براش کش مو بگیرم.

یاس از اتاق بیرون اومد و به چارچوب فل زی تکیه داد. ش اهین با لبخند معنی دا ری گفت: اگر انقدر از موی کوتاه خوشت میا د... .

اشاره اش کاملاً واضح به موهای کوتاه یاس بود. ادامه داد: هنوز سر پیشنها د قبلی م هستم.

مید م سرت رو تی غ بزندن. خوبه؟

و رو به یاس اضافه کرد: تو چجوری م ی پسند دی؟

یاس با تفریح نگاه می کرد. حتی شوخی کردنشون هم با همه فرق داشت. خیلی جدی گفتم:

م ن اهمیتی به موهام نمید م!

نگاه م رو بین یاس و شاهی ن چرخوندم و ادامه دادم: کوتاه و بلندش هم فرق ی نم ی ک نه!
به طرف آشپزخونه رفتم. سهراب حتی زحمت بیرون آوردن سبزی و رشت ه و وسیله های
دیگه رو

از مشماها به خودش نداده بود. مشغول در آوردنشون شدم. دلم ازهمون آش های ترشی
مامانم رو می خواست ولی مجبور بودم به دست پخت خودم قناعت کنم. دو سال زندان بودم و
بعد از آزادی

هم فقط یه بار مامان رو دیده بودم. هر چقدر هم که خودم رو به اون راه می زدم باز تحملش
برام

سخت بود. سبزی خرد کردن بلد نبودم و بسته ی آماده اش رو خریده بودم. ه مه ی این
چیزه ا

برای این بود که چند ساعت هم که شده، این زندگی رو فراموش کنم.

قابلمه ی پر از آب رو روی گاز گذاشتم. تو خونه آشپزی با مامان بود و من و ویدا فقط تو
دست و

پاش م ی چرخیدیم. البته من خیلی از غذاها رو یاد گرفت ه بودم ولی درس هام بهم فرصت
نم ی داد.

- حرفم تموم نشده بود.

از صداش جا خوردم و بسته ی لوییا از دستم ول شد. منتظر صورت عصبانیش بودم اما روی

صندلی نشسته بود و با خونسردی نگاهم می کرد. وقتی عصبان نبود، چهره اش جذاب تر می شد.

اگر فقط می خواست گرفت و میذاشت... با سر به پایین اشاره کرد و من رو از فکره ای

توی سرم نجات داد. بسته رو از روی زمین برداشتم. جلوش گذاشتم و گفتم: باز کن. خیلی کارها با یه دست سخت بود. حتی لباس پوشیدن و شستشو و جمع کردن موها با گیره می سر.

حداقل یادش می اومد که خودش این بلا رو سر دستم آورده. بسته رو باز کرد. از دستش گرفتم و

به سمت گاز رفتم. در حالیکه دو مشت لوییا داخل قابل مه می ریختم، گفتم: می شنوم. حتی نمی خواستم بهش نگاه کنم. بابک واقعاً آدم بی ظرفیتی رو انتخاب کرده بود. هرچند که چاره ای دیگه هم نداشت.

- بیا بشین.

- کار دارم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم که اخم هاش توی هم رفت ه بود. بالاخره شروع کرد: دارم میرم جایی. تا دو روز نیستم.

در حال خرد کردن رشته ها توی بشقاب مکث کردم. واقعاً فکرمی کرد باید در مورد زندگیش با

من حرف بزنه؟! به کارم ادامه دادم. ادای گریه کردن در آوردم و با شوخی گفتم: نه تو رو خدا منو تنها نذار.

دوباره شیطنتم گل کرده بود. صورتش رو که ن دیدم اما صداش جدی بود که گفتم: شاهین مراقب

همه چیز هست. اصلاً بیرون نرو. وقت ی برگردم میگم باید چکار کنیم.

وضعیت به نظر جدی شده بود. بلند شد و به دیوار کنار من تکیه داد. با صدای آروم و در حد پیچ گفت: اگر جای تو بودم تو این دو روز از اتاق بیرون نمی اومدم! هنوز با هات رفیق نشدن!

با تعجب بهش خیره شدم. خیلی نزدیک ایستاده بود و سرش رو خم کرده بود. به قدم عقب رفتم.

مثل خودش صدام رو پایبی ن آوردم.

- فکر می کنی خودت از بقیه قابل اعتماد تری؟!!

- نه. نیستم.

- نمی بینی به رفتارت با من حساس شدند؟!!

به بیرون اشاره کردم. چشم هاش دوباره همون حالت عصبی روبه خودش گرفت و با تنفر گفت:

تو؟!!

من رو در شأن خودش نمی دونست؟! اخم کردم و عقب تر رفتم.

جلوتر اومد و گفت: چی درس ت می ک نی؟

- واسه خودمه.

- اشتباهت همین جاست.

صورتش جدی تر شد و گفت: هر چی از این در میا د تو، مال منه...! هر کی.

هنوز با گیجی نگاهش می کردم که خیلی راحت انگشتش روی ر بند سوتینم برد. کشید و گفت:

اینجا اینطوری نپوش.

می دونستم که بن دهای تاپ پ هن نیست ولی خودش بود که از اتاق بیرون نرفته بود تا عوض کنم.

بن د رو ول کرد که با صدا روی پوستم خورد. بعد از آشپزخونه بیرون رفت.

چند ضربه به در خورد و من که درازک شیده بودم، وسط تختنشستم. توی دو روز گذشته بیشتر

از چیزی که فکرش رو می کردم به توصیه ی یاس عمل کرده بودم. تمام مدت توی اتاق بودم و

فقط گاهی برای غذا خوردن بیرون می رفتم. سهراب با یاس رفت ه بود و من از سعی د و شاهین دل

خوشی نداشتم. اما برعکس تصویری که یاس قصد داشت به من القا کنه، اصلاً جز به شوخی،

کاری به من نداشتند. مخصوصاً شاهین که خودش رو خیلی برام می گرفت. فقط وقت غذا سراغم

می اومدند که مثلاً خبر بدند. من ترجیح می دادم که فکر کنند خوابم و اون ها هم اصرار ن م ی

کردن د. این فکر به سرم زده بود که ش ای د یاس می خواست از جونم محافظت کنه. اگر از اتاق

بیرون نمی رفتم، کسی رو عصبانی نمی کردم که خودم رو به کشتن بدم... دوباره در کوییده شد و

صدای سعی د به گوشم خورد: بیا بیرون بچه!

به لباس هام نگاه کردم. بلوز آستین بلند و شلوار... موهام رو هم ساده بافته بودم. هیچ چی ز خاصی

نبود. در رو باز کردم و با اخم گفتم: چی شده؟!

- حاضر شو، میریم بیرون.

- من هیچ جان میام.

خواستم در رو ببندم که صدایی از سمت دیگه ی لابی گفت: من برگشتم.

شنیدن صدایش استرس هام رو یک جا از بین برد. استرس هایی که باعثش خود اون بود! واقع

دچار تناقض شده بودم. از رفتار خودم... از رفتار اون... از همه چیز... بیاراده به سمتش رفتم و

منتظر شدم که حرفی بزنه. پاهاش رو روی کاناپه‌ی چرم جمع کرده بود. با نزدیک شدن من،

درست نشست و گفت: اگه قراره عضوی از ما باشی... برو حاضر شو.

بقیه با تنفر نگاهم کردند اما من بدون مخالفت به اتاقم برگشتم و مشغول لباس پوشیدن شدم. همون

شال چند رنگی که بهونه‌ی یادداشت گذاشتن برای بابک بود، رو سر کردم. شایسته گفت ه بود به م

میا د. این مدت چیزهای یفه می‌ده بودم اما هنوز برای خبر دادن به بابک زود بود. باید اطلاعات

خیلی مهمتری پیدا می‌کردم.

وقتی بیرون رفتم همه منتظر بودند و حتی شاهین هم قرار بود همراه من بیاد. معمولاً اینجارو

خالی نمی‌داشتند. سعی دبا ناراحتی آشکاری گفت: حتماً باید بیاد!؟

یاس جوابش رو نداد. دوباره گفت: دو ساعت معطل می‌شیم!

با اخم گفتم: من می‌دونستم من رو مسافت هم تاثیر می‌ذارم!

جوری به هم نگاه کردند که فهمیدم من از چیزی بی خبرم. البته بعدها فهمیدم که منظورشان چی

بود... همه شون باید می فهمیدن که اگر قرار بود از کسی دستور بگیرم، اون آدم فقط می‌تونست باشه. بی توجه به رفتارشان مستقیماً از یاس پرسیدم: پیام؟ - یه بار گفتم.

زودتر از بقیه به سمت ورودی اصلی رفتم. وقتی طبق معمول با عینک از آسانسور وارد

پارکینگ گشدم، یاس گفت: شما بری د. دختره با من میاد.

و دستم رو به طرفی کشید. نمی‌دونستم ماشین‌ها همون قبل‌یه‌هاست یا نه. در رو برام باز کرد و

کمک کرد که بشینم. وقتی ماشین حرکت کرد پرسیدم: خودت پشت فرمونی؟ آره.

حس کردم از پارکینگ بیرون اومدم. دوباره پرسیدم: نمی‌ترسی همینطوری بیای بیرون؟ - من از چیزی نمی‌ترسم.

- داریم کجا میریم؟

...

- کجا رفته بودی؟

...

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- ...

- یه چیزی بگو!

- از تاریکی می ترسی؟

- نه.

سکوت بینمون صدای خیابون رو بیشتر نشون می داد. هممه، بوق، ویراژ... بعد از چند دقیق ه گفت: شاهین شاکی بود ازت.

- من که تو این دو روز اصلاً ن دیدمش!

- ...

- کجا رفت ه بو دی... انقدر باعجله؟

عجله؟!!

- حت ی آش هم نخور دی!

ناگهانی از دهنم پریده بود. آش مخصوص مامان من بود، بر ای اون چه اهمیتی داشت؟! لبها

م

رو روی هم فشار دادم. بعد از چند لحظه سکوت گفت: منتظرم بو دی؟

انگشت هام دور دستگیره ی در سفت شد و جوابی ندادم. بعد از حدود یک ربع گفت: عین ک ر و بردار.

برداشتم و کم کم پلکهام رو باز کردم. خیل ی عادی رانندگی می کرد. انگار نه انگار که کیه و چه

کارهای ی که نکرده. مردم ی هم که چشمشون به ما می افتاد، حتی تصور مجرم بودن ما هم به

ذهنشون نمی رسی د. از فکر مجرم بودن خودم، صورتم جمع شد.

- چیه؟

به چشم ه ای کنجکاوش نگاه کردم و گفتم: هیچی.

- فعلاً آگ ه پول می خوای به سهراب بگو... تا بین م قراره ب اهات چکار کنم.

سریع گفتم: منظورت چیه؟

اگه خوب جا بیفتی، تو هم اندازه ی سعی د در میاری.

- ...

- بیشتر راز هر کی تو ایل و تبارت.

پوزخند زدم که با اخم نگاه کوتاهی کرد. توضیح دادم: تبار من برمی گرده به قاجار!

سکوت کرد و من که دوباره غرورم عود کرده بود با کنایه گفتم:

تو چی؟ خانواده داری؟

باورن می کردم کسی که تو ی خانواده ی درس تی به دنی ا اومده باش ه عاقبتش به اینج ا

برسه. خود من

کارم رو موق تی و فقط بخاطر مادر مری ض ساناز شروع کرده بودم. قرار نبود به همچی ن
افتضاحی

بکشه! حتی مخدر من سالم تر از چیزی بود که دست مردم م ی چرخ می د. دوباره شرایطی که
توش

گیر کرده بودم برام پررنگ تر شده بود. با تلخی بیشتر ادامه دادم:

اصلاً پدر و مادرت رو دیدی؟ وقتی چشم هاش مثل تکه ه ای یخ به طرفم برگشت، از حرفی
که زدم پشیمون شدم. با لحن ج دی

گفت: مطمئن باش پدرم کسی نیست که دلت بخواد بینیش!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: منظوری نداشتم.

دندون هاش رو روی هم فشار داد و حتی حرکت آرواره هاش رو دیدم. سریع فرمون رو
چرخون د

و وارد خیابون دیگه ای شد. سرعتش رو بالا تر برد. اصلاً ن م ی دونستم چقدر جزء مسیره و
چقدر

برای رد گم کردن. سکوت سنگین شده بود و من به طرز مسخره ای دلم نمی خواست ناراح
ت

بینمشم. به خصوص که دلیلش خودم باشم. دوباره با صدای ملای م تری گفتم: منظوری
نداشتم.

بدون اینکه نگاهم کن ه گفت: م هم نیس ت.

- پدرت می دو نه داری با خودت چکار می کنی؟!!

با تعجب نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: چکار می کنی؟!!

فقط سر تکون دادم و تا مقصد حرف می نزدم. جلوی یه ساختمون دو طبقه با نمای آجر بهم نی

پارک

کرد. خواستم پیاده بشم که بازوم رو کشید. نگاهش کردم. مستقیم به چشم هام زل زد. یه

لحظه

ترس برم داشت. گفت: چشم هات رو از همون ایل و تبارت به ارث بردی؟

ترجیح دادم در مورد جد آلمانیم حرفی نزنم! من می خواستم از صدام متوجه ترس بی

موقعم بشه.

دوباره گفت: خوشم میاد از رنگش. به من قرض میدی؟

- ...

- نترس. اگر می خواستم درشون بیارم، تا حالا در آورده بودم.

- ...

- اوه! یه چیزی یادم اومد ... هر وقت بخوام می تونم!

با همون حالت عصبی همیشگی، پوزخند زد. گفتم: برو سر اصل مطلب.

- سعی نکن وارد زندگی شخصی من بشی.

خب! من همونی نبودم که زندگی خودش رو به گند کشیده بود؟!!

لبخند زدم و گفتم: قول نمیدم.

مدام جویری رفتار م ی کرد که ثابت کن ه اهمیتی به من ن میده. اما زنده موندن من و اینجا بودنم

نقیضش بود. با گیجی از پررویی من، سر تکون داد و گفت: پیاده شو.

در رو باز کردم و منتظر شدم که بازوم رو ول کنه. بالاخره دستش رو عقب کشید و پیاده شد. به

طرف در ورودی عابر رفت و من هم دنبالش راه افتادم. زنگ زد.

بالای در ماشی ن رو، تابلوی ی

زده شده بود. «شرکت پخش و توزیع کالای به روش»

حیاط کوچیک ساختمون موزائیک پوش بود و ی ک باغچه ی درازو باری ک داشت که فقط گل کاری شده بود. از پله های سنگی گوشه ی حیاط بالا رفتی م و به طبقه ی دوم رسیدیم. پڑوی

سهراب رو نزدیک در دیده بودم. سعی د در ورودی طبقه ی اول رو باز کرد و از همون جا صدا زد: الان میایم بالا.

دوباره داخل برگشت. گفتم: ما نمیری م پایین؟

- مزاحم کارشون میشیم. اینجا شرکته.

ابروم رو بالا انداختم و دنبالش وارد یه دفتر اداری کوچیک ی ا شاید انباری، شدم که اسباب خیلی

کمی داشت اما کسی داخلش نبود. روی یکی از صندلی ها نشست.

خواستم کنارش بشینم اما اینکه

مثل جوجه های از تخم در اومده، سایه به سایه اش حرکت کنم، کار ب ی معن ای می شد
همی ن چن د

دقیقه پیش تذکر داده بود. ازش فاصله گرفتم و دور تر نشستم.

حرفی نزدیم. دقیق ه بعد سعی د وار د شد و گفت: رسی د.

یاس بلند شد که به یکی از اتاق ها بره. بیاراده بلند شدم کهمراهش برم اما چشم غره ی
سعی د

مانع م شد. سر جام برگشتم. سعی د در ورو دی رو از لولا کامل باز کرد و صدای غرش
کامیون که

داخل حیاط در حال جلو و عقب رفتن بود، به گوشم خورد. به نظر می رسی د که اینجا انبار
موقت ی کالاهایی باشه که قراره پخش بشند.

کنار پنجره ه ای رو به حیاط ایستادم و حرکت کارگرها به سمت طبقه ی بالا رو نگاه کردم.

کامیون در واقع یه ماشین حمل بار داخل شهری بود. سهراب و شاهین توی حیاط ایستاده
بودند و

با ی ه مرد صحبت م ی کردند. جعبه ها و کارتون ها یک ی یکی وارد سالن می شد و سعی د
کارگره ا

رو راهنمای ی می کرد. حضور من اینجا اصلاً ضروری نبود.

احتمالاً اومده بودم تا راه و چاه رو

یا د بگير م. شاید بالاخره داشتند به من اعتماد م ی کردند.
وقتی کامیون رفت و همه بالا اومدند، شاهین کنار در اتاق گفت:
تموم شد.

و در رو باز کرد. هیچ کدوم از افراد شرکت وارد اینجا نشده بودند. حتی تو ی حیاط هم کسی
رو

ندیدم که ظاهرش به کارمن دها بخوره. نمی دونستم افراد شرکت تا چه حد اطلاعات دارند.
شاید اصلاً چیزی ن می دونستند.

یاس بیرون اومد و مشغول بررسی جعبه ها شد. در یکی از کارتون ها رو باز کردم. قوط ی ها
ی

اسپری که خیلی ظریف چیده شده بودند. چند تا رو برداشتم و رو ی درشون تست کردم. بو
ی

شیرینی داشتند. ویدا همهمیشه عطر شیرین می زد. لبخند زدم.

وقتی سرم رو بلند کردم، چهار

جفت چشم به من زل زده بود. شاهی ن خونسر دی ظاهر ی این چند روزش رو کنار زد و
گفت: پ اشو ببینم...! بچه بازی شده دیگه!

و با ناراحت ی به یاس نگاه کرد که خیلی عادی به من گفت: هر کدوم رو می خوای بردار.
با لبخند به شاهین خیره شدم. کسی بحث رو حتی یک کل مه هم ادامه نداد. در عوض خیلی
سریع

مشغول شدند. سهراب کرکره ها و درها رو بست. سعی د و شاهینمشغول باز کردن کارتون ه
ا

شدن د. یاس کیف دستی چرمی رو که موقع ورود همراهش نبود از گوشه ای برداشت و بازش
کرد.

بسته های ی رو بیرون آورد. شاهین گفت: ه ی!
مشخص بود که با من ه. گفتم: وفا.

- شروع کن.

- چ ی رو؟

به سهراب اشاره کرد که بسته ها رو از یاس گرفت و به سمت من آورد. کارتون های روی
زمی ن

پر از وسیله های فانتزی و زینتی بود، اسپ ری، عروسک، انواع لوازم آرایش و... داخل بسته ه
ا

هم قرص بود. احتیاجی به ض ریبهوشی اینشتین نداشت که بفهم ی قراره چکار کنند. بسته ها
رو از سهراب گرفتم و گفتم: خب؟ هر چهار نفر گوشه ای ایستادن د و به من خیره شدند.
این همه رو من یه نفر باید انجام می دادم!؟

نگاهم رو بینشون چرخوندم و با اخم گفتم: جدا؟!؟

شاهین با لبخند شونه بالا انداخت و یاس گفت: پس واسه چ یا وردمت؟

- گفتم ش ای د نظرم م هم شده.

- همه از همین جا شروع می کنند.

- من برای خودم کسی بودم. باند داشتم!

شاهین و سعی د زیر خنده زدند و یاس گفت: باند سه نفره!!!

- ...

- باید سخ تی بکشی تا پیشرفت کنی.

- این ها الان کارآموزیه؟

سهراب با لبخند سرش رو انداخت پایین و بیرون رفت. شاهین و سعی د روی صندلی ها لم دادند.

یاس هم دوباره وارد اتاق شد. خوشبختانه گچ روی انگشت هام رو نپوشونده بود و تقریباً می

تونستم تکونشون بدم. در حالیکه یکی از کارتونها رو خالی می کردم گفتم: قراره من بیگاری کنم. شما پول در بیارید؟ شاهین: طول نده... وقت نداری م.

سعی د: دسته بن دی کن. تعداد و رنگ. ف همیدی؟

باید داخل هر کدوم حداکثر سه تا قرص میذاشتم و بر اساس تعداد و رنگه ای س فی د و صورتی

جداشون می کردم. البته من نه تفاوت هاشون رو می دونستم و نه دقیق می فهمیدم چی به چی. ت نها

کارم این بود که با اشاره های سعی د یه جای مخفی توی جنس ها پیدا کنم و چیزی داخلش بذارم. در

مورد عروسکها و ساعت ها خیلی راحت بود. حتی اسپری ها هم یه بخش جدا شدنی توی درشون داشتند. فکر می کردم مخدر من باید براشون اهمیتی داشته باشه اما ظاهراً منابع خودشون

رو داشتند و نمی خواستند هیچ چیز مشترکی اون ها رو به قادری لینک کنه.

زیاد طول نکشید اما وقت اداری شرکت تموم شده بود. حتی توی جمع کردن وسایل هم کمک

نکردن. سهراب رفته بود و سه نفر دیگه بالای سرم منتظر بودند.

در آخرین کارتون رو هم بستم و رو به یاس گفتم: خسته نباشی!

شاهین: بجنب. کارمندها رفتند.

سه تا اسپری و یه عروسک خرس پشمالو برای خودم برداشته بودم. به شاهین گفتم: نترس! پولش رو میدم.

با چشم برام خط و نشون کشید که به روی خودم نیاوردم. کارتون های مرتب شده رو همون

جا

گذاشتیم و بی سر و صدا از ساختمون خارج شدیم. از یاس پرسیدم: مشکلی پیش نمیاد؟ - نه.

- اگر یکی بره بالا واسه فضولی...

- نمیره... قفله.

- اگر ک سی مشکوک شده باشه؟

به سمت برگشت و با نگاه تاسف باری به عروسک توی بغلم، گفت: برو بشی ن تو ماشین.

- ماشین خودت؟

سعی د با حرص گفت: آره دیگه. رفت و آمدت خصوصی شده!

و به صورت یاس خیره شد. بعد از سکوت کوتاهی یاس خیل ی جدی گفت: ن ه. برو تو ماشی ن شاهین. سعی د با من میا د.

شاهین با ناله به من و عروسکم نگاه کرد.

- بفرمایی د.

سرم رو به پیش تی صندلی تکیه داده بودم و نزدیک بود خوابم ببره.

درست نشستم و به راننده گفتم:

رسیدیم؟

- بله.

به پاساژی که یه بار با اون مرد لاغر اومده بودم نگاه کردم و گفتم: میشه کارتن ها رو بیاری د بالا؟ هزینه اش رو میدم.

- م ی خوام برگردم آژانس. شرمنده.

حالا همه واسه ما کلاس میذاشتن د! دوباره با لحن خواهشی گفتم:

میشه لطف کنید؟ من الان کسی رو نمی تونم پیدا کنم.

و دست آویزونم رو نشون دادم. مرد با اکراه گفت: باشه...

بفرمایی د.

- ممنون.

پیاده ش دیم. دو تا از کارتن ها رو مرد از دسته بلند کرد و یکی رو هم من برداشتم. سنگین نبودند،

فقط بد بار بودند. سعی د جلوی یه آژانس پیاده ام کرده بود و من هم مستقی م آدرس پاساژ رو داده

بودم. سر ظ هر رو انتخاب کرده بودم که پاساژ خلوت باشه.

حوصله ی مشکوک شدن و درد س ر

نداشتم. وسط سالن طبقه ی همون مغازه ی قب لی، مرد بی حوصله، گفت: کجا وایسم؟ - مغازه ی آخ ری.

کارتن ها رو جلوی مغازه گذاشت. پولش رو حساب کردم و کارتن ها رو به سمت داخل هول دادم.

همون مرد چاق پشت پیشخون ایستاده بود و به تلاش من نگاه م ی کرد. گفتم: یه وقت

دستت رو تکون ن دی، بشکنه!

نیشش باز شد و گفت: تو دستت رو زیاد تکون داده بو دی؟ و به گچ دستم اشاره کرد. با پرویی از جاش حرکت نکرد و من به زور کارتن ها رو داخل آوردم و گفتم: بیا اسباب بازی هات رو ببر.

بالاخره این طرف اومد و اول در مغازه رو تا نیمه بست. در یکی از کارتن ها رو باز کرد و ب

دیدن عروسکها و خرت و پرت های دیگه سر تکون داد.

- این جووری بهتره... جنس باز نیاری د.

- این جووری که تابلو تره!

- نه. همیشه برام وسیله و خرت و پرت میارن د.

- خودت که می دونی چکار کنی؟

- من سه ساله این کاره ام.

توی دلم گفتم «زیاد طول نمی کشه» و پوزخند زدم. ازش خوشم نمی اومد. این اولین نفری بود که

با کمال می ل در موردش به بابک می گفتم. اگر چه اهمیتی تو پرونده نداشت.

دوباره با همون نگاه خریداری زل زد و گفت: به چی می خن دی؟ - نمی خندم.

- آره خب. نمی خن دی!

کارتن ها رو پشت قفسه ها برد. برگشت و از گاوصندوق زیر پاش دسته ای تراول بیرون آورد.

به مشتری وارد مغازه شد و من خودم رو با اسباب بازی ها مشغول نشون دادم. مرد چاق کارتن

ها رو با پا به عقب تر هول داد و سراغ مشتری رفت. دختر جوون چند تا قیمت پرسید، ک می

گلدون زینتی رو برانداز کرد و بعد بیرون رفت. با رفتنش مرد گفت: حمی د که دیگه نمیاد، نه؟ - رفیق توئه. از من م ی پرس ی.

ابرو بالا انداخت و گفت: رفیق؟!!

- نمیاد. باید با من حساب ک نی.

شروع به شمردن کرد و گفتم: دقیق!

- تو اون دو تا بسته آدامس تا بود. اینم از ..

- . تا

خوشبختانه سعی د آمار رو داده بود. مرد با اخم گفت: تا بود. من کارم این ه!

صدام رو بالا بردم و گفتم: فکر م ی کن ی من از کجا اومدم؟! تا!

سریع گفت: هیس...

به بیرون شیشه ی ویتترین نگاهی انداخت و زیر لب فحش ی داد .

چند تا ضربه با ناخن رو ی شیشه زدم و گفتم: زود.

دوباره سراغ گاوصندوق رفت. با لحن ج د ی ادامه دادم: ناراحت ی تاش کنم!

بلن د شد و با اخم گفت: لعنت!

- توی اون کارتن ها هم تاست.

- من که نشمردم.

- من که شمردم.

با دستمال پیشونی و روی بینی ش رو پاک کرد و پول ها رو روی شیشه گذاشت. شمردم و توی

کیف م گذاشتم. با ابروی بالا رفت ه و لبخند یه و ری کارت مغازه رو به طرفم گرفت و گفت: موبایل م هم هست. ..

اخم کردم و گفتم: مراقب رفتارت باش! تا نرفتم سراغ یکی دیگه.

البته حرفم از طرف خودم بود. مرد گفت: من هم سراغ پلیس...

- پای خودت گیره... چی از ما می دونی؟

جوابم رو نداد. هیچی ن می دونست. حتی ن می دونست من بدون واسطه به گروه اصلی وصل میشم.

بی خدافظی از مغازه بیرون اومدم.

ماشینی در کار نبود و چون جنس همراهم بود کم ی توی قدم زدن مردد بودم ولی بالاخره به این

نتیجه رسیدم که هر چی عادی تر باشم، بهتره. می دونستم به ج ز من آدم های دی گه ای هم هستن د

که مثل حمی د بعد از چند واسطه بهشون م ی رسیدن د. آدم ها و جاهای ق دیمی تر. احتمالاً
من براشون

جایگزینی بودم که بتونند بعد از چند وقت مکان ها و افراد مشکوک رو ول کنند.

ممکن بود خیلی از این آدم ها و مغازه ها لو رفته باشه، اما مأمورها قصد دخالت نداشتند تا اول
سرچشمه رو پیدا کنند. اصلاً فلسفه ی به کار گرفتن من همی ن بود که برای پنهان کاری
بیشتر بق به

ی روش ها رو تعطیل کنند. این چیزی بود که به من گفت ه شده بود. می دونستم بابک منتظ
ر

اطلاعات منه و قصدم این بود که هر چه زودتر نامه ای که دیش ب نوشته بودم رو به دستش
برسونم. ریس ک بزرگ ی بود. چون هنوز مطمئن نبودم که دوربی ن ها کاملاً از اتاق برداشته
شده

باشن د. تا حد امکان مخ فی کاری کرده بودم مخصوصاً موقع جاسازی کردنش توی یق ه ی
لباسم.

باب ک قبل از محاکمه برام توضیح داده بود، شیوه ی کارشون این ه که وقت ی مدرک و
اطلاعات

کامل رو علیه هسته ی اصلی گروه پیدا کردند، عملیاتشون رو به طور همزمان شروع می کنند
که

هیچ فرصت مخفی شدن یا دخالتی برای گروه های زیرمجموعه و تمام واسطه های خرد و

کلانشون پیش نیا د. پلیس همه رو با هم می خواست و مهم ترین کارشون مشکوک نکردن یاس

بو د. اصطلاح بامزه ای که بابک به کار برده بود، تو لک نرفتن بود. قرار نبود یاس و گروهش تو لک برند. ..

زنی رو به روم ایستاد که نزدیک بود بهش بخورم. حواسم خیل ی پرت بود. گفت: ببخشی د. این اطراف سینما دیدید؟

- توجه نکردم. نمی دونم.

سر تکون داد و رفت. هوا خیلی گرم بود و نزدیک ترین ایستگاه مترو سر چهارراه بعد بود. داخل

نامه ی کوچیکی که ش بیه تقلبها ی سر جلسه ی امتحان بود، از جمله بن دی های مفی د و کوتاه

استفاده کرده بودم. درباره ی همه چی ز نوشت ه بودم. از عینک و میکروفون تا پلاک ماشین هایی که تونسته بودم کامل حفظ کنم. آدرس آرایشگاه، پیک و م هم تر از همه شرکت پخش و توزیع، اسم ه ا

رو هم نوشته بودم. اینکه دستم شکسته و دلیل دزدیدن اسناد از شرکت قادری یه معامله با اون

کارخونه بوده. برای بیشتر نوشتن جا نبود. به تنها نکته ای که اشاره کرده بودم، آدرس اون

آپارتمان خالی بود که مستقیماً با نگاه‌های واسطه‌ی چندجای‌دیگه وصلشون می‌کرد به ساختمون

اصلی... نباید اجازه می‌دادم اوضاع از کنترل خارج بشه. پلیس باید با اطلاعات و سرعتی که من

می‌خواستم پیش می‌رفت. توی این ماجرا فقط خودم بودم و فعلاً منافع خودم رو به همه چیز حتمی

بابک ترجیح می‌دادم. چجوری می‌تونستم بهش اعتماد کنم؟ دستی روی بازوم نشست و من رو به عقب کشید. با اخم بازوم رو بیرون کشیدم که گفت: خانوم کجا میری؟ چراق قرمز!

لبه‌ی خیابون بودم. نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم. اطراف ایستگاه مترو هنوز هم مثل دو

سال پیش شلوغ و مزخرف بود. باید یه خط عوض می‌کردم تا به ایستگاهی که گفته بودند، برسم.

در عوض داخلش خیلی خنک و خوب بود..

روی صندلی‌های زرد رنگ ایستگاه مورد نظر نشسته بودم و به‌طرح روی دیوار اون طرف ریل نگاه می‌کردم که با سنگهای براق و ریز کشیده شده بود. به جمله‌های مختلف از آدم‌ها می‌

مختلف، فکر می‌کردم که همه جا نصب شده بود. یکیش درست رو به روم بود:

«تغییر آن چیزی نیست که می آموزیم، آن چیزهایی است که از دست می دهیم»
 آه کشیدم. نمی دونستم کی قراره به سمتم بیاد. فقط می دونستم که باید منتظر باشم.
 پلکهام رو

بستم و وقتی صدای زنونه ای گفت «خانوم»، بازشون کردم. دختر جوونی، شاید هم سن
 خودم

جلوم ایستاده بود و وقتی دید بهش نگاه می کنم گفت: با من کار داشتی؟

- تو جنیفری؟

خندی د و گفت: معلوم نیست؟

از شباهت زیادش به جنیفر لویز واقعاً خنده ام گرفت. به ساعت نگاه کردم. بعد از ظهر بود.

گفت: چرا سر ظهر اومدی؟! معصومه آخر شب می اومد که خلوت بود.

- دفعه ی بعد، شب میام.

- چطور با خبر بشم؟ دوباره معصومه؟

- شماره ات رو می گیرم. از این به بعد خودم هماهنگ می کنم.

قطار حرکت کرد و اطراف خالی شد. به جز مردی که با لباس نگهبان ی و علامت توی دستش
 قدم

می زد، همه رفته بودند. کوله پشتیش رو در آورد و همراه صفح ه ی مقوایی گوشواره ها و

انگشترها روی صندلی بغل گذاشت. کنارم نشست و حواسش رو به نگهبان داد. به صفحه‌ها اشاره کردم و گفتم: نگاه کنم؟

- آره.

یادم نمی‌آید که تا اون موقع چیزی از فروشنده‌های مترو خریدم باشم. گفتم: فروش داری؟

- بد نیست.

- جنس‌های اصلی رو می‌گم.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خرجم در می‌آد.

حالت صورتش از نزدیکی جوری بود که سنش رو کمتر هم نشونمی‌داد.

- چند سالته؟

- ...چطور؟ فرقی هم می‌کنه؟

- نمی‌ترسی که گیر بیفتی؟

- بده.

به سمت مرد نگهبان که توی ورودی راهروی خروج ناپدید شده بود نگاه کردم و سریع

بسته‌های

که داخلش پر از نایلون‌های فشرده و کوچیک بود، از کیفم بیرون آوردم. هر کدام از

نایلون‌ها

یک یا دو گرم پودر داخلش بود که هنوز ن م ی دونستم چی ه! جوری که جلب توجه نکنه بهش دادم.

داخل زیب کوله پشتیش مخف ی کرد و با نگا هی به اطراف گفت:
خب گی ریفت م.

- چی ؟

حواسم کاملاً پرت شده بود. توضیح داد: میگم گیر بیفتم... چ ی میشه؟ فکر کر دی دنیا واسه امثال من لنگ می مونه؟

- ...

- واسه همین خرت و پرت ها همهر ماه بهشون باج میدیم. وگرنه خیال می کنی اجازه م ی دادند؟

منظورش خرده ریزی بود که با خودش هر طرف می کشید و م ی فروخت. شونه بالا انداختم و گفت م: چند نفرید؟

- زیاد.

- چرا دنبال کار نرف تی؟

خنده ای کرد و با تعجب گفت: با کدوم سواد؟ کدوم ننه بابا؟ هزار تا درد و مرض هم که دارم!

- مریضی ؟

به صورتش بیماری خاصی ن می خورد. جوابم رو نداد. در عوض صداش رو پایین آورد. با
چش م

به زی پ کوله اشاره کرد و گفت: اگ ه این هم نباشه که باید برم واسه ملت..

زبونش رو زیر لپش تکون داد و من که متوجه منظورش شده بودم، عمیق نگاهش کردم و با خنده

گفت م: فرقشون چیه؟ اون که شرافتش بیشتره!

بع د پشیمون شدم. خودم یکی از این آدم ها بودم، صلاحیتنصیحت کردن نداشتم. فقط می تونستم

متاسف باشم. مشکوک نگاهم کرد که اضافه کردم: فقط با خودت سر و کار داری... در دسر و خطر هم نداره!

با اخم گفت: می خوای منو امتحان کنی؟ ببینی این کارها ازم بر میاد؟

- ...

- خوشگل! تو تازه رسیدی... من خیلی وقته این کاره ام!

- همین جوری گفتم. چه فرقی برای من داره. هر چی مشتاق تر باشی بهتر.

- می دونی؟ ی ه موقع واسه م خوب پول می دادند... ولی من حالم بهم می خورد. به یه سال نکشید که ول کردم.

با نفرت ادامه داد: هنوز هم گاهی می بینمشون. چند تایی رو خودم آوردم تو راه.

- ...

- قبلش ح تی سیگار هم نمی کشیدن د.

نمی تونستم برق چشم هاش رو موقع گفتن جمله های آخر نا دیده بگیرم. لبخندی زد و گفت:
تو هم چشم هات سگ داره ها!

- چی؟

- م ی خوای دستت رو بند کنم؟

چشمکی زد و من با پوزخند سرم رو چرخوندم. صدای حرکت قطار توی تونل پیچید. روش رو
اون طرف کرد که ببین ه. به صفحه های ت وی دستم اشاره کردم و گفتم: این ردی ف
چنده؟

در حالیکه کوله رو روی شونه اش مینداخت و بلند می شد، گفت:
بردار خیالی نیست.

- بگو؟

قطار ایستاد و دختر گفت: بردار. بعداً حساب می کنیم.
یه جفت گوشواره ی بلند برداشتم. صفحه ها رو از دستم گرفت و تو آخرین لحظه خودش رو
از در نیمه باز داخل انداخت.

قطار رفت. مثل شبح از جلوی چشمم رد شد. کم کم تمام ایستگاه توی سکوت فرو رفت. به
گوشواره های توی دستم نگاه کردم. پس ی ه عده مشتری سازی! همی کردند.

- چرا سوار نمیشی؟

به مرد نگهبان که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: ب له؟!!

- دو سری اومد و رفت... تو هنوز اینجا نشستی!

- با همکلاسیم قرار دارم. زود رسیدم.

مرد سر تکون داد و دور شد. تمام محل هایی که بابک برام لیس ت کرده بود رو توی ذهنم آوردم.

نزدیک تری ن جا توی مسی ر همین خط از مترو بود. خوشبختانه کسی همراهم نبود و فقط صدام رو

داشتن د. تازه اگر انقدر بیکار بودند که مدام گوش بدنند!! می دونستم که درگیر برنامه های عادی

خودشون هستند و وقت زیادی صرف آموزش دادن و امتحان کردن عضو جدیدشون ندارند. چه

عیبی داشت اگر عضو جدید به کم شیطنت می کرد؟! می تونستم سریع نام ه رو بدم و برگردم به ساختمون.

وقتی برای بار سوم قطار اومد، داخل رفتم. بعد از دو تا ایستگاه پیاده شدم نزدیک متر پیاده روی کردم. سریع راه می رفتم که زمانی رو از دست ندم. منو واقعاً از اینکه زیادتر از انتظارم ت و

اون زیرزمین بمونم و با اون آدم ها خوب بگیرم، می ترسیدم. وقتی ساناز رو دیدم، فکر نمی کردم

یه آشنای ی ساده من رو به کار غیرقانونی وادار کن ه، اما کرد. حالا هم می ترسیدم که اشتباهم رو

تکرار کنم. باید سریع تمومش می کردم.

داروخانه رو به روم بود. کمی استرس داشتم که مجبور بودم پشش بزنم. وارد شدم و نگاهم رو

چرخوندم. دنبال یه نشونه بودم. هر چیزی که بهم بفهمونه چکار کنم. جلوی یکی از باجه های خلوت ایستادم و گفتم: ببخشی د آقا؟!

مردی با روپوش سفی د نزدیک تر اومد. کاغذ رو آروم از یقه ی لباسم که زیر شال پنهان بود،

بیرون کشیدم و از بریدگی شیشه هول دادم. مرد «بله؟» گفت و به خیال نسخه دستش رو دراز کرد

تا کاغذ رو برداره. گفتم: یه ورق ژلوفن می خوام.

مرد با تعجب به کاغذ که نوشته هاش با اسم «سرگرد بابک احم دی» شروع می شد نگاه کرد. بعد

به صورت من که علامت سکوت می داد. کمی دست و پاش رو گم کرده بود. گفت: فقط یه بست ه؟ - بله.

سریع رفت و با مرد دیگه ای صحبت کوتاهی کرد. من رو بهش نشون داد. مرد سر تکون داد و

کاغذ رو ازش گرفت ولی به سمت من نیومد. من همچنان معطل بودم که چند ثانیه بعد از انبار

کوچیک داروخانه بیرون اومد. کاغذی رو به سمتم هول داد و گفت: ژلوفن پیدا نکردم ولی بروفن آوردم... ایرادی که نداره؟

تو این مدت من خوردن کاغذ رو شروع کرده بودم. گفتم: نه. خوبه.

چقدر میشه؟

- بری د صندوق. تو من.

با کاغذ و قرص به همون سمت رفتم. نوشته بود «توی سابقه ی کارخونه به نک ته ی مشکوک ی نرسیدیم. هر وقت مشکل جدی ای پی ش اومد، فرار کن. خودت رو به اولین کلانتری یا گشتی که

دیدی برسون. خونه ی خودت برنگرد. احم دی»

پول رو پرداخت کردم. بسته قرص رو تو ی کیفم گذاشتم و کاغذرو هم داخل زباله ها انداختم.

وقتی بیرون اومدم، احساس می کردم که بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده و بی دلیل

خوشحال بودم. طول خیابون رو پیاده روی کردم. حالم بهتر شده بود. دربست گرفتم و به

آپارتمان

خالی رفتم. سهراب منتظرم بود. به نظر می رسید که کاره ای دیگه ای هم اونجا انجام می شد.

احتمالاً جابه جایی پول های ا ملاقات های ی که لازم بود .هیچ ی نشده از اینکه آدرسش رو نداده

بودم، پشیمون شدم. اما بهتر بود چیزی از کنترل خودم خارج نشه.

شاید سری بعد توی کاغذم در

ازای آدرس ها، از پلیس ی ه ضمانت نام ه م ی خواستم. برای خارج فرستادنم یا هرچیز دیگه... باید روش فکر می کردم.

توی راه سهراب مثل همیشه سکوت کرده بود. با این تفاوت که سیگار هم م ی کشید. البته من فقط

بو رو حس می کردم و عینک رو ی چشم هام بود. این بار از همون سنسورهای الکتریکی استفاده

کرده بود و شانس آورده بودم که بابک انقدر احمق نبود که چیز یبرای پیدا کردن ساختمون اصلی بهم بده.

جلوی در لا ب ی سهراب مانع حرکتم شد. با تعجب و سوالی به سمتش نگاه کردم که ساعدم رو گرفته بود. حرفی نزد. گفتم: چه یه؟

باز جواب نداد. فقط جور خاصی نگاه کرد. توی دلم خالی شد. م ی دونستم بی ربط با کار چن د

ساعت پیش م نیست. دوباره از مسیر خارج شده بودم. به روی خودم نیاوردم و خواستم حرکت کن م

که شاهین با سر و صدا به طرفم اومد و گفت: کیف ت رو بده.
صورتش عصبانی بود. شاید بهتر بود که برای رفتن به داروخانه دست نگه می داشتی تا مدتی
از

اقامت می اینجا، بگذره اما حالا که مثل همیشه کار از کار گذشت ته بود.

کیف رو به طرفش گرفتم و

گفتم: باز چی شده؟ قبلاً گشته!

زپیش رو کشید و با خشونت روی زمین خالی کرد. دیگه مطمئن شدم چیزی شده. با دقت
داخل

کیف و زیپ هاش رو گشت و قطعه ی کوچیکی رو بیرون کشید که حدس می زدم ر دیا ب
جی پی

اس باشه. بلند شد و قطعه رو جلوی صورتم گرفت.

- می دونیم کج اها رف تی!

پس این همه تفتیش کردن ها همه الکی بود، با وجود این قطعه متوجه تمام کارهام و مسیری
که

می رفتم می شدند. رودست خورده بودم. فکر نمی کردم تا این حد محتاط باشند. با اعتماد به
نفس گفتم: خب؟

شالم رو کشید و چند بار تو ی هوا تکون داد. موهام رو مرتب کردم ولی حرفی نزد. مشغول

گشتن یقه و آستین و بدنم شد. گفتم: یاس کجاست؟

حرفی نزد و به گشتن ادامه داد. حتماً می ترسی د چیز ی همراهم باشه که با تکنولوژی اون سنسور

شناسایی نشه، دیگه حسابی روی اعصابم رفته بود. بلندتر گفتم:

قبلاً گشت ه!!

بسته ی بروفن رو از زمی ن برداشتم و گفتم: مگه کجا رفتم؟ یه بسته قرص خ ریدم.

به سمت اتاقم هولم داد. در رو باز کردم و داخل رفتم. همون جاجلوی در خشکم زد. اتاق کاملاً به

هم ریخت ه بود. تمام کشوها، تخت، لباس ها ... همه چی ز کف زمی ن پخش شده بود و یاس روی

صندلی نشسته بود. هر دو دستش زیر چونه اش بود و با اخم عمیقی نگاهم می کرد. خواستم

اعتراضی کنم که دستش رو بلند کرد و داد زد: ساکت!

صداش توی اتاق پیچید. بلند شد و به طرفم اومد. همزمان گفت:

هر بار خواستم بهت اعتماد کنم، خودت نذاشتی!

- قضی ه چیه؟ این؟!!!

و بسته ی قرص رو نشون دادم. عصبانی سر تکون داد و گفت:

درجه از مسیرت دور ش دی

که بر ی یه ورق قرص بخ ری؟! چرا اون داروخونه؟!!

نمی دونستم که ممکنه یه قدم زدن رو انقدر بزرگش کنند. حرف ی نزدم. شاهین که تا حالا سکوت

کرده بود گفت: بهت گفته بودم این نرمال نیست.

مخاطبش یاس بود که بی توجه به حرف اون، به من زل زده بود.

دلم نمی خواست اینطوری باشه.

هر بار اینطوری می شد، یه اتفاق بی می افتاد. یاس قدم دیگه ای برداشت و گفت: لال ش دی؟ ... -

- می خوام بدم زبونت رو باز کنند؟

به شدت می خواستم گریه کنم و وقتی شروع به حرف زدن کردم، صدام گرفته بود.

- من... فقط رفتم یه قرص خریدم. یه پارک ی اون طرف بود..

شاهین داد زد: ما رو فیلم کرده...! چه شده پسر؟!

من ادامه دادم: با بچه هام می رفتیم... گفتم شاید کسی رو ببینم. فقط دو تا ایستگاه فاصله داشت، دلم نیومد نرم.

اینکه حال خوب نبود و دست هام هم می لرزی د اصلاً فیلم نبود ولی شاهین دوباره گفت:

این جلوی قادری هممی ن کارها رو می کرد.

به سمت شاهین برگشتم و سرش داد زد: تو چی از جون من می خوام؟

سعی د و سهرابهم کنار در ایستاده بودند. منتظر بودم اون ها هم حرفی بزنند اما نزدند.

شاهین هم

جوابم رو نداد. هر سه به یاس خیره بودند. شاهی ن آروم گفت:

خدافضی کن!

مسیر نگاهشون رو دنبال کردم و دوباره میخکوب شدم. یاس کلتش رو به طرف من گرفت ه بود و توی صورتش هیچ حالتی نداشت. همه چیز بیش از حد واقعی بود.

از این موقعی ت استرس داشتم

اما از مرگ نمی ترسیدم. صورت بابا جلوی چشمم اومد. کاش باهاش خدافضی کرده بودم. با همون صورت خونسرد جلوتر اومد که من یه قدم به عقب برداشتم. اشک پشت چشم هام جمع

شده بود و گلوم رو می سوزوند. باز عقب رفتم و گفتم: دوست هام رو تو اون پارک ن دیدم..

جلوتر اومد. باز عقب رفتم و با صدای آروم تری گفتم: فقط یه مسکن خریدم!

ضامن کلت رو کشید. دستم رو مشت کردم و به چشم هاش زل زدم. دلم ن می خواست اینجا بمیرم.

از تاریکی توی چشم هاش چیزی نمی شد خورد. معطل کرده بود.

واقعاً می خواست ترس رو تو

صورت من ببینه تا شلیک کنه؟! حواسم به یاس بود اما شاهین رو دیدم که تو یه لحظه از

جلوم رد شد و گفت: بده به من.

کلت رو از دستش کشید، به طرف من گرفت که حس کردم قلبم از تپش ایستا د. ب ی
معطلی ماش ه رو کشید...

اما هیچ صدایی بلند نشد. حتی آدم های اطراف حرفی نزدند .

شاهین با حرص کلت رو انداخت. ..

خالی بود. به یاس نگاه کردم و بالاخره نفس کشیدم. همه چی ز توی چند ثانیه اتفاق افتاده بود
و من

کاملاً شوکه بودم. تلو تلو خوردم و به دیوار پشتم تکیه دادم. سعی کردم جلوی لرزش پاهام
رو

بگیرم. یاس هنوز به من خیره شده بود. پلک زدم و گون ه هام خیس شد. چیزی این حقیق
ت رو

عوض نمی کرد که حتی اسلحه رو پر نکرده بود. ته دلم حس قدردانی عجیبی بهش پیدا
کردم. فقط

می خواست من رو بترسونه... اسلحه رو پر نکرده بود...

نگاه جمع روی من بود و هیچکس سعی نمی کرد سکوت رو بشکنه. یاس سرش رو چرخوند
و با

اخم به شاهین نگاه کرد. ی ه قدم به سمت من برداشت. اشکهام روبا دست پاک کردم.
دستش رو

برای گرفتن بازوم دراز کرد و توی هوا ننگه داشت. بعد توی جیبش برد و خیلی جدی گفت:
فردا وسایلت رو منتقل می کنند.

با سوال نگاهش کردم. بقیه همهی من حس رو داشتند. شاید می خواست ولم کنه. باید خوشحال می شدم؟ اطلاعاتی که به دست آورده بودم خیلی ناچیز بود. باید به پلیس می گفتم دیگه نمی تونم؟ باید

بقیه می حسم رو می کشید من یا دین م ادا شده بود؟ همچنان به صورتش خیره بودم، می خواست من

رو از سرش باز کنه... می خواست ولم کنه برم... این بیشتر از چیزی که فکر می کردم، ناراحت م کرده بود.

به صورت های تک تکشون نگاه کرد، بعد به من... و در نهایت گفت: میای اتاق من! اتاق اون؟! به گوش هام اعتماد نداشتم. فکر کرده بود من کی ام؟ چه انتظاری داشت؟ همه می حس رمانتیکم می جا پری د!

- می خوام از نزدیک مراقب کارت باشم... میکروفون و ردیا بهم همیشه هست. دیگه به هیچ وجه از من سیر منحرف نمیشی!

چرا این همه کوتاه می اومد؟ چرا داشت جوری رفتار می کرد که من رو امیدوار کنه؟ شاید من ذهنم منحرف بود!

- یا شاید می خوام دوربین ها برگردند؟

- ...

سعی د با کف دست ضربه ای به در کنارش زد و با صورت ناراضی و اخمو دور شد. سهرابه م با پوزخند نگاهم کرد و رفت. شاهین هنوز با ناباوری به یاس زل زده بود. یاس رو به شاهین گفت: من و تو خیلی حرف داریم.

به اسحله نگاه کرد و بیرون رفت. شاهین خم شد و از روی زمی ن برش داشت. با نفرت نگاه ی به من انداخت و دنبالش رفت.

دیشب شام نخوردم و کسی هم دنبالم نیومد. تمام شب یا بیدار بودم یا کابوس می دیدم. هنوز ه م

باورم نمی شد که قراره به اتاق یه مرد غری به برم. حتی دسترسیمهم کمتر می شد و نمی توانستم

چیزی رو به گوش بابک برسونم. من آخری ن امیدشون بودم و گرنه همچین ریسکی نمی کردند.

حتی فرستادن من چندان قانونی هم نبود و من حق نداشتم این موضوع رو جایی مطرح کنم. از زندان رفتن و احساس گناه من حربه درست کرده بودند.

بابک تا این حد روشنم نکرده بود! کاملاً گیج بودم. در باز شد و سهراب توی چارچوب ایستاد.

گوشه ای از اتاق، روی موکت نشسته بودم. نگاه ی به اطراف انداخت و گفت: هنوز که چی ز میزها رو نبستی!

- ...

- تا با سعی د ب ری چند جا و برگردی، من می برمشون.

من جوابی ندادم و سهرابهم سعی نکرد لحن مسخره و پوزخندش رو جمع و جور کنه. به این نتیجه رسیدم که بهتره عادی رفتار کنم. لباس هام رو پوشیدم و یه چای تلخ خوردم. توی آشپزخونه

فقط سهراب و سعی د بودند و خوشبختانه چشمم به یاس نیفتاد. خیل یطمیعانه همراه سعی د راه افتادم.

وسایل خصوصیم رو هم توی مشما گذاشتم و درش رو بستم. نمی تونستم با خودم ببرم. شکم می

کردن د. توی ماشین بیشتر راز بیست دقیقه منتظر بودم که بگه عین ک رو بردار اما نگفت. این بار

بیشتر از قبل طول کشیده بود. ترس برم داشت و گفتم: کجا داری می میریم؟

- ...

- عین ک رو بردارم؟

- بردار.

سریع برداشتم که نور توی چشمم زد و پلکهام رو محکم بستم.

وقتی چشم هام به محیط بیرون عادت کرد دوباره پرسیدم: کجا می میریم؟

نگاه کوتاهی انداخت و گفت: با حمی د میری چند جا... فعلاً تنها نمی فرستم.

بع د با حرص نفسش رو فوت کرد. به خیابون های اطراف نگاه کردم. مسیر آپارتمان خالی
رومی

رفتی م. تمام شب فکر کرده بودم. اینج ا دیگ ه ت ه خط بود. شرمنده ییابک! ولی من نه به
اتاق کسی می رفتم، نه دیگه اونجا می موندم. شاهی نی ه بار به سمت شلیک کرده بود.
از کجا معلوم که باز

این کار رو نمی کرد؟ البته این بار با اسلحه ی پر. سعی د هم که خیلی واضح از من بدش می
اومد.

اون زیرزمین دیگه واقعاً برام خطرناک بود.

دوباره توی فرعی ها چشم چرخوندم. به تایمر چراغ قرمز چهارراه جلومون نگاه کردم. به
شلوغی خیابون. به دستگیره ی در. تصمیم م رو گرفت ه بودم. نفس عمیقی کشیدم و
بلافاصله بعد از

اینکه ماشین رو متوقف کرد، دکمه ی باز شدن در رو زدم و دستگیره رو کشیدم. در باز شد و
بیرون پریدم. غافلگیرش کرده بودم. صدای فحش دادنش از پشت سر به گوشم می رسی د.
با قدم

های تند از لا به لای ماشین ها به طرف پیاده رو رفتم. می دونستم اصلاً تصورش رو هم ن م
ی

کرد. چند تا ماشین بوق زدند چون چراغ سبز شده بود. هم ت و ی ماشین جنس بود، هم
توی کی ف

من. می دونستم سعی د ریس ک نمی کن ه و دنبالم نمیا د. ول کردماشین موقع سبز شدن چراغ خیلی جلب توجه می کرد.

تن د حرکت م ی کردم و حتی پشت سرم رو نگاه نمی کردم. ب ی توجه به صورت ها ی متعجب آدم ها

داخل کوچه ای پیچید م و وقت ی اوضاع رو مرتب دید م سرعتم رو بیشتر و بیشتر کردم. انتهای

کوچه به نفس نفس افتاده بودم. سرم رو برگردوندم. کسی دنبالم نبود. بی هدف وارد کوچه ی دیگه

ای شدم. اصلاً نمی دونستم باید کجا برم. روی پله ی یکی از خون ه ها نشستم و مشغول گشتن کی ف

شدم. چیز ی پیدا نکردم. در عوض میکروفون و دستگاهش رو کندم و داخلش انداختم. پول هام رو

برداشتم و کی ف رو همون جا بین آشغال ها ول کردم. تمام مدارکم توی اون زیرزمین بود همه رو

از خونه ی ساناز آورده بودند. اما حاضر نبودم حتی برای مدارک برگردم.

هنوز مشغول دویدن توی خیابون ها و دور شدن بودم. م ی دونستم اگر بخوان می توندن پیدام کنند.

فقط بی هدف می دویدم. این بار طبق غریزه عمل کرده بودم.

بابک گفت ه بود که باید خودم رو به کلانتری ی ا گشت برسونم. اما بعد چی؟ من ی ه معامل
ه با هاشون کرده بودم. یه قولی داده بودم. اگر

از من حمای ت نمی کردند چی؟ اینج ا ایران بود و من مجرم، با ی ه پرونده ی راکد. من
چطور ی

حرف م رو درباره ی پاپوش ثابت می کردم؟ یک بار وکیل م سعی کرده بود و نتونسته بود.
اگر اون

روزها از یاس و پیچ پچه ایی که درباره ی گشتنش دنبال من پخش شده بود، حرفی به میو ن
نیاورده بودم، قاضی تا همی ن جا هم کوتاه ن می اومد که به اون بخش پرونده کاور بکشه. به
علاوه

این موقعیت خطر جانی نبود، فقط ترس و احساس بد خودم من رو به اینجا کشونده بود. این
کافی

بود که به کلانتری برم؟ هزار جور فکر و خیال به مغزم می رسی د و هر لحظه از کارم
پشیمون تر می شدم.

ایستادم و دست روی پیشونیم گذاشتم. داغ بود. هوا گرم بود. ن می دونستم چکار کنم. اگر
به خانواده

ام آسیبی می رسوندند... نفسم بند اومد. یاس، قادری نبود که چیزمانعش بشه. دوباره شروع
به دویدن کردم. عابرها با نگاه ه ای متعجب و کنجکاو رد می شدند.

از یه نفر پرسیدم: خانوم اینج ا کجاست؟

زن مثل اینکه بهش فحش داده باشم، چپ چپ نگاه کرد و دور شد.

وارد مغازه ای شدم و گفتم: آقا این چه خیابونی ه؟

موقع دویدن حواسم به تابلوها نبود. مرد با دهن باز نگاه می کرد.

آخر هم جواب نداد. بیرون رفت م

و خودم رو به یه آژانس رسوندم. باید هر چه زودتر به خونه سر می زدم. باید بهشون خبر م

ی

دادم. باید بهشون می گفتم مواظب باشند. حتماً وحی دهنوز سربازی بود. می تونستم زنگ

بزنم اما بع دچی؟ شاید بابا یه کاری برام می کرد. مرد پشت میز با شک به حال پریشونم

نگاه کرد و وقت ی

آدرس خونه رو دادم گفت: دوره... الان ماشین می خوایید؟ - بله. دو برابر میدم. فقط سری ع.

حالا نگران تر شده بود. گفت: مسئله پول نیست. ک سی نیست. ت.

با ناامیدی نگاهش کردم. بلند شد و به بیرون از مغازه نگاه انداخت. برگشت و گفت: حالتون

خوبه؟

- نه.

- بشینی د اینج ا... الان یه ماشینی رسه.

سر تکون دادم. مثلاً می خواست آروم کنه اما من با این کارها آروم نمی شدم. بعد از چند

دقیقه

قدم زدن تو فضای کوچیک آژانس بالاخره یکی از راننده ها برگشت.

وقتی بعد از دقیق ه سر کوچه پیاده شدم، دوباره به تصمیم م شک کرده بودم. اولین جایی که دنبال من می گشتند همین جا بود. اما از طرفی هم حدس م ی زدند که از اینجا دور بوم! نگاه ی

به اطراف انداختم. محله مثل همیشه ه ب ی سر و صدا بود. نم ی دونستم تصمیم منطقی چی ه چون خودم

دقیقا وسط ماجرا بودم... داشتم از هوشی که همیشه بهش افتخار می کردم، نامی د می شدم. به سمت خونه حرکت کردم. دلم می خواست برم. شاید ک سی ی ه راهی جلوم میذاشت و توی تصمی م

کمکم می کرد. شاید... اگر برای آخرین بار هم بود، دلم میخواست با خانواده خدافظی کنم. به س ر

و ته کوچه نگاه کردم و خواستم زنگ بزنم، اما پشیمون شدم. باید چی م ی گفتم؟ تا حالا کجا بودم؟

کسی حرفم رو باور نم ی کرد. قضیه ی پلیس هم باید مخ فی م ی موند مخصوصاً بابک. قرار بو د

بع د از تموم شدن کار خودش با بابا صحبت ک نه.

اومده بودم که دوباره آرامششون رو بهم بریزم؟ دستم رو از جلوی زنگ پایین آوردم و خواستم

برگردم که در باز شد. حیاط پایین تر از در بود. بابا روی پله ی پایین در ایستاده بود و با به
ت

نگاهم می کرد. دلم برایش پر کشید. حتی ن م ی دونستم داره درباره ی من چی فکر می کن
ه.

همینطوری بهم خیره بود. دلش برام تنگ نشده بود؟! هیچ حرک ن ی ازم بر نم ی اومد. وقتی
جلو اوم د

و محکم بغلم کرد نتونستم جلوی گریه کردنم رو بگیرم. وق تی عقب رفتم بابا هم صورتش
خیس

شده بود. من رو داخل کشید و در رو بست. اصلاً نمی تونستم حرف بزنم. فقط نگاهش کردم...
چطور به خودم اجازه داده بودم با اومدنم، جون همه شون رو بهخطر بندازم؟! چرا اومده بودم؟

ممکن بود هر اتفاقی بیفته. من باید می رفتم. باید می رفتم. ولی کجا؟!... بابا صورتم رو بی ن
دست

هاش گرفت و گفت: کجا بو دی وفا؟ همه جا دنبالت گشتیم. اون شماره که باهاش زنگ می ز
دی قطع شد.

- م ی دونم... با... با دوست هام بودم.

اخم کرد و گفت: کدوم دوست ها؟

- بابا!

- چ ی شده؟ بیا تو. الان مادرت میا د.

- ...

- زنگ می ز نیم بچه ها هم بیان.

- ...

- به وحی دهم میگم مرخص ی ب گیره. بیا تو.

دستم رو گرفت و به سمت خونه کشید. تازه متوجه دست چپم شد و با نگران ی گفت: دستت چی شده؟!

دوباره گریه کردم و گفتم: هیچی... .

- چی شده؟

- بابا... من باید برم.

چرا اومده بودم؟ لعنتی... چرا اومده بودم؟ گیج نگاهم کرد و بلند گفت: یعنی چی؟ بیا تو ب بین م.

صورتم رو پاک کردم و ازش فاصله گرفتم.

- دارم میرم.

- کجا؟!!

- شهرستان.

داد زد: بی خود کردی!

بابا هیچ وقت حرف ب دی بهمون نمی زد. گریه ام بیشتر شد و گفتم:

بابای ه سری دنبال منند.. .

- کیا؟ چرا به پ لیس نگفتی؟ چرا به من نگفتی؟!

- مراقب خودتون باشی د. به ویدا و وحید هم بگی د. تو رو خدا مراقب باشی د...

بابا کاملاً تو بهت بود. باز چشم ها و صورتم رو با دست پاک کردم و با گریه گفتم: من باید برم.

- وفا!

عقب عقب رفتم که به در خوردم. بابا مچم رو گرفت و با التماس گفت: کجا داری میری؟ اینجا چه

خبره؟ - هیچ ی.

باز دستم رو کشید و گفت: نترس... خون ه رو م ی فروشم، م ی فرستمت خارج.

- باب ایی... تو رو خدا...

دستم رو کشیدم و در رو باز کردم. گفت: صبر کن! کی دنبال ته؟ خودم رو بیرون انداختم و گفتم: مراقب خودتون باشی د.

قبل از اینکه کاری کنه به سمت انتهای کوچه دویدم. اما صداش رو از پشت سر می شنیدم. سرم

رو چرخوندم. دنبال می دوی د. قلبم به درد اومد. گند بزرگی به زندگیم زده بودم که هیچ جور ه

درست نمی شد. سرعتم رو بیشتر کردم. با آخرین توان. سر خیابون برای اولین ماشینی که رد شد

علامت «مستقی م» دادم. نگه داشت. بابا گفت «صبر کن». دلم ن م ی اومد نگاهش کنم. سوار شدم و

براش دست تکون دادم. صداش رو شنیدم که اسمم رو داد زد.

هنوز با خستگی می دوی د و کم کم

صورتش توی شیشه ی عقب محوم ی شد. راننده با فضولی به آینه ی جلو زل زده بود. چند تا

خیابون رو رد کردم و پیاده شدم. از گری ه ی زیاد حالت تهوع و سرگیجه داشتم و راننده خوشحال

بود که از شر همچین مسافر ی خلاص شده. چند بار سرفه کردم و به چشم هام دست کشیدم. واقعاً

سردرگم بودم و احساساتم اجازه ی فکر کردن بهم نمی داد.

اون طرف خیابون کافیشاپ ی بود که همیشه با نرگس و گاهی بقیه ی دوست هام می رفتم. نرگس..

ترنم... خاطره های چند سال پیش انگار مال یه دنیا ی دیگه بود.

شاید مرده بودم. اعدام شده بودم و

اینجا هم بخش ی از جهنم بود! با وجود اینکه بار اول دستگیریم بود، احتمال اعدام خیلی کم می

ش... اما مگه نه اینکه بارها و بارها توی خواب صحنه ی اعدام رو دیده بودم؟ از کجا معلوم که

واقعیت چی بود. شاید همه ی این ها توی فکر من ی ا کس دیگه ای اتفاق افتاده بود! از کنار گوش م

صدای کلاغ هایی می اومد که روی سطل زباله ی شهرداری کلنجر م ی رفتند. از این صدا متنفر

بودم. با حرص جلو رفتم که سریع بال زدند و توی درخت های پارک گم شدند. پلکهام رو روی

هم فشار دادم و به سمت کافیشاپ رفتم. باید خوب فکر م ی کردم.

باید تمرکز م ی کردم. توی م حیط

آروم. باید با آرامش مغزم رو به کار مینداختم.

تو سکوت طبقه ی دوم پشت یه میز کوچیک یک نفره نشسته بودم.

بخشی از خیابون و فضای سبز

رو به رو از شیشه پیدا بود. کم ی آروم تر شده بودم اما هنوز صورت ناراحت بابا جلوی چشمم

رژه م ی رفت. پسر جوونی برای سفارش گرفتن اومد و من اولین نوشیدنیم نو رو سفارش دادم.

آرنجم رو روی میزت کیه دادم و با کف دست پیشونی و چشم هام رو ماساژ دادم. باید یه راه حلی

به فکر می‌رسی د. هر کاری می‌کردم اشتباه از آب در می‌اومد .

از خودم و کارهام و همه‌ی دنیا

خسته شده بودم. چرا یه نفر نبود که بغلم کنه و بگه « بیدار شو!

خواب بد دیدی؟»...

چشم‌هام رو بستم و با صدای کشیده شدن چیزی روی سرامیک، باز کردم. صورتم رو از ک

ف

دستم بلند کردم و به چشم‌های سرد و مات مردی که بهم نزدیک می‌شد، خیره شدم.

خیلی عادی

یکی از صندلی‌ها رو از میز دیگه‌ای برداشته بود و از پایه‌ها روی زمین می‌کشید. صدا مثل

کشیده شدن ناخن روی دیوار، با اعصاب بازی می‌کرد و همه‌ی سرها به طرفش چرخیده

بود.

می‌خواست قدرت و تسلطش رو نشون بده؟! من که دیگه کم آورده بودم. مثل همی‌شه با

هاله‌ای از

خونسردی جلو می‌اومد. صدای غرغر چند نفر بلند شد. بالاخره جلوی میز من رسی د. صندلی

رو

چرخوند و پشت میز گذاشت. آب دهنم رو قورت دادم. به صندلی‌ای که آورده بود اشاره

کرد و گفت: جای کس یه؟

دو نفر زیر خنده زدند و فضا کم کم طبیعی شد. اگر حوصله داشتم می خن دیدم اما گفتم: تا به دقیق ه پیش که نبود!

پسر جوون به طرفمون اومد. در حالیکه سفارش من رو جلوم میذاشت گفت: خانوم مشکلی پیش اومده؟

خو د یاس جواب داد: نه. صندلی سنگین بود!

پسر به بازوه ای یاس زیر تیشرت مشکیش نگاه ی کرد. با لبخندمنو رو به دستش داد و دور شد.

یاس رو به روم نشست و چند نفر از اطرافیانمون هم آروم خن دیدن د. حتماً فکر م ی کردند یکی به

دیدن دوست دختر دلخورش اومده! داشتم به هر چیز ی نگاه م ی کردم به جز صورتش. نم ی

خواستم سر و صدا راه بندازم. پ ای جون خودم و خانواده ام وسط بود. دستش رو روی دست م

گذاشت که مثل برق گرفته ها عقب کشیدم و نگاهش کردم. با صدای خیلی آرومی گفت: س عی د می خواست بکشدت.

...

- گفتم از خانواده اش شروع کن.

لبهام رو به هم فشار دادم و اخم کردم. می خواست من رو بترسونه. ادامه داد: حتماً میر ه سراغشون!

- من نمی ترسم.

- شاید مجبورت کنم، خودت بکشیشون!

- من نمی ترسم.

چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد با کلافگی گفت: چرا سراغمامورها نرفتی؟

- حتماً عاشق اون سوراخ موش شدم.

- ای از ترس ماست یا ای هریگ ی تو کفشت ه.

- ای انم ی خوام کارم به زندان بیفته!

- این هم حرفیه.

- ...

سر تکون داد و با لحن پدربزرگها موقع نصیحت، گفت: گفت ه بودم همین وابستگی به

زندگی قبلیت، نابودت می کن ه!

حق داشت. اگر به خونه برن می گشتم انقدر راحت پیدام نم ی کرد.

من روم ی شناخت و حرکت هام

رو حدس می زد... با پوزخند گفتم: اومدی نابودم کنی؟

- اینجان ه.

از جیبش دست ه ای پول بیرون آورد و بدون شمردن روی می ز گذاشت. به سمت در اشاره

کرد و

جوری نگاه کرد که هیچ حرکتی غیر از به طرف در رفتن ن م ی تونستم انجام بدم. با هم
سوار

ماشینش دیم و سهراب بی هیچ حرفی حرکت کرد. سکوتمون سنگین شده بود و یاس
ساعدم رو

محکم توی دستش نگه داشته بود. دیگه چیزی برام هم نبود. دستم رو عقب کشیدم و
گفتم: نترس.

نمی‌خوام فرار کنم.

سهراب با صدای تلخی گفت: به لطفی در حق همه‌ی دنی‌ابکن و دهنتم رو ببند!
فشار دست یاس بیشتر شد و من دیگه واکنشی نشون ندادم. هر جا می‌رفتم دوباره سر جای
اولم بر

می‌گشتم. موقع بیرون رفتن از آسانسور توی لابی گفتم: من به چه دردت می‌خورم اگه بهم
اعتماد نداری؟

سهراب به جاش جواب داد: خیلی اطلاعات داری. یا باید کارت رو درست انجام بدی یا
بمیری که ظاهر آ...

حرفش رو ناتمام گذاشت و به یاس نگاه کرد. گفتم: من کارم رو درست انجام میدم، هر کار
ی

گفتی... فکر کردم عضوی از شما... حالا که به همچی ن‌جایی هم راضی شدم شما مدام گی
ر

میدی د!! من گیج شدم. خسته شدم.

اصلاً لازم نبود تلاشی کنم تا باور کنند گیج شدم. تمام اعضای بدنم نشون می داد. سهراب شونه

بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت. خبری از شاهین و سعی د نبود.

به طرف در اتاقم رفتم که یا س گفت: وسایلت رو جا به جا کردند!

برگشت م و دیدم که در اتاقش رو باز کرده. صورتش خالی از هر احساسی بود. پوزخندی به زندگی م

زد م و حرکت کردم. من یا د گرفته بودم که خودم رو با شرایط وفق بدم. کار امروزم به جای ی

نرسی د ولی حداقل یه حرکتی بود... حداقل خودم رو خالی کرده بودم... از کنارش رد شدم. به هر

حال اینجا یاس تنها کسی بود که دنبال مرگ من نبود. وقتی در رو بست و چفتش رو انداخت دوباره دلشوره سراغم اومد. حتی نمی تونستم نگاهش کنم. با صدای ملایمی گفتم: اگر بهم شک داری چرا هنوز زنده ام؟

...

- اگر شک نداری چرا آور دیم اینجا؟

...

- بذار برم اتاق خودم.

لحتم زیادی ال تماسی بود. سر تکون داد و گفت: از من می ترسی؟! !!
 به چشم هاش خیره شدم و جوابی ندادم. باید می گفتم از کنار هم بودنمون بیشتر می ترسم
 تا اون.. ..

با کلاف گی روش رو برگردوند و گفت: باید هم بترسی!
 در دوم رو هم باز کرد که من اون طرفش رو تا به حال ندیده بودم. گفتم: سعی د...
 - ...

- خانواده ام؟

دندون هاش رو به هم فشار داد و بی حوصله گفت: کاری نمی کنه.
 با سر به داخل اشاره کرد و ادامه داد: برو بخواب... تو یخچال همه چی هست.
 مرد د بودم. سر جام ایستادم و حرکتی نکردم. با حرص داخل رو نشون داد و گفت: قرار نیس
 ت

کسی با من مخالفت کنه... مخصوصاً تو.

وارد اتاق دوم شدم که سای ز متوسطی داشت. جلوی در ایستاده بود.
 بر عکس ب قیه ی اتاق ها و چیزی که فکر می کردم، دیوارها رنگابی روشن داشت و اتاق پر
 از مبلمان و وسیله های

مختلف بود. روتختی تخت بزرگش از پارچه ی طرحدار سرمه ای دوخته شده بود. پارچه ی
 طرحدار!!! با تعجب به سمتش برگشتم. داشتم به طرح گل ها فکر می کردم که به شخصیتش
 نمی

اومد، اما گفت: من شبی دو ساعت هم نمی خوابم!

با حرفش یا د فقط ی ک تخت توی اتاق افتادم و خون زی ر پوستم دوی د. دوباره به سمتش نگاه کردم.

رفته بود. در ورو دی هم بست ه شده بود.

یه صندلی بیرون کشیدم و وقتی دیدم رو به روی شاهینه، سر جاش هول دادم. روی صندلی دیگه

اینشستم و س عی کردم به ک سی نگاه نکنم. از دیروز که یاس من رو توی اتاقش گذاشته بود، ن دیده

بودمش. حتی سر شام و صبحونه هم نبود. تو طول شبهر دو ساعت یه بار بیدار شده بودم و اتاق

و بالش و ملاف ه ی کناری م رو چک کرده بودم. زی ر بالش خودم ی ه خودکار گذاشته بودم! تنها وسیله

ی دفاعی که می تونستم جور کنم همین بود. اما صبح که اتاق رو خالی دیدم در کمال تعجب ب احساس ناامیدی م ی کردم. سیستم ه ای اتاق همه پسورد م ی خواست و گاوصندوق هم رمز داشت.

عملاً تنها بودنم هیچ کمک ی نم ی کرد.

به ورو دی آشپزخونه نگاه کردم. برای چندمین بار توی دقیقه ی گذشته. فکر م ی کردم حداقل

برایناهار بیا د. غذا زرشک پلو با مرغ بود. دوباره مرغ! به سهراب که موزیانه نگاه می کرد، پوزخند زد و چند قاشق برنج خوردم. م ی دونستم همه س عی م ی کنند بهونه ی ی ه آشوب رو دست

یاس بدند، اما بعی د م ی دونستم به خاطر غذا همچین اتفاق ی بیفته.

خوشبختانه سعی د رو هم ن دیده

بودم. دوباره به ورو دی نگاه کردم که شاهین با لحن زننده ای گفت: آخی! دلت تنگ شده؟

- نم ی فهمم چ ی میگی!

به ورو دی اشاره کرد و گفت: منتظر ک ی هستی؟

- منتظر فرشت ه ی مهربون!

پوزخند زد و من گفتم: می دونم داری می سوزی که اون خشاب خالی بود.

با حرص گفت: زیاد امیدوار نباش.

سرم رو با غذا مشغول کردم. ادامه داد: الان زننده ای، چون م ی خواد بفهمه از کی خط م ی گیری.

بتونه دورشون بزنه.

بی راه نم ی گفت. لقم ه رو به زور قورت دادم. ولی قصد نداشتم کوتاه پیام. مخصوصاً جلوی

شاهین. با لحن حرص در بیاری گفتم: پس نمی دونم چرا من ی ه جور دیگه برداشت کردم!

قاشق رو تو ی بشقاب انداخت و بلند شد. صندلی رو هم سر جاش برنگردوند که خیلی ازش

بعی د

بود و بیرون رفت. به سهراب که توی سکوت نگاه می کرد، زل زدم و گفتم: تو هم سوال خاصی داری؟!

صدای بسته شدن در اصلی لایبامد و بعد گفتگوی شاهین و سعی در حد جمله های گنگ به گوشم خورد. بین حرف هاشون صدای یاس رو تشخیص دادم. نیم خیز شدم و وق تی دیدم چشم ه ای

سهراب روی حرکاتم زوم کرده، سر جام برگشتم. بقیه ی برنج رو سریع خوردم و با آروم ت رین حالت ممکن از آشپزخونه خارج شدم.

در اتاقمون باز بود و صدای صحبت از داخل می اومد. با وارد شدن من همه سکوت کردند. جلوی

در ایستادم و با کنایه گفتم: می خواهی دوسایلم رو وسط لابی پهن کنم که همه تون راحت باشید؟!!

سعی د عصبی نگاه می کرد. حتماً به خاطر فرار من کل ی جواب پس داده بود. کمی احساس خطر

می کردم. یاس در دوم رو نشون داد و گفت: برو تو.

پس حالا قرار بود اینطوری پیش بری م. خودشون به کارشون برسند و من برم تو پستو! سعی کردم

ناراحتی م رو کنترل کنم و گفتم: یه روزه که غیبت زده! حالا هم من فضولی نکنم؟!

- من نگفتم فضولی نکن. گفتم..

سعی د وسط حرفش داد زد: جمعش کنی د بابا!
 یاس بلند تر داد زد: حد خودت رو بدون سعی د.
 سعی د: تو هم نازکشی ت رو ببر یه ج ای دیگه.
 یاس: من هر کاری بخوام می کنم.
 سعی د: اینجا محل کاره..
 من: اینجا اتاق خوابه منه آقایون! اگه یادتون باشه.
 سعی د: تو خف ه.

من: درست حرف بزن!
 شاهین: یه زمانه اینجا قانون داشت!
 یاس: قانون های من.

از صدای بلند و تاکیدش روی «من» همه ساکت ش دیم. دوباره بلند گفت: هر وقت بخوام
 عوضشون می کنم!

اصلاً انتظار نداشتم ولی سعی د با عصبانیت وحشیانه ای دوباره شروع کرد: آره؟ اینطوریه؟
 حالا که به خودت رسیدی؟

یاس: تو پ ای زن میا د وسط رعشه می گیری، من چیزی رو قاطی کارن می کنم!
 شاهین: هی ه ی!

الکی یه دعوا راه افتاده بود. منظور من این بود که باید تو ی کارهاشون نظر بدم. که این مخف

ی

کاری مسخره رو تموم کنند. نمی خواستم تنش ایجاد کنم. سهرابهم وارد اتاق شد و گفت: چه خبره؟!

فحش دادنشون بالا گرفت ه بود. من بعضی از کلمه ها رو تا به حال نشنیده بودم و دقیق نمی دونستم

چه معنایی میده. خیلی از حرف هاشون هم انقدر حال بهم زن بود که اصلاً دلم ن می خواست بدونم!

شاهین با چشم های عصبانی به من زل زده بود. شونه بالا انداختم.

به من چه؟ هر جمله ای که رد

و بدل می شد، آتیش رو تندتر می کرد. ناگهان سعی د دو قدم جلو برداشت و یقه ی یاس رو گرفت.

هیچوقت ن دیده بودم که مرزه ای احترامشون رو کنار بزنند. ترسیده بودم. شاهین مشغول آروم

کردنشون بود و یاس هر چیزی که جلوی زبونش می اومد، داد می زد. سهراب سعی د رو عقب می

کشید ولی من تمام حواسم به صورت عصبانی یاس بود که ممکن بود هر لحظه سگته کنه. داد زدم: بس کنی د!

خودم هم توی اون کشمکش صدام رو نشنیدم. جلوتر رفتم و گفتم:

بسه دیگه... یاس بس کن!

سهراب بالاخره سعی د رو جدا کرد و شاهین یاس رو عقب کشید.

هر دو وضعیت بهم ریخته ای داشتن د و نفس نفس م ی زدند ولی نگاه طوفانی یاس قابل
توصیف نبود. دو تا از دکمه هاش کنده

شده بود که تضاد پوست سفیدش رو با پیراهن تیره اش بیشتر ر نشون می داد. از گوشه ی
گردنش

خون می اومد. شاهین دوباره به من نگاه کرد ولی من قصد نداشتم مثل دخترهایی که سرشون
دعوا شده، فرار کنم. کاملاً واضح بود که درگیری علت ق دیم ی داره.

بع د از چند ثانیه یاس به شدت بازوش رو از دست های شاهین بیرون کشید و بلند داد زد: گم
شی د بیرون.

مثل اینکه حرف آخر رو زده باشه، سهراب سعی د رو به سمت در هول داد. با هم بیرون
رفتند.

سعی د تا آخری ن لحظه ناراضی نگاه م ی کرد و روی قطره های خونی که از بینیش اومده
بود، دست

می کشید. یاس به یقه ی آویزون لباسش چنگانداخت و دوباره باحالت عصبی متزلزل داد زد:
همه.

روی کاناپه ولو شد. پلکهاش رو بست و شقیقه اش رو فشار داد .

شاهین نفسش رو فوت کرد و گفت: تو دهننت!

با ناراحتی لقمه‌های می‌ز جلوی کاناپه زد و باز به من چپ‌چپ نگاه کرد. بعد در حالیکه ک
ش

موهایش رو باز می‌کرد بیرون رفت. نزدیک تر رفتم و جلوی کاناپه زانو زدم. هنوز خراش
گردنش خونی بود. دستمالی از جیب شلوارم بیرون آوردم و روی گردنش گذاشتم که سریع
از جا

پری‌د و پلکهایش رو باز کرد. با گنجی به من خیره شد و گفت:

مگه نگفتم همه؟! ک‌ری؟

- داره خون می‌د.

دستمال رو از دستم کشید و روی زمی‌ن پرت کرد. صورتش دوباره عصبانی شده بود. هر دو
دستش رو بین موهایش کشید و گفت: برو بیرون.

نمی‌خواستم این جور تنهایش بذارم. دست سالم رو روی شونه‌هایش گذاشتم و گفتم: آرام
باش.

موهای کوتاهش رو لای انگشت‌هایش نگه داشته بود و می‌کشید.

تا حالا توی همچین حالتی ن‌دیده

بودم. پوست صورتش تیره شده بود و انگار واقعاً نمی‌تونست نفس بکشد. آرنج‌هایش رو
روی

زانوهایش گذاشت و خم شد. زیر لب چیزی می‌گفت. دستم رو روی شونه و کتفش حرکت
دادم و

گفت م: چ ی شده؟! آروم... تموم شد.. ..

انقدر رقت انگیز بود که دلم می خواست بغلش کنم ولی نباید چنی ن حماقت ی م ی کردم.
ممکن بود جور دیگه ای برداشت کنه! صورتم رو پایی ن بردم که چشم هاش رو بین م. وق
تی نگاه غمگینش

توی چشم هام نشست، دستم از حرکت ایستا د. چرا یهو اینطوری شده بود؟ حالش بد بود؟
باید

تنه‌اش میذاشتم؟ خواستم حرفی بزنم که درست نشست. سریع خودم رو عقب کشیدم.
نگاهش رو به اطراف چرخوند. ظاهراً دوباره داشت همون آدم سابق می شد.

روی صورتش دست کشید و با

حرص پلکهایش رو بست. بعد بازوم رو گرفت و بلندم کرد. بهسمت در حرکت داد و بالحن
تلخی گفت: مگه نمیگم برو؟ - اینجا اتاق من هم هست.

در رو باز کرد و من رو بیرون انداخت که به دیوار راهروی باری ک خوردم. بی توجه به
صورت

ناراحت من در رو بست. سرم رو چرخوندم. جلوی جفت چشم دیگه هم ضایع شده بودم...

تمام طول روز یا توی آشپزخونه بودم یا کاناپه ی لاب ی. اوضاع آروم شده بود و هر بار کس
ی رد می شد ی ا پوزخند می زد ی ا تیکه مینداخت. هر چی تو این مدت اعتبار جمع کرده
بودم با این بی

خانمانی از بین رفت. اگر وسیله ای هم لازم داشتم باید منت شاهی ن رو می کشیدم که از

اتاق برام بیاره...!

سر شام فقط پنج دقیقه دیر کردم که به خاطر همون، با دادی که یاس سرم زد گرسنگی از
خاطراتم

محو شد. سعی دهم با اینکه از دلخور بود ولی عادی رفتار می‌کرد و از این بی‌محلی
یاس

نسبت به من لذت می‌برد. حتی موقع خواب کسی سراغم نیومد و مجبور شدم روی کاناپه
بی‌لا بی

بدون بالش بخوابم که برعکس چیزی که انتظار داشتم، راحت‌ترین خواب این مدت بود.
اگر می‌تونستم حالت صورت بابا رو فراموش کنم حتماً احساس سبکی بیشتری هم می
کردم. اما مگه می‌شد؟***

با تکیه روی دایره خواب بیدار شدم. سعی دادم با حوله‌ی دور گردن و لباس ورزشی
همیشگی‌ش بالا بی

سرم ایستاده بود. دوباره با زانوش کاناپه رو هول داد و گفت:

خوب خوابیدی؟!!

کش نامرتبم و هام رو باز کردم و گفتم: بهتر از همیشه.

برای اینکه مو هام تو دست و پانهاش، همیشه هم می‌بستم. سعی دادم در حالیکه به سمت
آشپزخونه می

رفت، گفت: حاضر شو می‌خواهیم بریم.

از جام بلند شدم. جلوی در اتاق یاس ایستادم و جوری که بشنوه داد زدم: کدوم گوری
حاضر شم؟

چند ثانیه بعد در باز شد و یاس بدون نگاهی به من بیرون رفت.

در رو باز گذاشته بود... داخل

رفت م و آماده شدم. لباس هام رو پوشیدم و بدون صبحونه، توی لابی منتظر موندم. هر بار که از

اینجا بیرون می رفتم، انگار از قفس آزاد می شدم. سعی دبا پیراهن و شلوار اتو کشیده و دستگاه

میکروفون به سمتم اومد. با اخم گفتم: کی این مسخره بازی ها تموم میشه؟

صدای یاس از پشت سرش گفت: هر وقت تو آدم ش دی.

اصلاً بهش نگاه نکردم. هنوز کار دیشبش یادم نرفته بود. در عوض به سعی د گفتم: کیف م رو تو آشغالدونی انداختم، دیگه کیف ندارم!

سعی د با پوزخند به سمت یاس که به دیوار تکیه داده بود، برگشت و گفت: کی ف م ی خواد!

یاس: بابا جونش برایش م ی خره!

خب! به خاطر دیدن بابا کی فول کرده بودم... سعی د خن دی د.

کارش با میکروفون تموم شده بود.

با اخم به سعی د گفتم: دو ماهه دارم براتون جون می کنم... هم کیف می خوام، هم لباس، چیزهای

دیگه هم می خوام.

سعی د دوباره خن دی د و گفت: من شبیه بابا جونتم؟!

من: همین دیروز واسه هم پارس می کردی د. چی شد؟ یاس: به تو رب طی نداره.

من: با سعی د بودم.

به طرف در رفتم و منتظر شدم که سعی د دنبالم بیا د. باز همون پروسه ی قبلی با عین ک تکرار شد.

با این تفاوت که دست هام هم بسته بود و به سمت آپارتمان خالی نمی رفتیم. این بی خیالی سعید،

بع د از قال گذاشتنش تو خیابون برام سوال شده بود. ظاهراً هر وقت یاس به من توجهی نشون می

داد، قاطی می کرد و در غی ر این صورت مشکلی نداشت!! حدس می زدم که من رویه ته دی د

برای کسب و کارشون می دونه. ماشین رو جلوی ساختمون کوچیکی نگه داشت که طبقه ی دوم و

سومش مطب پزشک و آزمایشگاه بود. آزمایشگاه؟! با هم وارد ساختمون ش دیم و من گفتم: سرطان گرفت ی به سلام تی؟

به جلو هولم داد و گفت: راه برو.

توی میکروفون گفتم «این با من بدرفتاری می کنه!»

انگار با دیوار حرف می زدم. از کنار چند نفر که مشغول صحبت بودند رد ش دیم. طبقه ی

اول

خالی بود. طبق ه ی دوم هم سالن انتظار نیمه پری داشت. طبق ه ی سوم خلوت تر از پای ن بود. وارد

سالن انتظار آزمایشگاه ش دیم. دو نفر بودند و یک نفر قدم م ی زد.

سعی د گفت: دفع ه ی بع دی خودت تنها میای.

به سمت خانم ی که پشت یه میز بلند نشسته بود، رفتیم. با دیدن من و سعی د گفت: آزمایش قبل عق د می خواهید؟

من سریع گفتم «نه» و سعی د گفت: با دکتر ایزدی کار داریم. از طرف خیری ه ی «آشیانه»

خانم از پشت میز بلند شد. روپوش سفی د داشت. به طرف راهروی ی رفت و من گفتم «بین به چه

روزی افتادم... دیگه من رو با این جایی نفرست!»

سعی د بهم چشم غره رفت و به مردم اشاره کرد که اون طرف سالن بودند. خانم با لبخند برگشت و گفت: از اون طرف.

و خودش سر جاش برگشت. سعی د جلو افتاد و مشخص بود که قبلاً اینجا اومده ولی احتمالاً ن ه تو ی

شیفت این خانم، چون صورتش رو به جا نیاورده بود. وارد سالن اصلی آزمایشگاه ش دیم. با ی ک

نگاه م ی شد فهمی د که زیاده مجهز نیست و فقط به درد بعضی آزمایش های ساده و محدود می

خوره. مشغول قدم زدن بو دیم که مر دی از پشت قفسه ای بیرون اومد. بیشتر از سال نداشت.

روی من زوم کرد که سعی د گفت: مشکل ی نیست.

مر د فقط سر تکون داد و همراه سعی د دور شد. با میکروفون گفتم «هر جا من رو فرستادی به جو ادب سرشون نمی شد!»

بع د از چند دقی قه صحبت خصوصی که با ق هر و ناز دکتر همراه بود، سعی د بلند تر رو به من گفت:

حواست رو جمع کن. طرف تو فقط دکتر ایزد یه. فقط ایشون.

البته دکتر ایزدی ظاهراً از این تغیی ر رویه دادن چندان راضی نبود و جوری به من نگاه م ی کرد

که انگار ارث پدریش پیش من مونده... شاید از تازه کار بودن من می ترسی د. جلوتر اومدند و

سعی د آروم تر ادامه داد: چیزی که بهت میده رو م ی گیری وبلافاصله بیرون میر ی... معطل نمی

کنی... تابلون می کن ی... ی ه سوتی کافیه تا..

گفت م «این تیز هوش ها رو از کجا سوا کر دی؟!» سعی د با تعجب گفت: چی؟

- با تو نبودم.

مخاطبم اونی بود که باید م ی شنی د. به قدم زدن ادامه دادم. یا د زمانی افتادم که توی
آزمایشگاه کار

می کردم. زیاد مرتبط با درسی که م ی خوندم نبود اما از هیچ ی بهتر بود. شأن اجتماعی
خوب ی هم

داشت. اون روزها چقدر به آینده امیدوار بودم. چقدر به خودم اعتماد داشتم. از نظر خودم،
هر

کاری که من می کردم محال بود که غلط باشه!! همه چیز قرار بود خوب پیش بره... به سم ت

دکتر دور زدم و بی مقدمه گفتم: از شغلت راضی هستی؟

چنان برام قیافه گرفت که انگار ما همه توی جوب بزرگ ش دیم.

پوزخند زدم و گفتم: ما که این کارها رو کهنه کر دیم رفت.

رو به سعی د پرسید: خانوم کی باشن؟!

خودم گفتم: ی ه نفر که ممکنه تو رو از نون خوردن بندازه!

از سعی د پرسیدم: بهشون گفت ی من ساده تر از آب خوردن، م ی سازم؟

مرد کمی گیج شده بود. سعی د دست روی شونه اش گذاشت و گفت:

ولش کن. جن... آدم یکی از بچه هاست.

حداقل حواسش شد که جلو روم واژه اش رو نگه!! ازشون فاصله گرفتم و باز آروم گفتم «این

اعتماد کوفتیت که جلب شد، من رو بفرست اینجا... هر گوساله ای واسم آدم شده!»

نگاهم روی دکتر بود که انگار هنوز توجیه نشده... از وقتی وارد گروهشون شده بودم هیچ کار

خطایی نکرده بودم. چند تا خری د خرت و پرت و انحراف از مسی ر بود که دیگه یه جورایی می

دونستن د عادتمه. ح تی موقع فرار فقط به خونه سر زده بودم. از کاری که بهم می سپردند نم ی ترسیدم، سوت ی نم ی دادم، خودم م ی خواستم که باهاشون بمونم...، دیگه چی مونده بود که باع ث

شکشون باشه؟! من هم ی ه مجرم آزاد شده بودم. یک ی مثلخودشون.

سعی د با کیف مهندسیش که حالا حتماً پر شده بود به طرفم اومد و گفت: بزن بری م.

وقتی با لبخند از جلوی خانوم منشی رد ش دیم، سعی د آروم گفت: ی ه کم نچسبه. تا خودم نشونت نم ی

دادم باور نم ی کرد با مایی... به این زو دی ن می فرستیم ت اینجا...

فعلاً فقط داریم آماده ات م ی کنیم.

- که من بشم همه کاره... خودتون سودش رو ببری د؟ پس امنیت من چی؟

- فقط به مردها زود شک می کنند. نم ی خواییم عاقبتمون مثل قادری بش ه. Ok؟

پس م ی خواستند زودتر من رو راه بندازند. شاید واسه کارهای بزرگ تر. خبر خوبی بود. وسط

پله ها نگاهش کردم و گفتم: من جن... آدم ک ی ام؟!

اخم کرد و گفت: واسه من سوسه نیا، همین جا سرت رو می برم ها!!
 از جلوی ورو دی طبق ه ی دوم رد می ش دی م که چشمم به دکترمواکستری ای افتاد که
 به کارهای

من رسیدگی می کرد. اون هم من رو شناخته بود، اما به روی خودش نیاورد. مکث کوتاهی
 کردم

اما سرش رو برگردوند و داخل مطبش برگشت. سعی نکردم که اسمش رو از تابلو بخونم. بع
 ضی

چیزها رو اگر ندونی بهتره. می دونستم که جونم رو نجات داده و قصد لو دادنش رو نداشتم.
 برای بابک چه فرقی می کرد؟

سعی دوباره هولم داد. راه افتادم و گفتم «این همه اش من رو هول میده.»

وقتی سوار ماشین ش دیم و دست هام رو بست دوباره گفتم «چرا بهش گف تی دست هام رو
 ببنده؟»

استخون هام همینجوری هم با دست گلت آسیب دیده...»

سعی د با غرغر راه افتاد و صدایی از تبلتش بلند شد. بازش کرد و بعد از ثانیه گفت: نوشت ه
 «بهبش بگو خفه شه!»

دندون هام رو فشار دادم و تا آخر مسی رح تی با خود سعی د هم حرفی نزد. از بیاعتنای ی
 کردنش،

مخصوصاً جلوی بقیه ناراحت می‌شدم. اصلاً چرا گوش می‌داد؟ بیکار بود؟ حتی به سعی
دهم اعتماد نداشت؟

به‌ی‌ه‌جای‌دی‌گه هم سرزدی‌م اما زیاد طول نکشید. جلوی اولین پاساژی که تو مسیر
دیدیم پیاده

شدیم. اولین کیفی که دیدیم خریدم. چرم مشکی. سعی‌د‌با‌بی‌حوصلگی گفت: دیگه چی می
خوای؟

نمی‌خواستم مثل وبال‌ها بهم نگاه کنند. لباس‌ن‌دیده هم نبودم، اصلاً عادت به روزی‌یه‌رن
گ‌پوشیدن هم نداشتم. گفتم: هیچی.

و به سمت خروجی پاساژ راه افتادم. وقتی وارد زیزمی‌نش‌دیم، به راست به سمت
اتاقش رفتم. با

وارد شدن من و سعی‌د‌دوباره شاهین حرفش رو قطع کرد. سهراب نبود. بی‌توجه به هر سه
به

طرف در دوم رفتم و وقتی باز نشد، خیلی جدی به یاس گفتم: بیا بازش کن.

با اکراه بلند شد و چفت در رو باز کرد. وارد اتاق شدم و در رو بستم. به درک که من رو قاط
ی

کارهاشون نمی‌کردند. فقط موقع حمل و نقل به دردشون می‌خوردم. لباس هام رو عوض
کردم و

روی تخت دراز کشیدم. جالب اینجا بود که مثل تخت سعی د چندشم نمی شد. صدای گنگ
ی از بیرون

می اومد اما من قصد فالگوش ایستادن هم نداشتم. چشم هام رو بستم و منتظر موندم. ی ک
ربع بع د

صدای سعی د قطع شد. طاقت نیاوردم و کنار در ایستادم. شاید اون قطع کردن صحبت به سعی
ده م مربوط می شد!

صداها ضعیف تر از چیزی بود که بشه تشخیص داد. دوست نداشتم همیشه یک قدم از من
جلوتر

باشن د. در رو باز کردم. شاهین ن نزدیک یاس ایستاده بود. با اون بی شخصیت که اصلاً
کاری

نداشتم، رو به شاهین گفتم: می خوایی د من برم بیرون؟ یاس جواب داد: نه.

دوباره به شاهین گفتم: پس مثل آدم حرف بزنی د.

یاس: برگرد تو.

شاهین: داشتم بهش می گفتم، اگه بهت شک داره چرا همه جا می فرستدت؟

من: از خودم بپرس... کی بدبخت تر از من که از بیکاری و ترس، مخدر جا به جا کنه و صداش
در نیاد؟!

یاس: بهش شک ندارم.

شاهین: پس چرا تا اناقت آور دیش؟! چرا مراقبشی؟!

سکوت اتاق طولانی شد و بعد شاهین گفت: نمی خوام ه مه چی ز خراب بشه... به خاطر این. با دست من رو نشون داد. مثل یه گلدون یا یه کمد لباس. به طرف در اتاق رفت. دم در چرخید و با

تاسف سر تکون داد. با صدای آرومی گفت: بهتره لااقل مراقب سعی د باشی!

یاس با انکار سر تکون داد و عصبانی گفت: نه!... زبون آدم نمی فهمی؟ میگم «نه».

من: درباره ی من حرف می زنید؟ یاس: همه تون بی خود حساس ش دی د.

شاهین شونه بالا انداخت. بیرون رفت و من هم به اتاق برگشتم.

روز خیلی زیادتر از حد طول

کشید. از فض ای بسته خسته ه شده بودم اما نمی تونستم بدون هماهنگی و بی دلیل بیرون

برم. حتی یه

پنجره هم برای دلخوش شدن، نبود. اگر زیاد یه جامی مون دی حت یروز و شب و تاریخ رو

گم می کردی.

نمی دونستم امشبهم وارد اتاق نمیشه ی انه. به هر حال من ذهنم به خاطر حرف های شاهی

ن

درگیر تر از این حرف ها بود که خوابم ببره. پلکهام رو بست ه بودم که در باز و بسته شد.

خودم

رو کاملاً به خواب زدم که توی اتاق نیمه تاریک کار سختی نبود.

حواسم رو جمع کردم اما هیچ

صدایی از اطراف شنیده نمی شد. چند دقیقه بعد صدای باز شدن در یخچال رو شنیدم. به ه م

خوردن چند تا وسیله و بعد سنگینی وزنش اون طرف تخت...

اون خودکار رو زیر بالش نداشته بودم. دیگه ازش نمی ترسیدم.

اگر قرار بود بمیرم، تا حالا مرده

بودم. اگر می خواست کاری باهام بکنه، تا حالا کرده بود. جلوتر اومد و به طرفم خم شد.

گرمی

نفسش رو روی پوست گردنم حس کردم. کنار گوشم گفت: می دونم از تاریکی می ترسی!

از کجا می دونست؟ انقدر تابلو بودم؟ سرش رو عقب برد و از تخت بلند شد. صدای آروم قدم

هاش

رو شنیدم که تخت رو دور می زد. بعد صدایی که نمی دونستم چیه. بدون حرفی از اتاق

بیرون رفت. پلکهام رو باز کردم. یه چراغ خواب پرنور به جای قبلی به پری زده بود. اتاق

روشن تر

از قبل بود و من دلم می خواست دوباره برگرده!

دکمه های مانتوم رو بستم و ضربه ای دی گه ای به در سرویس بهداشتی زدم. باز هم خبری

نشد.

نفسم رو فوت کردم. جلوتر ایستادم و گفتم: چی شد؟

- ...

- مَر دی ؟

در ناگهان باز شد و یاس با چشم های درشت شده و نصف صورت خمیری گفت: چیکارم داری؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: کارم با دستشویی!

ژیلت تو ی دستش رو نشون داد و گفت: من همین الان رسیدم، تو یه روز کامل وقت داشتی که بری.

- من هممی ن الان دارم میرم بیرون... مسواک می خوام.

چند لحظه به هم خیره ش دیم. واقعاً داشتیم در مورد دستشویی بحث می کر دیم؟! با این قیافه خیل ی ب ا

مزه شده بود ولی به من که ربطی نداشت! دوباره گفتم: سهراب منتظره.

- منتظر بمونه!

- زود باش.

بی توجه به حرفم سمت آینه برگشت و مشغول اصلاح نیمه تمومش شد. عکسش توی آینه، رو به

روی من بود. نسبت به کسی که اعصاب درست نداره، دستش ظرافت زیادی داشت!! گفتم: ظهرها

می خوابی! عصرها شیو می کنی! سیستم جدید؟

جوابم رو نداد. حواسش به حرکت تیغ بود. حواس من بیشتر...

چشم هام بدون خجالت حرکت

دستش رو دنبال می کرد. واقعاً اینجا ایستاده بودم که دی د بزنم؟ به زور جلوی خنده ام رو گرفتم.

داشت به چونه اش نز دیک م ی شد و من دلم نمی خواست ته ریش اون تیکه رو خراب کنه. همینجوری خوب بود. خیلی جدی گفتم: چار تا شیوی د بذاری بمونه، بد نیست.

دستش متوقف شد و سرخی خون روی تیکه ی کوچیکی از صورتش نشست. سری ع نگاهم رو

بالا تر آوردم. روی چشم هاش که مستقیم به چشم های من زل زده بود. با ابروی بالا رفته منتظر

واکنش من بود. م ی دونستم کارش عم دیه. دوباره جدی گفتم:

بخوای لفت ب دی، همینجوری حرف می زنم ها!

با دو حرکت کارش رو تموم کرد. شی ر رو باز کرد و خیل ی سرسری روی دور و بر آب گرفت.

ژیلت رو داخل سطل زباله انداخت. چند تا دستمال از رول کند و روی صورتش کشید. انگار قرار

بو د مدال سرعت عمل بگیره... با تن ه در رو باز تر کرد و موقع بیرون اومدن گفت: نور اتاق خوب بود؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: چی؟ - چراغ خواب تازه؟!

هنوز روی صورتش دستمال می کشید ولی نگاهش روی من بود .

شالم رو از روی تخت برداشتم.

در حالیکه وارد دستشویی می شدم گفتم: مگه عوض شده؟ چشم هاش رو باری ک کرد و در رو تو روم بست. صدای محوش رو از بیرون شنیدم: زود... کار م تموم نشده!

با لبخند سر تکون دادم و وقتی برگشتم و به آینه نگاه کردم، عذاب وجدان گرفتم. این روزها به

جایناراح تی خوشحال بودم. خانواده ام نگرانم بودند. زندگی قبلی م از بین رفته بود. اما من اون

قدرها که باید، ناراحت نبودم! وقتی پام رو از زندان بیرون گذاشتم انقدر افسرده و پر از نفرت

بودم که فکر ن می کردم روزی احساس عادی بودن کنم... روزی از ته دل لبخند بزنم..

یک ساعت بعد روی یکی از صندلی های سالن زیبای نشسته بودم که یکی از خانم هایینز دیک م

بالاخره سر صحبت رو باز کرد: با این دستت م ی تونی این همه بار رو بیاری؟!

لبخند زدم و گفتم: با این یکی دستم میارم.

اما نگاهم روی اتاقک ویژه ی عروس بود که داشتند دختر جوونیرو توش آرایش می کردند.

هنوز لباس اصلیش رو نپوشیده بود. زن دوباره گفت: این عروسش زیاده خوشگل نیست ولی

کار شقایق خانم حرف نداره.

شقایق همون زنی بود که دفعه ی قبل از معصومه سوال، جواب می کرد. اون موقع هم حدس می

زدم که صاحب اینجا باشه. گفتم: تع ریفش رو شنیدم.

- آره... اتفاقاً دستش هم خیلی خوبه. هر کی اومده اینجا خوشبخت شده.

صدای معصومه از کنار صندلی گفت: مخصوصاً من .

هر دو به طرفش برگشتیم که با اخم به دختر توی اتاقک نگاه می کرد. تاپ و دامن خیلی تنگ ی

پوشیده بود که رنگ زرش کی داشت و به رنگ شرابی موهاش می اومد. زن به جعبه ها و قوطی

های کوچیک توی مشما اشاره کرد و گفت: شما جنس ها رو میارید؟

کمی شوکه شدم. زن مس نی بود. بهش ن می خورد اهل چیزی باشه.

با من گفتم: آره. گاهی.

و به صورت معصومه که لبخند می زد نگاه کردم. زن مشغول صحبت شد: واقعاً جنس های اینجا

عالیه. هم با دوومه، هم پوست رو خراب ن می کنه.

- آهان. لطف داری د.

دست توی مشما برد و گفت: میشه چند تا رو تست کنم؟

سریع مشما رو عقب کشیدم و گفتم: نه عزیزم... این ها قبلاً فاکتور شده. ما عمده می فروشی
م.

قوٹی های ی که من می آوردم با چیزی که به این مشتری ها می فروختند فرق داشت.
ولی زن

دوباره اصرار کرد: ولی من قبلاً هم از زری خرید کردم!؟ معصومه: خود زری قبلاً این ها رو
فاکتور کرده.

زن: که اینطور... مغازه تون کدوم طرف هاست خانومی؟ من: والا... سمت بازاره.

زن: کج ای بازار؟

نزدیک بود که حسایباز خجالت این فضولی کردنش در بیا م که معصومه دستم رو کشید و ب
ا

شوخی گفت: می خوام کار و کاسبی ما رو کساد کنی خانوم رضانی؟! بیا اینجا وفا جان!

بلن د شدم و همراهش به سمت همون اتاق سری قبل رفتی م. تو ی راهبه اتاق تا نیم ه
شیشه ای اشاره

کرد و گفت: رو این صندلی که می شینن، نیششون تا بناگوش بازه ولی دو روز که گذشت م
ی فهمن د چه خاک ی تو سرشون کردند.

وقتی وارد اتاق ش دیم گفتم: همه که زندگیشون بد نمیشه!

صورتش در هم رفت و گفت: کی راضیه؟

شونه بالا انداختم و نشستم. مشغول بررسی قوطی ها شد. امروز به نظر بهتر از قبل بود. پرسید:

تو شوهر کر دی؟

- نه.

- خدا رو شکر کن.

- از زندگیت راضی نیستی؟

قوطی ها رو ول کرد. روی یکی از صندلی ها لم داد و گفت: چی میگی تو؟ کدوم زندگی؟

چند ضربه به در خورد و زری سرش رو داخل آورد. رو به معصومه گفت: بیا واسه آلبوم عکس بنداز ازش.

- مگه اون کفنش رو پوشید؟

زری انگشتش رو جلوی بینی گذاشت و با نگرانی گفت: هیس! باز شروع کردی؟ الان صدای شقایق در میاد!

- ولمون کن بابا..

زری داخل اومد. در رو بست و گفت: نه هنوز نپوشیده.

- حالا پوشی دمیام.

به میز تکیه داد و از من پرسید: بار تازه آوردی د وفا جان؟ با تیشرت و شلوار جین خیلی بچه سال شده بود. گفتم: آره.

- این ها همون سفارشی هاست؟ نگاهی به معصومه انداختم و گفتم: آره.

- خیلی خوب فروش میرن د. من انتهای سالن لوازم رو می فروشم.

- همه رو؟

- آره. گا هی هم می برم منزل مشتری ها.

و بدون اینکه من چیزی بپرسم ادامه داد: البته اون سفارش ها رو با من حساب ن می کنند. ولی خب، فروشش خوبه.

لبخند زد. دوباره نگاه ی به معصومه کردم و به زری گفتم:

خرجت در میاد؟

- ای... کار نیمه وقته دیگه. اگر شقایق جان نبود که همین رو همنداشتم.

- چرا نیمه وقت؟

تلفن معصومه زنگ زد و مشغول گفتگو شد. زری جواب داد:

دانشجو ام.

- جدی؟ چی می خونی؟

- اقتصاد. یه دوره هم آرایشگری رفته بودم که به دردم خورد.

- موفق باشی.

معصومه داد زد: کثافت... دستت بهش بخوره خودم خفه ات می کنم.

زری: شوهر شه.

من: اختلاف دارند؟

زری: اختلاف؟!... مرده نه کار می کنه، نه خرجی میده، نه اخلاق داره،... طلاقش رو هم نمیده.

معصومه: گه می خوری... من؟!... پس اون..

زری: هیس! معصومه هیس.

معصومه: گمشو از خونه ی من بیرون... شب بیا م بینم اونجای ی زنگ می زنی پلیس.

گوشی رو قطع کرد و توی کیفش انداخت. بعد رو به من گفت:

شرمنده.

کسی از بیرون اسم زری رو برد که سریع بیرون رفت. گفتم: خبر نداره. نه؟

- نه.

با پوزخند ادامه داد: خیال می کنی شقایق میذاره پای خودش وسط باشه؟ یه هالوی ی مثل این پیدا کرده که بندازه جلو.

- چرا تو بهش نمیگی کار واقعیش چیه؟

ابروش رو بالا انداخت و بعد از اون تلفن کمی هم عصبی شده بود. برای اینکه شک نکنه گفتم:

یهو بفهمه بدتره... همه چی ز رو خراب می کنه! من هم مجبورم به رابطم خبر بدم.

- نگران نباش.

...

- داره خرج دانشگاهش رو میده... حالا از کار بندازمش؟

- پس حواست بهش باشه.

سر تکون داد و من از جام بلند شدم. از داخل کمد میزش، دس ته ای پول در آورد و گفت:
این رو

بده به... رابطه.

و جو ری گفت «رابط» که من به جای دستش به صورتش نگاه کردم. پول رو توی کیفم
گذاشتم و گفت م: تا بعد..

به سمت در رفتم. همراه اومد و آروم پرسى د: حالش خوبه؟ برگشتم و گفتم: سهراب؟!
سر تکون داد و من که حسابی تعجب کرده بودم گفتم: آره. خوبه.

حرف دیگ ه ای بینمون رد و بدل نشد. وقت ی از اتاق بیرون رفتم، عروس لباسش رو
پوشیده بود.

من هم وقتی ب چه بودم لباس عروس داشتم. توی عروسی خاله ی کوچیکم با همون لباس
کنارش

نشسته بودم و یه لحظه هم از جام تکون نخورده بودم. در عوض ویدا مدام وسط می رقصی د.
معصومه به طرف اتاقک رفت و دوربین رو از کشو بیرون آورد .

کیف ی که تازه برام خریده بودند

رو روی دوشم محکم کردم و بیرون رفتم.

نزدیک غروب بود و سهراب توی ماشین، سر خیابون آر ایشگاه منتظرم بود. به خاطر احتیاط

قرار نبود داخل خیابون بیا د. سوار شدم و گفتم: خیلی منتظر مون دی؟

- کارم زود تموم شد.

حرکت کرد و من پول رو روی داشبورد گذاشتم. وقت ی وارد خیابون اصلی شد به صورتش زل زدم و گفتم: معصومه بهت سلام رسوند.

واکنش خاصی نشون نداد و من برای فکری که به ذهنم خطور کرده بود، مأیوسانه سرم رو

چرخوندم. بعد از چند دقیقه سکوت، گفتم: چی می گفت؟ - کی؟

جوری نگاه کرد که معنی «یعنی تو نمی دونی!» می داد. گفتم:

هیچی، حالت رو بررسی د.

- چکار می کرد؟

- هیچی.

صورتش کمی اخم کرده بود. ادامه دادم: اگه منظورت شوهرشه، هنوز درگیرن د.

- عرضه نداره! آخرش هم خودم باید بیفتم وسط.

پوزخند زدم و گفتم: سر شوهرش رو زیر آب کنی؟

جوابم رو نداد. نگاهش کردم. چشمش روی آینه ی جلو زوم کرده بود و با دقت نگاه می کرد.

خیابونی رو پیچید و دو دقیقه بعد گفت: دنبالمونند... ماشین عوض می کنند، فکر کردند خیلی بچه زرنگن د...

یاد آدرس هایی که به بابک داده بودم افتادم. قطعاً الان بال بال می زدند که ساختمون اصلی

تیم رو پیدا کنند. کافی بود یکی از ماشین هایی که پلاکشان رو داده بودم از یکی از آدرس ها دنبال کنند.

من آدرس آپارتمان خالی رو نداده بودم. در واقع برگ برنده ام بود برای وقت ی که ممکن بود پلیس

دورم بزنه. من هنوز فراموش نکرده بودم که مجرمم! ولی س هراب با آوردن این ماشین به اون

خیابون ب ی احتیاطی کرده بود. نفسم رو فوت کردم و گفتم: نک نه...

نکنه آدم های قادری باشند..

نکنه..

- ما رقیبه ای دیگه ای هم به جز اون داریم.

دوباره وارد فرعی دیگه ای شد و من گفتم: ش ای د من رو از آرایشگاه تعقی ب کردند. من متوجه

چیزی نشدم.

- ساکت.

- شاید... شاید پلیس...

- اگر آرایشگاه لو رفته بود، پلیس تا حالا صبر نم ی کرد.

- شاید م ی خواد آدم های اصلی رو پیدا کنه ؟

- این چند وقت هیچی مشکوک نبوده. پلیس که دست رو دست نمیداره...

خب این بار دقیقا داشت برعکس انتظارشون عمل می کرد. صبر کرده بود تا تیم اصلی رو

متوقف

کنه، بعد زیرمجموعه ها رو. سهراب دوباره گفت: حتماً یکی م ی خواد خرده حسابهاش رو صاف کنه.

حرف دیگه ای نزد. حواسش فقط به آینه و خیابون های اطراف بود. توی فرع ی ها مینداخت که

تراکم ماشی ن ها کم بود. بعد از چند دقیقه ه گفت: گم کردند. صندلی رو بخوابون. عینک هم بزن.

انقدر سریع رد گم کرد؟ پرسیدم: اصلاً مطمئن ی تعقیب بود؟ - نه دقیقه.

هوا رو به تاریکی می رفت و عین ک آفتاب ی زدن، کار احمق هابود. صندلی رو خوابوندم که کسی

به صورتم دی د نداشته باشه. سرعتش رو بیشتر کرد و زودتر از همیشه وارد ساختمون اصلی شدیم. توی راه پرسیدم: یعنی کی بودند؟

- ...

- حالا چی می شه؟

- آپارتمان و ماشین ها رو عوض م ی کنیم.

- سن دهاشون به نام خودتونه؟

- نه. جعلیه...

- پلاکها؟

- دست سازند... ماشین ه ای دزدی.

- پس مشکل ی نیست؟

وار د آسانسور ش دیم و گفت: از این به بعد با تاکس ی و مترو جا به جا میشی... تا ببینیم چی میشه.

شاید من اشتباه کرده باشم. خیلی زود دست برداشتند.

دوباره سکوت شد. موقع بیرون رفتن از آسانسور، بازوم رو محکم به عقب کشید. با ترس و تعجب نگاهش کردم که با حالت ته دید آمیزی بدون صدا، جوری که فقط لبهاش تکون می خورد

گفت: بشنوم از معصومه حرف ی ز دی... .

باید ی ه دوره لب خون ی هم می گذروندم، چون آخر جم له رو نفهمیدم. ولی حرکت دستش نشون می

داد که عاقبت خوشی نداره. سر تکون دادم و بیرون رفتیم. از میکروفون می ترسی د. جریان جالب

شده بود. انگار یاس روی روابط خصوصی ب قیه هم تسلط داشت!

سر می ز شام دوباره در مورد تعقیب بعد از ظهر صحبت کردند .

همه با نظر س هراب دربار ه ی

عوض کردن ماشین ها و آپارتمان موافق بودند. اما ک س ی انقدر جدی نگرفت ه بود که مدتی فعالیت

هاشون رو عقب بندازند. خوشبختانه پ ای من وسط کشیده نشد.

خیلی ها ممکن بود اون ماشین رو

زیر پاشون دیده باشند. قرار شد ارتباطشون با بیرون رو محدودتر کنند و من هم این بین
گزینه ی

خوبی بودم که سپر بلا بشم و وظایف خودشون و بقیه رو انجام بدم!

چند ساعت گذشته بود. روی کاناپه ی داخل اتاق نشسته بودم و بالپ تاپ ی که بهم
برگردونده بودند،

کار می کردم. آرشیو عکس ها، آهنگها، کتابها و... مدلمش مال سال پیش بود ولی هنوز هم

ازش خوشم می اومد. روزهایی که بیرون نمی رفتم با همی ن سرگرم بودم. بیشتر مواقع
یادداشت

هایی توش می نوشتم. در مورد خودم، دوست هایی که توی زندان پیدا کرده بودم و همه ی آد
م

هایی که به نوعی با من در ارتباط بودند. ماجرای زندگی خودم و هر کدوم.

در حمام باز شد ولی من سرم رو بلند نکردم. باید سعی می کردم عادی باشم. مگه نه اینکه
باید

مدتی رو با این وضعیت سر می کریم؟ از اتاق بیرون رفت. لپ تاپ رو خاموش کردم که
بخوابم

اما دوباره برگشت. آخر شب بود و من برای خواب منتظر بودم که از حموم بیرون بیاد و
بره..

ولی ظاهراً قصد رفتن نداشت.

لپ تاپ رو بستم که گفت: چکش کردم.

روی می ز تحریر شلوغ گوشه ی اتاق گذاشتمش. البته اینجا بیشت راز مترم ی شد و شباهت

زیادی به اتاق نداشت. گفتم: اگر چک نم ی کر دیش بعی د بود!

روی لبه ی تخت وسط اتاق نشست و گفت: منظورم فیلم ها ی پورنوی توش بود.

والای. خودم هم یاد م رفته بود. خب من هیچ جا نگفته بودم بچه ی مثبتی هستم. بالاخره تو

لپ تاپ همه این چیزها پیدا میشه. اینجور مواقع باید چکار کرد؟ خودم رو به اون راه زدم و با

تعجب گفتم:

چی؟! کدوم فیل م ها؟

- درایو ، Dپسورد داشت.

خودم رو با یکی از کشوهای لباس مشغول کردم و گفتم: مال من نیست... حتماً زندان بودم،

یکی از لپ تاپم استفاده کرده.

- پسوردش همون پسورد یوزرت بود!

حالا چرا گی ر داده بود! همینطوری ی ه پیراهن بیرون کشیدم و گفتم:

خواهرم پسوردش رو داشت.

- خواهرت که خونه ی شوهرشه!

با حرص به طرفش برگشتم و با دیدن فقط ی ه حوله و شلوار گفتم:

اول مثل آدم لباس بپوش، بع د صحبت م ی کنیم .

وقتی صورتش عصبانی شد یا د موقعیتم افتادم. من اینجا حق مخالفت با چیزی رو نداشتم.
فقط باید

سعی می کردم که از آسیب رسیدن به خودم جلوگیری کنم. حوله رو از روی شونه هاش
کشید و پرت کرد. بعد گفت: بهتر شد؟

خب، معلوم بود که بهتر شده ولی من اینجا یه وظیفه ای داشتم. یه قول و تعه دی داده بودم.
بابک به

من اعتماد کرده بود. من که ن می تونستم زندگی اون همه آدم رو به خاطر ... به خاطر ت ا
ماهیچه و دو تا چشم، به خطر بندازم. اخم کردم و گفتم: خجالت نمی کشی؟ مافی ا هم
بالاخره یه سری خط قرمز دارند!

روی تخت دراز کشید و گفت: خط قرمز رو من تعیین می کنم.
به سقف زل زد و ادامه داد: تو رو نیاوردم اینجا که زندگی خودم عذاب بشه... همین که شدم
لله ات بسه.

عصبانی گفتم: تو لله ی من ش دی یا من پیشمرگ همه تون؟!
نیم خیز شد و آرنجش رو تکیه گاه کرد. موه ای کوتاهش نامرتب پخش شده بود، قطره
های آب از گوشه ی صورت و موهایش می چکید و نزدیک بود که من رو شرمنده ی قول و
تعهد هام بکنه.

قبل از اینکه فکرهای بدموقع ام زیاده پر و بال بگیره گفت: فکر می کنی چرا آوردمت اینجا؟
من

دارم از تو محافظت می‌کنم نه از گروهم! دیدی که شاهین بهت شلیک کرد... اگر حمایت من رو نداشته باشی، نشسته قورتت میدن!

مکت کردم و بعد گفتم: فکر نکنم انقدرها هم خوشمزه باشم!
چشم هاش رو ریز کرد و گفت: ن می‌دونم... هنوز نچشیدم.

ناخودآگاه لبخند زدم. با تاسف سر تکون داد و گفت: اصلاً گوش دادی چی گفتم؟

- چرا این‌ها رو به من میگی؟

...

- بهت نمی‌دانم زود اعتماد کنی!

...

- چرا به خودت این همه زحمت میدی؟ من که فایده‌ی خاص بیبرات ندارم.

- مگه نمی‌خواستی عوض کنی؟ به پیراهن توی دستم اشاره کرد. معلوم بود که قرار

نیست جواب من رو بده. پیراهن رو سر جاش

برگردوندم. همین تیشرت و شلوار خوب بود. کشو رو بستم.

نگاهش رو روی خودم احساس می‌کردم. برگشتم و گفتم: چیه؟!

روی دستش دراز کشیده بود و نگاهم می‌کرد. من قبل از زندان هم سر و گوشم می‌جنید،

حالا که دیگه آب از سرم گذشته بود. دوباره به خودم یادآوری کردم که ممکنه این چی‌زها

اثری روی نتیجه

ی کارم بذاره. پوزخند زدم و گفتم: مردها تو هر موقعیتی که باشند، ذات پلیدشون رو حفظ می کنن د.

لبخند زد. واقعاً لبخند زد. کوچیک بود ولی من رو متحی ر کرده بود. تا به حال ن دیده بودم که بخنده.

بع د به حالت عادی برگشت و گفت: تو هم که بدت نمیا د!

جلوتر رفتم و گفتم: جرأت داری تکرار کن!

خودش رو بالاتر کشید و گفت: شناگر ما هری هست ی... من همچشمت رو گرفتم.

به حرکت ادامه دادم. درسته که من بدم ن می اومد امتحانش کنم ولی اون خبر نداشت. فقط م ی

خواست یه دستی بزن ه. کنار تخت رسیده بودم و جواب دادم: هنوز انقدر بدبخت نشدم!

دستش رو به علامت دعوت برام باز کرد و جوری که انگار حرفم رو باور نکرده گفت: طرز

فکرت رو دوست دارم... آدم باید تو لحظه زندگی کنه. از شرای ط لذت ببره.

و با سر اشاره ی دیگه ای زد. اما اون دو تا تیله ی سیاه چیز دیگه ای می گفتند. داشت من

رو

دست مینداخت؟! م ی خواست باهام شوخی کن ه؟! جلوی چشم های متعجبش خم شدم و

زانوم رو روی تخت گذاشتم. کاملاً جا خورده بود. جلوتر رفتم. ابروش بالا رفت. انتظار

نداشت. پوزخند زدم. بالش کنارش رو از زیر ملافه بیرون کشیدم و دوباره عقب رفتم.

دستش رو انداخت. م ن

دور شدم و گفتم: امشب تخت نوبت توئه.

کمی نگاهم کرد و بعد بدون هیچ حرفی لامپ‌های اصلی سقف رو خاموش کرد. روی کاناپه‌ی

گوشه‌ی اتاق دراز کشیدم. یه نخ سیگار گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندک روشن کرد. دود اطراف

صورتش هاله‌ی مرموزی ایجاد کرده بود. به رو به رو خیره بود و فکر می‌کرد. پلک‌هام رو بستم. حرفه‌ی امشب باعث شده بود با نم‌ای دیگه‌ای ازش آشنا بشم. با اون آدمی که موقع

عصبانیتش روی کاناپه‌ی بیرون می‌لرزید، خیلی فرق داشت. مهم‌تر از همه اینکه من ازش نمی‌دانم

ترسیدم. برعکس، هر روز بیشتر جذبش می‌شدم. همه چیزش برام تازگی داشت و من عاشق تجربه کردن چیزهای تازه بودم. اما این مسئله این بود که فکرم رو مشغول کنه و باعث خراب شدن کاری که شروع کرده بودم بشه. این جذابیت چیزی بیشتر از یه کشش ساده نبود. سه دقیقه

بعد دوباره نگاهی به صورتش که توی تاریکی روشن چراغ خواب پیدا بود انداختم. به بالش تکیه

داده بودم. بدون اینکه سیگار رو از لبش برداره، با صدایی که از بین دندون هاش بیرون می‌اومد گفت: ی‌ا بخواب یا بیا اینجا!

لبخند زدم. هنوز به من نگاه می کرد. ادامه داد: یا خودم میارمت!
 خنده ام رو جمع کردم و پلک هام رو بستم.

فکرمی کردم آشپزخونه خالی ه اما س هراب روی چوب کابینت خم شده بود و با دقت
 مشغول کاری

بود. جلوتر رفتم و نگاه ی انداختم. داشت پودرها ی شیر ی رنگ رو به بسته ه ای کوچیک
 تقسی م

می کرد و دورشون نوار چسب می کشید. به ساک روی زمی ن اشاره کردم و گفتم: م ی
 خوای همه ی این ها رو ریز ری ز کنی !!؟

از تعجبم خنده ی کوتاهی کرد و گفت: ن ه... اون ها مال این کار نیست. این ها چون
 حساسند، کار خودمه!

- اون ها مال چکاریه؟

- عمده... شهرستان..

موقع کاری مراقب نفس کشیدنش هم بود که پودر رو پخشکنه. گفتم: ممکنه من رو ه
 م بفرستی د شهرستان؟

راست ایستاد و گفت: شاید... دوست داری ب ری؟

- بدم نمیا د.

- اینجا امن ترین جاست.

از اینکه مثل یکی از خودشون باهام حرف می زد و دست از کم حرفی برداشته بود، خوشحال بودم. گفتم: م ی دونم. فقط هنوز هم گاهی به بیرون فکر می کنم.

- چند سال دیگه برات عادی میشه.

- تا چند سال دیگه زنده ایم؟

باز مشغول شد. گفتم: به من هم میدی؟

سر تکون داد که مزاحمش نشم. اگه محکم فوت می کردم چی می شد؟ از فکرش خن دیدم. ی ک دقیقه

تو همون حالت نگاهش کردم و بعد با تأسف سر تکون دادم. دم اسبی کوتاهم به این ور و اون ور

تکون می خورد و خوشم می اومد. برای بستنش به زور از انگشت های دست گچیم کمک گرفت ه

بودم. سهراب راست ایستاد و گفت: چی می خوای؟

- م ی خوام آش درست کنم.

- بردار.

کنار رفت که قابلمه رو از آبچکون بردارم. پر از آب کردم و گفتم:

بقیه ی خری دهای اون سر ی کو؟

- چه می دونم!

- ممنون از راهنمایی ت.
- قابلمه رو روی گاز گذاشتم و مشغول پیدا کردن حبوبات شدم.
- گفتم: بقیه کجان؟
- سعی د که نیست. شاهین هم رفته سراغ ماشین.
- حبوباتش رو ریختم و سبزی ها رو هم از توی فریزر یخچال بیرون آوردم که یخش باز شه.
- سهرابهنوز سرگرم کارش بود. روی میز وسط آشپزخونه نشستم.
- میشکنه!
- سنگین نیستم.
- با کنایه نگاه می بهم انداخت و حرفی نزد.
- این ساک رو کجا نگه می داری؟
- چیه؟ تو هم عملی ش دی؟
- دستی به بینیم کشیدم و فی ن بلن دی کردم. بعد با لحن معتادها گفتم:
- نه. همینثوری می خواشتم بدونم!
- سرش رو بلند کرد که خنده اش پودر رو پخش نکنه. بعد گفت:
- پشت اتاق شاهین.
- پس سر راهش سگ بستی د!
- دوباره کمرش رو راست کرد و گفت: جرأت داری به خودش بگو.

- میگم.

دستی دم اسبیم، با اون همه زحمت و مشقت رو کشید و صدای یاس گفت: به کی؟ حرکتش زیادت ر از ح دی خشن بود که بگم بامزه است! با اخم موهام رو درست کردم و فقط ابروم

رو بالا انداختم. سهراب که پشتش به ما بود گفت: به شاهین.

یاس به می ز تکیه داد و گفت: بگی د من بهش بگم... دارم میرم سراغش.

سهراب سریع برگشت و گفت: چی شده؟

- خودم برم بهتره..

بع د نگاهی بینشون رد و بدل شد که من معنیش رو نفهمیدم و یاس به سمت ورو دی حرکت کرد. با

ناامیدی گفتم: داشتم آش درست می کردم.

ولی خودش رو به نشنیدن زد. بی دلیل ناراحت شدم. از صبح کهسرش به کار خودش بود، حالا

هم که قبل از شام می رفت. دوباره گفتم: من هم بیام؟

باز هم نشنیده گرفت. از سهراب که چپ چپ نگاهم می کرد پرسیدم: تا کی می خواهی

د من رو بیچونید؟!

پوزخندی زد و گفت: فعلاً که تو داری همه رو می بیچونی!

یه لحظه توی دلم خالی شد و گفتم: منظورت چیه؟

سرش رو کامل به سمتم چرخوند و با صورت جدی گفت: با آتیش بازی نکن.

- نمی فهمم.
- هنوز اون روی یاس رو ندیدی... .
- من به یاس ر چکار دارم!؟!!
- و توی دلم ادامه دادم «به جان مادرت». از میز پایین پریدم و نگاهی به قابلمه کردم. خواست دوباره چیزی بگه اما جلوی خودش رو گرفت. اصلاً نمی خواستم حساسیت کسی رو تحریک کنم.
- از نظر خودم تا به حال همه ی روهای یاس رو دیده بودم! عقل بهم می گفت تا حد ممکن ازش فاصله بگیرم، من هم آدم احساساتی اینبودم. اگر هم کشش ی بهشداشتم چیزی نبود که از نظر روحی اذیتم کنه و باعث وابستگی بشه... من همچین آدمی نبودم.
- موقع شام هم سعی کردم که عادی رفتار کنم. یک بار هم نپرسیدم که چرا برنگشتند. دوباره طعم آش، خاطره ی مامان رو تازه کرده بود. به خودم امید دادم که همه چیز زود تموم میشه. به محض اینکه آدرس این دخمه رو پیدا کردم به بابک میگم، دینم رو به پلیس ادا می کنم و بر میگردم پیش با

با . به بابک میگم که برای بابا توضیح بده که من اون قدر ها هم گناهکار نیستم. با این شجاعت ی

هم که به خرج دادم بابا دوباره بهم افتخار می کرد .همه چی ز درست می شد.

باز دلم برای همه تنگ شده بود. به زور جلوی گریه ام رو گرفتم و بشقاب رو شستم. کار کردن با

یه دست و نیم، ساده نبود اما من رو از فکر و خیال دور می کرد.

ساعت هنوز هم نشده بود که

به اتاق برگشتم و از روی بیکاری خوابم برد. به خودم قول دادم که به خاطر بابا هم که شده ،ه
ر

جور فکر و شیطنتی رو نسبت به یاس از سرم بیرون کنم. اما قولی که داده بودم زیاد طول نکشید.

پلکهام رو توی فضائیم ه تاریک باز کردم و خواستم غلتی بزنم. اولین چیزی که دیدم دو تا چشم کشیده ی سیاه بود. روی صورتم دست کشیدم و به اطراف نگاه کردم که موقعیت دستم بیا د.

هنوز خواب آلود بودم. اینج ا اتاقم بود... این تختمون بود... این هم یاس!

آخرین چیزی که توی این دنیا می خواستم این بود که یاس متوجه جذب شدن من بشه. اخم کردم و گفتم: امشب نوبت من بود!

- الان صبحه.

به ساعت نگاه کردم که: رو نشون می داد. غرغر کنان گفتم:

اینجا روز و شبش معلوم نیست.

به پهلو خوابیده بود. دستش رو زیر بالشش برد و همونطور خیره موند. خوشبختانه از بچگی به

خاطر پدر و برادر هم سن و سالم، تو خونه با لباس های باز نم یگشتم. ملافه رو بالا آوردم و گفتم: دلم برای پنجره تنگ شده.

- می خواهی عصام رو تکون بدم پنجره درست بشه؟

- راضی به زحمت نیستم!

دوباره پیراهن پوشیده بود و روی اعصاب من دوچرخه سواری می کرد. قبلاً فکر می کردم فقط

روی بازو و ساعدش زخم داره ولی حالا از نزدیک می دیدم که تنش هم پر از زخمه.

- به چی نگاه می کنی؟

نگاهم رو بالا آوردم و گفتم: هیچی.

- می خواهی درجه ی اسپیلت رو بالا ببرم؟

- چرا؟

- تو این رو پیچیدی دورت!!

برق عجیب توی چشم هاش از این فاصله هم پیدا بود. باید می ترسیدم؟ پس چرا نمی ترسیدم؟

ملافه رو پایین تر بردم و پلکهام رو بستم. می دونستم هر جور تقلا و مخالف تی باهاش عاقبت

خوشی نداره. هر چی عادی تر رفتار می کردم، آسب کمتر می توجه ام می شد. دو دقیقه بعد

تماس نوک انگشت هاش با موهام، گوش و گردنم رو حس کردم.

داشت پایین تر می اومد که چشم

هام رو باز کردم. متوقف شد. با صدای عادی گفتم: چیکار می کنی؟

- نمی بینی؟

- فکر کردی بهت اجازه میدم...؟!!

دستش رو عقب برد و گفت: به امتحان کردنش می اری د.

برای اینکه جلوی لبخندم رو بگیرم سرفه ای کردم و دورتر رفتم.

چشم هام رو بستم و گفتم:

بخواب.

چند ثانیه بعد تکون های تخت و صدایش از کنار گوشم دوباره چشم هام رو باز کرد.

آرنجش رو

خم کرده بود و سرش روی دستش بود. گفت: خوابم نمی بره.

- مگه تمام شب بیدار نبودی؟

- عادت دارم.

- من که عادت ندارم!!

- خودت بیدار ش دی... .

نفس عمیقی کشیدم و بعد از سکوت کوتاهی گفتم: این همه عادت عجیب غریب واسه چیه؟

- وقتی همه چی اهمیتش رو از دست بده، زندگی هم عجیب غریب میشه!

من خیلی خوب می فهمیدم معنی از دست رفتن اهمیت همه چیز، چیه. من ظرف یه سال از زندگی

ساقط شده بودم. سکوت رو شکستم: چند سالته؟ - شماره شناسنامه هم بدم؟

- شناسنامه داری؟

...

- پس من چجوری بشناسمت؟

- کی گفته باید بشناسی؟

...

...

- من هیچوقت حرف دلم رو پنهان نمیکنم.

سرش رو از روی دستش برداشت. کنار سر من گذاشت و به سقف زل زد. گفت: بگو؟

از این که داشت ذره ذره به من نزدیک می شد اخم کردم. و این نزدیک شدن چیزی

نبود که فقط

مربوط به هیکل درشتش باشه. درد من چیز دیگه ای بود. داشتذره ذره نز دیک می شد و حالا که فکر می کردم حتی نمی ف همیدم از کی به زندگی من ربط پیدا کرده. ازش متنفر نبودم.
من ه م

به سقف زل زدم و گفتم: ن می خوای بشناسمت؟ - نه.

- چرا؟

- چون فرقی ن می کن ه.

نیش توی کلامش رو حس کردم. چرخ د و سرش رو تو بالش فرو برد. چند بار نفس کشید. اشتباه

نمی کردم. داشت بوم ی کشید. رفتارش برام عجیب بود. توی بالش چنگانداخت و با صدای خف ه

ای گفت: باید همون دو سال پیش می کثمت.

«می کثمت». درستش نیده بودم و حالا کاملاً ترس برم داشت ه بود. سعی کردم خونسر دیم رو

حفظ کنم و خواستم ازش فاصله بگیرم که نیم خیز شد و گفت:

اشتباه کردم.

جوری حرف می زد که انگار چی زغی ر طبیعی ای نگفته. چشم هاش توی صورتم می چرخید.

نگاهی به در خروج انداختم و گفتم: ب بین... من... ..

با لحن قاطعان ه ی همیشگی گفت: تا همین جاش هم زیادی صبر کردم.

حالت صورتش جای هیچ بح ثی نمیداشت... اگر چیزی رو م ی خواست یعنی می خواست. م
گه من

از روز اول این رو نمی دونستم؟ مگه همه بهمهشدار نداده بودند؟ این خودم بودم که اجازه
دادم کار به اینجا بکشه.

انگشت شستش رو روی پیشونیم گذاشت و حرکت داد. روی یک ی از چشم هام آورد و پلکم
رو

بست. به چشم بازم زل زد. اصلاً هیچ تصویری از کارهایش نداشتم. بیش از حد آرام بود. باید به
این نتیج ه م ی رسیدم که طوفانی در راهه؟ دستش رو برداشت و گفت: بیا این ور.

با سر اشاره ای زد و اون سمت تخت رو نشون داد. با گیجی نگاه کردم که توضیح داد: می
خوام چشم هات رو تو نور ببین م.

ناخودآگاه ناله ای کردم. این یارو دیوونه بود! اگر می زد چشمم رو در می آورد چی؟ سر جا
م

نشستم و خیل ی جدی اما متی ن گفتم: من... ن می دونم تو فکرت چ ی میگذره ولی... من
حیوون خونگیت نیستم!

بی خیال، به پشت دراز کشید و دست هاش رو زی ر سرش گذاشت.

فقط نگاه کرد. حس کردم باید خشونت بیشتری نشون بدم. جدی تر گفتم: ممکنه مدت زیاد
ی اینج ا بمونم، با این وضع که نمیش ه!

- انقدر تکون نخور.

با تعجب نگا هس کردم که متوجه شدم نور چراغ خواب تو صورتمه. درکش نمی کردم. تنها چیزی

که می دیدم یه کوه سرد پر از زخم بود که تلاشی براینز دی ک شدن به من نمی کرد و فقط به

صورتم زل زده بود. من رو آورده بود اینجا که پرستش کن ه؟ ی ه چیزی مثل الهه های یونان؟ از

نگاه های خیره اش معذب شدم. باید یه حرفی می زدم که این سکوت لعنتی شکسته بشه.

- از جنگ برگشتی؟

- جنگ... شاید... .

- چرا انقدر زخم و زیل ی هستی؟!

حس کردم ن م ی خواد جواب بده اما بالاخره گفت: نمی تونی یه دقیقه آروم باشی؟ - نه. نمی تونم.

- اگه بیندمت چی؟

از جا خوردم لبخندی زد و گفت: هر کدوم ی ه قصه ای داره.

دوباره ذهنم رو به سمت زخم ها کشوند. بعضی ها خیلی ق دیم ی بود. انگشت اشاره ام رو به زخم ی

که روی قفسه ی سینه اش بود کشیدم. شکل هلالی داشت. گفت:

مال مادرمه.

متوجه منظورش نشدم. مادرش اینطوری تنبیه می کرد؟! با دهن باز نگاهش کردم که دستش
رو

روی دستم گذاشت و حرکت داد. روی یه صلیب پایین تر از قبل ی نگه داشت و گفت: مال
رفی ق دبیرستانمه.

تعجبم بیشتر شد. باز دستم رو حرکت داد، روی خطی کنار کمرش گذاشت و گفت: مال بچه
امه.

- چی؟!!

نفهمی د حرف من از تعجبه. حواسش جای دیگه ای بود و جواب داد: نمی دونم چی بود... به
دنی ا

نیوم د.

دستم ب ی اختیار ر شل شد که محکمتر گرفت و به سمت دیگه ی سینه اش برد. زخم تازه ای
بود که

شکل خاصی نداشت. حرفی نزد و توی سکوت خیره شد. بعد از چند ثانیه گفت: مال توئه.

به زحمت زبونم رو چرخوندم و گفتم: همه ی این ها کار خودته؟!!

من از کس ی که به خودش رحم نمی کرد چه انتظاری داشتم؟ انگار چیزی از صورتم خوند.
دست م

رو ول کرد اما من به زخم دست کشیدم و گفتم: ک ی ؟

- روزی که تو اون اتاق دیدمت... انگار کور شده بو دی.

- اینطوری همه چی اهمیتش رو از دست داده؟؟؟!!

غمگین نگاهم کرد. زخم های دیگه کهنه بود. مال من تازه بود.

گفتم: چرا همه چیز رو به من میگی؟

این آدم ها تو زندگیش چه نق شی داشتند؟ چرخی د. روی شکم خوابید و پلکهایش رو بست.

جلوتر رفت من و پرسیدم: چرا؟

...

- این زخم چه معنایی میده؟

...

- چرا به خودت آسیب می زنی؟!!

...

بی خیال شدم و تو بیشترین فاصله دراز کشیدم. وقتی هم که چیزی رو نمی خواست یعنی نمی خواست.

همین که من و سعی د پامون رو داخل لابی گذاشتیم، شاهین گفت:

خوش گذشت؟

هر چند که سهراب رو به سعی د ترجیح می دادم اما با هیچ کس خوش نمی گذشت! فقط از ه

ر

فرستی برای بیرون رفتن استفاده می کردم. اینج ا موندن هم حوصله ام رو سر می برد و هم فکر م

رو به جاهایی که نمی خواستم می کشوند. کم کی هم به جمع کردن اطلاعات نمی کرد. به سم ت

آشپزخونه رفتم و سعی د و شاهین مشغول صحبت شدند.

یه شیرکاکائو از یخچال بیرون آوردم و برگشتم. ظهر ناهار نخورده بودم. شاهین پرسید د: چقدر زود برگشتید؟

سعی د به من اشاره کرد و گفت: این انگار ش...

ابرو بالا انداختم و گفتم: هوی!!

واژه اش رو عوض کرد و ادامه داد: چیز داره.

هر دوشون بلند بلند خن دیدن د و من گفتم: قانون شکنی، دلیل بی ادب شدن نیست!

شاهین قری به گردنش داد و گفت: بیخشی د شازده خانوم!

یاد ساناز بیچاره افتادم و از چشم های تیزق هوه ایش پیدا بود که عمداً این اصطلاح رو به کار برده

که زهرش رو ریخته باشه. با اخم به طرف اتاق یاس رفتم. معمولاً این موقع روز یا با شاهین

حساب و کتاب می کردی ا بیرون بود. کارمون زود تموم شده بود چون کسی که قرار بود بیاد،

نتونست خودش رو برسونه. شال رو از دور سرم باز کردم و وارد اتاق پشتی شدم. همونطور که

حدس می زدم خالی بود و فقط به لامپ همیشگی روشن داشت.

مهتاب ی اصلی رو روشن کردم و

کاور جمع شده ی لباسی که خریده بودم رو به جالباسی چوب ی آویزون کردم.

از صبح که در مورد امشب صحبت کرده بودیم، استرس گرفت هبودم. قرار بود به یه پارت

ی برم و

با ساقیشون آشنا بشم. به اندازه ی کافی برای مخفی نگه داشتن محل های جشن تلاش م

ی کردند و

قصه نداشتند که برای گرفتن جنس ها هم خودشون رو به خطر بندازند. ترجیح می دادند که

حمل و

جا به جایی تا محل های ی که تعیین م ی کردند با خودمون باشه.

البته کسی خبر نداشت که من

مستقی م از وسط آدم های اصلی جریان میام، قرار هم نبود با خبر بشه. این کار حتی برای

حمی د که

قبل از من این کار رو م ی کرد، ریسک بود اما سودش به خطر کردن می ارزی د.

حالا من باید به جای ح می د می رفتم و اولین نکته ای که صبح شاهین گفت ه بود، این

بود که اگر به

احتمال چند درصد مأمورها داخل ریختن د و من رو گرفتند، نباید هیچ حرف ی در مورد هیچ

کدوم

بزنم و گرنه چیزی سلامتی خودم و خانواده ام رو تضمین نمی کنه.

مطمئن بودم انقدر دیوونه هست

که تمام ته دی دهاش رو عملی کنه. مانتوم رو در آوردم و رو و یتخت نشستم.

دومین نکته این بود که باید سه ریه همه چیز رو پاس می دادم. نباید توی تحویل دادن جنس ها دست

دستم می کردم. گفته بود اونجا همه ترجیح میدن خودشون رو از ماجرا دور نگه دارن. به

خصوص که خریدارها دقیقاً مصرف کننده ها هستند. می دونستم باید خودم رو جوری نشون

بدم

که مطمئن باشند نمی تونند سرم کلاه بذارن.

اما این وسط نکته می سوم می هم وجود داشت. من دلم نمی خواست برم. اونجا دقیقاً با آخر

خط رو

به رو می شدم. دلم نمی خواست نتایج این کار رو با چشم های خودم ببینم. مخصوصاً حالا

که حتی

اگر نمی خواستم، بخشی از این جریان بودم. نفسم رو فوت کردم.

یه شب که هزار شب نمی شد.

من تا حالا گلیمم رو از آب بیرون کشیده بودم، از این به بعد هم می تونستم... نگاهم به در

حموم

افتاد. گوشه اش باز بود که یه لایه ی باریک نور رو به در کمد دیواری انداخته بود.
کنجکاو شدم

اما احتمالاً برق روشن مونده بود، نه سر و صدایی می اومد و نه هبخیاری بیرون زده بود. به همون سمت رفتم.

کلی دبرق رو زدم و خواستم برگردم که صدای به هم خوردن چیزی رو از داخل شنیدم.
سریع کلی د

لامپ رو زدم و در رو کامل باز کردم که ای کاش نم ی کردم..

از خجالت صورتم داغ شد ولی انقدر شوکه بودم که نم ی تونستم حرکتی کنم. کف حموم نشسته و

به دیوار تکیه داده بود. مثل کسی که از حال رفته باشه با چشم های نیمه باز به نقطه ای خیره شده

بود. نگاهم به دکمه های باز پیراهن و زیپ پایین کشیده ی شلوارش افتاد. مثل روز روشن بود که

مشغول چکاری بوده. به خودم اومدم و با دستپاچگی دستگیره رو کشیدم که گفت: کی اومدی؟

به چشم های ماتش نگاه کردم. هم ناراحت بودم، هم بهم برخورد کرده بود. حتی سعی نمی کرد لباسش

رو مرتب کنه. با لحن تلخی گفتم: تازه رسیدم.

نفس عمیق ی کشید. حالا که از شوک در اومده بودم، احساسم عصبانیت بیش از حد بود. تلخ تر

اضافه کردم: حق نداری هر کاری کنی، اینج ا اتاق مشترکه!
با ب ی خیال ی نگاهم می کرد و متوجه شدم که اخم کردم و دستم به کمرمه. از این که به رو ی خودش

نمی آورد بیشت ر عصبانی شدم و گفتم: پاشو خودت رو جمع کن!

- ...

- اینجا خوابگاه دانشجویی نیست... داریم زندگی م ی کنیم.

- ...

- اون زیب کوف تی رو ببند.

اصلاً به روی خودش نمی آورد. چشمم دوباره به لکه های پارچه ی شلوار افتاد و محکم در ر و

کوبیدم. با قدم های بلند طول اتاق رو طی کردم و داد زدم: ب ی شعور!

روی کاناپ ه ی لابی نشستم. نمی دونستم این همه ناراحت ی برای چیه. شیرکاکائ و رو هم توی اتاق

جا گذاشته بودم. سرم رو بین دست هام گرفتم. پلکهام رو بستم و سعی کردم خودم رو آرو م

کنم... دقیقه بعد شاهین از اتاق بیرون اومد و با دیدنم گفت: هنوز که اینجای ی!

حوصله ی جواب دادن نداشتم. با بی حال ی شونه بالا انداختم.

- برو حاضر شو دیگه.

- چه خبره؟ از الان.

- حسینی ه که ن می خوای بری... این طوری خیلی تو چشمی.

اعصابم هنوز قاطی بود و صحنه ی تو ی حموم از جلوی چشمم محو نمی شد. داد زد: من نمی
 ی تونم واسه بیزنس شما خودم رو مترسک کنم! همون لباس ها رو هم به زور گرفتم که اونجا
 تابلو نباشم. همین.

بلن د تر از من داد زد: صدات رو بیار پایین.

بع د با تعجب ابروش رو بالا انداخت و آروم تر گفت: چرا پاچه م ی گیری؟

با سر به اتاق یاس اشاره کرد و ادامه داد: دمت رو چیده؟ - برو! حوصله ندارم.

در اتاقمون باز شد و یاس با حوله به چارچوب تکیه داد. با چه رویی داشت به من نگاه م ی
 کرد؟!

شاهین خن دی د و با لودگی گفت: می خواست بکشدت تو حموم؟ با ابرو به نشونه ی شوخی
 اشاره ای به یاس داد. هنوز می خن دید که با نگاه ج دی ما نیشش رو

بست و به یاس گفت: سعی د نیست بابا.

یاس با چشم به در اتاق شاهین اشاره کرد و شاهین فقط با پوزخندسر تکون داد و بدون هیچ
 حرفی

وارد اتاقش شد. تا به سمت من نگاه کرد، صورتم رو برگردوندم.

بعد از سکوت گفت: بیا تو.

- ...

- تکرار نمی‌کنم!

وقتی با حرص سرم رو چرخوندم و نگاهم به حالت چشم‌هاش افتاد، واقعاً نمی‌فهمیدم این همه

رنجیدنم از چی‌ه. زندگی‌ش صی‌اون به من ارتباطی نداشت. اون باید شاکی می‌شد که وارد حرم

خصوصیش شدم. هیچوقت به من نگفته بود که آدم مبادی‌آدایه...

از کنارش رد شدم و موقع هول

دادن در آنجَم رو توی سینه‌اش کوبیدم. با وجود محکم‌بودنش، صداش در نیومد. به طرف در

اتاق پشتی‌رفتم. دو دقیقه بعد وارد اتاق شد و روی تخت لم داد.

روی کاناپه نشسته بودم، سرم رو با کاور لباس گرم کردم که مجبور نباشم قیافه‌اش رو تحمل کنم.

زیپ کاور رو کشیدم و دوباره به

تاپ طرح‌دار طلایی دست کشیدم. اگر تو موقعیت دیگه‌ای بودم خیلی ذوق می‌کردم. شلوارش

طرح چرم‌مشکی بود. دوباره ذهنم به طرف حموم کشیده شد و خدا رو شکر کردم که وسط کارش

نرسیدم. از فکرش هم تنم می لرزی د.

- چ ی از من دیدی؟

تاپ رو بیرون آوردم و جواب ندادم.

- با تو ام!

...

- حرف بزن!

نگاهش کردم و گفتم: می خوی چی بشنوی؟

وقتی سکوت طولانی شدم ی دونستم که هنوز جواب می خواد.

اخم کردم و گفتم: می خوی بدونی چی دیدم؟

دنبال جمله ی کوبنده ای گشتم که حسابی حرصش رو در بیاره...

اما توی اون حموم انقدر بدبخت

به نظر می رسی د که دلم نیوم د. ادامه دادم: فقط تنهای ی.

با دقت گوش می داد. بالاخره نگاهش رو کند و مشغول خشک کردم سرش با همون حوله

شد. فقط

یه شلوار ورزشی پوشیده بود. فقط ی ه شلوار... م ی خواست چ یرو به من ثابت کنه؟ بهش

گفت ه

بودم مثل آدم بیوشه! اگر الان حرف ن می زدم پس کی می زدم؟ - این زندگ ی نیست که

واسه خودت درست کر دی.

... -

- از عالم و آدم بریدی، چسبیدی به این سوراخ موش.

... -

- من رو هم اینجا پابند کردی!

... -

- پس این همه ثروت و پول به چه دردت می خوره؟! می دونم که خودت همهر روز از

خودت می پرسی.

... -

- ارزش این همه ترس و استرس رو داره؟

... -

- این همه تنهایی.

... -

- یه چیزی بگو لعنتی...

سرش رو بلند کرد و نگاه تند و تیزی ش باعث شد ساکت بشم. اما خیلی طول نکشید چون با

پررویی

ادامه دادم: بین شلوار راحتیت هم مشکیه... اصلاً لباس رنگی داری؟ من فقط تو رو با مشک

ی دیدم.

صورتش رو جمع کرد و با انزجار گفت: چرا چرند میگی!!!

- از نظر روانشناسی...

- خفه شو!

بیاراده بغض گلوم رو گرفت و برای اینکه متوجه نشه، زاویه ی نشستتم رو عوض کردم و ب ا لباس های جدیدم ور رفتم. الان حت ی واسه تنها شدن هم نم ی تونستم به اون سرویس بهداشتی برم..

دلم برای خودم سوخت. به روزی افتاده بودم که هر کس هر توهینی بهم م ی کرد و صدام در نم ی

اوم د. من برای خودم کسی بودم... دو دقیقه بعد بالای سرم ایستا د و گفت: ساعت چند میری؟ آخرین جمله اش «خفه شو» بود، انتظار داشت جوابش رو بدم؟ داد زد: ساعت چند میری؟

لباس ها رو داخل کاور برگردوندم. چونه ام رو بین انگشت هاش گرفت. با شدت بالا نگه داشت و گفت: از جونت سیر ش دی؟

به دستش چنگانداختم و گفتم: خودت گفتی خفه شم.

هر دو از گرفتگی صدام تعجب کر دی م. به چشم هام زل زد و بعد چونه ام رو ول کرد. دوباره روی

تخت برگشت و مثل بچه های ی که قهر می کنند پشت به من دراز کشید. ناراحت بودم. دلم نم ی

خواست با من بد حرف بزنه. حالا که من تا اتاق خوابش اومده بودم، نمی خواستم باهام مثل اون

اوایل بد رفتار کنه. اصلاً من اینجا چکار می کردم؟!

با شدت کاور رو اون طرف کاناپه پرت کردم و سرم رو به عقب تکیه دادم. نگاهم بهش بود.

تکون نمی خورد. همه ی شواهد نشون می داد که محل اصلی زندگیش همین دخمه است. اگر

اینجا

بودن رو دوست داشت، چرا مثل روانی ها رفتار می کرد؟ هیچ چیز طبیع ی اینداشت. چرا ی ا

ازش می ترسیدم؟ یا براش دلسوزی می کردم؟ یا... یا دلم براش تنگ می شد؟ مسخره بود.

من از

روزی که دیدمش چیز ی قلقلکم می داد. همه ی این اتفاق هامسخره بود. شاید یکی از

تیکه های

گمشده ی من بود که با اومدنش زندگی و هدفم رو زیر و رو کرده بود! اون هم حسش کرده

بود...

وگر نه اون زخم روی سینه اش چه مع نی ای میداد؟ حتماً مع نی ای داشت. می دونستم.

می خواستم از اینجا دورش کنم. شاید کم کم از این حال و روز در می اومد. بلند شدم و کنار

تخت

ایستادم. هنوز حرکت ی نکرده بود. نمی دونستم باید چکار کنم. آدم نرمالی نبود. جلوتر

رفتم و دست

روی شونه اش گذاشتم. تکون کوچیکی خورد ولی حرکتی نکرد.

گفتم: من نمی‌تونم تنها برم. ت و

رو هم که کسی نمی‌شناسه... باباهام می‌ای؟

لحتم مثل مواقعی بود که از بابا چیزی می‌خواستم. به طرفم چرخید. نگاهش جوری بود که

دستم رو برداشتم و تاکی د کردم: با من وارد نشو.

ابرو بالا انداخت و گفت: احمق!

از حرفش جا خوردم. ادامه داد: فکر می‌کنی برام مهمی؟ تو واسه من هیچی نیستی... ارزش

ش

دستمالی کردن هم نداری...

قصدهش ناراحت کردن من بود که کاملاً موفق شده بود. شایدهم حقیقت رو می‌گفت.

آره. قبلاً با

بی‌محل‌ی کردن ثابت کرده بود، امروز هم که با چشم‌های خودم دیده بودم. از تخت فاصله

گرفتم و

با حرص گفتم: آره. تو باید خودت رو دستمالی کنی!

و سریع از اتاق بیرون پریدم. از حرفم خجالت کشیدم ولی دلم خنک شد.

سه ساعت بعد، وقتی با مانتو روی لباس‌های خوشدوخت و آرایش از اتاق پشتی بیرون رفتم،

پشت میز جلوی سیستم‌ها نشسته بود و با شاهین حرف می‌زد.

با جلو رفتن من روش رو

برگردون د. می دونستم بد جوری از دستم شا ک یه. حرفشون رو قطع کردم و رو به شاهین گفتم: ک ی قراره من رو ببره.

نگاهش رو ی صورتم چرخ ی د و با لبخند و ابروی بالا رفته گفت: به من افتخار میدی؟

بع د پوزخند زد. با لحن ج د ی گفتم: مودب بودن بهت ن میا د! کی من رو می بره؟

- سعی د

- کجاست؟

- بیرون

از اتاق خارج شدم. سعی د با کوله پشتی توی دستش ایستاده بود.

کوله رو ازش گرفتم و گفتم: م ن

آخر نفهمید م باید اون تو بمونم ی ا نه؟!

- تو راه میگم.

البته که تو راه نگفت. دقیق ه بعد جلوی در ویلایی ت ه یه کوچه ی خلوت نگه داشت. به نظر

م ی

رسی د که اینجا دورافتاده ترین جای تهرانه. حتی درخته ای بلندش توی تاریکی شب

وحشتناک شده

بود. گفت: این تیپت واسه این ه که جلب توجه نکنی و گرن ه کوله رو تحویل فرزاد دا دی،

بر م ی گردی. من همین جا منتظرم. زود.

با لحن تن دی گفتم: نه، من تا دو ساعت نرقصم پام رو بیرون نمیذارم!!

منتظر جوابش نمودم. پیاده شدم و کوله رو هم انداختم. م همون ی دوست ها و بچه های دانشگاه می

رفت م ولی نه ت نهایی و ی ه ج ای کاملاً غ ریبه با آدم های ی که نم یشناختم... مرد جلوی د ماشینرو

جواب سلامم رو داد و گفت: با کی قرار دارید؟

صداهای محوی از ته حیاط و داخل ویلا شنیده می شد. از این فاصله چیز واضحی پیدا نبود. گفتم:

مهمون خود فرزادم.

با تعجب گفت: فرزاد؟! کدوم فرزاد؟

و جلوتر اومد که صورتش تو نور اتاقک ی که پشتش بود مشخص شد. میانسال بود. م ی دونستم از

نظرشون یه نفر تنها و بدون ماشین ممکنه در دسر بشه. گفتم: وا!

اسم رمز می خوای؟!!!

- ...

- مگ ه چند تا فرزاد پار تی رو می گردونه؟ گوش ی م شارژ نداره و گرنه زنگ می زدم بیا د دنبالم.

چپ چپ نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاه ی گفت: بفرمای ی د.

مسیر تاریک پوشیده با شن تضاد زیادی با ایوان غرق نور داشت.

صدای تند موزیک حالا کام لاً

به گوش می‌رسی د. هر چی به ویلا نزدی که ترم می‌شدی، تراکم مهمون‌ها بیشتر می‌شد. امیدوار

بودم که لباس مناسب باشه و کسی هم گیر نده. از پله‌های عریض‌ایوان بالا رفتم و خودم رو به

داخل ساختمون رسوندم. آدم‌های داخل سرگرم خودشون و همراهشون بودند. کسی توجه می‌به

ورود من نداشت و فضا کمی تاریک‌تر از حد انتظارم بود. کمی به اطراف نگاه کردم. نمی‌دونستم معمولاً تو جاهایی مثل این چکار باید کرد. همون لحظه پسر جوانی به طرفم اومد و گفت:

سلام.

لبخند زدم و گفتم: سلام... کجا باید...

و به لباس‌هام اشاره کردم. گفت: بده به من. قبلاً دیدمت؟!

- مگه پای ثابتی؟

بن‌دهای جلوی مانتوم رو باز کردم و با راهنمای اون به سمت گوشه‌ای از سالن حرکت کردم.

صورت و ابروی اصلاح‌شده و موهای مرتب‌ی داشت که حدس می‌زدم کلی برایش خرج برداشته.

نزدیک گوشم گفتم: از کی آدرس گرفتی؟ - فرزند... الان هم باید بینمش.

اینکه باید بلند بلند حرف می زدیم تا به گوش هم برسه، خیل ی رواعصابم بود. وارد اتاق شلوغی

شدیم. پسر لباس هام رو آویزون کرد و با چشمک کوچیکی گفت:

جیبهاش رو خالی کن ی بهتره.

سر تکون دادم. دقت کردم که جای لباس هام رو فراموش نکنم.

خیلی زود باید می اومدم

سراغشون و می زدم به چاک. من نگاهی به آینه ی جلوم انداختم و پسر رفت. از اتاق بیرون

زدم و توی جمعی ت چشم چرخوندم.

با هر جای ی که تا به حال رف ته بودم خیلی فرق داشت. هم فضای تاری ک تر، هم موسیقی

تندتر، هم

حرکت ها و رفتارهای نا متعارف تر... اما من آدم های ناجور زیادی دیده بودم و این

چیزها زیاد

مهم نبود. چرخیدم که حرکت کنم، اما به پسر دیگه ای برخورددم.

لیوان توی دستش رو سفت گرفتم

و با اخم از کنارم رد شد. به سمت صندلی هایی که توی تاریکی فرو رفته بود، رفتم. به اولین

پسری که رسیدم گفتم: هی! من دنبال فرزاد می گردم.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: با کی اومدی؟

به نظر گنگ بود. خیره خیره نگاه می کرد. گفتم: دنبال فرزادم...

فرزاد.

- چی؟

- هیچ ی بابا.

به دختری که تازه از جمعیت وسط جدا شده بود و ریزری زمی خن دی دنزدیک شدم. نگاهش روی

کوله ی کوچیک م بود. بلند زیر خنده زد و گفت: می ترسی بزندی؟!

- دنبال فرزاد می گردم.

با خنده گفت: به تو گفته فرزاد... یعنی هر چیزی هست به جز فرزاد..

زیر لب فحشی دادم و ازش دور شدم. پس من این کوله رو برای چی آورده بودم؟ این ها که همه

قبلاً فاز گرفت ه بودند!! به پسری که موقع ورود مانتوم رو گرفت ه بود و حالا از پله ها پایین می

اوم دنزدیک شدم و گفتم: فرزاد کجاست؟

دو نفر از فاصله ی بینمون رد شدند و توی تاریکی فرو رفتند. داد زدم: فرزاد کجاست؟

داد زد: شنیدم بابا. صدات میا د.

به پشت سرش اشاره کرد که دختری ایستاده بود. گفت: کوله روبده به این.

- به خود فرزاد میدم.

لعنت. صدای گیتار الکتریک وسط این استرسی که داشتم، واقعاً سرم رو به درد آورده بود.
پسر

از کنارم رد شد و من از پله ها بالا رفتم. دختر جلو اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد. نم ی
دونستم باید دست بدم ی ا کوله رو می خواد. حرکتی نکردم و گفتم:

فرزاد کجاست؟

به بالا اشاره کرد. با هم بالا رفتی م و روی آخرین پله گفتم: تو از کی م ی گیری؟

کوله رو نشون داد. گفتم: چی رو؟

- من خودم عل ی چپ رو بن بست کردم!

لحن لاتی مسخره اش اصلاً به لباس و آرایشش نم ی اومد. با پوزخند گفتم: می خوای دلال
ها رو بزنی کنار، سود بیشتری بب ری؟

- نه ع زیز جون! من و فرزاد نداریم.

در اتاق ی رو باز کرد و با من وارد شد. وق تی در رو بست به این فکر کردم که سعی د با چه
جرأتی

من رو اینج ا فرستاده! یعنی انقدر براشون ب ی ارزشم؟ دو تا پسر قدبلند اما باری ک اندام
روی تخ ت

نشسته بودند و به جز چند تا لیوان و شیشه ی نیمه پر و یه سری مزه چیز خاصی اطرافشون
نبود.

ابروهام بالا رفت. پای ن ی ه جور دیسکوی نصفه نیم ه بود، خودشون این بالا مزه های کلاسیک تست م ی کردند؟!!

- حمی د نگفته بود دختر می فرسته!

چه بهتر که فکر کنند از طرف حمی د اومدم. گفتم: می خوای برگردم.

- بیا ر کوله رو.

جلو تر رفتم و یکی از قوطی های قرص رو بیرون آوردم. گاه ی اینکه نم ی تونستم از یکی از دست هام درست استفاده کنم، عصبیم می کرد. نگاهش به گچ دستم بود که مطمئناً سرعت عمل من

رو پایین می آورد، به خصوص اگر لازم می شد که فرار کنم. آب دهنم رو قورت دادم. خواست

ازم بگیره، دستم رو عقب کشیدم و با ته دی د گفتم: بیرون منتظر منند... پولش رو باید همین حالا رد

کنی وگرنه به ثانیه نم ی کشه که مأمورها می ریزن د تو.

اتاق تو سکوت فرو رفت و بعد از مدتی پسر دوم شروع کرد به خن دیدن و با همون حال گفت: ما

گانگستر نیستی م عروسک! اون پایین همه مه رفیق هامونند. بده اینور...

به قرص ها اشاره کردم و با پوزخند گفتم: رفیق؟! واقعا؟

پسر اول رو به دختر پشت سر من که موهای بلوطی رنگ داشت و رژ لبش رو تازی ربینی با لاکشیده بود، گفت: تو چرا وایسادی؟

دختر پشت چشم نازک کرد و نرفت. قوطی رو به سمت فرزند انداختم. همون پسر اول که با خصوصیات که از ظاهر فرزند داده بودند همخونی داشت. چند تا از قوطی بیرون آورد، بررسی کرد و گفت: من خیلی وقته با حمی د کار می کنم... همون هشتاد تاست دیگه؟

- آره.

قوطی رو به پسر دوم داد که بلند شد و بیرون رفت. لم داد و گفت:

یه چیز جدید دست بچه ها دیدم!

- ...

- مشت ری هاش بیشتره... ن می تونی د جور کنید؟

- چی؟

- بهش میگن JR

با شنیدن اسمش بدنم لرزی د. پس قادری کارش رو عموم ی کرده بود. مخدر من دست همه افتاده

بود. حالماً خوب نبود. کاش بیشتر تحمل می کردم و حرفی از فرمول نمی زدم، گور پدر

بابک و قرارمون... کاش... سریع گفتم: نه. ن می تونیم جور کنیم.

اصلاً نمی خواستم دوباره جزئی از این جریان باشم. دختر همچنان به ما زل زده بود. فرزند دستش رو بلند کرد و گفت: بیا اینجا جوجو!

دختر با رضایت کامل کنارش نشست و دستش رو دور کمرش انداخت. به نظر می رسی د که حسادتش کمرنگ تر شده. قیافه اش خوب بود و به دختر حق می دادم که حساس باشه اما نه

انقدر!! فرزند به صدلی دیگه ای اشاره کرد. نشستم و منتظر موندم. بی توجه به شیطن ت های

دختر، با گوش ی توی دستش ور می رفت. چند دقیقه گذشت و گفتم:

با بقیه اش چکار کنم؟

- حالا دستت باشه، تازه سرش به.

- پولشون رو بده.

- با حمی د حساب می کنم.

داد زدم: باید با من حساب کنی!

با اخم نگاهم کرد. گوشی رو توی جیبش برگردوند. غرغر کنان بلند شد و گفت: گیر عجب چیز خلی افتادی م.

به روی خودم نیاوردم. از جیب عقبش کیفی بیرون آورد و تعدادی اسکناس به من داد. فقط پول

همون یه قوطی رو داده بود. گفتم: پول رو یکجا می خوام.

نفسش رو فوت کرد. اسکناس ها رو تو جیب شلوار چرمم گذاشتم که ظاهراً چشم فرزند رو گرفت ه

بود. دختر دستش رو فشار داد که سر جاش بشینه اما فرزند بیشت ر کشید و دختر رو بلند کرد. با هم

به طرف در رفتند. دوباره جدی گفتم: من باید برم. جنس هات رو تحویل بگیر.

- پولشون رو میدم. چه مرگته؟!

- باید برم.

- اولین بارته، نه؟

دست دختر رو ول کرد و ادامه داد: بیا بری م ی ه پسر نایس واسه تجور کنم ...یه چرخه بزنی.

با حرص پلکهام رو بستم و باز کردم. بعد گفتم: من وقت این چیزها رو ندارم.

- پس همی ن جا صبر کن تا برگردم.

- کجا؟

- دنبال پول.

در رو باز کرد و دختر بازوش رو گرفت. بیرون رفتند و من روی یک ی از صندلی ها نشستم.

حالم

گرفته بود. به خاطر همه چی ز... می دونستم جریان چیه. ه مه م ی خواستند کثافت کاری کنند

اما دست های خودشون کثیف نشه. سودش رو خودشون ببرند و تا آخر شب جنس ها با من

باشه.

پولشون رو هنوز نگرفت ه بودم. نم ی تونستم ولشون کنم و برگردم.
از طرفی با اینجا موندنم چیزی درست نمی شد.

بلن د شدم و دنبالشون توی راهرو دویدم. وسط پله ها بهشون رسیدم که فرزاد با حرص
سرش رو

برگردون د. مش تی به شونه اش کوبیدم و گفتم: بیرون منتظر منند!
چشم هاش رو درشت کرد و گفت: بگو دیرتر میری...

- ممکن ه دلشون بشکنه و به پلیس زنگ بزنند!

- بیا دنبالم.

همراهشون رفتم. تو پله ی آخر با حالت تحقیر آمیزی گفت: حمی د خودش هم می موند...
قرار نبود

نوچه هاش رو بندازه به جون من که تخم دو ساعت موندن ندارند!!

عصبانی گفتم: خیلی ناراحت ی سری بعد از کون عمه ات تهی ه بفرما!

چن د نفر نگا همون کردند و وارد سالن پایین ش دیم که اوضاعش خیلی داغون تر شده بود.
بیشترشون

کامل گیج می زدند. فرزاد مودبانه گفت: ی ه دقیقه صبر کن، الان میام.

روی یک ی از مبل ها که حالا خالی شده بود نشستم و تماشا کردم.

هیچوقت فکر ن می کردم که ک سی

پول بده تا از خودش یه احمق بسازه. بع ضی از حرکت هاشون واقعاً احمقانه بود و هیچ ربطی به

خوش گذروندن نداشت! از فکر اینکه بع ضی ها Rمصرف کردند، حالم بدتر شد... اسمش رو چن د بار زیر لب تکرار کردم. آخه این چه اسم مسخره ای بود کهروش گذاشتم!! خیلی ناگهانی از

این محیط متنفر شدم. یا س حق داشت که با من نیا د... ولی نباید اجازه می داد من هم پیام. امشب که بر می گشتم، اساسی حالش رو می گرفتم.

یک ربع گذشت ه بود... دختری که رو به روی من با فاصله ایستاده بود، بند لباسش رو درست کرد

و دوباره مشغول تکون دادن خودش با موزیک شد. طرف دیگه ی سالن دو نفر همرقصشون رو

عوض کردند. کسی زی ر صندلی ها دنبال چیزی می گشت. دختر رو به روی من دوباره ایستاد و

بن د لباسش رو درست کرد، در حالیکه اصلاً مشکلی نداشت!

سر و صدای بحث از طرف دیگه ی سالن شنیده می شد. روی سرم دست کشیدم. کم کم وجدان در د گرفته بودم. نباید اون فرمول رو به کسی می دادم... به هیچ کس، نباید میداشتم که از کنترل م

خارج بشه. تا به حال انقدر علنی اثراش رو ن دیده بودم. دو نفر روی کاناپ ه ی کناری من ولو

شدن د. روم رو برگردوندم و سعی کردم کارهاشون رو نا دیده بگیرم.

ما

دختر رو به روییم که حالا جاش رو عوض کرده بود، باز با بند لباسش ور می رفت و احت لاً فکر می کرد مشکلی داره. موزیک رو اصلاً دوست نداشتم و م ی خواستم داد بزمن، هرچند همه

انقدر درگیر هم بودند که کسی توجهی نمی کرد. پسری خودش رو روی کاناپ ه ی من انداخت و گفت: چرات نهایی؟

این یکی رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم. س ربیع بلند شدم که ساعدم رو گرفت و دوباره نشون د.

گفت: نترس، می خوام حرف بزیم.

و پوزخند زد. دستم رو محکم تر کشید م و گفتم: برو با مامان جونت حرف بزن!!

خنده ای کرد. بازوی دست گ چیم رو نگه داشت و گفت: م ی خوام بازی در بیاری؟ عیبی نداره من هم پای ه ام.

بدبخت آدم اشتباهی رو انتخاب کرده بود! وقتی مانع تقلا کردنم شد با آرنج توی قفسه ی سین ه اش کوبیدم که هم خودش مبهوت موند و هم افرادی که نگاه می کردند .

در عوض من سریع از کاناپ ه

بلن د شده بودم. بی توجه به نگاه های همه به سمت در خروجی و ایوان رفتم. تو نور اوضاع

بهت ر

بود. گوشه ای از ایوان همون پسری رو دیدم که لباسم رو گرفت ه بود. حالا به نرده ها تکیه داده بود

و با پسر درشت هیکلی مشغول بود. صورتم رو با چندش جمع کردم و جلوتر رفتم. داد زدم: کدوم گوری رفت؟

پسر هیکل ی سریع فاصله گرفت. دومی به خودش اومد و با ترس و گیجی گفت: کی؟

کسی به ج ای من جواب داد: فرزادا!

با صدای یاس که دقیقا از پشت سرم می اومد، پلکهام رو برای چند ثانیه بستم. بعد باز کردم و

به سمتش برگشتم. آروم گفتم: اینجا چکار می کنی؟

صداش رو خیلی پایین آورد و گفت: چرا تحویلش ندا دی؟ می دونی اگر یه درصد بریزن اینجا،

پای تو بیشتر از همه گیره؟ - خودت چرا بلندش دی اوم دی؟

عصبانیتش بیشتر شد و گفت: می دونی خیل ی ها تو رو با اون کوله دیدند؟

با دست به داخل اشاره کردم و گفتم: این ها اسم ننه باباشون هم یادشون نمیا د!

- هنوز پ ای زندان وسط نیومده تا شجره نامه شون رو چه چه بزنند.

فرزاد از جلوی در سالن گفت: من اینجا بابا، اه..

یاس رو ول کردم و به طرفش رفتم. با هم وارد سالن ش دیدم. گفتم:

منو کاشتی؟! اینطوری آزمون تو

به جوب نمیره ها! از همی ن الان شروع کردی.

- تو داری زیاد بچه بازی در میاری... اینجا امنه. نصف خونه های اطراف خالیه. ترسو!

کوله رو به طرفش پرت کردم و گفتم: دیر اومده بودی لشمو برده بودم!

صورتش عصبانی شد. به سمت تاریکی گوشه ی راهرو رفت.

بسته ها رو از داخل زیپ کوله

بیرون آورد و به پسری که همراهمون می اومد داد. زیر گوشش چیزی گفت. پسر از خونه

خارج

شد و فرزند کوله و بقیه ی پول رو به دستم داد. مودب تر از قبل گفت: حالا نم ی خواد به

خودت بگیری.

سر تکون دادم. دوباره نگاهم به جمعیت و حرکت سایه ها و نورهای زننده ی وسط تاریکی

افتاد.

نفرت م نسبت به فرزند و حتی خودم بیشتر شد. گفتم: شماره بده واسه سری بعدی باید با

من هماهنگ کنی.

- تو، تو تیپ من نیستی، باح می د راحت ترم.

دندون هام رو فشار دادم و گفتم: همیشه، شماره ات رو بده.

- چرا از خود حمی د نمی گیری؟

شماره رو برای بابک م ی خواستم و گرنه هم اهنگی ها با من نبود.

باز به آدم های اطراف نگاه

کردم و مصمم تر شدم که حتماً به بابک بگم. گفتم: حمی د خر کیه؟... م ی خوام از این به بعد مستقل کار م ی کنم.

حرکتی نکرد. بابی حوصلگ ی گفتم: مهم نیست. میر م سراغ یک ی دیگه.

داشتم از میکروفون نداشتن سو استفاده می کردم، فکر م ی کردند ممکنه اتفاق ی بیفته که ک س ی

متوجه اش بشه. خبری هم از یاس نبود. به سمت جای ی که لباس هام آویزون بود رفتم و مشغول

پوشیدن شدم. شال رو انداختم که فرزاد وارد اتاق شد و با دلخوری و اکراه کارت مغازه اش رو

بهم داد. بدون هیچ حرفی گرفتم و حرکت کردم. زی ر لب گفتم:

ممنون که آدرس هم داره.

موقع بیرون اومدن همون دختر کنه ی فرزاد، جلوی در ایستاده بود. با ابروی بالا رفته برام خط و

نشون کشید. هیکل یاس رو وسط چارچوب خروجی اصلی دیدم.

وقتی بهش رسیدم گفتم: تموم شد.

- ...

- بریم.

...

نگاهش کردم که چشم هاش روی جمعیت زوم کرده بود. یک - هیچ به نفع من. اجازه دادم چند

لحظه به حال خودش بمونه. بعد با کنایه گفتم: اوم دی با چشمخودت نتیجه ی گه کاریت رو ببینی؟!

چشم هاش ریزتر شد اما بدون نگاه به من، گفت: گه کاریمون...
- من از بد روزگار به این کار افتادم ولی تو خودت شروع کردی.

بالاخره نگاهش رو از آدم ها جدا کرد و به من دوخت. خیل ی ج دی گفت: ک ی گفته من شروع کردم؟!

یه لحظه ناراحتی رو توی صورتش دیدم ولی خیلی زود همون آدم سابق شد و دستم رو به طرف

بیرون کشید. با هم پله ها رو طی کردیم و دستم رو با سلام نظام ی روی سرم گذاشتم. برای همون

پسری که کنار نرده ها ترسونده بو دیمش. توی مسیر شنی تازی ک پرسیدم: کی شروع کرده؟

جوابم رو نداد. دوباره گفتم: تو آدم کی هستی؟

فقط فشار دستش روی ساعدم رو بیشتر کرد. م ی دونستم دیگه حرفی نم ی زنه. به در رسیدیم و

یکی از لنگ های مرد نگهبان رو توی نور دیدم که روی زمی ن افتاده بود. با ترس و ناراحتی گفتم:

کشتیش؟

عصبی و کلافه نگاه معنی داری کرد که حداقل فهمیدم طرفنمرده! با هم از در بیرون رفتیم و زیر نور اولین چراغ برق دیدم که صورتش مثل مرده ها بوی روحه. حالش خوب نبود و این من

رومی ترسوند. من رو به سمت پژوی تیره ی نوی کشید. با این وضع می خواست رانندگی کنه؟

سوار شدم و با نگرانی پرسیدم: سعی د کجاست؟

حرفی نزد. ماشین رو روشن کرد و گازش رو گرفت. سرعتش بالا بود. دیروقت نبود و هنوز خیابون ها شلوغ بود. به صورتش نگاه کردم که واقعاً عصبی بود.

دستش پوشش چرمی فرمون

رو فشار می داد. انقدر که سفیدی نوک انگشت ها توی این نور کم هم پیدا بود. شک نداشتم که

اومدن داخل اون ویلا حالش رو بد کرده... گفتم: چی شده؟

...

- خوبی؟

...

چشم هاش روی شیشه ی جلو و بغل دو دو می زد. ترسم بیشتر رشد و صحنه ی داد و بیداد کردنش

سر سعید، دوباره یادم افتاد. دست راستش رو روی پاش گذاشت و فشار داد. بی هدف می روند و

می دونستم قاطی کرده. سرعتش خیلی بالا بود. گفتم: مراقب باش!

اصلاً متوجه حضور من نبود. چند تا ماشینی برامون بوق زدند.

صدام رو بالا بردم و گفتم: داری جلب توجه می کنی... نگاه کن.

صورتش رو جمع کرد و فشار دست هاش روی فرمون و دنده بیشتر شد. با همون سرعت تو ی فرعی پیچید. با ترس تو تاریکی به اطراف نگاه کردم که ماشین ی جلومون سبز نشه. گفتم: پات رو

از رو گاز بردار. اینج ا کوچه ست! می شنوی؟

به سمتش چرخیدم و با دست سالم بازوش رو گرفتم و تکون دادم.

چند بار تکون دادم و متوجه

لرزش بدنش شدم. داد زدم: نگاه دار!

- ...

- نگاه دار! با تو ام یاس را!

محکم تر تکونش دادم. بالاخره بازوش رو عقب کشید و داد زد:

ولم کن.

پاش رو از روی گاز برداشت. سرعت کمتر شد و از ته کوچه توخیابون دیگه ای انداخت.
آهسته تر گفتم: یه گوشه نگاه دار.

توی کوچه ای پیچید و زی ر درختی ترمز کرد. نفسم رو فوت کردم. حالش هنوز
طبیعی

نمود و من دلیلش رو دقیقی نمی فهمیدم. سرش رو خم کرد و پیشونیش رو روی فرمون
فشار داد.

دوست نداشتم با این وضعی بینمش. پاهاش رو با دست تو شکمش جمع کرده بود.
دستم رو

روی دستش گذاشتم که انگشت هاش رو از پارچه ای شلوارش جدا کنم. گفتم: آرام باش...
چیزی نشده.

سرم رو کنار فرمون خم کردم و به حرف زدن ادامه دادم: چرا اینطوری شدی؟... داری منو
می ترسونی... به من نگاه کن.

دفعه ای قبل زیاد طول نکشیده بود. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و عقب کشیدمش.

- سرت رو بلند کن... آرام. تموم شد... من رو نگاه کن!

سرش رو چرخوند و این بار شقیقه اش رو روی فرمون گذاشت.

بهتر شده بود. پاهاش رو فشار

نمی داد. فقط نگاهم می کرد. نزدیکی تر نشستم و در حالیکه عضله های منقبض شده اش

رو

ماساژ م ی دادم، گفتم: چرا اینطوری میشی؟ مشکلات چیه؟ پلکهاش رو بست. دیدم زیادی داره خوشش میاد، دستم رو برداشتم و گفتم: دکتر رفتی؟

جوابی نداد. خودش رو لوس کرده بود؟ الان باید منت ک شی م ی کردم؟ نگاهم رو روی صورتش

چرخوندم و دلم سوخت. شاید هم می خواستم اینطوری فکر کنم که دلم سوخته! به هر حال خم شد م

و دستم رو روی زانوش گذاشتم که از زانوی دیگ ه اش جدا کنم.
گفتم: راحت بشین دیگه. تموم شد.

پلکهاش رو باز کرد و من دستم رو برداشتم... جوری مظلومان ه نگاهم می کرد که بی اراده

صورتم رو جلو بردم. واقعاً می خواستم ببوسمش. لبهام نزدی ک شده بود که بی توجه سرش رو

بلن د کرد و با نفس عمیق ی به پشتی صندلی تکیه داد. شیشه رو پای ی ن کشید. به بیرون نگاه م ی کرد و

اخم و ناامیدی من رو ن می دی د. من چه م شده بود؟! سر جامبرگشتم و دستم رو زیر چون ه ام

گذاشتم. اصلاً دلم نم ی خواست جلوش چیزی از ناراحتی م بروز بدم. فقط می خواستم بررسی م به اون

زیرزمین خراب شده و من چند دقیقه با خودم تنها باشم.
 بدون هیچ حرفی بعد از دو دقیقه ماشین رو حرکت داد و من هم اتوماتیک وار صندلی رو
 خوابوندم که عینک آفتابی وسط شب کسی رو مشکوک نکنه. طول راه توی سکوت کامل
 گذشت و
 من سعی کردم به حماقتم فکر نکنم. وقتی وارد لابی ش دیم، شاهین با چشم ه ای درشت شده
 از
 عصبانیت قدم می زد و رکاب ی تنش اصلاً به صورت جدیش نم ی اومد. یک راست جلوی
 یاس پری د
 و با دهن باز نگاهش کرد. بعد با تعجب و تأسف عمیقی گفت:
 رفت ی اونجا؟!!!
 بین موهای بلندش دست کشید و از عقب محکم جمع کرد. نور لامپ روی موهای صافش
 منعکس
 شد و حالت رمزآلودی بهش داد. انگار نم ی تونست جمله بن دی کنه.
 صورتش واقعاً نگران بود.
 دوباره گفت: اصلاً معلومه داری چکار می کنی؟
 حالم خوب نبود. به طرف اتاقمون رفتم و انگشتم رو روی صفح ه ی لمسی در گذاشتم.
 صدای

شاهین هنوز از عقب م ی اومد که داشت یک ی یک ی گناه ه ای یا س رو یادآوری م ی کرد: ن ه حرف

منو گوش میدی... ن ه جوابم رو میدی... ه مین طوری بیرون م ی چرخمی... یه ک له میا ی اینجا..

با بستن در صداش قطع شد. وارد اتاق پشتی شدم و شروع به در آوردن لباس هام کردم. م ی خواستم وقتی داخل میاد، خواب باشم. ش ای د هم یه لط فی به هر دو مون می کرد و اصلاً نمی اومد.

مانتو و شال رو ول کردم و وارد دستشویی شدم که با حموم یک ی بود اما بزرگ تر از مال بقی ه ی

اتاق ها. صحنه ی عصر دوباره جلوی چشمم جون گرفت و بغض کردم. چه مرگش بود؟ خیالاتش

رو به من ترجیح م ی داد، من چرا خودم رو کوچیک کرده بودم؟!

همه چیز م رو ازم گرفت ه بود،

باید این آخری رو هم می گرفت تا من راضی بشم؟ تا دل من راضی بشه؟ من قبلاً اینطور ی نبودم.

جلوی هیچکس اینطور ی نبودم. توی صورتم آب پاشیدم و بایبشتترین سرعت ممکن آرایشم رو

پاک کردم. زی ر پلکهام هنوز سیاه ی داشت اما ولشون کردم. به خاطر کدوم خ ری باید
اهمی ت می

دادم! به درک. حوله رو چند بار روی صورتم کشیدم و بعد پرت کردم. حالا چشم هام قرمز
شده

بو د اما من عمراً به خاطر اون گریه ن می کردم... بیرون رفتم و در رو کوبیدم. با مشت برقص
رو

خاموش کردم. چند تا نفس ع میق کشیدم که حالم رو بهتر ک نه. با دست چشم های کوفتی
م رو باد زدم

که سرخیش چیزی رو نشون نده. سرم هم درد داشت. پشت گردنم رو مالش دادم. چه روز
ب د ی

بو د. اما نمی خواستم مسکن بخورم. ن ه. باید درد می کشیدم. شاید آدم می شدم. زیپ تاپ
رو پایین

کشیدم که با وارد شدنش سریع بالا بردم.

به سمت کشو رفتم که لباس هام رو بردارم و بیرون عوض کنم.

جلوتر اومد و کنارم ایستا د. روی

زانو هام نشستم تا لباس بردارم. م ی دونستم ممکنه ناراحتیش از حرف های شاهین رو سر م

ن

خالی کنه، باید زودتر ناپ دی د می شدم، اما برعکس با صدای آرومیگفت: تو واسه من هیچ ی نیستی... می دونی؟

پوزخند زدم و با حرص گفتم: آره. چند ساعت پیش گفت ه بو دی.

حتی نمی خواستم نگاهش کنم. لباس هام رو بیرون کشیدم و کشور رو کوبیدم که گیره ی سرم باز

ش د. موهام روی پیشونی و شونه هام ریخت. گیره رو پرت کرد و بین موهام دست کشید. پشت

سرم نشسته بود با صدای آروم تری گفت: دلم بخواد تو همین اتاق ها، دست به دست م ی چرخ ی!

دندون هام رو فشار دادم و بلند شدم که همراهم بلند شد. نگاهش کردم. صورتش چیزی ی نشون ن می

داد. ساعدم رو به سین ه اش کوبیدم که از سر راهم کنار بره. لباس ها رو از دستم کشید و پرت

کرد، خواستم سرش غر بزوم که با ی ه حرکت بلندم کرد و روی تخت انداخت.

اعتراض کردم و نشستم ولی روی تخت اومد. عصبانی گفتم:

چکار م ی کنی؟ - معلوم نیست؟ لحنم خود به خود جدی تر شد: من همچین چیزی رو نمی خوام...

اگر تو م ی خواهی باید به زور مجبورم کنی!

فکر می کردم بهش بر می خوره و میره اما بی توجه به صورت ناراضیم خم شد و دوباره هولم

داد. به پشت روی ملافه ها افتادم. جوری دست سالم رو بالای سرم نگه داشت که هیچ حرکتی

نمی توانستم انجام بدم. بعد با لبخند کوچیکی منتظر واکنش من موند.

سعی کردم تکون بخورم و ازش دور بشم اما گیجی افتاده بودم که بخش عمده اش اصلاً جسمی نبود!

رفتار وحشیانه اینداشت و نمی خواستم به خاطر چیزی که خودم هم منتظرش بودم، دست گچی م رو ناکار کنم. دست از تلاش برداشتم. شلوغ بازی بیشتر خودم رو تحقیر می کرد. ولی اخم روی صورتم رو حفظ کردم. دستش به طرف زی پ تاپ رفت و جوری پایین کشید که از جا در رفت.

گفتم: خرابش کردی!!

به چشم هام خیره شد. یکی از ابرو هام رو بالا انداختم. مچ دستم رو ول کرد. سرش رو پایین آورد

و کنار گوشم دوباره با تاکی دگفت: باب قیه هیچ فرقی نداری.

دست هاش مشغول باز کردن لباسم بود. با پوزخند گفتم: فکر می کنی تو فرقی داری؟!... اینجا ته دنیا است!

- این هیچ معنی خاصی نداره... می دونی که!

آروم مشغول باز کردن دکمه هاش شدم و گفتم: پس هم دیگه رو درک می کنیم!!

بر خلاف حرف هام اون لحظه واقعاً می خواستمش و مخم درست کار ن می کرد. تاپ تا روی

بازو هام پایبی ن اومده بود و دکمه های اون هم باز شده بود. روی سینه اش دست کشیدم. ن می دونستم

پوست روشن رو به هر رنگ دیگه ای ترجیح مید م. سوتین رو کشید و گوشه ی اتاق پرت کرد.

عقب رفت و به بدنم زل زد که حت ی با وجود حرارت بینمون، خجالت کشیدم! از حالت نگاهش اعتماد به نفسم رو کامل از دست دادم. دستم روی پوست ساعدش از حرکت ایستا د. چند لحظه بعد

سرش رو پایبی ن برد و لبه اش به جای لبهام روی تنم نشست...

این چیزی نبود که انتظارش رو

داشتم. انگار خیلی عجله داشت. دستش سریع به طرف کمر شلوارم رفت و دکمه اش رو باز کرد.

داشت می پری د به مرحله های بعدی... هنوز ی ه بوسه هم به من نداده بود. اما ن می تونستم حرکت

دست ها و لبه اش رو نا دیده بگیرم و اعتراضی کنم. وق تی شلوار رو پایین داد و انگشت ها

ش

راه خودشون رو پیدا کردند، نفسم رو بیرون دادم و به خودم گفتم «من که به همه ی زندگیم ریدم...»

این هم روش.»

چند دقیقه گذشته بود؟ خودم هم نمی دونستم. زیر ملافه مچاله شده بودم و به اون طرف تخت نگاه

می کردم. پشت به بالش ها و تخت، لم داده بود و پنجمین سیگار ش رو دود می کرد. بابا هم گاهی

سیگار می کشید. البته نه تو خونه، نه روی تخت، نه برهنه!

صورتش رو به طرفم چرخوند. نگاهش ناراضی بود. ته دلم حس بدی داشتم هرچند که بد رفتاری

نکرده بود، برعکس خیلی هم ازش راضی بودم. می دونستم خودش هم حس بدی داره. به خاطر

دو دسرفه ای کردم. سیگار رو روی جاسیگاری کنار تخت له کرد و گفت: ها؟!!

- چی ها؟!!

- زل زدی به من!!

- نگاه هم نمیشه کرد؟!!

ساکت شد و صورتش رو به اون سمت اتاق برگردوند. اصلاً نظری نداشتم که اوضاع چجوری

پیش رفت ه. اولین بارم بود و با اون چیزی که توی فیلم ها دیده بودم، خیلی فرق داشت! نگاه م دوباره روی خال پایین کمرش لیز خورد. روی گردن، موهاش .

بقیه اینجور وقت ها چکار می کردند؟ زیاد فاصله نگرفته بود؟ دوباره به سمت نگاه کرد و با کلافگی گفت: چیه؟ پشیمونی؟

خیلی خوب بود. مگه من آدم نبود که خوشم نیاد! ولی گفتم: آره.

- حق داری. هر کی با اون سابقه ی زندان و اخراج و فرار از خونه، می خواست بگیردت، دیگه نمیداد!

تو این موقعی داشت سرکوفت می زد! واقعاً عصبانی شده بودم.

چهارزانو نشستم و ملاف ه رو

روی شونه هام محکم کردم. گفتم: من فوق لیسانس شریف م. من...

با خونسر دی وسط حرفم پری د: بودی.

همین ی ه ساعت پیش به من چسبیده بود. گفته بود چشمش رو از قبل از زندان رفتن گرفتم. خ ب

حالا هم به چیزی که می خواست رسیده بود. یعنی تموم شده بود؟!

اشک پشت پلکهام جمع شد و گفتم: خیل ی آشغالی!

تکونی خورد که خودم رو عقب کشیدم. درست نشست و گفت: نمی فهمی فقط م... اینجا رو و داری؟

پوزخند زدم. با دست به جایی که نمی دونستم کجاست، اشاره کرد و ادامه داد: اون بیرون هیچ خبری نیست.

- ...

- من هر چی تو این دنیا بود رو دیدم، همه رو تجربه کردم. هیچی نیست... ه مین جا از همه بهتره!

باز پوزخند زدم و ناراحت نگاهش کردم. اضافه کرد: فقط گهکاری و بدبخ تی ه!

- به لطف آدم هایی مثل تو.

عصبی داد زد: مثل ما.

به سر و وضعمون نگاه کردم و کفری شدم. گفتم: الان وقت این حرف هاست ؟

اولش که مثل خرس بی توج ه به من، از حال رفت ه بود. حالا هم داشت ناراحتم می کرد! ...هنوز

عصبی بود. در حالیکه سیگار دیگه ای بیرون می کشید گفت: نه، وقت اینه که از اتاق بندازمت بیرون.

خنده ی کوتاهی از سر دلخوری کردم و با کنایه گفتم: مثل بقیه ی زن هات؟ نه ؟

سیگار رو نرسیده به لبش پایین آورد و با همون عصبانیت طوفانی که گاه ی ظهور می کرد به

صورتتم خیره شد. دستم رو بلند کردم و گفتم: به خودت زحمت نده... خودم میرم.

و به طرف لباس های اطراف تخت رفتم. حرف ی نزد... جلوم رو نگرفت... من لباس هام رو جمع

کردم و اون از یخچال بطری های عیزش!! رو بیرون آورد.

هنوز روی صورتش اخم بود.

باز سر ناهار رو به روی شاهین افتاده بودم که بدجوری بهم زل زده بود. انگار فکرهام رو می

خون د. اگر می خوند که آبروم می رفت! دو روز گذشته یا س تمام فکرم رو مشغول کرده بود.

درست از صبحی که روی کاناپه بیدار شده بودم و خبری ازش نبود تا همین الان. شاهین نگاهش

رو از من جدا کرد و سرش رو به اون طرف میز که یاس نشسته بود چرخوند. من هم به اون

سمت نگاه کردم. خیلی عادی و بی خیال مشغول خوردن بود. مثل دو روز گذشته...

سرش رو بلند کرد. نگاهش رو بین شاهین و من حرکت داد. بعد روی من ثابت کرد. از یه طرف کنایه های گاه

و بیگانه شاهین، از طرف دیگه بد اخلاقی یاس. بعد از اتفاق شب پارتی حسابیازم فاصله می

گرفت که به خیال خودش هوا برم نداره. البته من هم تا جایی که می تونستم باهاش سرد بودم

که

فکر نکنه خبر ریه! هر دو می دونستیم کارمون از غلط هم اونور تر بود.

دوباره سرش رو پایین انداخت. این همه عذاب برای چی بود؟ که مثلاً من فراموش کنم

باهاش

خوابیدم؟! مگه امکان داشت؟ چشم های شاهین هنوز مراقب من بود. مشغول خوردن شدم. تا

چند ساعت دیگه باید می رفتم آرایشگاه.

مخلوط خامه ای شکل رو هم زد و دستکش مشمایی پوشی د. پرسید:

چند تا تیکه؟

بالبند گفتم: فرقی نمی کنه زری جان.

توی آینه چشم های قهوه ایش رو درشت کرد و گفت: یعنی چی؟ موهای به این خوشگلی...

ذوق داشته باش. بگو چند تا تیکه؟

پوست تیره اش صورتش رو بانمک کرده بود. خندیدم و گفتم: هر چقدر حوصله داری.

به ظرف روی میز نگاه کرد و گفت: هفت تیکه میشه، خیلی روشن در میارم که تو خرمای ی

موهات خودش رو نشون بده.

- مرس ی.

- می خوای رنگ کامل...؟

- نه نه. دوست ندارم.

- اوهوم.

- معصومه دیر نکرده؟

- نه. میرس ه.

مشغول جدا کردن تکه های موهام شد. وق تی منتظر معصومه بودم بهم گیر داده بود که تو وقت

بیکاریش ی ه نوایی به موهام بده. من هم برای اینکه دیرتر برگردم و بهانه داشته باشم، وسوسه شدم

و قبول کردم. این همه کار و ریسکی که قبول کرده بودم، به جای ی باید خرج می شد دیگه. یاد

وضعیتم افتادم. با وجود اینکه از دست خودم و کم طاقتی م ناراحت بودم، احساس پشیمونی نمی

کردم و این هم به جور عذاب وجدان بود. برای چی پشیمون می شدم؟ من که هیچ وقت زندگی

عادی سراغم نمی اومد. تازه من و یاس که خیلی واضح دور احساساتی شدن رو خط کشیده بودیم.

پس مشکلی واسه کار من پیش نمی اومد.

توی آینه به صورت زری که حالا تکه ها رو جدا کرده بود و روی فرچه رنگ تمرکز داشت نگاه

کردم. دلم برای بی خبری ش سوخت. برای بابک نوشت ه بودم که این کاره اینیست ولی از نظر

قانون مهم مدرک و شواهد بود نه نظر من. فرچه رو روی موهام کشید و بوی دکله زیر دماغ
م

زد. گفتم: خیلی وقته اینجا کار می کنی؟ - سه سالی می شه.

- چند وقت لوازم می فروشی؟

- بیشتر رازی ه سال. چطور مگه؟

- چرا یه شغل مناسب رشت ه ات پیدا نمی کنی؟

تکه مو رو داخل فویل پیچید و گفت: کار کجا بود؟ تازه من درسم زیاده خوب نیست، همی ن
کاره ای هنری رو بیشتر دوست دارم.

- کی درست تموم میشه؟

- مهر ترم آخرمه.

- بعدش چی؟

- بر می گردم کرمان.

امروز سعی د میکروفون برام نذاشته بود و راحت حرف می زدم.

انگار خودشون کنترلشون روی

من رو کمتر کرده بودند. من هم که خیلی وقت بود حتی کلامی، دست از پا خطا نکرده بودم.
گفتم:

خوبه. همون جا کارت رو شروع کن. تهران دست زیاده شده.

- آره. شهر خودمون خوبه. اصلاً تهران رو دوست ندارم.

- من هم..

- ...

- چرا تابستون برنگشتی؟

- خرج ترم دی گه ام... شبان ه می خونم.

- خوابگاهی هستی؟

- نه خون ه ی عموم موندم.

توی آینه دیدم که با چشم ها درشت کرده پوف کرد. با همدردی سر تکون دادم که سریع گفت:

تکون نخور!

دوباره ثابت موندم. مدتی گذشت تا تمام فویل ها رو جمع کرد و روش سشوار گرفت. بحث ر و

پیش کشیدم و گفتم: اگر جای تو بودم این کار رو ول می کردم...

واسه سلامتی خوب نیست.

- واه! ما بهداشتی کار می کنیم.

- همینجوری میگم.

مشغول آماده کردن رنگاصلی شد که معصومه در اتاق رو باز کرد و وارد شد. البته تنها نبود.

پسر بچه ی - ساله ای همراهش بود. با دیدن ما داخل اتاقش کم ی تعجب کرد. احتمالاً این کار

توی سالن اصلی انجام می شد، نه بطور خصوصی توی اتاق ها...

برامون سر تکون داد و به زری گفت: چکار می کنی؟

- دارم چند تیکه مش در میارم براش.

- چه رنگی؟

- رنگ چشم هاش.

معصومه توی آینه بهم خندید و بعد رو به پسر بچه که در حال ور رفتن با وسیله ها و لاکها ی

خوش رنگ بود، داد زد: بشین متین... حوصله ندارم.

پسر روی صندلی پشت می ز نشست و مشغول چرخیدن شد. زری سوار رو کنار گذاشت و به

ماچ گنده از متین گرفت. از گرمای توی سرم احساس جرقه زدن می کردم. معصومه روی مبل لم

داد و گفت: امروز اصلاً حوصله ندارم.

زری با کنجکاوی گفت: خوبی؟

معصومه سعی کرد لرزش دست هاش رو مخفی کنه و سر تکون داد. آرایش زیاد صورتش

هیچوقت تغییری توی ظاهرش رو نشون نمی داد. به سمت م تی ن چشم غره رفت و گفت:
آروم بشین. غزغز نکن.

متین از چرخیدن ایستاد و زری گفت: تلافی رو سر بچه خالی نکن... بیا اینجای خاله.
متین از صندلی پایین پری د و کنار زری نشست. مشغول صحبت کردن درباره ی مهد
کودکشون

شدن د. من و معصومه هم وقت داشتیم که بیشتر حرف بزنیم.

پرسیدم: تکلیف طلاقتون چی شد؟

شونه بالا انداخت و با ناراحتی گفت: چکار کنم. نمیده.

آستینش رو بالا زد و جای کبودی روی ساعدش رو نشون داد.

- دیروز دعوا کردیم. همسایه ها ریختن د جدامون کردند. آبرومون رفته دیگه...

اشک توی چشم هاش جمع شد که متین وسط جمله اش ساکت شد و بهش زل زد. گفتم: آروم
باش.

و به متین لبخند زدم. وقتی دوباره مشغول حرف زدن شد، آروم تر گفتم: چرا نمیری د
دادگاه؟

صداش رو پایین آورد و گفت: با این وضع کی حق رو به من میده؟ کثافت هم فهمیده، میگ
ه هر غلطی می خواد بکن.

چشمش روی متین بود. ادامه داد: می ترسم این رو ورداره بیره خونه ی مادرش.

جوری نگاهم کرد که سرگردونی رو تو تمام اجزاء صورتش م ی دیدم. دوباره دست هاش رو به

هم فشار داد و بعد خیلی ناگهانی شروع به گ ریه کرد. متین دوباره به ما زل زد و گفت: مامان.

من جعبه ی دستمال کاغذی روی کنسول رو به طرف معصومه گرفتم و به متی ن گفتم: چیز ی نیست. مامانت خوبه.

زری دست متین رو گرفت و به بهانه ی خوراکی بیرون بردش .

وقتی حالش بهتر شد و چشم هاش

رو پاک کرد، گفتم: شوهرت از این جنس ها خبر داره؟ - آره .همه چی ز رو م ی دونه... خدا.

..

- ...

- من چرا خودم رو به این روز انداختم؟

- ...

- همه اش تقصیر خود عوضیشه. جون به لبم کرده بود.

- چجوری از مسئول اینجا مخ فی م ی کنی؟

پوزخند زد و گفت: شقای ق رو میگی؟ من نباشم کی زیر آب ی رفتن هاش رو لاپوشونی کنه

؟ با تعجب گ فتم: مگه با خبره؟

- معلومه که با خبره. از خدایه که در آمدش دوبر بشه.

- پس فقط خود زری بدبخت خبر نداره!

صورتش ناراحت شد و گفت: من می خواستم بهش ندا بدم. شقایق ته دیدم کرد.

با پوزخند ادامه داد: می خواد پای خودش هیچ جوهره گیر نباشه.

نفس م رو فوت کردم و حرف ی نزدم. بلند شد. از داخل کمد تراول ها رو بیرون آورد و به

سمت م

گرفت. از دستش گرفتم. همون مقداری که سهراب گفته بود رو جدا کردم و بهش

برگردوندم.

- این چیه؟

- سهراب گفت نگه اش داری.

صورتش پر از غم شد. پول رو به طرفم گرفت و گفت: نم ی خواد .

لازم ندارم.

- نه. من نمی گیرمش. قرار بود به تو بدم.

بع د از مکث و سکوت پول رو تو جیبش گذاشت و گفت: جاتون رو عوض کر دید؟

چند ثانیه فکر کردم تا فهمیدم منظورش اون آپارتمان خالی بود که ماشین ها رو توش

عوض م ی

کردند، یا هماهنگی و حساب و کتابهاشون با بقیه رو انجام م ی دادند. البته از وقتی تعبیقمون

کردند، عوض شده بود و حتی امروز هم من با تاکسی اومده بودم.

- آره عوض کردند... کارش داری؟

به سمت دیگه ی اتاق نگاه کرد و گفت: شماره ام رو داره. اگر م ی خواست خودش زنگ می زد..

خواستم حرف ی بزnm اما چیز ی به ذهنم نرسی د. در عوض با نگاه ی به بسته بودن در با من من گفتم:

شوهرت..

تیز نگاه هم کرد و گفت: شوهرم چی؟

روم نشد حرف ی بزnm و معصومه ادامه داد: من و سهراب با همهیچ برنامه اینداشتیم. باور کن.

- م ی دونم.

- پس چیه؟

- هیچ ی. ولش کن.

- بگو؟

- شوهرت... چکار م ی کرد بعد از..

با نگاه ی به صورتم، لبخند شیطونی زد و گفت: هیچ ی کپ ه ی مرگش رو میداشت!

خب این کسی نبود که بتونم ازش مشاوره ی درست حساب ی بگیرم.

فقط گفتم: اهوم.

و بحث رو ادامه ندادم. خودش پرسید: خوب بود؟ - چی؟

یکی از ابروهای کلفت و کوتاهش رو بالا انداخت و با لحن مسخره ای گفت: همون حاج آقا.

لبخندم بزرگ تر شد. با تاسف سر تکون داد و گفت: همه مون کپ ی همیم. تا یکی گفت
«عزیزم» گوش هامون دراز میشه!

زیر خنده زدم و گفتم: آخه «عزیزم» هم نگفت!!

باز با لبخند سر تکون داد و سراغ کارهاش رفت. بالاخره بعد از کلی لفت دادن و شستشو و
سشوار موهام، بیرون زدم. با چند تا تاکسی عوض کردن، به آپارتمانی که سعی د با ماشی ن
توی

پارکینگش منتظرم بود رسیدم. همین که تو ماشین نشستم داد زد:

چرا انقدر دیر کر دی؟ داشتم م ی اومدم سر وقت!

پوزخند زدم! محال بود که همچین کاری کن ه. مخصوصاً حالا که کسی با دی ر کردن های م
ن

مشکل خاصی نداشت. با آرامش گفتم: کار داشتم.

- چه کاری؟

شالم رو عقب تر بردم و گفتم: کارهای زنونه!

با تعجب و طع نه آمیز نگا هم کرد. بعد هم ما شین رو روشن کرد.

ممنونش شدم که زبونش رو در

این مورد به کار ننداخت. در عوض گفتم: مطمئنی...

این جمله ای که با «مطمئنی» شروع می شد رو حفظ شده بود.

وسط حرفش پ ریادم: آره. هیچ چیز

مشکوکى نبود. واقعاً تو و سهراب مى خوايى د هر بار اين جمله رو تکرار کنيد؟

ابروش رو بالا انداخت و تا زیرزمین حرفى نزد. در واقع بعد از تعقیب نافر جامى که باعث

عوض

ست

شدن مکان هاشون شده بود، پلیس باید خیلی حماقت مى کرد که با وجود یه فراده مثل من،

دوباره خودش رو جلو بندازه. اینطوری حتى کار من هم مختل مى شد. این بار ممکن بود

فکرشون بطرف پلیس ها منحرف بشه، نه رقیبهاشون.

وقتی وارد زیرزمین ش دیم در اتاق سهراب رو زدم و به سعى د گفتم:

بیرونه؟

شونه بالا انداخت و وارد اتاق خودش شد. سهراب در رو باز کرد و منتظر نگاهم کرد. پول ها

رو

بهش دادم و گفتم: بقیه رو برگردوندم به خودش.

سر تکون داد. یادم اومد که ن مى خواست زیاد به این مورد توجه کنم. با من من ادامه دادم:

چرا بهش زنگ نمى زنى؟

با تعجب بهم زل زد. واقعاً فکر کرده بود من کند ذهنم؟! ن مى فهمم چیزى بینشون هست!

– اگه ازش خوشت میاد چرا..

دستش رو بلند کرد که سکوت کنم و با ترس و نگرانی به در اتاق های دیگه نگاه کرد. بعد

گفت:

دست از سر من بردار و گرنه بد می بین ی!

در رو محکم کوبی د. شونه بالا انداختم و وارد اتاق خودمون شدم.

اثری از یاس نبود. لباس هام رو عوض کردم و دوباره سیستم ها رو چک کردم که همچنان پسورد می خواست، گاوصندوق رو هم

بل د نبودم باز کنم. بیرون رفتم و شاهین رو توی آشپزخونه دیدم.

مثل اکثر مواقع با موهای باز و

لباس های مارک دار... اینبار قهوه ای پوشیده بود و پوست برونزه شده اش توی این نور هم قابل

تشخیص بود. پوزخند زدم. از اینکه همه بودند به جز یاس تعجب کرده بودم. به سبب قرمز بزرگ برداشتم و گفتم: یاسر کجا رفت ه؟

نگاهی بهم انداخت که با دیدن موهام ابروش بالا رفت و گفت: رفت ه پیش یکی از زن هاش.

ته دلم ناراحت شد ولی نمی خواستم نه به روی خودم بیارم، نه به روی اون. گفتم: مثل آدم جواب بده... کجاست ؟ - جوابت رو دادم.

سیب روی ر شیر آب گرفتم. اون هم در یخچال رو بست و گفت:

چی میگن؟ حقیقت تلخه.

بع د از چند لحظه سکوت گفتم: دروغ میگی.

از آشپزخونه بیرون رفت و همزمان گفت: من دروغگوی ماهری ام. اگر دروغ می گفتم هم نمی فهمیدی.

دنبالش راه افتادم و گفتم: به تو چی می رسه که انقدر خوشحالی؟ پوزخند زد و گفت: ازت بدم میاد. همین.

- من هم یکی از شمام، از کل دنیا همین دخمه برام مونده... چرا اینطوری می کنی باهام؟ جلوی در اتاقش به سمت برگشت و گفت: حس من هیچوقت اشتباه نمی کنه.

- حس کوف تیت چیه مگه؟

- تو آخرش همه چیز رو به گامیدی.

- ...

- مواظب باش تو گلوت گیر نکنه!

به سیب توی دستم نگاه کرد ولی منظورش هر چیزی بود به جز این سیب. وارد اتاقش شد و من

هم به اتاق خودمون برگشتم. سیب روی ه گوشه گذاشتم. اشتهام کور شده بود. روی تخت دراز

کشیدم و منتظر موندم. مثل هر بار توی این سه روز گذشته، ذهنم چرخی د به سمت اتفاق روی این

تخت... به این که اگر بابا می فهمی دوباره باهام قهر می کرد. ولی من قرار نبود به کسی بگم. حالا

حرف شاهي ن هم اضاف ه شده بود. خود يا س گف ته بود كه من براش فر قی با بقي ه ندارم. از اين واضح

تر نم ی تونست بگه كه بقي ه ای هم هستند. اصلاً كجا بود؟ خونه ی ديگه ای هم داشت؟ با ك ی

زندگی م ی كرد؟ من ی ك در صد از زندگيش رو هم نم ی دونستم و خودم رو بهش تق ديم كرده بودم.

دوباره از دست خودم عصبان ی شدم. ول ی مگ ه برای من مهم بود؟ آدم های زياد ی وارد زندگی من می شدند. بعد از اين جريان احتمالاً سر از اروپا در م ی آوردم و اين روابط اونجا عادی بود. نه ،

اهميتی نداشت. حتی خودش هم برام م هم نبود.

يك ربع گذشت. نتونستم بخوابم و روی كانپه ی اتاق جلوی ی منتظر نشستم. شايد وقتی وارد م ی

ش د از حالت صورت و رفتارش چیزی می فهميدم. البته فقط برايكنجكاوی!! وگرنه اگر با تما م

زن های اين شهر می خوابی د هم برام مهم نبود ...يك ربع ديگ ه هم گذشت. روی كانپه دراز

كشيدم و چشمم رو به در دوختم. چرا نم ی اومد؟ بعد با ناراح تی به اين فكر كردم كه شايد امشب

اصلاً نيا د. شاهين راست می گفت؟ اگر مريضی ای داشت؟ اگر من باردار م ی شدم؟

پلکهام رو بستم و سعی کردم به یه چی زلعت یه دیگه فکر کنم.

مدتی گذشت و در با صدا باز شد.

سریع پلکهام رو باز کردم و با دیدن یاس که وارد اتاق می شد، روی کاناپه نشستم.

نگاهش به

من افتاد و حتی متوجه تغییر توی موهام نشد. اصلاً به روی خودش هم نیاورد. چشم هام رو

روی

خودش، روی تیشرت دو دی و جین سرمه ایش گردوندم و بدون فکر گفتم: کجا بودی؟

اخم کرد و بی توجه به من به سمت اتاق پیش تی رفت. دنبالش رفتم و به صورت خسته اش زل

زدم

که بیشتر از همیشه رنگ پریده و سفید بود. سعی می کرد به من نگاه نکنه که فهمیدم حتماً

خبری بوده. حس کردم کسی قلبم رو توی مشتش فشار میده. وقت ی اولین دوست

پسرم که مال دوران اول

دیبرستانم بود، برای بهت رین دوستم یه ادکلن خرید، همین احساس رو پیدا کردم ولی بعد

ها دیگه

برام عادی شد. اهمیتی نداشت... تا همین امروز.

بالاخره در کمدهش رو ول کرد و مشغول بررسی کردن من شد.

حس کردم ممکنه صورتم چیزی

رو نشون بده. گفت: یه جور ی نگاه می کنی انگار لختم!

و به هیکلش نگاه کرد. با دلخوری گفتم: تو که عادت داری جلوی همه... .

صورتش انقدر عصبانی شد که بقیه ی جم له ام رو خوردم. در عوض گفتم: آره. م ی دونم ح ق دخالت ندارم!

کیفش رو داخل کمد گذاشت، درش رو قفل کرد و عصبی گفت:

چرا همه اش رو اعصاب منی؟!

- رو اعصاب تو؟

صدام رو پایین آوردم و گفتم: اگه من... اگه بچه ای تو کار باشه چی؟

با گیجی سر تکون داد و بعد از سکوت گفت: حالا بذار یه ماه بگذره بعد بیا بچه ات رو بندا ز گردن من!!!

با دهن باز بهش زل زدم. این چه حرفی بود که زد؟! مثلاً تصمی م داشتم جوری رفتار کنم که فک ر نکنه خب ریه و بهش اهمیت میدم! مثلاً!!! سع ی کردم خونسرد باشم. به اون طرف اتاق رفتم و روی کاناپه نشستم. بیرون رفت.

من آدمی نبودم که انقدر راحت کوتاه بیا م. دو دقیقه بعد بلند شدم و دنبالش رفتم که شاهین رو جلوی

میزش دیدم. یاس کنارش ایستاده بود و آروم صحبت می کرد.

جلوتر رفتم و دست به سین ه ایستادم

که بشنوم. هر دو با اخم و تعجب نگاهم کردند ولی از جام تکون نخوردم. شاهین پرسید:

دیگه کسی واسه بازرسی نرفته بود؟

یاس جواب داد: نه. همون موقع هم بازرسی نبوده... تحقیق بوده.

از طرف محی ط زیست!

- پس مشکلی نیست؟

- نه. ربطی به ما نداشت.

- کی قوطی‌ها رو می‌برند؟

- همین روزها.

- چی می‌گفت؟ گیر میرنداد بهت؟

یاس به من نگاه کرد و من هم گوش هام رو تیز کردم. کی قرار بود گیر بده؟ همون زن؟
رو به

شاهین گفت: اون که همیشه گیره. هیچی راضیش نمی‌کنه!

نگاهم مستقیم روی صورت خونسرد شاهین نشست ولی مخاطبم یاس بود که گفتم: کی راضی شده؟!

شاهین: فضولی نکن.

یاس: اینجا چه خبره؟

من: شاهین بعضی وقت‌ها گزارش عملکرد تو رو به من میده!

یاس: چی؟!؟!!

شاهین: تو دهنتم!

یاس: چی بهت گفته؟ من: امروز با کی بودی؟ یاس عصبانی به شاهین زد و بعد از مکث

طولانی گفت: با پدرم.

سر شاهین داد زدم: برو بیرون.

با اخم به یاس گفتم: یه چیزی بهش بگو!

ولی یاس حرف ی نزد. به طرف شاهین قدم ی برداشتم. به در اشاره کردم و داد زدم: گفتم برو از اینجا بیرون.

شاهین به صورت یاس خیره شد و منتظر واکنش موند ولی یاس فقط گفت: اینجا اتاق اون هم هست.

لبخند روی صورتم نشست و پیروزمندانه منتظر بیرون رفتنش شدم. شاهین نگاه پر نفرت ی به من

انداخت و با قدم های بلند تر از اتاق خارج شد.

همین که در رو بست یاس گفتم: آخر یا تو اون رو می کشی ی اون تو رو.

حرفش کم ی من رو ترسوند اما به هر حال خیالم راحت شده بود و این همه نگران ی بی مورد بود.

البته من که نگران اون نبودم... به سمت اتاق پشتی رفتم که دو قدم برداشت و جلوم ایستا د. تازه به

این فکر افتادم که خیل ی زیاده روی کردم. شاهین نز دیک تری نرفیق ش بود و من کی بودم؟ واقعاً

براش ک ی بودم؟ جرأت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم. م ی دونستم می خواد حرف بزن ه و حتماً

کلی دستور صادر کنه. برگشتم و به لبه ی میز تکیه دادم، همون میزی که این بلا رو سر دست
م

آورده بود... دست به سین ه و با حالت معطل منتظر موندم. حرف ی نزد. به جاش حرکت کرد
و جلوم

ایستا د. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو بالا آورد...

از این حرکت هم خاطره ی

خوشی نداشتم!! ساکت موندم که بهانه ای دستش ند. از چه ره اش چیزی رو نم ی شد
تشخیص داد

اما دیگه فهمیده بودم روی چشم هام نقطه ضعف داره. آروم گفتم:

قصدت از این کارها چیه ؟

جواب ندادم. فقط به نشونه ی نفهمیدن سر تکون دادم. دوباره گفتم:

فکر نکن نم ی فهمم.

می ترسیدم باز قاطی کن ه و من تاوان بدم. زانوش رو از بین پاهام به می ز تکیه داد و کمرم
روت وی

دست هاش گرفت. نفس عمیق ی کشیدم و استرس رو از خودم دورکنم. سرش رو پایین
آورد و

جلوی صورتم گفتم: م ی دونم چی تو مخت میگذره.

- بگو ما هم بدونیم!

- حرف بچه رو می زن ی.

- گفتم که حواست باشه.

- ه ی دور و بر من م ی چرخ ی!

- من اصلاً نگاهت کردم تو این دو روز؟

- چه دقی ق حساب روزش رو هم داری!

- حساب چی منظورته؟

- به تو چه رب طی داره که پیر سی من کجا میرم، میام؟

- م ی خواستم دست شاهین رو بشه، هر جا می خوام برو! اصلاً نیا.

- ...

- من همهر جا بخوام میرم!

- غلط می کنی!

- ...

- اگه بخوام نمیذارم پات رو از اتاق بیرون بذاری!!

ساکت شدم و گیج نگاهش کردم. منظورش از این حرف ها همون یبود که من حس می

کردم؟ ی ا

من دوباره توهم زده بودم؟ باز یکی از همون لبخندهاینادرش رو تحویل داد و شمرده شمرده

گفت: س عی نکن من رو عاشق خودت کنی. من از اون تیپ آدم ها نیستم... این مزخرفات اینج ا ممنوعه، از رفتار ب قیه نفهمیدی؟

- پس از چی می ترسی؟

لبخندش رو حفظ کرد و دست هاش رو روی کمرم حرکت داد. لبه ی می ز رو محکم گرفتم که دستم رو بلند نکنم و دور گردنش نندازم. فاصله رو کمتر کرد و جلوی لبهام با لحن سردی گفت: هر

کس به من نارو بزنه م ی میره ولی اگر عاشقت باشم... زجرکشش می کنم!

جوری به چشم هام زل زده بود که کاملاً حرفش رو باور کردم و توی دلم خالی شد. من دقیقاً داشتم همین کار رو می کردم. پس چرا باز هم می خواستم آویزونش بشم؟ چرا بوسه می خواستم؟ عقم

کدوم گورستونی رفته بود دقیقاً؟ سرم رو جلو بردم که فاصله رواز بین ببرم ولی خودش رو عقب

کشید و کمرم رو ول کرد. لعنتی... مستقیم به اتاق پشتی رفت و من رو با این غوغا تنها گذاشت.

روی صورتم دست کشیدم و نفسم رو با ناامیدی فوت کردم. دیگه نباید حماقتم رو تکرار می کردم.

دیگه نه... دیگه نه... .

در اتاق رو باز کرد و گفت: قرص می گیرم برات.

با حرص داد زدم: دیگه لازم نمیشه!!

شونه بالا انداخت و داخل رفت. یعنی انقدر پر رو؟ فکر می کرد حاضرم باز هم باهش باشم؟

دوباره در رو باز کرد و گفت: موهات همونجوری بهتر بود.

خودکار روی میز رو برداشتم و محکم به سمتش پرت کردم که در رو سریع بست. دیوانه!

سهراب کارت های باقی مونده توی دستش رو چند بار روی میز چوبیاشپزخونه کوبی دو
گفت:

بجنب!

یه برگ انداختم روی میز و منتظر حرکت سعی د ش دیم که دوساعت بود کت کردن
من رو

می خوند ولی هنوز من جلو بودم. شاهی ن رو از دیروز که یاس بیرونش انداخته بود، ن دیده
بودم.

سعی د هم با غرغر حکم انداخت و دست رو بری د. پرسیدم: شاهین کجاست؟

سهراب: دنبال زندگیش.

مرسی از جواب جامع و کاملش. یاس از پشت صندلی سعی د رد شد و در یخچال رو باز کرد.
ت و اتاق خودش هر چی می خواست داشت ولی وسط بازی ما بار اومده بود تو آشپزخونه و
م ن

دقیق حدس می زدم که الان چیزی رو می کوبه و یه گیری به سهراب میده.

در یخچال رو کوبی د و گفت: چرا هیچی این تو نیست؟
سهراب نفسش رو فوت کرد و چیزی نگفت. همه اخلاق یاس رو می دونستند. دوباره گفت:
خودم

پاشم برم از سوپری سر کوچه بخرم، راحت ترم!
من کارت انداختم و دست رو جمع کردم. بازی رو برده بودم.

سعی د باز غر زد. من خن دیدم و گفتم:
کی بودم ی خواست روی من رو کم کنه؟
سهراب لبخند زد و سعی د چپ چپ نگاهم کرد. یاس دوباره داد زد:
من پول نمیدم که اینجا قمار کنی د!

کارت ها رو از وسط جمع کردم که بر بزنم. سعی د به یاس گفت:
قمار کجا بود بابا؟ دو دقیقه اینجا نشستیم!

در حالیکه چند مدل از اون بر زدن هایی که تو زندان یاد گرفتی ه بودم رو روی برگ ها
اجرا می

کردم، گفتم: بد نمیگه... سرچی بازی کنیم دست آخر رو؟ هر سه ه با تعجب به من نگاه
کردند ولی من جدی بودم. سعی د پوزخندی زد و گفت: من ی ه ویلای بی مصرف تو
مازندان دارم.

و به سهراب نگاه کرد. سهراب گفت: باغ کرجم هست.

سعی د رو به من گفت: جزوه ه ای دانشگاهت رو میذارى وسط؟!

هر دو خن دیدن د و سهراب گفت: یه لپ تاپ قراضه هم داره!
 شروع کردم به ریختن دست و با لبخند گفتم: واقعاً فکر می کنی د ممکنه بیازم؟!
 نگاهی به یاس انداختم و گفتم: خودم.

عصبانیت توی صورتش تب دیل به همون آرامش و خونسردی عذاب آور همیشه شده بود.
 واقعاً

براش مهم نبود؟! به سهراب و سعی د که از شوک در اومده بودند و با گیجی نگاه می
 کردند،

خیره شدم. انگار بدشون نیومده بود. این هم خودش هیجان داشت.

ابروهای سعی د بالا رفت و گفت:

این بچه بازی نیست ها... ببری ویلا رو میدم.

اما منظورش بیشتر این بود که اگه خودش بیره کارش رو می کنه.

گفتم: من هم با کمال میل می گیرم.

لبخند زد. سهراب به چشم هام زل زد و گفت: مطمئنی؟! چون من بدم نیما د امتحانت کنم.

سعی د خنده ی مسخره ای کرد و روی شونه ی سهراب ضربه زد.

گفتم: واسه من هم فرقی نمی کنه، طرفم کی باشه!

و باز به صورت یاس نگاه انداختم که هنوز بی حرکت ایستاده بود و حرفی هم نمی زد. دلم
 گرفت

و کارت های دستم رو میزون کردم. دست قبل رو برده بودم، سعی د گفتم: حکم چیه؟

یاس با نگاه وحشتناکی به من یه صندلی جلو کشید و گفت: بریز.

اینطوری که سهراب می شد یارش! می برد، سهرابهم برده بود!

تو دست دادن معطل کردم. مثل

اینکه چیزی یادش افتاده باشه، ورق های دست سعی د رو کشید و پرسید: تو مگ ه نمی

خواستی ب ری بیرون؟

سعی د صدایی حاکی از تعجب از گلوش در آورد و جواب داد: کو تا عصر!!

من: برو تا دار و ندارت رو نباختی.

یاس: پاشو برو.

سهراب: چی شد؟ الان که شاکی بو دی!!

یاس: نظرم عوض شد. همی ن یه دسته!

سعی د بلند شد و سهراب گفت: سر چی؟

به سمت یاس چرخیدم. از حرکتش خوشم اومده بود. گفت: به اون جاها نم ی کشه!

چه از خودش مطمئن بود!! سعی د دوباره گفت: ی ه چیزی بگو؟ همینجوری که همیشه.

یاس نگاه ی به برگ های تو ی دستش کرد و در حال مرتب کردن جواب داد: هر چی برنده

خواست! فرقی نمی کن ه.

سعی د و سهراب خن دیدن د و من فقط پوزخند زدم. پس دست آخر از بقیه جدا م ی شد.

نگاه ی به کارت هام انداختم و رو به یاس گفتم: دل!

وقتی برگ اول رو اومدم، به این فکر افتادم که دو تا مرد گردن کلفت دارند سر من بازی می کنند

و اون سومی هم منتظر باخت منه و با چشم هاش انرژی من می فرسته! من به احتمال در صد باید بعد از بازی زی ر حرفم بزنم که اصلاً از این حرکت خوشم نمی اومد. حالا اون درصد

یاس رو می شد تحمل کرد. به اخم کوچولوی بی ن ابروهاش نگاه کردم، به اون تیکه ریش روی

چونه اش، به دکمه های بازش تا روی سینه... بد هم نمی شد اگه یه کمی بهش آوانس می دادم. فکر هام رو پس زدم و به زمین دقت کردم.

مدتی گذشت و آوانس احمقانه می من به ضرر خودم تموم شد.

سهراب و یاس از من جلو بودند و

مساوی. برگ های آخر بود و حکم دستم نمونده بود. به صورت سهراب و لبخند کوچیکش نگاه

کردم. انگار حرفم رو باور کرده بود! برگ می که انداخت بالاتر از مال من بود. با ترس به چشم م

های یاس زل زدم که اخمش عمیق تر شد و به سمت من برگشت.

سعی د که هنوز منتظر نتیجه

ایستاده بود باز هم غرغر کرد و گفت: زودتر، می خوام برم.

هر سه به یاس خیره بو دیم. بالاتر داشت؟ سهراب حرفم رو جدی گرفته بود؟ یاس بعداً
باهام دعوا

می کرد؟ بدجور احساس حماقت می کردم. بلند گفتم: بنداز دیگه!

سهراب نگاه تیزی به من انداخت و یاس دستش رو روی میز پخش کرد. من نفس حبس
شده ام رو بیرون فرستادم. دو تا حکم بالا داشت و دست رو می بری د. نگه داشته بود ترشی
بندازه؟ ما رو

مسخره کرده بود. سهراب کارت ها رو با اخم پرت کرد و گفت:

برو بابا!

سعی د با خنده گفت: حالا گ ریه نکن داداش!

رو به یاس گفت: باغ کرجش کوفت بشه! من که راضی نیستم.

من هم ابرو بالا انداخته بودم و سعی می کردم که لبخند نزنم. یاس از جاش بلند شد و گفت:
باغ

بخوره تو سرتون. بلد نیستید، بازی نک نی د!

به طرف خرو جی آشپزخونه رفت. سهمش رو با خودش نمی برد؟ پس من چی؟ سهراب ب ا

بداخلاقی تاکی د کرد: نه، مال خودته. حرف ی که زدم پس نمی گیرم.

مثل اینکه واقعاً قضیه رو ج دی گرفته بودند!! یاس برگشت و گفت:

اگه باغ رو بگیرم، این هم می افته گردنم!!

بی شعور! با دست من رو نشون داد که سعی د بلند بلند خن دی د و حت ی سهراب که اخم کرده بود هم به

خنده افتاد... دوباره گفت: نه! مرس ی... لازم نیست ت ک سی رو آویزون من کنی د!
هنوز می خن دیدن د. فکر کرده بود من دنبالشم؟ حرارت و دیوونگی خودش رو یادش رفته بود؟!

برگ هام رو انداختم و بیرون زدم. توی راهرو بهش رسیدم.

کشیدمش که به دیوار تکیه داد و با
تعجب بهم زل زد. انتظارش رو نداشت. نگاه کوتاه ی به عقب انداختم که کس ی بیرون نیا د.
بع د

روی نقطه حساسش دست کشیدم که از جا پ ری د و مثل خلع سلاح شده ها به دیوار چسبی
د. عصبانی

به چشم هاش خیره شدم و با حرص اما آروم گفتم: چشم..
جلوتر رفتم که ظاهراً نفس هم نمی کشید. فشارم رو بیشتر کردم و ادامه دادم: از این به بع د
آویزونت نمیشم!!

برق وحشی چشم هاش بیشتر شد و محکم نگه ام داشت. حرفم رو تموم کردم: جرأت داری
یه بار دیگه طرف من بیا!

صدایی از داخل آشپزخونه اومد ولی بی توجه به صدا، ولم نکرد.

حرف من تموم شده بود. با زانو به پاش کوبیدم و با ته دی د گفتم: ولم کن!

دست هاش هنوز دورم محکم بود. به من زل زده بود و حت ی پلکهم نم ی زد. س عی د
داشت بیرون

می اومد و یا س انگار قصد جدا شدن نداشت. دستم رو برداشتم. با اخم محکم هولش دادم و
به

سمت آشپزخونه برگشتم. م ی دونستم کل ی کار ناتموم تو حموم داره... اگر حس من یه
طرف ه بود که مطمئن ا دیگه حرکتی ازم سر نمی زد.

مدتی بود که بیدار شده بودم اما دوباره خودم رو به خواب زده بودم. می دونستم یاس مدام تو
اتاق

چپ و راست میره. منتظر بودم که بره بیرون... دو روز گذشتتوی قهر کامل بودم. این بار م
ن

به هیچ کس توجه ن می کردم. با یا س غذا هم نمی خوردم. نگاهش نمی کردم. تو اتاق جلویی
روی

کاناپه می خوابیدم. سرم توی لپ تاپم بود و به کار هیچ کدوم کار ی نداشتم. حرف های یاس
جلوی

سعی د و سهراب خیلی برام گرون تموم شده بود. شاهین هم که فهمیده بود، مدام روی
اعصاب م ی رفت .

باز صدای به هم خوردن وسایل روی میز پخش شد. این بار از دفعه های قبل بلند تر. مثلاً م ن
اینجا خواب بودم!! توی این دو روز وضع همینجوری بود ولی انگار امروز فرق داشت. به سیم

آخر زده بود. تا همه ی اتاق رو نشکسته بود، بلند شدم و سر جام نشستم. سر و صدای متوقف شد.

تمام بدنم کوفته بود. دیشب هر نیم ساعت یه بار از بوی خوابی ساعت رو چک کرده بودم. ساعت

مچیم رو از روی میز برداشتم. اگر مامان بود می گفت «پاشو لنگه ظهره...»، ولی نبود. هیچ کس نبود و من با قانون ه ای خودم زندگی می کردم.

دوباره چیزی رو توی کشو پرت کرد ولی نگاهش نکردم. دوست نداشتم فکر کنه، اهمیتی بهش

میدم، در حالی که داشتم فقط جاسوسی می کردم! جاسوسی؟ من؟ پس چرا آدرس اون آپارتمان که به

نظرم هم میومد رو به بابک نداده بودم؟ چرا؟ باز سوال های تو ی ذهنم رو پس زدم. بالش رو

برداشتم و بی توجه به اون به اتاق پشتی رفتم. توی آینه ی دستشویی قیافه ام واقعاً بهم ریخته بود.

دیشب از حموم یه راست روی کاناپه رفتم. با موهای خیس که حالا کاملاً ژولیده و بد حالت

بود. با حوله صورتم رو خشک کردم. شونه رو چند بار سرسری روی موهام کشیدم و بقیه رو ول کردم. حوصله نداشتم.

وقتی بیرون اومدم روی تخت نشسته بود و به این سمت نگاه می کرد. در یخچال رو باز کردم.

چیزی که به درد صبحونه بخوره، نبود. حتماً تو یخچال آشپزخونه یه چیزی پیدا می شد. بیرون

رفت م. حتی حوصله ی عوض کردن شلوار گشاد زیتونیم روناذاشتم. سعی د و شاهین پشت میز

آشپزخونه صحبت می کردند. وقتی وارد شدم شاهین هنوز م ی خن دی داما با دیدن من خنده اش بن د

اوم د. در یخچال رو باز کردم و داخلش چشم چرخوندم. یه بست ه شیر برداشتم و درش رو بستم.

شاهین یه جرعه از لیوان مخصوص چایش خورد اما هنوز هر دو با تعجب به سر و ریخت م ن نگاه می کردند. ی ه تیکه نون از روی میز برداشتم و گفتم: چیه!؟

انقدر جذاب شدم که ن می تونی د چشم ازم بردارید؟

سعی د خنده ی مسخره ای کرد و شاهین گفت: به درد تک دی گری هم م ی خوری ها! اون هم پول خوبی توشه.

در حالیکه بیرون می رفتم گفتم: پس تجربه ی گدایی هم داری!

جوابم رو نداد. شیر و نون رو روی می ز جلوی کاناپ ه گذاشتم. می ز رو دور زدم و دیدم که یاس

پشت سیستم‌ها نشسته و صندلی رو می‌چرخونه. دوباره شیر و نون رو برداشتم و وارد اتاق عقبی شدم. چشمم به شلوارم افتاد. دلم برای خودم و لباس‌هام سوخت. یاد روزهای زندانم افتادم اما

الان که آزاد بودم. نبودم؟ یکی از جین‌هام رو از کشو در آوردم و خواستم عوض کنم که یا

س

وارد اتاق شد. روی کاناپه نشستم. شلوار و شیر و نون رو برداشتم و به اتاق جلویی رفتم.

هنوز

زیپ شلوار رو باز نکرده بودم که بیرون اومد و به میز کارش تکیه داد.

الان باید شلوار رو برمی‌داشتیم و می‌رفتم داخل؟ فکر می‌کرد خودش و نگاه‌هاش برام مهمه؟

اون که قبلاً همه چی زرو دیده بود! بی‌خیال حضورش شدم و لباسم رو عوض کردم. نصف

شیر

رو هم خوردم. باید با سعی بیرون می‌رفتم، از خدا خواسته رفتم که حاضر بشم و وقتی

یاسم

دنبالم وارد اتاق پشتی شد و روی تخت نشستم، دقیقاً می‌خواستم کیفم رو توی سرش

بکوبم و جیغ

بزنم «حالا کی افتاده به جون اون یکی؟». ولی جلوی خودم رو گرفتم. دوباره فکر می‌کرد

خبری

شده! مانتوم رو پوشیدم. گیره سرم رو زدم و شال رو برداشتم کهدوباره گیره از سرم باز شد و من رو یاد اون شب تاریخیمون انداخت! بی اراده مکث کردم و آرام گرفتم. هه مه چیز زیر سر این

گیره ی لعنتی بود... کش ام رو از کنسول کوچیک آینه برداشت.

چند وقتی بود که با این دست

گچی م زور نم ی زدم که دم اسبی درست کنم. داشت موهام رو جمع می کرد. برعکس سری قبل

خیلی آرام بود. به خودم اومدم و گفتم: لازم نیست.

یه هفته بود که جنگاعصاب درست کرده بود، حالا می خواست موهام رو ببندد؟! من هم می گفتم « Ok همه چی حل شد.» نه. نم ی گفتم. موهام رو از دستش بیرون آوردم و بدون اینکه

نگاهش کنم به سمت گیره ی روی زمین خم شدم. تاکی د کردم: نم ی خوام.

حرفی نزد و من دوباره گیره رو به موهام بستم. شال و کیف رو برداشتم و بیرون رفتم. سعی د توی لابیاماده بود.

باز هم سر ظ هر به آژانس موتور اومده بودم که خلوت باشه. اینبار تاک سی تا سر خیابون آورده

بود و متر پیاده روی داشت. هوای آخر تی ر خیلی گرم بود و با تکه کاغذ توی دستم خودم ر

و

با دم ی زدم. دو ثانیه پی ش سر موتور علی انت های خیابون پیدا شده بود و حالا هم هر لحظه صداش

بلن د تر به گوش می رسی د. همزمان جلوی در آژانس رسیدی م.

نگاهی به داخل انداختم و قربانی رو

مشغول صحبت با تلفن دیدم. علی از موتور پایین اومد و زنجیرش رو در آورد. پیراهن آبی و

شلوار پارچه پوشیده بود. هیچکس بهش شک نمی کرد.

- قفل برای چی ه؟ همین داخل نشستی د که!!

با سر به ساختمون ها و خیابون اشاره کرد و گفت: این اطراف امن نیست.

نگاهی به من انداخت و گفت: شما هم درست نیست سر ظهر این اطراف بیای.

فقط یه دستمال یزدی و سیبل کلفت کم داشت! ابروم خود به خود بالا رفت و گفتم: رفته بو

دی پی شغل شریف؟

از حرفم کمی جا خورد و با من گفت: شما که خودتون اینکارهای د!!

نگاهش به موهام افتاد و پوزخند زد. چشم هام روی ز کردم و گفتم: چیه؟

کارش با قفل زنجیر تموم شد و صاف ایستا د. به نظرم آدم ساده ای می اومد. نمی خواستم

موقع

اقدام بابک، همچنان به این کارش ادامه بده... برای تازه کارها و فریب خورده ها تخفیف ها

ی

ویژه ای داشتند و گرنه باید نصف ایران رو مینداختن د زندان. گفتم:

چه خبر از مریم خانوم؟
 و نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.
 اول تعجب کرد و گفت: مریمی رو از کجا می شناسی؟
 بعد صورتش ناراحت شد و سرش رو به طرف دیگه ای چرخوند.
 - خودت تعریف کرده بودی.
 سر تکون داد ولی حرفی نزد. تلفن قربانی تموم شده بود و با نگاه مضطرب به ما خیره شده بود.
 هم داخل رفتی م و بعد از سلام و احوالپرسی سرسری، قربانی گفت:
 الان ممکنه کسی برسه.
 می خواست زودتر من رو از سرش باز کنه. مثل قبل بست ه ها روییرون آوردم. این بار سنگی ن ت ر
 بود. علی هم جلوی در کشیک می داد. قربانی بسته ها رو با ترس گرفت و مثل قبل توی صندوق
 انداخت و درش رو قفل کرد. سر جام نشستم و گفتم: شما که انقدر می ترسی د چرا اومدی د
 تو این کار؟
 کمی مکث کرد و بعد پول س ری قبل رو به سمتم گرفت و گفت: با پیک که پولی در نمیا د...
 اون هم
 تو این محل که همه خودشون موتور دارند!!

پول رو گرفتم و گفتم: خانواده تون می دونند؟ سوال شخص ی نیست. لازمه که بدونم.

نگاهی به اطراف انداخت. ع لی هنوز جلوی در بود. گفت: نه. من فقط ی ه زن دارم.

با لحن سردی گفتم: پس برای کی جمع می کنید؟ البته این سوال شخصیه!

و لبخند زدم. واقعاً برام سوال پیش اومده بود. جواب نداد و هی به در نگاه کرد. خدافظی کردم و

رو به علی گفتم: تا به جایی من رو می رسونی؟ پول یک ی دیگهمراهمه.

علی به قربان ی نگاه کرد که حرفی برای مخالفت نزد. سر تکون داد و گفت: م ی گفت ی سه ساعت قفل نکنم.

خب تصمیم م بدون نقشه ی قبلی بود! مشغول باز کردن شد .

میکروفون نداشتم و قصدم مخ زن ی

بود که دست از این کار بکشه. دیگه کم کم اعتمادشون به من بیشتر می شد. کاری بر خلاف میل و

نظرشون نکرده بودم. می دونستند دیگه هیچ جای ی ندارم. هیچ کسی رو جز اون ها... شاید هم حق

داشتن د. گفتم: تو هم به خاطر پول تو این کاری؟ - نه پس؛ واسه خنده!

آروم تر گفتم: تا حالا کسی رو..

دنبال اصطلاح گشتم، پیدا نکردم و واضح جمله رو تموم کردم:

معتاد کردی؟

چشم هاش درشت شد و گفت: نه! من فقط این ها می برم این ور و اون ور... پولش رو می گیرم، بر می گردم.

به موتور اشاره کرد. جلو تر رفتم. کمی حرکتش داد و نشست. یا دامیر افتادم و دلم سوخت. الان

دور از خانواده اش چکار می کرد؟ کجا بود؟ ترکش نشستم و گفتم:

خیلی در میارید؟

- سودش - به ما می رسه. خوبه... من... لازم دارم.

روشن کرد و راه افتاد. برعکس امیر خیل می روند. بعد انداخت توی فرعی های دور افتاده

و خلوت و گفت: کدوم ور میری؟ ن می خوام آشنا تو رو ببین ه.

خوب نیست.

- تا ایستگاه مترو... منظورت مریمه؟

- چرا گیر دادی به م ریمی؟

ظاهر آ تنها راه ادامه می مکالمه بود. گفتم: کنجکاو شدم.

با صدای آرومی که به زور بین صدای باد و خیابون می شنیدم گفت: داره میره.

از صداینااله ماندش ناراحت شدم و گفتم: کجا؟ - داره شوهر می کن ه.

جا خوردم. یه جوری روش حساس بود که انگار لیلی و مجنونند.

تو این دو سالی که من زندان

- بودم دنیا چه خبر شده بود؟! گفتم: مگه تو رو نمی خواد؟
- با کدوم کار و زندگی برم جلو؟ چشمم به این کار جدید بود که هنوز پولی دستم رو نگرفته.
 - چرا دور و بر من پر از تراژدی شده بود؟! به مسیر نگاه کردم.
 - امیدوار بودم که ایستگاهی این نزدیکی ها نباشه.
 - بهش بگو، صبر کن ه تا پول دستت بیا د.
 - گفتم.
 - چی میگه؟
 - جواب نداد. توی دلم به سادگیش خن دیدم. چشمم به ایستگاه مترو افتاد و دنبال جمله ی تاثیرگذاری
 - گشتم. جلوش نگه داشت. پایین پریدم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفتم: یه نصیحتی کنم؟
 - با تعجب نگاه کرد. شروع کردم: هیچ دخت ری ارزش خلاف کردن نداره.
 - چرا این ها رو به من میگی؟
 - دلم به حالت سوخت.
 - لازم نکرده!
 - دخترها اگر کسی رو دوست داشته باشند پاش می موندن، حت ی اگه پول نداشته باشه.
 - باباش که این حرف ها سرش نمیشه.

- بذار حدس بزمن... بهت گفت ه «بابام مجبورم کرده»؟ گفته « نیایی د خواستگاری که بابا م شاکی میشه»؟

با پوزخند ادامه دادم: تا حالا نصف خرجش رو از تو در م ی آورده. نه؟

اخم کرده بود و با دهن باز گوش می داد. سرش رو تکون داد و گفت: تو که ن می شناسیش!
!

البته که نمی شناختم اما این آخرین کاری بود که از دستم بر م ی اومد تا از این کار دورش کنم.

- من همه ی دخترهای ی که ی ه نفر رو تو آب نمک می خوابونن، میشناسم.

اخمش بیشتر شد. به موهام نگاه کرد و گفت: دخترهای ی مثل تو رو نمی دونم ولی مریمی اینطوری

نیست. چادری ه... خانومه... اگه بهتر از من نصیبش بشه، حقشه.

پوزخند زدم. من تلاشم رو کرده بود، تصمیم با خودش بود. کیف م رو مرتب کردم و گفتم: ی

ه

مشورتی هم با بقیه ی پسرهای محلشون بکن!

اول گیج نگاه کرد و بعد صورتش عصبان ی شد. خواست چیز بیگه که من به سمت پله ه ای

ایستگاه حرکت کردم و دور شدم. شلوغی مترو بهتری ن جا بود که کسی نتونه تعقیبم کن ه.

یک ساعت بعد سعی د من رو داخل آسانسور زیر زمین هول داد ،دکمه رو زد و خودش رفت.
فقط

برای رسوندن من از آپارتمان خالی جدید تا اینجا اومده بود و هنوز بیرون کار داشت. دیگه وقتش

رسیده بود که بهم اعتماد کنند و از این رفت و آمد های با عین ک خلاص بشم .ه مین روزه ا خودشون هم به این نتیجه می رسیدن د و از اینکه مسئول جا به جایی کسی باشند که خیلی چی زها

ازشون می دونه، خسته می شدند. بعد من آدرس اینجا رو در عوض آزادی و اقامت اروپا به پلیس

می دادم. بعد... بعد چی ؟ در آسانسور باز شد. دوباره برگش ته بودم سر جای اولم!

عینک رو توی کیفم چیوندم. ش اهین مثل اکثر مواقعی که اینجا بود ،روی کاناپ ه لابی دراز کشیده

بود. م ی خواست همه چی ز زیر نظرش باشه. به سمت در اتاق رفتم که چفتش هم بسته بود. بلن د گفت: نرو تو.

حرفش رو نشنیده گرفتم و خواستم انگشت روی صفحه ی لمس ی در بذارم که بلند شد و جدی گفت:

خودش گفته ک سی مزاحمش ن شه.

- از این چرن دیاتی که هر بار تحویل من میدی خسته نش دی؟ مچم رو گرفت و از در دور کرد. بعد با بداخلاقی گفت: ی ه دقیق ه هم نم ی تونه از شر تو راحت باشه؟

- اگه انقدر معذبه چرا شرم رو کم نمی کنه؟ چرا حالا که اتاق من هم اینجاست، هیچوقت بیرون نمیره؟

شاهین جوابم رو نداد. صدام رو بلندتر کردم که اگر تو اتاق جلوییه بشنوه، گفتم: چرا کارها ی خصوصیش رو نم ی بره بیرون؟

...

- اگه ن می خواد بدونم، چرا جلوی من هر کاری می کنه ؟

...

چرا کارهایش رو میذاره وقت رسیدن من؟!!

از حرص زیاده تند تند نفس می کشیدم و صورتم داغ شده بود .

دوباره رو به شاهین گفتم: من تو بدترین وضعیت دیدمش! ولم کن.

هنوز توی سکوت نگاهم می کرد. به نظر حرفی نداشت که بزنه.

شاید برای خودش هم سوال پیش

اومده بود. دستم رو عقب کشیدم که باز گفت: دارم جدی میگم...

نرو. راحتش بذار.

صدای سهراب از انتهای راهرو، جلوی آشپزخونه اومد: راست میگه. نرو.

احتمالاً واقعیت رو می گفتند. کیفم از روی دوشم افتاد و به سمت آشپزخونه رفتم. وقتی نزدی ک

سهراب شدم، گفتم: خیل ی زرن گی به زندگ ی خودت برس که مردم رو علاف خودت کر دی.

با عصبانی ت به سمت لاب ی نگاه کرد و گفت: هیس!

یه بطری آب از یخچال بیرون آوردم و گفتم: از یاس م ی ترس ی نه؟

- تو هم اگر عقل داشتی، می ترسیدی.

- من اگر عقل داشتم، اینجا نبودم!

بطری رو سر کشیدم و موقع گذاشتن داخل یخچال گفتم: این مال منه، کس ی نخوره.

توی لابی مشغول قدم زدن شدم. شاهین هنوز روی کاناپه بود. چند دقیقه بعد تو دورترین نقطه به

کاناپه روی زمین نشستیم. دقیق ه هم گذشت. بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم که باز صدای

شاهین بلند شد: نرو. یه ساعت دست از سرش بردار!

- حوصله ام سر رفته.

بلند شد. به سمتم اومد و دستم رو به طرف اتاقش کشید. خواستم جیغ بزنم که دستش روی دهن م

نگه داشت. مقاومت کردم اما فایده اینداشت. من رو داخل اتاق پرت کرد و همراهم وارد شد.

با عصبانیت داد زدم: دیوونه ش دی؟

ولی مطمئن نبودم صدام بیرون بره. دستم رو کشید و صورتش رو جلو آورد. ترسیدم و ب ا

عصبانیت گفتم: دستت رو بکش!

دستم رو ول کرد. عقب تر رفت و با تعجب و انزجار گفت: چی...

چی فکر کردی با خودت!؟

- ...

من زن های ی رو رد کردم که تو جلوشون خرمگسی!

حالا خیالم راحت شده بود. فقط گفتم: خدا رو شکر...! گوش م ی کنم.

بع د از مکث کوتاهی دقیق بهم خیره شد و گفت: خیلی وقت بود اینطوری داغون ن دیده

بودمش!

- نم ی فهمم در مورد چی حرف م ی زنی؟

- ز دین به تی پ هم؟

تعجب کردم که خیلی واضح داشت از رابطه ای بی ن ما حرف م ی زد. با خونسر دی گفتم:

چرت و پرت نگو!

- داری سع ی می کن ی بهش نزدیک بشی. آره؟

- نگران نباش... خرمگس ها چشم کسی رو ن می گیرن.

- بعض ی از مر دها سلیقه ی ع نی دارن.

- تو بهشون مشاوره بده.

- چ ی تو مغزت میگذره؟ من ن می دارم بهش آ سیب بز نی.

- ...

- انقدر جاه طلبهستی که بخوای سر همه مون رو زیر آب کن ی.

ابروش رو بالا انداخت. واقعاً فکر می کرد همچین چیزی از من بر میاد؟! با پوزخند گفتم:
خودش

باهوش تر از توئه مستر!

- ولی یه چیزی رو نم ی دونه...

با دقت به صورتش نگاه کردم. جلوتر اومد و گفت: اون روز توی اون فرعی، آدم های من
دنبال ت بودن د.

- چی داری میگی؟

- فرعی بعد از آزمایشگاه. تو چیزی رو توی جوب نریخت ی.

کاملاً جا خوردم و حس کردم صورتم یخ زده. بالاخره سکوت این مدتش رو شکست و حرف
دلش

رو زد. بعد از سکوت و فکر کردن گفتم: مگه ممکنه؟

- ...

- من پشت شمشا دها بودم. حتماً ن دیدن د.

سرش رو به طرفین تکون داد. نمی دونستم چرا تا حالا به یاس نگفته. بابک این تیکه رو
پیشبینی

نکرده بود. اما نکته ی اصلی این بود که من کنار شمشادها پارک کرده بودم و فاصله آدم های

شاهین انقدر زیاد بود که من متوجه حضورشون نشدم. پس خیل ی چیزها ممکن بود از دیدشون دور بمونه. خودش هم این رو می دونست.

الان کورش کردی ولی من بیکار نم ی مونم. خودم هر کاری م یکنم که از چشمش بیفتی... بعد... خدا به دادت برسه.

تلاش کردم که آرامشم رو حفظ کنم. کنارش زدم و به طرف در رفتم. موقع بیرون رفتن گفتم: هر کاری می خواهی بکن.

مستقی م به اتاق خودمون رفتم. ی ه چیزی رو می دونستم. اگر مطمئن بود تا حالا همه خبردار شده

بودن د. شاید فقط م ی خواستی ه دست ی بز نه و از من اعتراف بگیره.

جلوی در اتاق پشتی مکث کردم. ن می دونستم با چی رو به رو میشم، اما من ی ه بار توی بدترین

حالت دیده بودمش و باز هم می تونستم. وارد اتاق شدم. به نظر خالی می اومد. با تعجب به اطراف

نگاه کردم. در حمام کامل بست ه بود. دوباره چرخ زدم و چشمم به گوشه ای پشت یخچال افتاد.

پاهش پیدا بود. ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست. مثل بچه ای که کار ب دی کرده باشه، پنهان شده بود.

جلوتر رفتم و با دیدن دو تا بطری مارکدار روی زمین تا ته اشخوندم که مشغول چکاری بوده.

خب... انتظار خیلی بدتر از این رو داشتم. حداقل لباس تنش بود!

سرش رو به یخچال تکیه داده بود

و با چشم های بسته اش مظلوم تر نشون می داد. بالای سرش ایستادم که قدم جلوی نور لامپ رو

گرفت و پلکهایش باز شد. چند لحظه خیره موند و بعد یکی از گوشی های هدفون رو از گوشش

بیرون آورد و با صدای ضعیف و کشش ی گفت: دو دقیقه... نمی شه آسایش داشت؟
گفتم... رات ندن...

- اتاقم ه!

هنوز ازش دلخور بودم. کنارش روی زانو نشستم و با سرزنش گفتم: تا میرم بیرون یه دسته گلی به آب میدی!

می دونستم تو حالی نیست که حرف ی روح دی بگیره. فقط ریزی ز خن دی د و گفت:
پس نرو.

ئه!! مرسی از راه حل!! از خنده اش لبخند زدم. خیلی بامزه م ی خن دی د. امیر هربار، م ی رفت تو

فاز خاطره تعریف کردن... اما انگار این یکی حال و حوصل هنداشت. چشمم به بساط توت فرنگی

ها افتاد و با تعجب گفتم: توت فرنگی؟ ج دی!!!؟

بهش نمی اومد. این داغون بود؟ این که داشت در فراق من توت فرنگی م ی خورد!! یه استکان

خوشگل دیگه هم بود. یه لحظه دلم ریخت و گفتم: این مال کیه؟ نگاهی انداخت و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت: شاهین.

بع د زیر خنده زد و بریده بریده گفت: عین دختر بچه ها... در میره.

خیالم راحت شد. استکان نیمه پر بود. ظاهراً شاهین حال و حوصله ی اینجوری خراب شدن رو

نداشت. یه توت فرنگی تو دهنم گذاشتم و فکر کردم که باهاش چکار کنم. باید ولش می کردم؟ گناه نداشت؟ دستم رو زیر بازوش انداختم که هنوز مثل مامانش به یخچال چسبیده بود، با دهن پر گفتم:

بلن دشو.

- کجا؟

قورت دادم و گفتم: رو تخت.

با صدای مسخره ای گفت: همین جا هم میشه.

این بار من هم خنده ام گرفت. یاد دلخوریم افتادم. سری ع نیشم روبستم. خیلی جدی به بازو فشار

آوردم که گوشتی دوم هم از گوشش افتاد و آویزون موند. گفتم: بلند شو... و گرنه مجبورم کسی رو صدا کنم.

نالاه کرد: ولم کن.

خیلی سنگین تر از چیزی بود که تصور می کردم. خودش همهیچ کمکی نمی کرد. بی خیال شدم

و درست ایستادم. خیلی بیازار به نظر می رسید. به گوشه جمع شده بود و کاری به من نداشت.

ولش کردم و روی تخت دراز کشیدم. دو دقیقه بعد روی تخت چرخیدم که بینمش. به خاطر من

این گوشه کز کرده بود. این دو روز به نگاه هم بهش ننداخته بودم.

دلم سوخت. شاید بهتر بود به

شاهین می گفتم که بیاد مرتبش کنه، ولی اگر می خواست که تا حالا این کار رو کرده بود! دوباره به سمت یخچال رفتم و نگاهش کردم. گفتم: خوبی؟ نگاهم کرد و با ناراحتی گفت: نه.

- پاشو ببرمت رو تخت.

حرکتی نکرد. فقط ریزی ز خن دی د. به پارچ آب از یخچال برداشتمو گفتم: پاشو! و گرنه میریزم.

زیر لب غرغر کرد و من نگاهی به سر و وضعش انداختم. باید می‌داشتیم همین جا بمونه تا عقلش برگرده سر جاش؟ دلم نمی‌اومد.

- می‌ریزم‌ها.

دستش رو بلند کرد که مچم رو بگیره، اما من زودتر پارچ رو خالی کردم. از سرمای آب از جا پری د و گفتم: چه گه‌ی می‌خوری؟!!

دور تر ایستادم و دست هام رو پشتم قایم کردم. به سر و صورتش دست کشید و ی‌قه‌ی لباس

خیسش رو تکون تکون داد. بعد با اعصاب خورد و ناله، شیشه نیمه پر رو برداشت و به سمت دیوار رو به رو پرت کرد که شکست. من خودم رو عقب تر کشیدم و گفتم: هوی! من پرستار بچه نیستم.

نفس عمیقی کشید. کم‌ی حالش جا اومده بود ولی هنوز گیج و خل بود و حوصله نداشت. می

ترسیدم سرم داد و بیداد کنه. همونجوری نگاهش کردم. بعد جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم. خواستم بلندش کنم که به عقبهولم داد. خودش به زحمت بلند شد.

داشت تلو تلو می‌خورد که

دستش رو به یخچال گرفت. با صدای مظلومی گفتم: خودت مجبورم کردی.

- چرا دست از سر من بر... بر نمی‌داری؟

به سمت تخت حرکت کرد. گفتم: ح‌تی تو این شرایط هم نمی‌تون باشی؟!!

- ...

- همیشه ی خدا عصبانی هست ی.

نزدیک بود بیف ته نگه اش داشتم و به سمت تخت هولش دادم. زی ر لب فحش داد. روی تخت افتاد و

خودش رو جمع کرد. چند لحظه نگاهش کردم. با ناله گفت: چی شد؟

- شکستیش، تموم شد رفت.

- تو یخچال هست.

با اخم گفتم: بس کن. همی ن الانش هم زیاد ی خور دی. به من چه که تو رو جمع کنم! این کارها ت

رو ببر از این اتاق بیرون!!

نیم خیز شد که خودش بره و برداره. داد زدم: بخواب.

به زور خوابوندمش. دستم به خیزی رکابی خورد و گفتم: در بیار.

- گم شو.

اصلاً به من چه ربطی داشت که اینجا به خاطر مریض نشدن اون فحش بخورم. کیفم رو که موقع

ورود رو زمین انداخته بودم، آویزون کردم. لباس هام رو درآوردم و بیرون رفتم.

روی کاناپ ه ی اتاق جلویی دراز کشیدم. هم از حالش خنده ام می گرفت و هم دلم می

سوخت. هیچ

کس هم که نم ی اومد سراغش. چرا جلوی چشم من اینجوری م ی کرد؟ ساعت خل بازی
هاش رو

با ورود من تنظیم کرده بود؟! شاید می خواست به من بف همونه همه جوره داغونه. به دقیق ه
نکشید که به اتاق برگشتم. روی تخت نشست ه بود و رکابیش رو در آورده بود. کشوی لباس
هاش

رو باز کردم که یکی دیگه بهش بدم. چشمم به بقی ه ی لباس هاش افتاد و خنده ام
گرفت. رکاب ی رو

براش پرت کردم ولی نپوشی د. با بداخلاق ی گفت: چی از جون منمی خوی؟ گمشو بیرون.
روی تخت نشستم و گفتم: خوشم نیما د اینطوری بینمت، با این وضع.

روی بالش ها تکیه داد و با چشم های مات نگاهم کرد. تو این حالت چشم هاش کشیده تر
نشون می

دا د. اون شبهنوز یادم بود، هر لحظه اش. چجوری یاد م م ی رفت؟ دوباره صاف نشست. با ب
ی ها

قراری روی مو و پشت گردنش دست کشید و بعد از کلی زور زدن که از جمع شدن صورتش
پیدا بود، آخر گفت: چرا... این چند روز..

چشم هاش سرخ بود و رگ شقیشه اش بیرون زده بود. دستم رو به طرف خودش کشید که
اصلاً

مقاومت ی نکردم. این که جزئیات یادش نم ی موند. از سرکوب کردن خودم برای اینکه هوا
برش

نداره، خسته شده بودم. حرفش رو تموم کرد: صبح چه مرگت بود؟ توی دلم ذوق کردم که
حداقل متوجه قهر من شده بود و پرسى د.

دستم رو بیشتر کشید. کنارش به بالش ها تکیه دادم و زانو هام روجمع کردم. صدای آهنگاز
هدفون های دور گردنش هنوز مثل وی ز ویز توی فضا می پیچید.

سعی کردم فکرم رو از گرما ی
پوستش دور کنم و گفتم: شاهین نمیداشت پیام تو.

- کی ؟

- شاهین.

- خودم بهش گفتم.

- هوات رو داره.

- داداشمه...

از لحنش لبخند زد و گفتم: جدی؟ زیر خنده زد و گفت: نه.

از اون خنده هایی که آدم رو به خنده میندازه.

- همیشه تو رو اینطوری ول می کنه، میره؟!

خودش رو بهم نز دیک تر کرد و گفت: تو هم باید می رفت ی!

انگشت هاش با دکمه ی بلوزم بازی م ی کرد و حواسش به یه جای دیگه رفته بود. گفتم: ه ی!

دستش رو از دکمه جدا کردم و ادامه دادم: همیشه یه دقیق ه فقط کنار هم بشینیم؟

بازوش دور کمرم سفت تر شد و روی ملاف ه لیز خورد تا همسطح بشیم. سرش روی شونه ام افتاد

و پلکهاش رو بست. حداقل یه بار آرام گرفته بود. آرامش!

چیزی که اینجا پیدا نمی شد. م وهاش

روی صورتم کشیده می شد و حس خوبی بهم می داد. دست گچی م رو دور گردنش انداختم، گونه ام

رو به سرش چسبوندم و همه ی ناراحتی های این مدت یاد م رفت.

با خنده گفتم: کی فکرش رو می کرد؟

آروم جواب داد: چی؟

- یاس ی که همه ازش حرف م ی زدند تو بغل م نه!!

- چ ی م ی گفتن؟

- چیزهای وحشتناک! وقت ی زندان بودم..

جمله ام رو کامل نکردم. گفت: نصف اون داستان ها رو الکی ساختند.

- ...

- ی ا خودمون تو دهن ها انداختیم.

ناگهان خن دیدم. نمی دونستم چی بگم. من واقعاً اطلاعاتم واسه قضاوت رو هیچی، کامل نبود.

دستش دوباره روی دکمه هام رفت و گفت: ی ه دقیقه نشد؟

خنده ام بیشتر رشد. سرش رو بلند کرد و بهم خیره موند. چشم هاش رو دوست داشتم. وق
ت ی

اینجوری نگاه می کرد و مثل بچه های عاقل اجازه م ی خواست، نمی تونستم خودم رو کنترل
کنم.

یکی از دکمه هام رو باز کرد. جلوش رو نگرفتم. فقط گفتم: واقعاً اون روز پیش پدرت رفت ه
بودی؟ دکمه ی آخر رو ول کرد. نمی خواستم ناراحت بشه. س ری ع گفتم:

بین...

ولی سر تکون داد و دستش رو به طرف زخم بزرگ ی روی شکمش برد. با دلخوری آشکار و
صدای گرفته ای گفت: این مال اونه.

- چرا؟

- روزی که مادرم رو کشت.

با دهن باز نگاهش کردم. بعد از کمی فکر کردن گفتم: تو رو اینج ا نگه داشته و به سمت

داره هر کاری می کنه. مگه نه؟ - نه.

- داره ازت سو استفاده می کن ه.

- نه.

- مثل روز روشنه.

- من برایش یه بچه ی مرده ام ولی... .

متوجه منظورش نشدم. اضافه کرد: خودم خواستم.

نگاهش دوباره غمگین شده بود. به زخمی که گفت ه بود مال منه، دست کشیدم و گفتم: من که کاری باهات نکردم.

پلکهایش رو روی هم فشار داد، بعد به من زل زد. می دیدم که حالش خوب نیست... سر تکون

داد و آرام خندی د. اما بیشتر شبیه گریه بود. با ناله گفت: کاری نکردی؟!!

تمام بدنم از احساسات مختلف و ضد و ن قیض لبریز شد. دیگه چطور واضح تر از این رو به من

می فهموند؟ دستم رو روی گونه اش گذاشتم. باز سر تکون داد و گفت: خیلی ها تو زندگی من

اومدن و رفتن، فقط بعضی هاشون موندن...

یکی از گوشه های هدفون رو که از گردنش آویزون بود، توی گوشش گذاشت و حرفش رو تموم

کرد: یا مجبور شدن بمون!

باید از این حرفش می ترسیدم اما برعکس حس خوبی بهم داده بود. می دونستم که برایش اهمیت

دارم. لبخند زدم و گفتم: فردا همه ی این ها رو یادت میره!
با نگاه عجیبی گفت: مطمئن نباش.

و با لبخند سرش رو توی بلوز باز شده ام فرو برد. ظاهراً رو دست خورده بودم و اونقدرها هم
گیج نبود! اما برام اهمیتی نداشت. دستم رو بین موهاش فرو بردم.

سرش رو بلند کرد و گفت:

دیگه با من اونطوری نکن. ..

مثل دخترهای خوب سرم رو به نشونه ی «باشه» کج کردم.

دوباره سرش رو پایین برد و نز دیک

تر اومد. گوشه ی دوم رو توی گوشم گذاشتم. صدای مرموز بارزام پیچید... این آهنگ رو هیچ
وقت فراموش نمی کردم.

به سقف زل زده بودم اما قیافه ی تک تک اعضای خانواده ام جلوی چشمم بود... از دست دل
و عقلم کلافه بودم. وقت ی طرفم م ی اومد نم ی تونستم جلوش رو بگیرم. در واقع نم ی
تونستم جلوی

خودم رو بگیرم. هر کاری می خواست بهش اجازه می دادم. داشتمبا خودم چکار می کردم؟
وقت ی باب ک کارش رو تموم م ی کرد، چه بلای ی سر من و احساسم م ی اومد؟ نباید
بیشتر از این درگی ر

می شدم. این فقط یه رابطه ی معمولی بود. تموم م ی شد و م ی رفت. فقط واسه گذراندن
وقت.

همین و بس! به هندزف ری که روی زمی ن افتاده بود نگاه کردم. بعد به یاس که پارچه ای دور

خودش پیچیده بود و داخل یخچال دنبال چیزی می گشت. واقعا؟!!

می خواست دوباره بخوره؟ من

باید از این به بعد دائم الخمر می دیدمش؟! گفتم: چی می خوای از اون تو؟ - مسکن.

- من دارم.

یه شیشه آب بیرون آورد و در یخچال رو بست. به کیف اشاره کردم. الان باید رو تخت

ولو می شد

و یه کله می خوابید، چرا از من سر حال تر بود؟ کیف رو برداشت و روی تخت برگشت. بسته

ی

قرص رو در آوردم. یک ی براش جدا کردم اما کل بسته رو گرفت.

سه تا بالا انداخت و شیشه رو

سر کشید. با اخم گفتم: زیادش کلیه و کبد رو داغون می کنه!

اما ظاهرش شبیه آدم هایی که به کلیه شون اهمیت میدن د نبود. نفس عمیقی کشیدم. هنوز

سرش ب

بود و شام هم نخورده بودیم. هر چند که اینج اروز و شبش فرق ی نداشت. خسته بودم.

پلکهام رو بستم. شاید یه روزی می تونستیم زندگ ی طبیعی داشته باشیم. مثل همه ی دنی

ا. شاید یه روز... پلک

هام رو باز کردم. کنارم تکیه داده بود و به رو به رو نگاه می کرد. آروم روی ساعد و بازویش دست کشیدم. سرش رو به سمتم چرخوند. منتظر بودم که خودش حرفی بزنه، اح تیاجی به پرسیدن نبود. گفت: نمی تونم بخوابم.

- به خاطر درد؟

با کلافگی سر تکون داد که نفهمیدم جواب مثبته یا منفی. هر چند که هر روز و هر شب این حالت

هاش رو دیده بودم. اینکه آروم و قرار نداشت چیز تازه ای نبود که به سر درد ربطش بدم. بازویش

رو به سمت خودم کشیدم. پایین تر اومد و سرش رو روی بالشمن گذاشت. چشم هاش هنوز غمگین بود. دستم رو روی شقیقه اش گذاشتم و گفتم: چرا نمی خوابی؟

حرفی نزد. روی آرنج بلند شدم و گفتم: بخواب. خب؟

کار دیگه ای از دست من بر نمی اومد. انگشت هام رو بی ن موهاش فرو بردم. پیشونیش رو بوسیدم و باز گفتم: بخواب.

پلکهاش رو بست. اما می دونستم به خاطر راضی کردن من نه.

لیوان نسکافه رو بالا آوردم و بو کشیدم. بعد جرعه ای خوردم.

شاهین گفت: بالاخره کی قوطی ه امیره؟

یاس جواب داد: فردا میره... سه روز بعد هم میاد شرکت.

- نمیشه یه راست بارگیری کنند؟
- نه. روال معمولی طی بشه بهتره.
- دیگه خبری از اون مامورها نشده؟
- نه. همه چی عادیه؟
- سابقه اشون رو در آور دی؟
- آره. کارمند اداره ی محیط زیست بودند.

Ok -

مامورهایی که به نظر این ها مال محیط زیست بودند، جای ی رو باز دی د کرده بودند. کجا؟
افراد

بابک؟ هیچ حدسی نم ی تونستم بزنم. جرحه ی دیگه ای خوردم و گفتم: قوطی ه ای
آرایشی و عروسک؟

داشتن د جلوی من، تو اتاق جلویمون حرف می زدند. فکر نم ی کردم سوال پرسیدن مانعی
داشته

باشه. یا س سکوت رو شکست: نه. یه سری قوطی رنگ قراره برامون بیا د.

بلافاصله ذهنم به سمت کارخونه ی رنگ سازی پر کشید... همون معامله ای که با کارخونه
ی دن ا

داشتن د و می ترسیدن د که با لو رفتن اسناد تجاری قادری، پ ای کارخونه به ماجرا باز بش

ه و

خودشون توی خطر بیفتن د. گفتم: می خوایی د قوطی ها رو تو شرکت باز کنید، چیزی توش بذارید؟ - نه. فقط یه شب تو انبار م ی مونه.

- توشون جاسازی کر دیم؟

- آره.

- اگر اون کارخونه بفهمه... ممکنه از شرکت شکایت کن ه... .

سر تکون داد و دیگه چیزی نپرسیدم. نگاهی بین یاس و شاهین رد و بدل شد. می دیدم که شاهین

تمام مدت، از حضور من وسط این بحث ناراضیه. یاس رو به من گفت: واسه من هم نسکافه میاری؟

در واقع یه جور دک کردن مودبانه بود. از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم. سهراب و سعی د نبودند. لیوان شیر رو داخل مایکروویو گذاشتم و دک مه رو زدم. یه بسته نسکافه برداشتم و

روی می ز چوبی وسط نشستم تا صدای ماکروویو در بیا د. مشغول تکون دادن پاهام شدم و به این

فکر افتادم که توی اولین فرصت باید درباره ی این ارتباط به بابک بگم. اما باید چی م ی گفتم که

یاس رو زیاد تو دردسر نندازه؟ تو همین فکرها بودم که ناگهان همه جا توی ظلمت مطلق فر

و

رفت. سر جام سیخ نشستم و با دست لبه ی میز رو گرفتم. برق رفته بود. ماکروویو و یخچال

خاموش شده بود و هیچ صدایی نم ی اومد. این تاریکی و ت نهایی داشت من رو می

ترسوند و ح تی

فکر م رو تا زیر آب کردن سرم توسط شاهین یا س عی د که مثلاً پنهان شده بود، می کشوند.

داد زدم:

یاسر!

جوابی نرسی د. دوباره اسمش رو صدا زدم. نم ی تونستم تکون بخورم و دلم می خواست بابام

اینجا

بو د تا بچسبم بهش... این تاریکی داشت اعصابم رو بهم م ی ریخت. باز داد زدم: یاسر!؟

صدای بسته شدن در شنیده شد و بعد حرکت کفش های کسی. ترسم بیشتر شد و ساکت

شدم. شاید

می خواستند یه حواسپرتی ایجاد کنند و به هدفشون برسند. نم ی دونستم!!! اما صدای یاس

اومد که گفت: کجایی؟

- من تو آشپزخونه ام.

صدام خیلی پایین بود و می دونستم از استرسه. قبلاً هم اینطور ی شده بودم. اما بیرون از این

زیرزمی ن هیچوقت ات انقدر تاریک نیست... صداش از نزدی ک گفت:

وفا!

- من اینجا ام. رو میز نشستم.

- چرا ن میای بیرون؟

- ...

- م ی ترسی؟

- ...

دستم رو بلند کردم و توی هوا تکون دادم. نوک انگشت هام بهش خورد. خودش بود؟ کی بود؟

نزدیک تر شد و دستم رو که دنبالش می گشت توی دستش گرفت.

گفتم: تویی؟

- پس کی باشه؟

- چی شد یهو؟

- نمی دونم. حتماً نوسان برقه.

- همه چیز قطع شده؟

- آره.

یا د هوا توی این سطح افتادم و گفتم: تهوی ه خاموش شده؟ - آره.

دستش رو محکم تر گرفتم و با نگرانی بیشتر گفتم: آسانسور!

- ...

- اینجا زندانی ش دیم؟

- نترس.

جلوتر اومد و از روی می ز بلندم کرد. باز یاد بابا افتادم و بهش چسبیدم. با هم توی راهرو رفتیم.

کاملاً با احتیاط قدم بر میداشت. بالاخره نوری از توی لابی به چشمون خورد و به همون سمت

رفتی م. شاهی ن نور چراغ شارژی رو روی ما انداخت و من برای اینکه بهانه به دستش ندم، سرم

رو از سینه ی یاس برداشتم و دستم رو از گردنش جدا کردم.

شاهین با کن ایه گفت: نترس... اینجا روح نداره.

- تو واسه ترسوندن کل دنیا ب سی!

مخصوصاً که صورتش توی این نوری که از پایین می تابید، بدتر از روح شده بود. نور رو روی

در لابی انداخت. یاس من رو زمین گذاشت و دستم رو نگه داشت.

گفت: الان میریم بیرون. صبر کن لباست رو بپارم.

چراغ رو از شاهین گرفت و داخل اتاقمون رفت. از اینکه توی تاریکی کنارش اهین باشم حس

خوبی نداشتم. حتی حرفی هم نمی زد که بفهم هنوز اونجاست.

می تونستم حتی بدون نور هم

پوزخند روی صورتش رو تصورم کنم. گفت: به نفعت بود به توصیه ی من گوش می کردی.

- من هر کاری دلم بخواد می کنم.

- پس مواظب دلت باش.

...

- شاید به روزی از تو سینه ات درش بیاره.

...

- اون روز من هم کمکش می کنم.

- همونطور که قلب تو رو درآورد؟

ساکت شد. شاید اشتباه برداشت کرده بودم. اما هیچ چیز دیگه ای نمی تونست این همه حساسیتش رو توجیه کنه. هر چیزی هم بود مطمئن بودم خود یاس هیچ خبری نداره... حتی انکار نکرد! شاید

براش اهمیتی نداشت من چی فکر می کنم.

یاس برگشت و من مشغول پوشیدن مانتو و انداختن شال روی سرم شدم. به طرف دری کنا

آسانسور، بیرون لابی رف تیم و بازش کر دیم. شاهین نور رو رویپله های فلزی ماریچ انداخت و

با صدای اخطار آمیز به یاس گفت: می خوای ببریش بیرون؟ یاس گفت: مشکلی پیش نمیاد.

شاهین پوزخند زد و یاس به من گفت: خوبی؟ - آره.

- می تونی راه بیای؟

- آره بابا.

دیگه انقدرها هم نازک نارنجی نبودم!! جلوتر از من رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. اما شاهین همراهمون نیومد. بعد از تموم شدن پله ها که انگار هزار تا بود، بالاخره دری رو باز کرد

و وارد پارکینگ شد دی. بدون عینک! این بهترین فرصت بود که اطلاعاتی در مورد این مکان

بدست بیارم. تعجبی نداشت که شاهین بهش هشدار بده. جوری که مشکوک نشه به تمام اطراف نگاه کردم.

پارکینگ مثل همه ی پارکینگ ها بود. به طرف پڑو رفتی م. پشت فرمون نشست و سطح شیب دار

همیشگی رو طی کرد. باید تو قسمتی از پارکینگ می پیچید و روبه روی در متوقف می شد. هنوز حرفی از گذاشتن عینک نزده بود. پرسیدم: شاهین نیامد؟ - چون دیدم ترسیدی، آوردمت بیرون... اون پایین مشکلی پیش نیامد.

با سپاسگذاری به روشنایی اطراف و صورت یاس نگاه کردم و گفتم: من از تاریکی وحشت دارم... از بچگی.

- وقتی واسه دستت با دکتر اومدم، لامپ ها خاموش بود!!

- نمی خواستم با دوربین... ببینی.

با نگاه عجیبی به سمتم برگشت و لبخندی گوشه ی لبش بود.

- عین ک نزنم؟

- مگه نمیگی از تاریکی می ترسی؟

حرفی نزدم. جلوی در نگه داشت. ریموت رو زد و گفت: دیگه لازم نیست بزنی.

نفس راحتی کشیدم و وقتی در باز شد گفتم: برق بیرون وصله.

- آره.

دم غروب بود اما چند تا چراغ روشن شده بود. از پارکینگ خارج شدیم. اینجا یه ساختمون

جنوبی، با نمای سنگ سفید و اطوسی روشن بود. به نظر مسکونیمی رسی د. هیچ تابلویی

نصب

نمود و نمی شد تشخیص داد که بالا چه خبره. اما مسئله اصلی ساختمون کناری بود...

ساختمون

آزمایشگاه! به این فکر افتادم که دکتر رو دقیقاً از ساختمون کناری برای معالجه می آوردند.

آوردند.

همه چی ز کنار گوششون بود. اما سعی د برای بردن من به آزمایشگاه نیم ساعت رانندگی

کرده بود که من متوجه مسافت نشم!

پلاک رو به خاطر سپردم و بعد اسم کوچه و خیابون رو. این هم از مهم ترین رازی که کل

ماجرا

رو تموم می کرد... ولی من اصلاً خوشحال نبودم.

- کجا میریم؟

- نم ی دونم. کجا برم؟

- این بیرون رو می شناسی؟

- بهتر از تو... اون پای ن دائمی نیست. م ی بینی که، بقی ه بیشتر ر بیرونن د. سعی د زن و بچه ه م داره.

- جدی؟

...

- تو چی؟

- من چی؟

- جای دیگه ای هم می مونی؟

- آره.

- با خانواده ات؟ پدرت؟

خنده ی کوتاه ی کرد و بعد گفت: چ ی م ی خوای بدونی؟

آدمی نبود که تا وقتی خودش نمی خواست حرفی رو بشه از زی ر زبونش کشید. پوست کنده حرف دلم رو زدم: با کی زندگ ی م ی کنی؟ در کمال تعجب گفت: با تو.

به صورتش خیره شدم. این روزها اصلاً بیرون نمی رفت و همه ی شبها با ما بود. چه م ی

خوایید، چه تو اتاق جلویی مشغول کار خودش می شد، به هر حال بود. دوباره پرسیدم: قبل از اومدن من زیاد بیرون می رف تی؟

بع د از سکوت کوتاهی پشت چراغ قرمز ایستا د و گفت: نه، همون پایین رو ترجی ح میدم.

به نیمرخش نگاه می کردم. موهایش از اون اوایل بلند تر شده بود .

ملاقات ه ای اولمون رو دوباره

به یاد آوردم. اون همه تنفر به اینجا رسیده بود. اگر شخصیت دیگه ای داشت، باز هم ب ی خیال

کاری که باهام کرد می شدم؟ اگر چهره ی دیگه داشت؟ اگر آدم دیگه ای بود؟ روم رو برگردوندم و چشمم به پلیس چهارراه افتاد .گفتم: اگر گشت ما رو بگیر ه چی؟ - هیچ ی نیست ت که با پول حل ن شه.

دوباره بهش خیره شدم و با ناراحتی که کاملاً واقعی بود، گفتم:

باور کن پول انقدرها هم م ه م

نیست... چی به زندگی تو اضافه کرده؟

جوابم رو نداد. چراغ سبز شد. حرکت کرد. بی هدف خیابون ها رو دور می ز دیم و هیچ حرف ی

بینمون رد و بدل نمی شد. پرسید: می خوای کجا ببرمت؟

خیلی جاها بود که می تونستی م بریم. از وق تی آزاد شده بودم رنگهیچ تفری ح و گردشی رو ن دیده

بودم. اما کدوم یکی از ما حوصله داشت؟ من هم داشتم کم کم از بیرون زده می شدم. از همه ی آدم

ها. از زندگی های معمولی شون که نداشته و دلتنگی هام رو به رخم می کشید. بی حوصله گفتم:

هیچ جا.

چند دقیقه‌ی دیگه توی خیابون‌ها گشت زدیم. عاقبت گوشه‌ی پارکی ننگه داشت و گفت: بذار ببینم برق اومده یا نه.

تبلتش رو برداشت که احتمالاً به شاهین ایمیل یا هر چیز دیگه‌ای بفرسته. شاید سیمکارت‌های خارجی داشتند!! ای اعتباری... نمی‌دونستم. به بچه‌های کوچیک توی محوطه‌شن پوش پارک

نگاه کردم که با هم بازی می‌کردند. یاد علیرضا افتادم که گاهی از ترنم می‌گرفتمش و می‌برد.

پارک. وقتی هنوز زندان نرفته بودم روزی سه بار تو گوش ویدا می‌خوندم که بچه بیاره... گفت:

به چی فکر می‌کنی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چند روزه..

نمی‌دونستم باید بگم یا نه اما حرف دلم بود. تا کی از خودش مخفی می‌کردم؟ حالا که دیگه با من

راه می‌اومد. ادامه دادم: همه‌اش به خودم میگم کاش... کاشی هجای دیگه دیده بودمت.

به طرفش برگشتم که تاثیر حرفم رو ببینم. جم‌له ام‌رو تموم کردم:

یکی از همکارهام، هم‌کلاس‌ی‌هام، فامیل‌ها.

با دقت به نقطه اینگام می کرد. نگاهش رو دنبال کردم و چشمم به مردی افتاد که با پوس
ت چروکیده و لباس های داغون از کنار جوب، زیر درخت ها حرکت می کرد. در واقع یه معتا
د

بخت برگشته. مثل اینکه یه نفر حرفم رو تصدیق کرده باشه، به صورت یاس زل زدم و
گفتم:

تهران پر از اینجور آدم هاست.

- ...

- من... می دونم از زندگیت راضی نیستی. حسش می کنم. چرا خودت قبول نمی کنی؟

به شیشه ی جلو خیره بود و جوابم رو نمی داد. می ترسیدم عصبانی باشه و ناگهان فنرش از
جا

در بره. جرأت رو جمع کردم و گفتم: خودت هم خیلی وقت ه به این نتیجه رسیدی. من
فقط تلنگرم

وگرنه تا حالا زبونم رو ب ریده بودی!!

سریع نگاهم کرد و بعد با خونسردی ماشین رو حرکت داد. از این همه آرامش، عصبی شده
بودم!

چرا نمی خواستی ه گفتگوی ساده داشته باشیم؟ شاید به نتیجه ای می رسیدی م. دوباره
گفتم: برای پدرت مهم نیست چی به سرت میاد.

- می دونم.

- برای شاهین و سعی د و سهرابهم مهم نیست.

- لابد برای تو مهمه!!

- آره چرا..

وسط حرفم پری د: من سالمه. بچه نیستم که تو یا هر کس دیگه ای برام تصمیم بگیری د!
لحنش مودبانه بود ولی حالت صورتش معنای «پات رو از گلیم ت درازتر نکن» می داد. ساکت

شدم. خیال می کردم یه جایی دور از شاهین، دور از اون زیرزمین لعنتی، می تونم روش تأثیر

بذارم اما ظاهراً اشتباه می کردم. حسابی ناراحت بودم و حتی پشت پلکهام اشک جمع شده بود.

داخل خیابونی پیچید و با صدای سردی گفت: دلت با ما نیست. نه؟ وقتی جوابش رو دادم صدام گرفته بود: دو ساعته می خوام حالی تکنم دلم کجاست، باز می پرسی؟

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت که سرم رو به طرف شیشه ی بغل چرخوندم. همی ن مونده بود که جلوش گریه هم بکنم! اشکه ای لعنتیم رو پس زدم. گفت: من و اون آدم ها و اون ساختمون و

همه ی این کثافتکاری ها با همیم! «جدا شدن»ی در کار نیست.

- ...

- این دنیا به جز بدبختی چی برام داشت که دلم به حالش بسوزه؟!

حرفی نزد. صدش رو بلندتر کرد و گفت: تو هم این بچه بازی ها رو بذار کنار.

- ...

- تا بهتون نگاه میندازی خیالاتی میشی د!

- ...

- خوشت میا د هر روز تکرار کنم؟... برام هیچی نیستی به جز چند تا سوراخ!

- ...

- چرا خفه خون گرفتی؟

پوزخند زدم و گفتم: فرقی نم ی کنه کی و چکاره باشی د... هر وقت حرفی از احساسمون بزنینم، به گه خوردن می افتی م.

حرف دیگه اینزد. من هم به اندازه ی تمام عمرم تحقیر شده بودم که دیگه نخوام ادامه بدم. دقیقه بعد ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده شو.

سرم رو از روی شیشه ی بغل بلند کردم و به دور و بر چرخوندم.

حواسم کامل پرت شده بود.

جلوی یه پاساژ دو طبقه بو دیم. الان هم ازم می خواست جنس جا به جا کنم؟ با سر دی گفتم: خودت برو.

- م ی خوام برات یه چیز ی بگیرم.

متوجه این رفتارش نمی شدم. با گیجی به سمتش برگشتم که تی ر آخر رو زد: هر زن ی یه قیمت ی

داره... یادم نبود واسه اون چند شب پولی بهت بدم.
دندون هام رو به هم فشار دادم. تک سرفه ای کردم تا بغضم پنهان بمونه و جدی گفتم: لازم
نکرده، روشن کن بری م.

صورتش عصبانی شد و با اخم گفت: گفتم پیاده شو.
یه لحظه دلم می خواست در رو باز کنم و هویتش رو داد بزنم ولیبه این نتیجه رسیدم که
بیشتر

از چند قدم تا تموم شدن این ماجرا نمونده. نباید خرابش می کردم.
اگر اون به من اهمیتی نمی داد،
من هم اهمیتی نمی دادم. اگر اون درست بشو نبود، باید ازش دل می کردم. باید آدرس رو
به بابک

می دادم و خودم رو از این عذاب خلاص می کردم. پیاده شدم و جلوتر از اون وارد پاساژ
شدم.

می دونستم این بغض تو صورتم داد می زنه ولی دیگه نمی خواستم بی منطق عمل کنم.
خریدمون خیلی زودتر از انتظارم تموم شد و تک تک لحظه هاش اعصابم رو داغون کرد. این
آدم

کسی نبود که کاری از دست من برایش بر بیاد. باید به حال خودش رهام می شد. وق تی به
ساختمون

برگشتیم هوا کاملاً تاریک بود. سهراب با دیدن صورت رنگ پریده و عصبی یاس، نگاه ی به من

انداخت و من شونه بالا انداختم. یاس وارد اتاق شد و سهراب به من گفت: تو صبر کن.

اصلاً حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم. کلافه گفتم:

چیه؟

- رانندگی که بلد بو دی. نه؟

- نه. فقط تو گواهینامه داری!

- دستت رو بینم.

پوزخند زدم. دست گچی م رو بلند کردم و گفتم: هنوز واسه بریدنش زوده.

و با عصبانیت ی که ربطی به حرف اون نداشتم، سرش داد زدم:

حتماً باید ناقص هم بکنی د ت ا خیالتون راحت شه؟

یاس راه رفته رو برگشت و ت وی چارچوب ایستاد ولی حرف ی نزد.

سهراب گفت: هیچی بابا، ولش کن.

انگارف همیده بود مشکل از ج ای دیگه است. جلوتر رفتم و گفتم:

چی شده؟

- هیچ ی.

حالا واسه من لال شده بود. جوری نگا هش کردم که بالاخره توضیح داد: گفتم اگه وقتشه، گچش رو ببرم، خودت ماشین ببری.

فکر ب دی نبود. حداقل بیرون از اینجا از دستشون خلاص می شدم.

با صدای آروم تری گفتم: مگ ه می تونی؟

- تو که گف تی زوده!!

تاریخ رو تو ذهنم آوردم. دکتر گفت ه بود چه ل روز ولی من که مشکلی نداشتم. حتی ازش کار هم

می کشیدم. گفتم: دو سه روز مونده ولی اگه می تونی ببری. دیگه خسته شدم.

گچ روی انگشت هام رو بررسی کرد و گفت: بیا اینجا.

دنبالش وارد اتاقش شدم و در همون حال دک مه هام رو باز کردم.

تخت نداشتم، روی زمین نشستم.

هیچ کدومشون زیا د اینجا نبودند که وسیله های روزمره ی زندگ ی داشته باشند. بین جعبه

ی فل زی

ابزارهاش مشغول گشتن شد و بعد از چند دقیقه با اره ی کوچیک ی برگشت. یاس دوباره تو

چارچوب این یکی در ایستا د. به سهراب که کنار دستم می نشست گفتم: بل دی؟

- ...

- مراقب رگ هام باش.

- نترس.

- اول خط بکش.

- م ی دونم.

دکتر همین بالا بود ولی حتی خودم هم حوصله ی رفتن نداشتم. م ی بری د و راحت می شدم.
مگ ه

دکتر چکار م ی کرد. هر بلای ی هم که سرم م ی اومد دیگه برام مهم نبود. با مداد اتود
قسمتی که م ی

خواست ببره رو مشخص کرد. یاس بالاخره حرف زد: چیکار م ی کنی؟

- قراره لوازم آرایش ببره خونه ی یکی از اون زن ها... ب ی ماشین تو اون محله ها گم و
گور میشه.

- بده یکی دیگ ه ببره.

- فعلاً کس ی نیست.

- اون پسره... حمی د رو که ه میشه میشه گیر آورد!!

هر چ ی از دهنش در اومده بود نثارم کرده بود، حالا م هم شده بودم؟! اخم ر وی صورتم
نشست.

سهراب نگاه ی به من کرد و گفت: نمی خوام حمی د ببره.

فهمیدم که منظورش از خونه ی یکی از زن ها، خونه ی معصومه است و نمی خواد مرد غریبه

رو اونجا بفرس ته. یاس دوباره گفت: چرا؟ - قرار شد ق دیمی ها رو بذاری م کنار.

... -

- خودت گف تی.

به نظر م ی رسی د که یاس مشکوک شده باشه. به هر حال من که به چهره اش نگاه نمی کردم.

سهراب باز به من نگاهی انداخت. گفتم: کارت رو بکن.

اما اره رو بالا نیاورد و منتظر اجازه ی یاس موند. اخم بیشتر شد و گفتم: بالاخره که من باید پشت فرمون بشینم... از این گچه م خسته ه شدم.

... -

- دست من ه... ببر!

سهراب اره رو بلند کرد و گفت: حالا می برم، تصمیم های بع دی برا فردا.. ..

روی گچ گذاشت که صدای بلند یاس تو اتاق پیچید: تو چه صن م ی با این داری که برات تعیی ن تکلیف م ی کنه؟!؟!!

سرم رو بلند کردم. طرف حرفش سهراب بود. چه صنمی؟ همینیم ساعت پیش سفره ی دلم رو

براش باز کرده بودم! دیگه طاقت نیاورد م و بلند گفتم: دیگه چ ی می خوی؟

جوابم رو نداد. بلند تر ادامه دادم: امروز به اندازه ی کافی نریدی به اعصابم؟!!

... -

- دوباره شروع شد؟!!

دهنش رو باز کرد که حرف ی بزنه اما نزد. تند تند نفس می کشید.

نگاهش بین هر دومون می

چرخید. سهراب کاملاً شوکه شده بود و یاس گوشه لباسش رو توی مشتش فشار می داد.
می

دونستم دوباره همون حالت عصبی داره بهش غلبه می کنه.

هیچوقت نمی خواست کسی این حالت

هاش رو ببینه، به جز من! عقب عقب از در فاصله گرفت و رفت.

دلم می خواست برم دنبالش اما

جلوی خودم رو گرفتم. تصمیم داشتم که از این به بعد منطقی باشم.

باید مثل اون اوایل فاصله ام

رو باهاش حفظ می کردم. به یک دقیقه نکشید که از قاب در دیدمش. با عجله رد شد. به

سمت در

ورودی لابی... قهر کرده بود!! نفس عمیقی کشیدم و به سهراب گفتم: شروع کن.

زیاد طول نکشید. وقتی ساعد و مچم رو با اون وضع دیدم، وقتی با دست دیگه ام

مقایسه کردم، نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم. می دونستم طبیعی ه اما حال خوب نبود.

بی دلیل سر سهراب داد

زدم و یه راست سراغ یخچال اتاق رفتم. تمام بطری‌های گرون قیمت مشروبش رو توی دستشویی

خالی کردم. اما یه ذره هم دلم خنک نشد. حتی شب نیومدنش هم حال رو بهتر نکرد. من باید کارم

رو زودتر تموم می‌کردم و از زندگیش بیرون می‌رفتم. این تنها چاره‌ی هر دومون بود. تنه‌ا راهی که عقل جلوی پام می‌داشت. باید از اینجا و این آدم‌ها دوری می‌کردم. باید می‌ترسیدم...

روی تخت دراز کشیده بودم و این فکر می‌کردم که هر آن ممکن بود برق رو قطع کنند و وارد

اتاق بشن. حالا شاهین می‌دونست با تاریکی مشکل دارم. یاس هم نبود. ناخودآگاه توی دلم خالی

شد. ملافه رو کامل روی سرم کشیدم و ده دقیقه‌ای به خودم فشار آوردم که بخوابم تا اینکه متوجه

ضربه‌هایی به در اتاق جلویی شدم. با ترس روی تخت نشستم.

اشتباه نمی‌کردم. به در ضربه می‌

خورد. ساعت نصفه شب رو نشون می‌داد.

سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم. سریع مجسمه‌ی شیشه‌ای روی کنسول رو برداشتم و از

اتاق بیرون رفتم. در اتاق جلویی رو باز کردم و مجسمه رو آماده نگه داشتم. سهراب پشت در ایستاده بود و به من نگاه می کرد. مجسمه هنوز پشت کمرم بود.

گفتم: واسه چی اوم دی اینجا؟

با تعجب از حرفم، گوش ی توی دستش رو بالا آورد و گفت: با تو کار داره.

- کی؟

...

گوشی رو گرفتم و جواب دادم: بله؟

صدای یاس توی گوشم پیچید: برو کشوی می ز کارم رو باز کن. پوزخند زدم. سهراب نگاه

می کرد و نم ی خواستم جلو ی اونحرفی از دهنم در بیاد که نشونه ی

رابطه ی خاصی باشه. به سمت میز کارش رفتم و توی راه مجسمه رو روی می ز گذاشتم. حت

ی

برای لجبازی و دعوا هم باید به طرف اهمیت ی ب دی، اما اون دیگ ه برام م هم نبود. کشو

رو باز کردم و خیلی عا دی گفتم: خب؟

...

- چی می خوای از توش؟

...

سکوتش طولانی شد. بالاخره گفت: نم ی تونم بخوابم وفا.

باید با این آدم چکار می کردم؟ با دلم چکار می کردم؟ عصر من رو تا حد نرخ گذاشتن پایین

آورده بود حالا می خواست آرومش کنم. تصمیم م رو گرفت ه بودم .
قرار بود منطقی فکر کنم.

وابستگی برای هردومون خطرناک بود. سکوتم رو شکستم و با صدای آهسته و دلخور
گفتم: م ی خوام دوباره اجاره ام کنی؟!
جوابم رو نداد. فقط تماس رو قطع کرد.

توی کوچه ی ق دیمی حرکت می کردم و مراقب بودم که پلاک خونه رو رد نکنم. هوا هم حسا
بی

گرم بود. به عقب نگاه کردم که سپر ماشینی که سر کوچه با بدبختی پارک کرده بودم، بین
م. چند

وقتی بود که میکروفون رو بی خیال شده بودند، حالا هم که آدرس اصلی رو می دونستم، قرار
شده بود با ماشین و بدون عینک رفت و آمد کنم. البته این رو شاهین بهم گفت ه بود و یاس
رون دیده

بودم. دوباره مشغول گشتن شدم و بعد از دو تا در، پلاک رو پیدا کردم. خود معصومه در رو
برام باز کرد که با دیدن صورت بدون آرایشش جا خوردم. بعد از چند ثانیه خودم رو جمع و
جور کردم و گفتم: چرا قرار رو تو خونه گذاشتی؟

از جلوی در کنار رفت و گفت: شقایق می گه ممکن ه مشت ری ها شک کنند.

وارد حیاط خیلی کوچیک خونه شدم و گفتم: به رفت و آمد من؟ - آره. قبلاً خودم می بردم.

- م ی دونم.

- بیا تو.

کفش هام رو در آوردم و وارد شدم. خونه به قدری کوچیک بود که حت ی راه پله های طبقه ی دوم

از داخل اتاق پایین می گذشت. به پله ها اشاره کرد و گفت: بالا قابل تحمل تره.

همراهش بالا رفتم که اونجا هم وضع بهتری نداشت اما با اسباب بدرد بخور تری چیده شده بود.

گوشه اینشستم و جعبه ها رو کنارم گذاشتم. معصومه هم رو به روم نشست. نگاهش روی دست م افتاد و گفت: بازش کردی؟

آستین مانتوم رو تا ساعد بالا داده بودم. به دست لاغر مردنی و پوست پوست شده ام نگاه کردم و دلم برای خودم سوخت. گفتم: آره.

- پماد بزن.

یاد پمادی که سهراب برام گرف ته بود افتادم و گفتم: م ی زنم... خیل ی حساسه که کس ی بویی نبره؟ باب ی حواسی گفت: چی؟

- شقایق.

- آره... پ ای خودش که از ماجرا بیرون باشه، بقیه اش حله!

پوزخند زدم. معلومه که می خواست از جریان بیرون باشه. دوباره گفتم: چرا سر کار نیستی؟

- کدوم کار؟

استکان چای رو که از فلاسک بغل دستش ریخته بود، به سمتم گرفت و ادامه داد: با این دست ها مانیکور کنم؟!

استکان و نعلبکی کاملاً توی دستش می لرزی د و تلق تلق صدا می داد. سر تکون دادم و استکان رو

گرفتم. به سر تا پاش نگاه می انداختم و گفتم: خوبی؟ - آره.

- متی ن خوبه؟

ای کاش نمی پرسیدم. با شنیدن اسم متین صورتش به شدت ناراحت شد و لبه اش لرزی د. بعد از

چند ثانیه دستش رو جلوی صورتش گذاشت و بغضش ترکید. بلند شدم و کنارش نشستم. دست

روی شونه اش گذاشتم که آرامش کنم و گفتم: چی شده؟

بلند گریه می کرد و صورتش سرخ شده بود. من هم اجازه دادم خودش رو خالی کنه. بعد از

مدتی بالاخره دستش رو برداشت و با فین فین و صدای گرفت ه گفت: بچه ام رو برده.

- شوهرت؟

- آره.

- کجا؟

- خونه ی مادرش...هشتگرد.

- مگه می تونه؟ هنوز که حکم دادگاه نداره!

دوباره با گریه گفت: اون حکم می خواد چیکار؟

محکم دست هاش رو روی زانوهایش کوبی د و با نگاهی به سر و وضع خودش گفت: بین چه خاک ی تو سر خودم کردم!

نفسم رو فوت کردم. ن می دونستم چی بگم. خیلی دلم سوخته بود.

فکری به ذهنم رسی د و گفتم: شاید بتونی شکای ت کنی؟

- حق هم با من باشه، کی به حرف من گوش میده؟! بچه ام رو برده... نه پولی دارم، نه کس و کاری، این هم وضع خودمه...

می دونستم الان وقت سرزنش نیست ولی گفتم: چرا رفتی سراغ مواد؟... چه می دونم...

چی می

کشی؟

- همین آشغال هایی که سهراب بهم می رسونه... هرچی گی ریا د... شیشه، کراک..

- مگه سهراب رو می بینی؟

- نه. تو این بس ته ها میذاره.

به جعبه هایی که آورده بودم اشاره کرد و با نفرت و گریه ادامه داد: اون کثافت زندگی رو

برام

سیاه کرده بود، این ها هم تو دست و بالم ریخته بود. چه م ی دونستم..

- ...

- حالا هم که م تینم رو برده.

یا د زندگی خودم افتادم و گفتم: گردن کسی ننداز. ما خودمون راهمون رو انتخاب م ی کنیم.

با تاسف سر تکون داد و دوباره زمزمه کرد: متین..

صورتش هنوز هم با وجود اعتیاد خوشگل بود. البته نه به اندازه ی وقت ی که آرایش داشت هنوز.

جوون بود و مادر... باز دلم سوخت. گفتم: م ی تونی ترک کنی؟ چهره اش تو ی غم فرو رفت و زانوهاش رو فشار داد. جور ی نگاه کرد که من جوابم رو گرفتم. ب ا

ناله گفت: راست میگه ، من لیاقت ندارم پسر م رو بزرگ کنم.

- این بار که دیدیش بهش بگو، از اولش که اینطوری نبودم!

پلک زد و باز گونه هاش خیس شد. بلند شد و از روی تاقچه یه دسته پول آورد. به سمتم گرفت و گفت: فروش هفته ی پیشه.

دوباره همون مبلغی که سهراب گفت ه بود رو برگردوندم و گفتم: به چیزی احتیاج نداری؟

- نه.

- دکتر ی... دارویی...

پول رو بهم پس داد و گفت: بهش بگو نم ی خوام. خودش الان که باید باشه کجاست؟

ناراحت شدم و اصرار کردم: بگیر. لازمت میشه. شاید بخوای وکیل بگیری.

پوزخند زد، به علامت منفی سر تکون داد و گفت: متی ن که نباشه، هیچی ن می خوام.

- این خونه ی خودته؟

- خونه ی پدرم. خوب شد مردند و این حال و روز من رو ن دیدن د.

یا د بابا افتادم. مطمئناً تو وضعیتی نبودم که بهم افتخار کنه! مثلاً می خواستم با این همکاری ب

ا

پلیس، خودم رو تبرئه کنم. می خواستم خودم رو بهش ثابت کنم...

اما همه چی ز رو خراب کرده بودم.

چند دقیقه ی دیگه هم به حرف هاش گوش دادم. وقت ت از خون ه بیرون اومدم، مر

دی با شلوار

پارچه ای و یقه ی باز به دیوار رو به روی تکیه داده بود و به پنجره ی طبقه ی دوم خیره

نگاه

می کرد. ناخودآگاه ترسیدم و به بالا نگاه کردم. چیز خاصی نظرم رو جلب نکرد. در رو محک

م بستم که یه وقت باز نمونه. حالا نگاه مرد به من بود. قدم هام رو تندتر کردم و به سمت

ماشین

رفت م. سر کوچه دوباره به عقب نگاه کردم. مرد هنوز ایستاده بود و به سیگارش پک می

زد.

سهراب حق داشت که بخواد ماشین بیارم. اینجا اصلاً محله ی امنی برای یه زن تن ها نبود...
فکر م

به سمت معصومه کشید، مخصوصاً زنی با شرایط اون.

کاری از دست من بر نمی اومد. سوار ماشین شدم و سعی کردم نگرانی رو از خودم دور
کنم. یاد

حرف ها و رفتار یاس افتادم. از دو شب پیش که اون گردنبندم زخرف رو برام خری د و از
زیر زمین بیرون زد، ندیده بودمش. هیچ خبری هم ازش نداشتم و دیروز به زحمت خودم
رو

راضی کردم که از کسی در موردش سوال نپرسم. سخت بود اما اینطوری برای هر دومون
بهتر

بود. گردنبند، جواهر خیلی گرون و قشن گی بود اما من ته کمد پرتش کردم. نه فقط به
خاطر اینکه

با منظور ب دی خریده شده بود، چون می دونستم پولش از چه راهی در اومده! گرنبد که
خورد و

خوراک نبود که نتونم کاری ش کنم. تنها نکته ی مثبت برگشتن یاس این بود که تونستم
بدون مزاحم

برای بابک بنویسم. آدرس هایی که بابک بهم داده بود رو تو ی ذهنم مرور کردم. نزدیک
تری ن جا

به این محله یه مغازه ساندویچ فروشی بود.

توی این نامه آدرس آزمایشگاه و اسم دکتر، محل پارتی ای که رفته بودم و شماره و آدرس روی کارت فرزند، حتی شماره و پاتوق جنیفر رو نوشته بودم. درباره ی قوطی ه ای رنگی که قرار بود

توشون جنس بذارند و از مارک کارخونه سوء استفاده کنند و اینکهدس می زدم این همون کارخونه ی رنگ سازی ای باشه که قبلاً ب اهاش معامل ه داشتند.

همه چیز به جز عوض شدن ماشین

ها و آدرس اون زیرزمین... چند بار سعی کردم بنویسم اما نتونستم. گذاشتم برای ه وقت دیگه.

این نامه در واقع چیزی بود که حسن نیت من رو به بابک ثابت کنه تا بدونه من هنوز طرف اونم.

جلوی در ساندویچ فروشی پارک کردم و پیاده شدم. می دونستم که دیگه به دیر و زود کردن من

اهمیتی نمیدن د. وقتی مرد برای گرفتن سفارش جلوی پیشخون اومد، یه چیزبرگر خواستم. اتفاقاً ناهار هم نخورده بودم.

مرد به ساندویچ زن مغازه اطلاع داد و وقتی دی د هنوز ایستادم، گفت: چی ز دیگه ای هم می خوایید؟

نامه رو از جیب مانتو بیرون آوردم و به سمت جلو هول دادم. مرد به وضوح دستپاچه شد. کاغ

رو برداشت. با خوندن اسم بابک روی کاغذ سر تکون داد و نام ه روی شیش ه پنهان کرد.
گفتم:

لطف آ این نامه رو به دستشون برسونی د و بگی د بهمن فرما م ی خوادشما رو سه روز دیگه
تو بوتیک یلدا ببینه. بگی د خیلی مهمه.

مرد که از احتمال شنود داشتن این جور مراجع ها ترسونده بودنش، کمی عادی تر شد و
گفت:

حتم آ میگم.

- ممنون.

روی یکی از صندلی های پلاستیکی بی کلاس نشستم و منتظر رسیدن ساندویچ شدم. خیل
ی وقت

بود که دیگه این چیزها برام مهم نبود. اگر ویدا من رو اینجام ی دید، سرزنش می کرد ولی
من انقدر عوض شده بودم که ممکن بود وسط آسفالت کوچه هم بشینم و ساندویچ گاز
بزنم. از حرف

های یاس و شاهی م ی دونستم که فردا قراره به شرکت برند و قوطی ها رو تحویل بگیرن
د. حتماً

من رو هم مثل سری قبل م ی بردند. احتمالاً حرف های زیاد ی داشتم که به بابک بزنم و باید
خودش رو م ی دیدم تا سوال هام رو بپرسم. سه روز دیگه قرار بیرون رفتن داشتم.

یک ساعت بعد وارد کوچه ی خلوتی شدم که زیرزمین تو ی یک یاز ساختمون هاش بود.

این اولین

باری بود که خودم مستقیم م ی رفتم و بر م ی گشتم. صبح صدای سعی د در اومد و گفت که
هنوز

زوده ولی سهراب تو ذوقش زد. یاس بعد از رفتنش اجازه ی رانندگی من رو داده بود و گرنه
از

سهراب سعی د بود که رو حرف یاس حرف ی بزنه، ح تی اگر پای فرستادن مردها به خونه
ی معصومه وسط باشه.

حالا وارد پارکین گ شده بودم و سطح شی ب دار هم ط ی شده بود.

پارک کردم. دو دل شده بودم که

بهتر بود آدرس اینجا رو هم م ی نوشتم ی انه!

داخل زیرزمین خلوت تر از ه میشه بود و از این آرامش خوشم م ی اومد. هم دلم می
خواست امشب

بیاد، هم نه! همین که خواستم وارد اتاقمون بشم صدایی از پشت در شاهین شنیده شد.
صدایناله

بو د و من شک نداشتم. به خصوص که لای در باز بود. خواستم به راهم ادامه بدم که باز
شنیدم و

کنجکاو تر شدم. سری ع به همون طرف رفتم. صدای گنگ گفتگوهم اضافه شد. دستم رو رو
ی در

گذاشتم. ن م ی دونستم قراره با چی رو به رو بشم. دوباره نگاهی به اطراف انداختم. زیادی ساکت

بود. در رو آروم هول دادم و بازترش کردم که اگر چیز خصوصی ای بود سریع دور بشم ولی چیزی که دیدم پاهام رو سست کرد. با دهن باز خیره شدم.

هر چهار نفرشون دور کاناپه ایستاده بودند و زنی با دست و پا و دهن بسته روی کاناپه افتاده بود و

نالایم کرد. چی؟! عادت داشتند که چه ارتایی؟! این رو دیگه نمی تونستم تحمل کنم! یه نفس

عمیق کشیدم. تمرکز رو بدست آوردم و متوجه شدم، اون چیزی که توی ذهن من میگذره نیست!

لباس هاشون کامل بود و به نظر نمی رسی د که با اون زن کاری داشته باشند. چشمم به قمه ی توی

دست یاس افتاد و نفسم بند اومد. صدایناله های زن بیشتر شده بود و اجازه ی حرف زدن بهش

نمی دادند. روی نوک پاهام ایستادم و به زحمت صورت زن رو دیدم. با تعجب شناختمش! حاتم

بود. همه ساکت بودند که سعی شروع کرد به کری خوردن. شاهینجلوی کاناپه نشست و چسب

روی دهن حاتم رو با شدت کشید که دادش در اومد. شاهین داد زد:

بنال!

حاتم با گریه گفت: من که کاری نکردم. چه شده شاهین؟

- پس دو ساعت واسه عمه ام زرمی زنیم؟ و رو به جمع با خنده گفت: هنوز تف هیمات هام نشده.

خواست دوباره چسب روی لبش برگردونه که حاتم تند تند و با استرس شروع به صحبت کرد:

صبر کن... صبر کن... اشتباه فهمیدی. من بعد هر کاری خودم رو گم و گور می کنم. خودت که می دونی. روش کارم همینه.

- نه قبل از تموم کردن کار.

- من که تموم کردم!!! چی داری میگی؟ دو روز بعد برگشتم دختره نبود. تموم کردم شاهین.

یه جور ی حق به جانب حرف می زد که من هم داشتم باور می کردم. شاهین باز خندید و گفت: سر لجبازی گور خودت رو کن دی.

- صبر کن بین م... اشتباه..

یاس داد زد: خفه اش کن.

شاهین بی توجه به التماس های حاتم چسب دیگه ای روی دهنش چسبوند. سعی دخم شد و دستش

رو روی بینی حاتم فشار داد. راه نفسش رو بسته بود و با لذت به وول خوردن و تیره شدن پوست

صورتش نگاه می کرد. جلوی دهنم رو گرفته بودم که حرف ی نزنم.

عاقبت نگاهی به صورت یاس

انداخت که پشتش به من بود و حالت صورتش رو نم ی دیدم. با خنده ی کوتاه ی دستش رو برداشت. حاتم تند تند نفس کشید و حرکت دست و پای بس ته اش سست شد. با تعجب به صحنه ی

رو به رو نگاه می کردم و م ی ترسیدم که دخالت کنم.

یاس قمه رو توی دستش تکون داد و حاتم چشم هاش تا بیشتری ن حد گشاد شد. با صدای خونسردی

شروع به صحبت کرد. اما من می دونستم این جور مواقع درونش چی میگذره و این خونسر دی فقط حفظ ظاهره.

- حتماً به هر کی رسیدی گف تی دست یاس رو گذاشتم تو پوست گردو.

حاتم محکم سرش رو به علامت منفی تکون داد.

- خبر مثله شدنت که به گوششون برسه، م ی فهمند با کی طرفند!

دستم رو روی گلوم فشار دادم. نفس هام به شماره افتاده بود. این همه کینه از کجا می اومد؟!

- م ی خوای قبل مرگ تیکه تی که بشی ی ا بعدش؟

هر سه نفر زی ر خنده زدند و حاتم با شدت دست و پاش رو تکون می داد و از ته گلو چیزی می

گفت که هیچ کس معنی ش رو نمی فهمی د. این کار هم مثل خالی بودن کلتش برای ترسوندن بود؟ باید

اینجا می ایستادم و دیوونگیشون رو تماشا می کردم؟ شاهین طناب دور دست های حاتم رو باز

کرد و یکی رو کشید. سعی دست دیگه اش رو محکم نگه داشت .

شاهین آستین مانتو رو با شدت

بالا داد و به یاس نگاه کرد. یاس سر قمه ی بزرگش رو روی ساعد حاتم فشار داد و خون ازش

بیرون زد. سر و صدای حاتم بیشتر شد. نگاهم از موکت خونی به زخم و برعکس حرکت می

کرد. همه چیز کاملاً واقعی بود. داشتن چه غلطی می کردند؟!!!

یاس با هر دو دست دسته ی قمه رو گرفت و بلندش کرد. صدا و حرکت ه ای بی نتیجه ی حاتم

اعصابم رو داغون کرده بود. چشم هام به خاطر اشک جمع شده ،همه چیز رو تار می دی د. یا س

دست هاش رو بالای سرش برد و خواست روی ساعدش فرود بیاره که بیاراده جیغ کشیدم.

سریع دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، پلک زدم و گونه هام خیس شد.

همه به طرف من برگشتن د

بودن د که لای در ایستاده بودم و نزدی ک بود روی چارچوب سر بخورم و کف زمین پخش

بشم. به

چشم های گیج یاس زل زدم. ق مه رو که هنوز روی هوا نگه داشته بود کم کم پایبی ن آورد و

کامل به

طرف م برگشت. صدای غرغر سعی د بلند شد و شاهی ن داد زد:

بیرون.

آب دهنم رو قورت دادم و با ناباوری عقب عقب رفتم. این بار م ی ترسیدم اگر به حرفشون

عمل

نکنم با من هممین کار رو کنند. چشم های یاس هنوز روی من بود. بی خیال کیفم که روی

زمین

افتاده بود، عقب تر رفتم. قمه از دست های یاس ول شد. به سمتن حرکت کرد. برگشتم و ب

ا

سرعت به طرف اتاقمون دویدم. صدای دویدنش رو از پشت شنیدم. گفت: وایسا.

بی توجه در اتاق رو باز کردم و خودم رو داخلش انداختم. به در فشار آورد و مانع بسته

شدنش

ش د. در رو هول دادم ولی با عصبانیت من رو عقب زد و داخل اومد. در رو محکم بست و نگاهم

کرد. حال خوب نبود و می دونستم ناراحتیم توی صورتم پیداست.

اما سعی کردم که جلوی گریه ام

رو بگیرم. یه قدم جلوتر اومد و من این بار به سرعت چند قدم عقب رفتم که پام به پایه می ز جلوی کاناپه گرفت و نزدیک بود بیفتم. دست هاش رو بالا آورد و با لحن ملایم می گفت: خيله خب!

نميام.

خیلی عادی به بیرون اشاره کرد و ادامه داد: حاتم بود... خیال می کرد ما رو دور زده..

این همه مدت دنبالش بود، حالا هم داشت دستش رو می برید، فکر می کرد کی بودن اون آدم برای

من اهمیتی داره؟! وقتی دی د سکوت کردم گفتم: به خاطر تو گرفتمش.

با ناله گفتم: به خاطر من؟!... داشتی...

حتی نمی تونستم حرف کاری که داشت می کرد رو بزنم. دوباره دور تر رفتم. گفتم: نترس.

با تاسف سر تکون دادم. گفتم: یادت نیست داشت قادی رو مینداخت به جونت؟

صورتش پر از نفرت شده بود و هیجان از هر جمله اش سرزای ر بود. ادامه داد: به خاطر ت و

جا

آوردمش این .

با دهن باز نگاهش می کردم. فکر کرده بود، من ک ی ام؟ مل که ی خونخوارها؟! برام پیشکش آش تی آورده بود!! گفتم: من نمی خوام بکشیش.

قلبم توی سینه ام سنگینی می کرد و صدام به گوش خودم هم نم ی رسی د. بلند تر گفتم: ن می خوام کسی رو بکش ی.

باز اشکهام سراغم اومده بود. ادامه دادم: تا میام به اوضاع عادت کنم خرابش می ک نی.

- ...

- عزیزم من.. ..

گفته بودم «عزیزم!!» به روی خودم نیاوردم و اضافه کردم: نمی خوام وحشی بازی در بیاری.

جوری نگاه م ی کرد، انگار من قدر کار عظیمی که برام کرده رو نمی دونستم!!! با صدای

عصبانی داد زد: به خاطر تو آوردمش!

- من نمی خوام.

پلکهایش رو بست و نفس عمیقی کشید. بعد گفت: همه اش ب چه بازی در میاری! من که ن

می تونم بذارم در بره.

- مگه نمیگی به خاطر من گرف تیش؟

- ...

- به خاطر من ولش کن.

اخم کرد و گفت: باید تقاص کارش رو پس بده.

- آگه... آگه من یه سر سوزن برات معنایی دارم، بذار بره.

تو سکوت بهم خیره شد. منتظر جوابش بودم. با کف دست پیشون ی و چشم هاش رو فشار داد و

گفت: اینجا اومده ... همه رو دیده ... گروهم از من انتظار هایی دارن.

بع د از ی ک دقی قه سکوت گفتم: تا حالا فکر م ی کردم خودت از این اوضاع خسته ش دی.

به سمت اتاق پشتی رفتم و همزمان گفتم: هر کاری دوست داری بکن.

دیگه دلم نمی خواست بهش نگاه کنم. من ازش خوشم اومده بود و مثل نوجوون ها داشتم

توی

رویاهام با شخصیتی که ازش ساخته بودم، زندگی م ی کردم. کسی که حتماً از گذشته اش

پشیمونه

و می خواد جبران کنه. هر حرف و هر رفتارش رو هم جور دیگه ای تعبی رم ی کردم. ح تی

حرف

های توی ماشینش هم باورم نشده بود... اما واقعیت چیز دیگه ای بود. واقعیت ه مین بود که

م ی

دیدم. هیچ حرفی نزد و من هم وارد اتاق پشتی شدم. هنوز آرام نشده بودم. به دستشویی

رفتم و به صورتم آب پاشیدم. صورت توی آینه نه م ی خن دی دنه برام آشنا بود. هر چ ی

بیشتر دست و پام ی زدم، بیشتر رفرو می رفتم.

با احساس سرما از خواب بیدار شدم. تاپ پوشیده بودم و بازو هام مور مور شده بود. چشم هام رو

مالیدم و به ساعت نگاه کردم. صبح بود. دیشب با گریه خوابیده بودم و هنوز هم احساس ب دی

داشتم. توی فضائیم ه تاری ک گشتم که کنترل اسپیلت رو پیدا کنم اما چشمم به یاس افتاد که مٹ ل

جع د اون طرف تخت چهارزانو نشسته بود. جا خوردم. اصلاً فکر نمی کردم امشب پیداش بشه! با

چشم های درشت به من نگاه می کرد و کنترل توی دستش بود .

گفتم: درجه اش رو زیاد کن.

به روی خودش نیاورد. به خاطر دست ضعیفم نمی تونستم به اون سمت بچرخم. نمی خواستم بهش

فشار وارد بشه. موقع بریدن گچش هم ی ه کم زخم ی شده بود .

تکرار کردم: درجه اش رو زیاد کن.

- شنیدم.

- سردمه.

- می دونم.

- زیاد نمی کنی؟

- نه.

با حرص گفتم: به درک!

ملافه رو تا روی سرم کشیدم و پلکهام رو بستم. چند ثانیه بعد درجه رو کمتر کرد و فضا سردتر

هم شد. روی دست سالمم غلت خوردم. پشت به اون دراز کشیدم و پاهام رو توی دلم بغل کردم.

دیوونه‌ی سا دیسمی! تخت تکونی خورد و صدایش از بالای سرم گفت: چند روز دیگه به دکت‌ر میگم دستت رو معاینه کنه.

از آرامش توی صدایش تعجب کردم. گفت: سردته؟ با کلاف‌گی گفتم: آره.

ملافه رو کنار زد و پشتم دراز کشید. این چه وضعی بود؟ می‌ترسیدم دوباره هواییم کنه. عصبانی گفتم: چکار می‌کنی؟

در مقابل این آدم عکس‌العملش دیدم نتیجه‌ی بدتری داشت. گفت:

مگه نمیگی سردته؟

کشته‌ی این استدلالش بودم. دستش رو دورم انداخت و عقب کشید تا فاصله اینمونه. کنار گوشم گفت: بگم دکتر کی بیاد؟

پوزخند زدم و گفتم: خودم میرم... ن می‌خواد نگران سوراخ هات باشی!

عمداً به جمله‌ی خودش وسط دعوا اشاره کردم. دستش رو اطراف گردنم تکون داد که

خودم رو جمع کردم. گفت: چرا نمیندازیش؟

- نمی خواهمش.

- خوش نیومد از مدلتش؟

بغض تو ی گلوم نشست و جوابش رو ندادم. انگار به زبون آدم فضایی ها حرف می زد
هیچی از

من و حرف هام نمی فهمی د. روی دستش بلند شد که صورتم رو ببینه. پلکهام رو بستم.
دستش

روی کمرم حرکت کرد. گرمایش روی پوست سردم حس خوبی بهم می داد. اگه فقط یه ک
می به من

اهمیت می داد... اما بعد چی؟ گیرم که اهمیت می داد، بعد چی؟ گفت: یه گوشمالی به حاتم
دادم و ردش کردم رفت..

پلکهام از تعجب باز شد. ادامه داد: راضی شدی؟

هیچوقت فکر نمی کردم به خاطر من همچین کاری کنه. به خصوص با لحن ته دی د آ میزی
که تو ی

اتاق شاهین داشت. به سمتش چرخیدم و به چشم هاش خیره شدم.

صورتش خیلی نزدیک بود و

واقعاً حس می کردم نگاهش داره صدام می زنه. می خواستم جلوتر بیا د. به میل خودش نه
من.

گفت م: دروغ میگی!

- من از کسی نمی ترسم که بخوام دروغ بگم!

- واقعاً می خواستی تیکه تیکه اش کنی؟

- ...

- چرا بعد این همه مدت گرفتیش؟

- تو چرا به تلفنم جواب ندا دی؟

- ...

- چرا ولم کر دی؟

- یادته چه حرف های ی بهم زده بو دی؟!؟

- تو ولم کر دی.

- از کی دنبالشی؟

- مثل همه ی دنیا ولم کر دی.

- با.. ..

- ولم کنی، من بد میشم!

زبونم بند اومده بود. نم ی خواستم انقدر بهم وابسته بشه. اصلاً بهاخلاقی که اون اوایل نشون

می

داد، نمی اومد که اهل وابسته شدن باشه. هنوز تو فکر بودم که گفت: بذار ببی نیم ارزشش

رو داشتی!

بوسه ای روی گردنم گذاشت. تپ رو بالا کشید و بوسه هاش رو تا روی شکم ادامه داد که مثل دفعه ی قبل دوباره قلقلکم گرفت و لبخند زدم. حرکت دست هاش روی پوستم تنها چیز ی بود که

اون لحظه می خواستم. لبهاش پایین تر رفته بود و دست هاش روی کمر شلوار خوابم بود.

سرش رو بلند کرد و با چشم های باریک شده ی خمار نگا هم کرد.

بهم ریختگی موهاش رو دوست

داشتم. بی ن موهاش دست کشیدم. منتظر اجازه ی من نمود. کمر شلوار رو کشید و سرش

رو پایین

برد. بالش رو از زیر سرم کنار زدم و با سر خوشی به سقف خیره شدم. همون لحظه سر و

صدایی از بیرون اومد. صدای در زدن و بعد شاهین که بلند گفت:

هی یاس...! اینجا؟

این وقت صبح! اینجا! خروس بی محل! محکم پلکهام رو به هم فشار دادم و یاس با ناله ای نیم

خیز شد. آروم گفتم: شاهین هم به اون اتاق دسترسی داره؟ با صدای خش دار گفت: آره.

کلافه نشستم و وقت ی وضعی ت خودش رو دی دزی ر لب فحش ی داد.

از تخت پایین پری د و بلند گفت:

اومدم.

به دستشویی رفت و وق تی برگشت، صورت و موهاش خیس بود.

من هم ملافه رو کامل بالا کشیده

بودم. بعد از چند ثانیه در رو باز کرد و گفت: چه خبرته؟! هیچ صدایی از شاهین بلند نشد. در عوض چند لحظه بعد، از بالای بازوی یاس که سفت به در چسبیده بود، داخل اتاق سرک کشید و با دیدن من گفت: م ی دونستم. یاس با غرغر به بیرون هولش داد و شاهین همچنان می گفت: که گفت ی دختره مالی نیست و ..

داد زدم: بی شعور!

اما یاس در رو محکم بسته بود. احتمالاً فکر نمی کردند با وجود من توی این اتاق بخوابه. همچین

کاری اصلاً حرفه اینبود! به خصوص که بیرون یه اتاق جدا بود. با ناامیدی از تخت بلند شدم که اوضاع اتاق و خودم رو رو به راه کنم. بعد خدا رو شکر کردم که شاهین سر رسید، وگرنه م خ خودم اینجور مواقع جلوم رو نمی گرفت.

ده دقیقه بعد یاس برگشت و گفت: حاضر شو، میریم شرکت. روی کاناپه نشسته بودم و نمی تونستم جلوی اخم رو بگیرم. ی ک دقیقه ثابت نگاهم کرد. بع د

چتری هام رو توی صورتم پخش کرد و گفت: خرابشون کردی.

هنوز هایلایت موهام رو فراموش نکرده بود... به سمت سرویس رفت. همزمان گفت: نم ی خوای دوش بگیری؟

کنار در برگشت و به داخل اشاره زد. جلوی خنده ام رو گرفتم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: بع د از تو.

- وقتمون کم ه!

- پس تو کارت رو زودتر تموم می کنی!

- به خاطر خودت گفتم.

و داخل رفت. از پروویش لبخند زد.

وقتی به قصد شرکت رفتن، وارد لابی شدم، نمی دونستم چطوریباید با شاهین رو به رو بشم. بع
د

به این فکر کردم که اون چکاره ی من ه که بخوام چیزی رو بهش توضیح بدم یا ازش خجالت
بکشم؟ این بار فقط من و شاهین و یاس بودی م. وقت ی از آسانسور خارج ش دیم، به
سمت یک ی از

ماشین ها حرکت کردم ولی یاس گفت: لازم نیست.

با گیج ی گفتم: چی؟

و دنبالشون حرکت کردم. کسی جوابم رو نداد. با هم از پی چ پارکین گ گذشتیم و توی
محوطه ی

طبقه ی بالای پارکین گ به ج ای در به سمت پشت پارکین گ حرکت کر دیم. بعد از دو
دقیقه به نقطه ای رسیدیم که از دریچه های کوچیک بالای دیوارش حیاط شرکت پیدا بود.
زیر زمین درست زی ر

شرکت بود اما در خروجش از پشت ساختمون شرکت باز می شد .

حتی شک داشتم که این دو

ساختمون کاملاً مجزا باشند! پارکینگشون که مشترک اما با فاصله بود. پس تاثیر ی که حضور م ن

روی مسافت میذاشت، این بود! قبلاً نمی خواستند من بدونم و راهرو دور می کردند. هنوز از شیشه ی دریچه ها به حیاط زل زده بودم که یاس دستم رو ک شی د و گفت: حرکت کن.

- نمی ترسی د که انقدر متمرکز ش دید؟

- اینجا وسط شهره. به یه جای تجاری و پر رفت و آمد نیاز داشتی م که مصرف برق و اینترنت و رفت و آمد رو پیوشونه.

- این فکر کی بوده؟

- معماری شاهینه.

- همون مغز متفکر!!

پوزخند زدم. یاس گفت: هنوز شاهکارش رو ن دیدی.

شاهین با لحن نیشداری گفت: عروسکت رو ن می آور دی نمی شد؟ می دونستم که اگر سهراب یا سعی د همچین حرفی بهش می زدند یه درگیری ایجاد می شد ولی در

مقابل شاهین خیلی انعطاف پذیر بود. بیشتر مواقع حتی جوابش رو نمی داد. به را همون ادامه دادیم

و از دری وارد حیاط ش دیم. عرض حیاط رو طی کر دیم و حالا دقیقاً جلوی پله ها بو دیم که

به

سمت انبار طبق ه ی دوم م ی رفت. نما ی شمال و جنوب ساختمون باهم فرق داشت و هر کدوم تو خیابون جداگانه ای باز می شد.

وار د انبار ش دیم. رو به رومون کوهی از قوطی های یک کیلویی و چند کیلویی رنگها بود. جلوتر رفتم و مارکشون رو خوندم که با مارک کارخونه یکی بود .

دنا!! تمام حدس هام درست از

آب در اوامده بود. گفتم: این ها رو چطور می خوایی د پخش کنی؟ یاس جواب داد: مال تهران نیست. تا حالا خرده کاری ها رو دیده بودی...

- میره ش هرستان؟

- امروز بارگیری میشه برای غرب.

- غرب ؟

- کردستان.

سر تکون دادم و روی قوطی ها دست کشیدم.

- از ایست بازرسی ها ن می ترسید؟

- کارمون قانون یه!

حق هم داشت. محصولات ی ه کارخونه ی قانونمدار رو از طریق یه شرکت به ظ اهر قانون ی توزیع

می کردند. حتماً برنامه ای هم برای ی باز دی دهای احتمال ی بی ن راهداشتند.

یاس رو به شاهین گفت: این ها طراحی جدیده. بین خوبه؟ شاهین با دلخوری جواب داد:
الان نظرم رو می خوای؟

- وقت نداشتیم. گفتم که گیر داده بود زودتر قال قضیه رو بک نیم.

- باید تست کنم. خودش چی می گفت؟

- بدش نیومد.

- این سری خیلی خطریه... بذار ببینم.

نگاهشون کردم. هر دو به نظر ترسیده بودند. چیزی که من تا به حال تو صورتشون ندیده بودم.

گفت م: این سری از قبل بیشتره. نه؟

یاس سر تکون داد و جوری که انگار با خودش حرف می زن گفت: بذار فقط شرش کنده بشه.

و دست هاش رو پشت گردنش قلاب کرد و نفس عمیقی کشید.

شاهین چند تا قوطی رو کنار

گذاشت و از وسطشون یکی بیرون آورد. چاقوش رو باز کرد و به ته قوطی ضربه زد. شکافی

باز شد و چند قطره رنگ غلیظ سفی د چکی د. نمی دونستم نشونه ی خوبیه یا بد. شاهین لبخند زد.

قوطی رو روی زمین گذاشت و چاقو رو به لبه ی حلبی قوطی یانداخت. بازش کرد. نوک چاقو

رو

داخلش برد و چند ضربه به کف قوطی زد. بعد فشار زیادی واردش کرد. دوباره خن دی د و به نشونه

ی تایی د سر تکون داد. متوجه جریان شدم. سر و ته اش رنگ بود ولی یه لایه اون انتها با ورق های محکم جدا شده بود و معلوم بود که چی داخلشه. چاقوی رنگ ی رو کنار ی انداخت، جور ی که

حتی یه قطره هم روی کت و شلوار دو دی رنگش نریزه. قوطی رو از بقیه جدا کرد و در حالیکه

با دستمال روی انگشت هاش می کشید گفت: از سری ه ای قبل خیلی بهتره.

با تعجب گفتم: سری های قبل؟! شنیده بودم تو این کار مدام راهشون رو عوض می کنی که دستشون رو نشه.

شاهین با لبخند موزیانه ای رو به یاس گفت: این ها واسه اطمینانه... ما معمولاً باز دی د نمیشیم.

اما حرفش چیزی از نگرانی توی صورت یاس کم نکرد. گفتم: پس دستتون به جاهای بالا بنده؟!

شاهین: دست من که فعلاً رنگ یه!

یاس پوزخند زد و گفت: رب طی به ما نداره. صاحب کارخونه از کله گنده هاست.

خواستم سوال بع دی رو بپرسم اما فکرم رو خوند و جواب داد:

همه چی زیر نظر خودشه! سفارش

قوٹی رو خودش داده. آدم های خودمون هم جنس ها رو جدا می کنند، دست غریبه ها ن می افت ه.

تموم شد؟

اما من با پررویی سوال بع دی رو پرسیدم: این همه مال ه ی ه آزمایشگاهه؟!!

شاهین بلند خن دی د و رو به یاس گفت: چ ی تو این دیدی آخه؟!!

و با تحقیر به من اشاره کرد. از طرز رفتارش پیدا بود که فکر م ی کنه من خنگم و اینجا فقط

خودش مخش کار می کنه! عصبانی گفتم: اون موقع ی که تو تی ر خلاص م ی ز دی، من تو

المپیا دهای بین المللی رتبه م ی آوردم و استا دها دانشجوهاشون رو می فرستادن سراغ من!

لبخند حرص در بیاری زد و باز رو به یاس گفت: والا ما که چیزی ن دیدی م! شاید تو تخت

کارش

خوب باشه!

به یاس نگاه کردم که جوابش رو بده. وقت ی دیدم فقط لبخند رو ی لبش اومده، خواستم

خودم حرفی

بزنم که یاس بازوم رو به طرف خودش کشید و گفت: وفا!

اولین باری بود که اسمم رو جلوی دیگران صدا می زد. نگاهش کردم. ادامه داد: ولش کن.

طرف حرفش منم.

شاهین با پوزخند دور شد و یاس با صدای ملایمی جوابم رو داد:

نه. مال یه آزمایشگاه نیست.

گوشه اینشستم و شاهین و یاس کنار پنجره منتظر کامیون های حمل جنس ایستادن د. جالب شده بو د. داشتند برای کارخونه و صاحب گردن کلفتش کار می کردند .

حتماً سود خوبی نصیبهر دو

طرف می شد. باید آزمایشگاه های ساختشون رو به خود بابک واگذار می کردم چون بعضی د م ی

دونستم که من رو جای دیگه ای هم ببرند. تاکی د بابک هم روی آدرس مقرر اصلی بود و هر چیزی که ممکن بود پلیس رو به اونجا برسونه. مطمئن بودم که توی هارد ها و ایمیل هاشون اطلاعات

خیلی بارزش ی از زیرمجموعه های خودشون و بقی ه ی بان دها پیدا می شد. هاردهایی که تو اون

زیرزمین بود و من هم آدرسش رو می دونستم! تن ها مشکل اینجا بود که دلم نمی اومد آدرس رو

بدم. از طرفی بابک توی مخمصه بود و من هم باید بر می گشتم خونه. باید کارم رو تموم م ی کردم. به معنای واقعی کلمه توی دو راهی گیر کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خودت هم میری ؟

متوجه حالت صدام شدم. چیزی که صورت شاهین و یاس رو همزمان به سمتم برگردوند. سرفه

ای کردم و ادامه دادم: تا پخش شدنش می مونی؟

یاس توی سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: نه... شاهین دنبال کامیون میره.

از کنار کوه قوطی ها به طرفم قدم زد و اضافه کرد: قراره بره عراق... پخش نمیشه.

حالم بهتر شد. چند روز هم از دست شاهین خلاص می شدم، خیل ی بود. کامیون ر سی د.

یاس وارد

اتاقی شد و کارگرا مشغول بارگیری کارتون های بزرگ و محکم شدند. تو همین هفته باید

همه

چیز رو به بابک می گفتم. پلاک و شماره ی کامیون رو حفظ کردم. وارد اتاقی شدم که یاس

داخلش روی زمین خالی پخش شده بود. گوشه ای کز کردم و گفتم:

نگرانی؟

- نه.

- بیشتر سودش مال همون کارخونه ست، نه؟

- آره.

- پس این همه زحمت واسه چیه؟

- پول.

- بعدش چی؟ تا حالا از خودت پرسیدی؟ از همون پدر عزیزت که تو رو هول داد تو این

کار؟

سریع سرش رو به سمتم چرخوند. زیاده روی کرده بودم. لحنم خیلی نصیحت ی بود. گفتم:
یعنی...

- کارخونه مال اونه.

جا خوردم... بعد سرم رو با تاسف تکون دادم و حرفی نزدیم. مدت ی گذشت. باز من سکوت
رو

شکستم: با حاتم چکار کردی؟

- فرستادمش ی ده دهکوره ای که دیگه حرف از مستقل کار کردن نزنه!

حاتم رو توی یه ده تصور کردم، بدون ارتباط با مردم، با لباس های محلی، ب ی آرایش...
ناخودآگاه

لبخند روی صورتتم نشست. وقت ی کار بارگیری تموم شد و دوباره فضا پر از سکوت و امنی
ت شد،

از اتاق بیرون زدم و سراغ پنجره رفتم. شاهین با کسی از کارمن دها توی حیاط صحبت می
کرد.

یاس پشتتم ایستاد. عکسش رو گوشه ی شی شه دیدم و گفتم: داره میره؟ - آره.

- تا آخرین لحظه دنبال نفتم می گشت که انگشت هاش رو پاک کنه!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: شاهینه دیگه.

کارمن دست داد و به طرف چند تا پله ی کوتاهی رفت که به در ورو دی سالن شرکت ختم
می شد.

من هیچوقت داخلش رو ندیده بودم. شاهی نگاهی به پنجره‌ی ما کرد، دستش رو به نشونه‌ی

خدافظی بلند کرد و به طرف در حیا ط رفت. کامیون هنوز بیرون در پارک کرده بود. یه سم ت

یاس چرخیدم و گفتم: من رو برای چی آور دی؟!

- هیچ کس پایبی نبود.

- من از تاریکی می ترسم، نه از تنهایی!

- دفعه‌ی بعد یادم می مون ه.

به چشم هاش نگاه کردم و یاد کار نیم ه تمومون روی تخت افتادم.

عجب اوضاعی شده بود. نگاه م

روی لبه‌اش سر خورد. خیلی ناگهانی عقب رفت. لعنتی هنوز یه بوسه هم نداده بود. شاید

فکر

می کرد به لبهام برق وصل کردم!!! گوشه اینشست و پا هاش رو دراز کرد و روی ه م انداخت.

گفتم: نمیریم؟

- مگه دلت پنجره نمی خواست؟

چرا حالا که باید بابک رو در جریان میداشتم انقدر به فکر افتاده بود؟! به خاطر من برخلاف

نظر گروهش، حاتم رو آزاد کرده بود. مطمئن بودم هر کار دیگ ه ای هم ازش بخوام، برام

انجام

میده. کنارش نشستم و گفتم: بقی ه کجان؟

- پ ی زندگیشون.

- اگر من اینج ا نبودم، می خواستی بری پایین یه گوشه بشینی تا شاهین برگرده؟

...

- چند روز طول می کشید؟

- حالا که هست ی.

از فکر زندگی روزمره ی بی هدفش صورتم جمع شد. کسی که تو این کار میفته دنبال پوله تا

باهاش زندگ ی لوکس داشته باشه و کی ف دنی ا رو بکن ه ولی این چه زندگی ای بود که
این آدم برای

خودش درست کرده بود؟! یکی از زانوهاش رو جمع کرد و با ساعد نگه داشت. سرش رو به

دیوار پشتش تکیه داد و پلکهاش رو بست. من هم سرم رو روی زانو های جمع شده ام
گذاشتم و نگاهش کردم. چند تار نقره ای از بین موهاش معلوم بود. دوباره سکوتی که اون می
خواست رو

شکستم: همه حق دارند خوب زندگی کنند.

- اهوم.

- چه اون بدبخت های ی که معتادند، چه ما.

اهوم.

- اما هیچ کدوممون نمی تونیم...

پلکهایش رو باز کرد و همونطور نگاهم کرد. بعد گفت: هر کس خودش راهش رو انتخاب می‌کنه.

جلوتر نشستم و سرم رو به زانوی اون تکیه دادم. دستش رو روی گونه ام گذاشت و موهای بیرون

زده از شالم رو کنار زد. گفتم: دیگه موهاش رو کوتاه نکن!!
لبخند کوچیکی زد و من دیگه سعی نکردم سکوت رو بشکنم.

روی تخت نشسته بودم و مشغول نگاه کردن عکس های خانواده ام بودم که یاس برای ته دیدم ت و

خونه ی حاتم، نشونم داده بود. عکس هایی از هر کدوم که مشغول راه رفتن توی خیابون یا خری د

یا گفتگو با مردم بودند. عکس های توی لپ تاپم رو از بس دیده بودم، تکراری شده بود و دلتنگی من رو از بین نمی برد. هرچند هنوز از شون دلخور بودم. به هر حال من رو از سرشون باز کرده

بودن د و وقتی به یادم افتاده بودند که دیر شده بود. اگر بابا قهرش رو انقدر کش نمی داد شاید اصلاً

بی خیال قولم به بابک می شدم و به جای میانبر زدن، راه قانون ی رو می رفتم. دوباره از طریق

دادگاه اقدام می کردم. یه وکیل بهتر می گرفتم. حتی می تونستم جریان رو رسانه ای کنم و

پناهندگی بگیرم. من رتبه‌ی برتر بودم. بالاخره به نفر به دادم می‌رسی... بابک همه‌ی
 گزین ۱۵۵

رو از من گرفتی بود. تنها را همه مین بود که بیام بیرون از زندان و خیلی طبیعی وانمود کنم
 که

می‌خواهم سراغ کار قبلی برگردم... صبر کنم تا به عده جنایتکار ر دنبالم بیان. به عده
 جنایتکار!

یاس! جنایتکار؟! روی صورت هر کدام دست کشیدم. سعی کردم زندگی رو بدون این همه
 تغییرات تصور کنم... در باز شد و من به سرعت عکس‌ها رو زیر بالش کنارم گذاشتم و صاف
 نشستم. یاس به طرف کمدش رفت و چیزی از داخلش برداشت.

توی جیب شلوارش گذاشت.

دوباره قفل کرد و گفت: اینجاچی؟

نه اونجام!

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. بعد نزدیک تر شد و خودش رو روی تخت ولو کرد. نه. امروز
 نه.

امروز که می‌خواستم با بابک حرف بزنم دیگه نباید اتفاقی بینمون می‌افتاد. خواستم بلند
 بشم.

بازوم رو نگاه داشت و گفت: چیه؟ - چی‌چی؟

جوری نگاه کرد که اصلاً احتیاجی به سوال پرسیدن نبود. جواب دادم: ما همه اش با همیم!

- خب؟

- توی ه اتاق ... یه تخت..

- مشکلتش چیه؟

- داریم به هم..

مستقیم به چشم هام زل زد. منتظر ادامه ی جمله بود ولی من ن م ی تونستم حرفی بزنم. یه بار از

احساسم گفتم و نتیجه اش رو دیده بودم، هر چند که اینبار حسم در مورد اون هم صدق می

کرد. بازوم رو ک می فشار داد که حرفم رو کامل کنم. به طرف دیگه اینگاه کردم. گفتم: داریم

چی؟

- داریم... عادت می کنیم!

هر دو می دونستی که منظور اصلی من چی بود. بازوم رو ول کرد. دستش رو زی ر بالش برد و

عکس ها رو بیرون آورد. با تعجب و ناراحتی نگاهش کردم. خیال می کردم که متوجه نشده.

عکس ها رو جلوی صورتم تکون داد و گفت: فکر نکنم!

- ...

- تو فقط به این ها عادت! می کنی.

«عادت» رو با لحن تند و کنایه آمیزی گفت. خواستم عکس ها رو بگیرم که عقب کشید و از وسط

پاره کرد. با دهن باز نگاهش کردم اما سعی نکردم جلوش رو بگیرم. درست نشست و با حرصی

که من تا به حال توی رفتارشن دیده بودم، عکس ها رو تکه تکه کرد و در نهایت گفت: باید زودتر

این کار رو می کردم. لپ تاپت رو هم حق نداری باز کنی!

- الان مشکل حل شد؟ با پاره کردن؟!

- فکرشون رو از سرت بیرون کن.

- بیرون کردم.

قراره اینجا بمونی... ما کارمون همینه که هست!

از تخت بلند شد و در حال قدم زدن که معمولاً آرومش می کرد، داد زد: نافمون رو با همی ن بریدن د!

از جمله ی آخرش تعجب کردم. اولین باری بود که با لحن و صدای معترضانه از کارش حرف می زد. به نظر می رسید که مخاطبش، خودش باشه تا من. می دونستم که اگر بخواد با من حرف

بزنه ی ه دنی ا حرف داره و خودش هم از هدر دادن عمرش توی این استرس و تنهایی گلایه داره.

بین خرت و پرت های اتاق دنبال چیزی می گشت. گفتم: از ک ی اینطوری زندگی م ی کنی ؟ - از وق تی به دنیا اومدم!!

- یاس ر...! ع زیزم... دست بردار از این وضعیت.

بسته ی سیگار رو از زی ر لباسش روی کاناپه، پیدا کرده بود. داد زد: همیشه ، نم ی فه می؟
من اون

آدمی که تو فکر می کن ی نیستم. همینم. قرار هم نیس ت عوض بشم.

حالت شد؟

از صدای داد و بیدادش جا خوردم. تو دو سه روز گذشته خیلی آروم بود و فقط دور و بر من م ی

پلکی د. جلوتر اومد. تو صورت من خم شد و دوباره داد زد: چرا شرایط رو قبول نم ی کنی ؟

من هم داد زدم: هر کار گفت ی کردم، دیگه چکار کنم؟!

مچ دستم رو گرفت و فشار داد. عصبانی شدم و گفتم: می خوا ی دوباره بشکنیش؟

با لحن جدی گفت: دوست نداری عادت ک نی، نه؟

دستم رو ول کرد و بسته ی سیگار رو هم روی زمی ن پرت کرد.

دست زیر تیشرت مشکیش برد و

با یه حرکت از تنش بیرون آورد و انداخت. باز عصبانی گفت:

دوست نداری. نه؟

هولم داد که روی عرض تخت افتادم. مثلاً م ی خواست قدرتش رو ثابت کنه؟ اینطوری م ی

خواست من رو به خودش عادت!! بده؟ هیچ واکنشی نشون ندادم .

حتی سعی نکردم بلند بشم.

نزدیک من اومد و خم شد. دست به دکمه های پیراهن طرح مردونه ام برد. باز هم واکنشی نشون

ندادم. فقط نگاهش کردم. دو تا رو باز کرد. مثلاً می خواستخشونت نشون بده؟ من که می دونستم

وقتی با من چقدر نرم میشه! دستش روی دکمه ها متوقف شد و در حالیکه نفس نفس می زد به

چشم هام خیره شد. هنوز آرام بودم و برای مانع شدن، حتی دستم رو تکون نداده بودم. بالاخره

دست هاش رو برداشت و دو طرفم ستون کرد. نگاهش غم گین شد و بهم خیره موند. بعد پایبندی نداشت

اومد. صورتش رو توی گردنم فرو برد و بی نهایت موهام بو کشید. می دونستم خودش رو لوس کرده

ولی چه انتظاری داشت؟ همین الان عکس های خانواده ام رو پاره پاره کرده بود! روی همی ن تخت.

انگار قصد جدا شدن نداشت. مگه قرار نبود دیگه اتفاقی بینمون نیفته؟ مگه قرار نبود من آدم بشم؟

بالاخره دست هام رو دور شو نه هاش حلقه کردم. این رفتار هاش زمین تا آسمون با رفتاری که

جلوی بقیه داشت فرق می کرد. با ناله گفت: منتظرم اوضاع آروم بشه.

- ...

- توت هران چیزی ندارم. همه چیزم اون سر دنیاست.

فکر می کرد می تونه از این جریان فرار کنه. خبر نداشت که من باید تا چند ساعت دیگه، یه

چیزی به بابک می گفتم که ارزش تا بوتی که کشوندنش رو داشته باشه. چی باید می گفتم؟ اشک

توی چشم هام جمع شد. می خواست کجا بره؟ اون سر دنیا کجا بود؟ پس من چی؟ اشکهام از گوشه ی چشمم چکی د و سرخورد رو شقیقه ام. سرش رو از کنار گوشم بلند کرد و با گیج ی نگاهم کرد. گفت: وفا! چیه؟

- بقیه هم تصمیمت رو می دونند؟

- نه.

- شاهین...

- دیگه پرواز رو یادش دادم، باید بره..

روی خرسی صورتم دست کشید و گفت: چیه؟ اونجا دلت واسه خانواده ات تنگ میشه؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: می خوام من هم..

ابروش رو بالا انداخت و گفت: کسی اسباب بازیش رو پشت سرشجا نمیذاره!

حالت صورتش نشون می داد که داره شوخی می کنه ولی... ولی من حالم خوب نبود. چرا الان باید این حرف ها رو می زد؟ می خواست من رو با خودش بیره و من داشتم بهش خیانت می کردم. دلم می خواست برم و... بابا چی میشد؟ خانواده ام؟ قولم به بابک؟ من همی شه یه فراری

خلافکار می موندم. پس آبروم چی می شد؟ زندگی من قرار نبود اینطوری بشه... حالم اصلاً خوب

نبود. به زور جلوی گریه ام رو گرفتم و داد زدم: چی؟!؟!!

همینجور با گیجی نگاه می کرد. دوباره داد زدم: اسباب بازی؟!؟!!

ازم فاصله گرفت و نشست. نباید با دلم تصمیم می گرفتم. قبلاً یه بار اینکار رو کرده بودم که

زندگیم رو به باد داده بود. نباید دوباره تکرار می کردم. این آدم چی از جون من می خواست؟ بلند

شدم و بالش کنارم رو تو صورتش کوبیدم. باز داد زدم: اسباب بازی?!؟!!

هنوز مبهوت بود و حرکتی ن می کرد. چرا زندگی من رو به اینجاکشونده بود؟ بالش رو بلند کردم

و دوباره کوبیدم. جلوی صورتش رو گرفتم. چرا ازش خوشم اومده بود؟ از چیش؟ می خواست

بابام رو به کشتن بده؟ بابا اگه من رو دیگه ن می دید، م ی مرد. ن م ی خواستم گریه کنم و اگر گریه

نمی کردم باید یه جور دیگه خالی می شدم. کارم رو با حرص چن د بار تکرار کردم تا بالاخره

بالش رو از دستم کشید و پرت کرد. به چشم ه ای هم زل ز دیم. من نفس نفس می زدم و از شدت عصبانیت دست هام می لرزی د. بازوم رو به طرف خودش کشید و من بدون اعتراض توی بغلش

رفت م. هنوز نفس نفس می زدم. گفت: از اینجا می برمت... می برمت بیرون... قول میدم. فقط بذار این کار آخر تموم بشه..

کتاب توی دستم رو ورق زدم و دوباره به مسیر ورو دی پارک نگاه کردم. خبری از کسی که من

منتظرش بودم نبود. نمی دونستم چرا این وقت عصر رو انتخاب کرده بود که پارک شلوغ و پر رفت و آمد بود. دوباره سرم رو با کتاب گرم کردم. درباره ی تاریخ ایران باستان نوشته شده بود.

جالب اما تاح دی اغراق آمیز. کتاب رو توی داشبورد پژوی که زیر پام بود پیدا کرده بودم. دوباره نگاهی به اطراف انداختم. پسری که مدتی پیش باح می د توی پارک دیگه ای دیده بودم، از

ورودی داخل اومد. کتاب رو بستم و منتظر موندم که به سمتم بیا د.

با وجود اون کامیون که پروژ ه

ی بزرگشون محسوب می شد، نمی خواستند کارهای عادی و خرده زیر رو عقب بندازند. به مردم

نگاه کردم . همه سرشون به کار خودشون بود ولی پسر به طرف من نیوم د. فقط نگاه هشیارکننده

ای انداخت و مسیرش رو به سمت بوفه ی تنقلات فروشی کنار دریاچه ادامه داد.

ابروم خود به خود بالا رفت. کتاب رو تو ی کیف م برگردوندم و بعد از چند دقیقه با نگاهی به آروم

بودن اوضاع اطراف، به سمت بوفه رفتم. داخلش فقط فروشنده وهمون پسر بودند که مثل قبل کیف لپ تاپش رو انداخته بود. جلوتر رفتم و دختر بچه ای از کنارم رد شد و چیپس خواست.

منتظر شدم که کار خریدش تموم بشه. پسر هم بی خیال آدامس می جوی د! وقتی دختر بچه رفت،

گفت م: وق تی می اوم دی د یه چیزی از کیفیتون افتاد!

- بده بابا، این خودیه.

به صورت خندان فروشنده نگاه کردم و بسته رو با احتیاط از کیف م بیرون آوردم. داخل یه

مشمای

تزیین ی بود. س ریع بهش دادم. توی کی ف لپ تاپش گذاشت. دوباره به بیرون نگاه می
انداختم. خب ری

نبود. به فروشنده گفتم: بست نی هم داری؟ - بستن ی چی؟

- ساده، وانیلی.

- آره.

به طرف دیگه ی اتاقک رفت و به پسر گفتم: باید با من حساب کنی. سری قبل رو. این سری
می مونه واسه بعد.

حمی د گفتم.

دست توی جی ب پشتش فرو برد و ادامه داد: اگه م ی خواستن آدم جدید بیارند، چرا به
خودم نگفتند؟

دسته ی پول رو گرفتم و گفتم: از خودشون بپرس.

- آشنا داشتی؟

پوزخند زدم و مشغول شمردن پول شدم. یعنی این کار هم پارت ی می خواست!!! درست بود.
انگار

همه می ترسیدن د حتی یه قرون این ور اون ور بشه. پول رو تو ی کیف م گذاشتم و گفتم:

حالا چرا انقدر مشتاق این کاری؟ - پول ب ی زحمت!

- پر خطر!

- نه بابا، دو زار بنداز کف دست طرف، بندری هم می رقصه برات.

- اوم دیم و رشوه بگیر نبود.

و صورت جدی و ب ی احساس بابک جل وی چشمم اومد. مرد با بستنی برگشت و گفت: تو جا ی حمی د اوم دی؟ خودش چی شد؟ پول بستنی رو دادم و گفتم: ن می دونم.

با پسر بیرون اوم دیم و مسی ر رو به سمت خروجی طی کر دیم.

بستنی رو باز کردم و تعارف زدم.

تشکر کرد و گفت: من به جز این موقع ها همیشه خرد همرا همه، اگر افتاد دستشون میگ م مصرف خودمه.

گازی به بست نی زدم و گفتم: م گه... م ی کشی؟ - گاهی، تفنن ی!

خندیدم و بعد جدی گفتم: ی ه چیزی رو از من قبول کن، هیچ تفنن ی تو این کار نیست!

صورتش رو جمع کرد و گفت: معتاد نیستم.

- همه همین رو میگن.

- کدوم همه؟

- من دو سال زندان بودم.

اوهومی کرد و بعد با اصرار گفت: جدی میگ م... نری بذاری کف دستشون.

- م ی ترس ی صورتت تابلو بش ه، بذارت کنار؟

...

- مراقب باش! بین ارزش ریسکش رو داره یا نه.

...

زندان رفتن با حرفش رو زدن فرق داره.

- دقیقا چی می‌خوای بهم بگی؟

- گفتم.

چند ثانیه ساکت نگاهم کرد و بعد گفت: باید گم و گور شم... خیلی همراهمه.

سر تکون دادم و گفتم: تصمیم با خودته.

با نگاه زیر چشمی به اطراف دور شد. یه قطره از بستنی روی دستم چکی د. پاکش کردم و راه

افتادم. مستقیم به سمت ماشینی رفتم البته نه از مسیری که اومده بودم. باید خودم رو سریع به

بوتیک یلدام می‌رسوندم و بابک حرف می‌زد. یکی از همون محل‌هایی که خودش آدرسش رو داده بود.

جلوی در پاساژ پارک کردم. مغازه توی طبقه اول بود. به همون طرف رفتم و وقتی می‌خواستم وارد بشم چشمم به ویتترین افتاد. نگاهم روی یه تیشرت سفید مردونه موند که لبه‌ی آستین

ها و بقیه اش طرح طوسی داشت. یه لحظه توی تن یاس تصورش کردم. حتماً بهش می‌اومد ولی

به خودم نهی ب‌زدم و وارد شدم.

اولین چیزی که دیدم صورت مضطرب فروشنده بود و بعد بابک که گوشه ای روی صندلی نشس ته

بود. با دیدنم سر هر دو به سمتم چرخید. د. گفتم: چیزی همراهم نیست.

خیال بابک راحت شد و س ریع ایستا د. نزدیک تر شد و گفت:

خوبی؟ اوضاع مرتبه؟

به دستم اشاره کرد و گفت: آسیب جدی بود؟ دکتر دستت رو دید؟ - خوبم... مشکلی نیس

ت. اطلاعاتی که دادم رو چک کرد دید؟

- آره. کارت خوب بود.

دوباره مشغول سر و کله زدن با وجدانم شدم. نمی دونستم چی بگم، چقدر بگم. بدجوری منتظر

نگاه می کرد. بالاخره شروع کردم: فقط یه آزمایشگاه نیست. در واقع توی د شیشه و کراک ساده است، هر جای می تونند انجام بدن.

- می ا وارد کنند!

- من اطلاعات بیشتر ندارم.

- ما به چند جا مشکوکیم.

یه سری قوطی با طراحی جدید ساختن با مارکهمون کارخونه رنگ دنا. برای رد کردن

از مرز غربی. من قوطی های پر رو تو انبار شرکت دیدم که با یه کامیون از همون

شرکت منتقلش کردند به کردستان.

با دقت گوش می داد، یا دیاس افتادم توی بغلم... حالم از خودم بهم خورد. اما اگر نمی گفتم بدتر

نبودم؟ آدم هایی مثل بابک برای همین مردم از همه چیزشون گذشته بودند... شماره ی پلاک کامیون رو دادم. گفت: کی؟

- صبح دو روز پیش. شاهی ن هم دنبال کامیون رفت.

با تعجب گفت: صبح؟!!

با ناراحتی گفتم: حتماً تا حالا رسیده، ولی فکر می کنم چند روز صبر می کنند تا خالیش کنند.

- صبح که کامیون داخل شهر نمی رونه!

با گیجی نگاهش کردم که گفت: شاید طعمه بوده!

و سریع به بیرون ویتترین نگاهی انداخت. آدم مشکوک ی نبود.

شاهین هم از همون دو روز پیش

رفته بود. حالت یاس هم خیلی عادی بود. گفتم: شای اول جای صبر کردند که شب بشه.

- می دونیم «دنا» کالاهاش رو با همی ن شرکت پخش می کنه ولی چیز خلاف قانونی تو کار نیست.

دوباره صورت یاس جلو چشم اومد. می دونستم چکار کنم.

شاید می تونستم تا قبل از شروع

کار بابک یه جوری یاس رو سر عقل بیارم. باید همه چیز رو گردن پدرش مینداختیم. گفتم: کارخونه مال پدر یاسه.

دوباره با تعجب بهم خیره شد و گفت: صاحب کارخونه تو این قضیه دستی نداره!

- شما از کجا می دونید؟

- ایشون مرد محترمی. یکی از معتبرترین های تهران.

پوزخند زدم و گفتم: پس حتماً تحقیق هم نکردی!!

- سابقه اش رو داریم... کاملاً پاکه. هر دو پسرش هم از فعال های بازارند..

- همین!!

- پسر اولش سال پیش تو آتشسوزی مرده. اسمش هم یاس..

- یاس ر.

یاس ر نیست. محمد صابر آل کاظم، فرزند حاج نعیم.

چه اسم غریبه ای! به یاس ن می اومد. اما می دونستم که خودش.

بابک هم باید می فهمی د. گفتم:

مطمئنیم رده؟

- مدارکش هست. می تونم دستور نبش قبر بگیرم. از ظاهرش بگو؟

حرف رو عوض کردم: قادری چی شد؟

- بالاخره همه چیز رو به من سپرد. سه شب دیگه عملیاتمون انجام میشه... حین بارگیری

محموله ای که با شرکت قراردادش رو بستند.

بع د سر تکون داد و خیلی جدی گفت: م ی دونستند به قادری نفوذ شده یعنی پیگی ر کارش هستند.

احتمالاً وقتی خبر سقوطش رو بشنون، کارهاشون رو م ی خوابونند... منتظر اطلاعات تو بودم که همزمان تمومشون کنم ولی تو..

- من س عی ام رو می کنم.

- بیشتر از این نم ی تو نم کار قادری رو کش بدم. هنوز نف همیدی محل اصلیشون کجاست؟
م ن

خودشون و اسنادشون رو می خوام! خود یاس.

ولی پدرش - هر کی که هست - رأس این بانده.

- تئوری مال یاسه... اون چیزی که همه ازش حرف م ی زنند یاسه. هر چی ازش می دون ی بگو؟

- شایسته چی میشه؟

از حرف بی ربطم تعجب کرد و گفت: محاکمه همیشه.

- اون که کار پدرش رو قبول نداره... هنوز بهت نگفته؟

- همه ی این ها رو به قاضی میگه.

- تو ازش سوء استفاده کردی.

- به من درس اخلاق نده! تو اگر عقلت م ی رسی د دو سال پیش خودت رو تو هچل نمینداختی که مجبور بشی با پلیس معامله کنی.
- با ناراحتی گفتم: از من هم سوء استفاده کردی!
- در حقت لطف کردی م. اگر فامیلم نبود و به خاطر مادرت نبود، تو زندان می پوسیدی... .
- این ماجرا انقدر برامون مهم بود که روی همچین جر می سرپوش بذاریم. م ی فه می؟؟؟ اما تو اصلاً عین خیالت نیست!!
- همون موقع هم م ی تونستم با پیگیری رفع ات هام بشم ولی نداشتی دچون پای یاس وسط می
- اوم د و با تحقیقات پرونده، می رفت تو لک!! می خواستی د از داخل بهش نز دیک بشی د.
- و «تو لک» رو با تاکی د گفتم که یا د اصطلاح های خودش بیفته که به خورد من می داد.
- برای تو که بد نشد. فقط تاوان جرمت رو دادی نه حماقت!
- می بینی خودت هم قبول داری که جنس ه ای تو ماشینم پاپوش بود.
- با عصبانیت نفسش رو فوت کرد و گفت: حالا دیگه مطمئن شدم ی ه چیزی هست که نم ی خوای به م بگی!
- یا د بابا افتادم و خواستم پله ای پشت سرم رو خراب نکنم. عا دی گفتم: چیزی نمونده.
- دیگ ه اون ماشین ها به جا هایی که گف تی سر ن م ی زنند. بعد از اون تعقیب، مراقبت رو کنسل کردم که برات مشکلی پیش نیا د.

- متوجه شدم. ممنون.

- راننده هاشون حرف ه ای بودند.

سر تکون دادم و رو به فروشنده گفتم: میشه اون تیشرت سفیده روبینم؟

مرد با تعجب نگاهی به من و بعد بابک انداخت. بعد از چند ثانی ه یه نمونه از همون تیشرت رو

جلوم گذاشت. بابک با اخم گفت: اگر آدرس اونجا رو م ی دونی و نمی گی، خودت هم مجرم ی... ی

بع د از سقوط قادری هر اتفاق ی ممکنه برات بیفته! به حرفم گوش کن دخترا!

با تاکی د سر تکون دادم و گفتم: من هر کاری از دستم بر بیا د دریغ نمی کنم. اگر آدرس رو پیدا کردم، به دستتون می رسونم.

روی صندلی نشست. من پول تیشرت رو دادم و بیرون اومدم. م ی دونستم شمارش معکوس م ن

شروع شده. خیلی واضح گفتم بود تا دو روز دیگه وقت دارم. سه شب دیگه... .

سوار ماشینم شدم و راه افتادم. صورت خونسرد یاس مدام جلوی چشمم بود. مدام به این فکر م ی

کردم که حرف شایسته رو باور نمی کنند. هر چقدر هم که از ته دل یه شغل قانونی بخواد برا ی

کسی م هم نیست. م هم امضای زی ر اون چند درصد از قراردادهاست که خلاف قانونه. قبول داشتم

که مجرم بودم و اثبات شد که حداقل یک بار از آزمایشگاه محل کارم سوء استفاده کردم و جنس های جدیدم تو صندلی های ماشین کشف شده بود ولی مورد جنس های یاس جریان فرق می کرد.

ممکن بود تو ماشین هر کس ی بذاره. قانون باید از من دفاع م ی کرد اما با من معامله کرد!! و من

هم کاری از دستم بر ن می اومد جز قبول کردن!

حالا هم اگر منشأ اصلی همه چیز پدر یاس بود، کسی اهمیتی نم ی داد. حتی اگر یاس می خواست خودش رو گم و گور کنه، بر ای کسی مهم نبود. دلم می خواست کاری کنم که ن ه سیخ بسوزه ن ه کباب. باید تمام سعی ام رو می کردم.

نفس عمیقی ک شیدم و سر تکون دادم. حواسم رو به خیابون جمع کردم که چشمم توی آینه به زاتیای

سفی د رنگ ی افتاد که از جلوی پاساژ پشت سر ماشین با فاصله حرکت می کرد. تک سرنشین بود.

به خودم فحش دادم. کاملاً یاد م رفت ه بود که صد در صد من روتعقی ب م ی کنند که ببینم د قراره کجا

برم. خیال کرده بودم احمقند؟! بابک حرفی از اینکه من به ج ای اون آپارتمانی که آدرسش رو داده

بودم از کجا رفت و آمد می کنم، نزده بود. می خواست خودش پیدا کنه.

دوباره به عقب نگاه کردم. هنوز دنبالم بود. به خیابون دیگه ای پیچیدم که جزء مسیر نبود.
همراهم

پیچید. گوشه ی خیابون پارک کردم. بدون هیچ حرکت مشکوک ی از کنارم رد شد. شاید
اشتباه

متوجه شده بودم. صبر کردم که از دیدم خارج بشه. دوباره حرکت کردم. حواسم بیشتر از
جلو به

پشت سر بود. حتماً یه پشتیبان هم داشتند. شاید چند تا... ترس برم داشته بود. رانندگیم
انقدر خوب

نبود که بتونم پلیس رو از سرم باز کنم. حتماً گند می زدم. دوباره متوجه تاکسی زرد رنگی
شدم که همراهم حرکت می کرد. ممکن بود برای پوشش دادن از تاکسی استفاده کنند؟ ناله
ای کردم و توی

هر خیابونی که جلوم سبز شد پیچیدم. کار دیگه ای در دستم بر نمی اومد. چرا مسافر نداشت؟
چرا

کسی رو سوار نمی کرد؟ ترسم بیشتر شد. توی اولین کوچه ی فرعی پیچیدم که تاکسی
کوچه رو

رد کرد. اون طرف کوچه به کجا باز می شد؟ دو تا ماشین هممراهم پیچیده بودند. به مسیر

ادامه دادم و از یه بلوار سر در آوردم. ممکن بود هنوز کسی دنبالم باشه؟ حواسم به همه ی جنبنده

های اطرافم بود. تنها چیزی که برام اهمی ت داشت، این بود که کسی رو به طرف اون زیر ز مین نکشونم.

توی خیابون خلوت تری انداختم که باز متوجه ی ه ماشی ن شاسی بلند شدم. فاصله اش خیلی زیاد بود

و قاعدتاً کسی با شاسی بلند تع قیب نمی کرد! ولی مسئله سر بابک بود و وقتی همچین شغلی رو از

فامیل های فضولمون پنهان کرده بود، مطمئناً هر کاری ازش بر می اومد. من به همه چی ز ش ک

داشتم و بدبختانه متوجه شدم که حاضر نیست م سر جون یا س هیچ ریسکی کنم.

جلوی فروشگاه فصلی بزرگی نگه داشتم و وارد شدم. همونماشین دورتر از من متوقف شد.

بدون اینکه به روی خودم بیارم وارد شدم. کسی از ماشین پیاده نشد. بی خیال ماشین شدم و بدون

چند ثانیه توقف به طرف خروجی فروشگاه رفتم. خیلی شلوغ بود و نمی شد چیزی از نگاه ه ا

اطراف فهمی د. خودم رو بین جمعیت قاطی کردم و از خروجی پشتی بیرون رفتم. یا بیشتری ن

سرعت دور شدم. بعد برای اولین تا کسی ای که رسی دست تکون دادم و در بست گرفتم. تا کسی راه افتاد و راننده پرسید: مسیرون؟

کدوم راننده می پرسه «مسیرون؟»؟ اینجا به خیابون مستقیم بود.

شاید هم حساس شده بودم. توی

آینه نگاه می کردم بیچاره انداختم. بعد به اطراف و پشت ماشین.

عاقبت گفتم: ن گه دار.

مرد با گیجی گفت: همی ن جا؟!

به اسکناس دادم و مستقیم وارد فرهنگسرای چند متر جلوتر شدم.

حس می کردم همه به جوری به م

نگاه می کنند. اگر هر کدومشون از افراد بابک بودند چی؟ تا ک میمکن بود کسی بیرون

در منتظر من بمونه؟ نفس عمیق می کشیدم که درست فکر کنم. ده دقیقه داخل ساختمون

قدم زدم. همه چیز آرام

بود. اگر واقعاً کسی دنبالم بود و من اشتباه نکرده بودم، مثل سری قبل انتظار داشت از در دو

م

بیرون برم و اونجا منتظرم بود اما من به سمت در اول رفتم. دلم رو به دریا زدم و سوار ماشین

شدم. دیگه کاری برای پیچوندن از دستم بر نمی اومد. چند تا خط عوض کردم و بقیه ی راه ر

و

پیاده رفتم. بعدی د می دونستم بر ای آزمایشگاه ی که تعطیل شده بود و یکی از چن دین محلی بود که

بهش مضمون بودند، مأمور تمام وقت بذارند! به علاوه الان شب بود و چهره ام توی تاریکی قابل تشخیص نبود.

داخل آسانسور نشستم . هم از بیرون خسته بودم ،هم از درون. ح ت ی بعد از باز شدن درش هم دل م

نمی خواست بلند بشم .هنوز گیج اتفاق های چند ساعت پیش بودم .

می دونستم دو روز نه دنیا رو

عوض می کن ه، نه یاس رو. می دونستم کار اشتباهی کردم که همین امروز آدرس رو ندادم و

ماجرا رو تموم نکردم. اما چجوری آدرس می دادم؟! مشم ای تیشرت هنوز توی دستم بود!!

باید

چجوری خودم و احساسم رو جمع و جور م ی کردم؟

توی اتاقمون همه چی ز مثل همیشه بود به جز نگاه های مشکوک سعی د و حالت های

عصبی یاس.

البته که چیزی نبود که از چشمشون دور بمونه! به خصوص با حرفی که بابک در مورد طعم ه

بودن قوطی ها زده بود. اگر پلیس از موقع حرکت کامیون هر حرکت تازه ای کرده بود، پای

من

هم وسط می اومد. اما بابک حرفی از هیچ اقدامی نزده بود.

خونسردیم رو حفظ کردم و برایشون دادن حسن نیت، خودم پیش دستی کردم. روی کاناپ

۵

نشستم و گفتم: امروز به نفر رو دیدم.

سعی د ابروش رو با تعجب بالا برد و یاس سریع پرسید: کی؟ حس کردم ممکنه اشتباه برداشت کرده باشم و قضیه مربوط به فهمیدن ملاقات من و بابک نباشه.

برای اینکه اطلاعات بیشتری ندم، ساکت شدم. سعی د گفتم: چه غلطی با ماشینی کردی؟

اشتباه نکرده بودم. گفتم: رفت ه بودم بوتیک به چیزی بگیرم. به نفر رو اونجا دیدم... همون نامزد دختر قادری.

یاس به طرفم اومد و گفت: خب؟

- هیچی... دو ساعت سوال پیچم کرد که چرا اینجام. مگه قرار نبود برم خارج و از این

حرف ها... یه لحظه داشتم همه چیز رو خراب می کردم ولی بعد سعی کردم... نمی دونم حرف م رو باور کرد یا نه.

- گفتند بحثون طول کشیده. اون تو بوتیک چکار می کرده؟!؟

همون جایی که تو رفتی؟!؟

مگه تو شرکت قادری همه کاره نیست؟

فکر می کردم مسئله ر دیاب توی ماشین ه اما ظاهراً کسی رو برای تعقیب گذاشتند بودند... با

ناراحتی ای که نمی تونستم پنهان کنم گفتم: هنوز برام پیا میذاری؟!؟!

پلکهایش رو روی هم فشار داد. بعد باز کرد و با صدای ملای متری گفت: کی برات پیا گذاشتم؟!

این دفعه استثنا بود.

- هیچ ی برات معنایی نداره، نه؟

- بحث اون قوطی ها خیل ی جدیه!

- نه... بحث اعتماد تو به من ه.

- اگر اعتماد نداشتم ن می داشتم از قوطی ها با خبر بش ی!

سعی د با عصبانیت به یاس گفت: چرا براش توضیح میدی؟!!

یاس بدون اینکه نگاهش رو از من برداره گفت: داری م ی ترسونیش سعی د!

سعی د: به درک!

یاس: راحتش بذار.

حالم اصلاً خوب نبود. مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره؟ من هم یه دختر معمولی بودم نه

سوپرومن!

گفت م: نم ی دونم اونجا چکار می کرد. شاید خری د داشت... شاید دوستش فروشنده بود.

نمی دونم.

برام هم مهم. ..

صدام گرفت و ساکت شدم. س عی د با پا به میز جلوش کوبی د و گفت:

ما رو فیلم کرده.

و با نگاه تیزی به یاس ادامه داد: دوباره!!

یاس کنارم روی کاناپه نشست. دستش رو به طرف شونه هام بلند کرد اما با نگاه بی‌سعی درو

لبه‌ی کاناپه، پشت سرم گذاشت. گفت: ماشین چی شد؟

سعی دپوزخند زد. خودم رو کنترل کردم و گفتم: من تا حد مرگ ترسیده بودم چون حس می‌کردم

ممکنه پشت من تعقیبم کنه که چه می‌دونم... جام رو به قادی بگه. اینجارو!

- ...

- هنوز هم ترس تو بدنمه! هر کاری کردم که مطمئن بشم... حتی ماشین رو تو خیابون ول کردم. به خاطر تو.. اینجا!

- ...

- یکی بعداً بره سراغش.

البته امیدوار بودم که هیچوقت همچین کاری نکنند. ممکن بود بابک برایش مراقب گذاشته باشه.

یاس بعد مکث کوتاهی به سمت سعی دبرگشت و گفت: ماشین رو ول کن. سهراب بعداً میره دنبال ماشین دیگه.

سعی دبا نگاه ناراضی‌ای به من بیرون رفت. یاس رو به من گفت:

واسه چی رفتی بو دی بوتیک؟

مشما رو روی پاهاش کوبیدم و گفتم: واسه این! نگاهی به داخل مشما کرد و با لبخند نصف ه نیم ه ای گفت: همه اش یه دردسری درست م ی کن ی که من مجبور میش م توجیه کنم.

با حرص نگاهش کردم. دوباره گفت: الکی ترسیدی... اون بیکار نیست که تو رو تعقیب کنه! کار تو با اون ها دیگه تموم شده.

- همین؟

- چی همین؟

- یه تشکر نک نی یه وقت!!

باز لبخند زد و با ابروی بالا رفته گفت: شب تشکر م ی کنم... الان کار دارم.

با اخم بلند شدم و به سمت اتاق پشتی رفتم. همزمان گفتم: بی خود!

روی میز آشپزخونه نشستم و پاهام رو تکون تکون دادم. یاس لیوان آب جوش رو از مایکروویو

بیرون آورد و چای کیسه ای رو توش انداخت. بی حوصله چند بار نخش رو بالا پایین برد. زری

چشمی نگاه ی به من انداخت و گفت: چیه؟ - چرا اینج اعجیب غری ب شده؟

- یعنی چی؟

- دو روزه بیرون نرفتیم. سهراب کجاست؟ رف ته غرب؟

- نه. تا روشن شدن تکلیف رنکها تعطیلیم.

امیدم برای هر جور ارتباط با بابک از بین رفت. از طری ق مراقبت ه ایی که اخطارش رو داده بود

هم فقط م ی تونست آزمایشگاه و شرکت روزی ر نظر بگیره.

شرکت که توی خیابون پشتی بود،

آزمایشگاه هم کنار ساختمون ما. حتی اگر صورت کسی هم توی این مدت شناسایی شده بود، وقتی

بیرون نم ی رفتی م اتفاق ی نم ی افتاد. اصلاً حال خودم رو نم ی فهمیدم. از ی ه طرف خوشحال بودم که

گیر نم ی افتیم، از طرف دیگه ناراحت بودم. ن می دونستم از این به بعد چکار باید کنم. بالاخره که

از اینجا بیرون می رفتند. مسئله ی بع دی هم امشب بود که تکلی ف قادری مشخص می شد و وقتی

که بابک به من داده بود به آخر می رسی د.

به کاین ت تکیه داد و جرعه ای از چ ای خورد. با دقت به صورت من زل زد. دوباره یاد

موقعیتمون افتادم. من باید چکار م ی کردم؟ یعنی انقدر ضعی ف بودم که نتونم کارم رو تموم کنم؟

پس هوشی که ازش حرف می زدم چرا راه حلی بهم نشون نمی داد. راهی که این جریان رو تموم

کنه ولی صدمه ای به یاس نرسونه. دوباره گفت: چیه؟ - خسته شدم.

- از چی؟

...

- از چی؟

- دستم.

اشک توی چشمم جمع شد. دلیلش هم ربطی به دستم نداشت. لیوان رو روی کابینت گذاشت و گفت:

درد می کنه؟

- نه.

اشکم چکی د و حتی دلم نمی خواست که جلوی خودم رو بگیرم.

جلوتر اومد و دست هاش رو از دو

طرفم به میزت کیه داد. عصبانی گفت: چی شد یهو؟

حرف می نزدم. چی باید می گفتم. فقط دستم رو نشون دادم. گفت: به خاطر این گریه می

کنی؟!!

سر تکون دادم. روی ساعد لاغر و پوست پوست شده ام دست کشید. درد و بی حسی

نداشتم.

رنگش هم طبیعی شده بود. خم شد که بهتر ببینم و گفتم: اذیت می کنه؟

یه صدایی بی ن آره و نه در آوردم. حالم بد بود. دوباره گفتم:

خودت نداشتی دکتر بیا! مگه سهراب برات پماد نگرفته بود؟

- چرا.

- نمی زنی؟

این مدت ذهنم انقدر درگیر بود که پماد دستم وسطش گم می شد!

گفتم: بیا.

دستم رو به سمت راهرو کشید. پایین پ ریدم و همراهش وارد اتاق شدم. روی کانا په

چهارزان و نشستم و گفتم: چیه؟

وارد اتاق پشتی شد و با همون پماد برگشت. گفتم: خوبه. ولش کن. هنوز هم بغض داشتم و

نمی دونستم دقیقاً چی می خوام. از خودم، از یاس، از بابک... نمی دونستم

چی می خوام. جلوم زانو زد. پماد رو روی دستش خالی کرد و به ساعدم کشید. حالا وقت این

چیزها بود؟ من بابد چه غلطی می کردم؟ به صورتش نگاه کردم که چشم هاش روی دستم

زوم

کرده بود و کمی اخم داشت. دوباره دست هام رو با هم مق ایسه کردم و زی رگ ریه زدم.

دستش روی

ساع د و مچم متوقف شد و به صورتم زل زد. بدون هیچ حرفی بغلم کرد.

سرم رو تو ی گردنش فرو بردم و گریه ام بیشتر شد. از وقتی با بابک حرف زدم منتظر یه بهونه بودم. نباید اجازه می دادم کار به اینجا بک شه. تقصیر خودم بود.

نباید طرفش می رفتم که حالا بر عکس انتظاری که از خودم داشتم، نتونم ازش دل بکنم. سرم رو جدا کرد و به صورتم نگاه کرد.

ست

حتی ن می تونم نگاهش کنم. گفت: چرا اینجوری شدی؟ - دستم.

- خوب میشه. من بدتر از این ها رو دیدم.

- نه. خوب نمیشه.

خودم رو جمع کردم که بغلم کنه و گفتم: چرا تیشرتی که برات گرفتم رو نمی پوشی؟

از حرفم ساکت موند و بعد گفت: تو چرا گردنبنده رو نمیندازی؟ صورت خیس م رو با دست پاک کردم و حرفی نزد. باز بغلم کرد.

حالا یه کم آرام تر شده بودم.

چه بهتر که ن می تونستم برم بیرون و آدرس رو به بابک بدم.

سرش رو چرخوند و از روی شونه اش به در باز اتاق نگاهی انداخت. سعی د تو اتاق خودش بود. با صدای آرام تری گفت: صبر داشته باش.

عقب رفتم و به چشم هاش زل زدم. ادامه داد: تا چند ماه دیگه تکلیفم کلاً روشن میشه.

- ...

- چند ماه صبر کن.

هر بار فکر می کرد حال بدم به خاطر اینج ا موندنمه. چه ایرادی داشت که همه چیز رو دربارہ ی

بابک بهش می گفتم. باهاش می رفتم یه جای امن. دست هیچ کسبهمون نمی رسی د. گفتم: چه

فرقی م ی کنه؟ هر جا ب ریم، آخرش همین ه! تو که ن می تون ی کارت رو عوض کنی؟

- شاید بتونم... دیگه حوصله ی این چیزها رو ندارم.

...

- خیلی وقته... میری م یه ج ای دور که کسی ما رو شناسه.

حرف هاش واقعاً وسوسه کننده بود. دلم می خواست برم. ح تی اگر هیچ کار و پول ی هم نداشت ه

باشیم. ازش خوشم اومده بود. دوستش داشتم. چرا باید به بابک معرفیش می کردم؟ مگه بابک ک ی بود؟ صدام رو پایین آوردم و گفتم: یاسر!

...

- من هیچوقت کاری که به تو صدمه بزنه ن م ی کنم.

چن د ثانیه بهم خیره موند. انگار م ی خواست حرفم رو هضم کنه.

بلند شد و چند قدم راه رفت و

دوباره نگاهم کرد. همون موقع سعی د تو ی چارچوب در ایستا د و بهش گفت: کارت دارم.

و نگاهی به من انداخت. یاس به طرفش رفت. جلوی در برگشت و با تاکی د گفت: من هم ن
می کنم!

روی تخت نشسته بودم و به چشم های بس ته ی یاس نگاه کردم.

دنبال یه راه حل بودم که این

اوضاع رو مرتب کنم. به ساعت نگاه کردم. شب بود. احتمالاً تا حالا تکلیف ش ایسته و

قادری روشن شده بود. شاید همهنوز زود بود. حتماً محموله های خلاف رو نصفه شب بارگیر

ی

می کنند. هیچ نظری در مورد اتفاقا تی که در جریان بود، نداشتم.

باید مخم رو به کار مینداخت م. دلم

برای شایسته ه می سوخت. یه بار جونم رو نجات داده بود. بهش م دیون بودم. توی حرف ها

ش

صداقت داشت اما ک ی حرفش رو باور می کرد؟

سر تکون دادم که این فکرها رو از خودم دور کنم. از تخت پایی ن رفتم، خیلی آروم، نیم ساع

ت

نشده بود که یاس بعد از کلنچار رفتن ه ای ه میشگیش خوابیده بود.

از پارچ داخل یخچال یه لیوان

آب ریختم. لیوان رو سر کشیدم و خواستم سر جام برگردم که چشمم به کمد دیواری لباس هاش افتاد. کلی دراز در بر نداشته بود. این اواخر چیزی رو از من پنهان نمی کرد. دوباره نگاهم به

سمت ساعت چرخید. بعد به چشم های بسته ی یاس. بیشتر راز سه ساعت نمی خوابی. اگر به خاطر

من نبود اصلاً روی تخت نمی اومد... ولی حالا که خوابیده بود! فاصله ی اینجا تا خونه ی قادری اونقدری نبود که توی خلوتی خیابون های شب نشسته ی کرد. نفس عمیقی کشیدم و فکر هام رو جمع کردم. ریسکش خیلی زیاد بود. ترسیدم و روی تخت برگشتم. سعی کردم به صداینفس های منظمش گوش ندم و پلکهام رو محکم بستم. تکلیفش چی

می شد؟ باید ذهن بابک رو به طرف پدرش سوق می دادم. باید بابک رو ازش دور می کردم. امشب تنها فرصتم بود که بابک رو ببینم. تنها فرصتم بود، چطور باید می خوابیدم؟ پلکهام رو

باز کردم. تا حالا ندیده بودم وسط همون خواب کوتاهش پیره! باز فکرم سراغ شایسته رفت. بهش می دیون بودم. دلم براش می سوخت. اگر زودتر از پلیس می

رسیدم می تونستم باخبرش کنم. بعد قادری فراریش می داد، می رفت خارج پیش مادرش. البته

ممکن بود خونه شون تحت نظر باشه. به هر حال چیزی که از دست نمی‌دادم. یا شایسته رو باخبر

می‌کردم، یا بابک درباره‌ی پدر یا سحر حرف می‌زد. شجاعت‌م رو از اعماق وجودم بیرون کشیدم و بلند شدم. به سمت کمد رفتم. من نمی‌خواستم تر و خشک با هم بسوزند. شایسته و یا سحر

دوست‌های من بودند. من به خاطر مادر ساناز آینده‌ام رو به خطر انداختم، به خاطر یا سحر هر کاری می‌کردم. همین امروز بهش گفتم، نمی‌ذارم صدمه ببینه...

کم‌دروم باز کردم و سوئیچ ماشین دوم رو برداشتم. ماشین‌ی که بیشتر یا سحر ازش استفاده می‌کنه

کرد. لباس‌هام رو با بیشترین سرعت از جالباسی بلند کردم و آروم از اتاق بیرون زدم. تو اتاق

جلویی لباس‌ها رو با عجله پوشیدم و خارج شدم. نگاه‌ی به اطراف انداختم. آهسته با کلیدی که به

سوئیچ آویزون بود، در اصلی رو باز کردم و با کمتری نرس و صدا خودم رو به آسانسور رساندم.

با سمند نقره‌ای جدید یا سحر از ساختمون بیرون رفتم. همیشه ماشین‌هایی رو انتخاب می‌کردند که

جلب توجه نکنه. کوچیک و ساختمون‌های اطراف رو بررسی می‌کردم.

چیزی که من متوجه بشم وجود

نداشت. آزمایشگاه و مطبها تعطیل بودند و حتی یه لامپ هم روشن نبود. امیدوار بودم برای

یه

ساختمون تعطیل مراقب نداشته باشند. هرچند که من از ساختمون دیگه ای بیرون اومده بودم

و صورتم توی تاریکی بود. ..

با امتناع کردن من جلوی پلیس، صد در صد خودشون وارد عمل می شدند و انقدر مراقب و

نیروی امنیت می گذاشتن د تا بالاخره یه نفر گاف می داد. اون وقت نه تنها کاری از دست

من برن می

اومد بلکه خودم هم بخش می از جریان بودم. برای همی ن هم که شده باید با خود بابک

حرف می زدم.

اون باید می فهمید که من همچنان طرفشتم. اما همه چیز زیر سر صاحب کارخونه بود،

باید دست

از سر یاس بر می داشت.

ماشین رو چند تا کوچه جلوتر از خونه می قادری پارک کردم و پیاده به سمت ویلا حرکت

کردم.

اگر تجمع پلیس یا چیز مشکوکی می دیدم، بر می گشتم تا آب ها از آسیاب بیفته. یک

ساعت وقت

داشتم تا منتظر تنها شدن بابک بشم. حالا که توی این کوچه ها تنها بودم، می فهمیدم که چقدر کل ه

خری کردم. توی تاریکی پیاده روها خودم رو پنهان کرده بودم و بی صدا حرکت می کردم. ترس

به سراغم اومده بود. اگر اینجا نبودند من ریسک بزرگی کرده بودم که بی نتیجه مونده بود. دلم می

خواست شایسته رو ببینم. محیط خیلی آرامش داشت. شاید عملیاتشون بهم خورده بود! من از کار

بابک سر در نمی آوردم. حتی تلفن شایسته رو هم نداشتم که جور دیگه ای خبردارش کنم. مطمئن

بودم که اصلاً حدس نمی زدند که ممکنه بابکهمچین برنامه ای براشون چیده باشه. سر کوچه ی گشاد و خلوتشون رسیدم و سر و گوش آب دادم .

ترس عجیبم هر لحظه بیشتر می شد.

این بی گدار به آب زدن ها قبلاً زندگی م رو خراب کرده بود. می ترسیدم دوباره کار دست خودم داده باشم. این اومدنم باید یه نتیجه ای می داد. امشب شایسته رو می گرفتند و به حرف هاش م

گوش نمی دادند. باید زودتر ب اهاش حرف می زدم. یه قدم جلوتر رفتم که چشمم به ون سیاه رن گی

نزدیک دروی لا افتاد. اینج ا ه مه ی خون ه ها حیاط ها ی بزرگ و پارکین گ ها ی آنچنانی داشت. ون

توی کوچه!! اون هم زیر درخت پنهان!!...

سرم رو بالا بردم و چند تا سایه اطراف دیوار و سقف اتاقک نگهبان ی ویلای رو به رو دیدم. آب

دهنم رو قورت دادم. من سعی خودم رو کرده بودم. دیگه برای شایسته کاری از دستم بر ن م ی

اوم د. اینجا رو زیر نظر داشتند. ترسم بیشتر شده بود. بابک اینج ا نبود. اگر منتظرش می شدم، دیر

نمی شد؟ باید بر می گشتم. باید دور می شدم. خواستم به سمت ماشین برگردم که دستی روی دهنم

نشست و محکم فشار داد. به دست چنگانداختم. ک ی بود؟ ضربان قلبم به بالاترین حد ممکن رسیده

بو د. فشار پنجه هام رو بیشتر ر کردم. ک سی زیر گوشم گفت: آرومباش! منم.

صدای بابک بود. دستش رو برداشت. سریع به طرفش چرخیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

پرسی د: اینجا چکار م ی کنی؟

خیلی عصبانی بود. جواب دادم: اومدم..

- حرف نزن!!!

ساکت شدم. خودش گفت: چطور اوم دی اینجا ولی آدرس محلتون رو نمی دونی؟

- چند روزه ی ه جای دیگه ام. شما رو با من تو بوتیک دیدن د...

حساس شدند... من رو فرستادن د جای دیگه.

چند لحظه فکر کرد و مشخص بود که ذهنش در آن واحد درگی ر هزار چیز مختل فه. گفت:

آزمایشگاه خیابون پشتی شرکته ولی آدرس ها رو از دو سمت مختلف دا دی؟؟!

- از هر سمت ی که من رو بردند آدرس دادم.

با صدای عصیاما خیلی آهسته گفت: فقط داری وقت می خری!

کامیونی با پلا کی که دا دی پیدا

نش د... س عی کر دی افرادم رو جلوی فروشگاه جا ب ذاری...

حرفی نداشتم که بزنم. مچ دستم رو محکم ن گه داشت و ادامه داد:

تعقیب، توی ش هری مثل تهران

جواب نمیده... توقع داشتم تو خودت راهنماییمون کنی، نه اینکه فرار ک نی!!!

- من فقط..

- حرف نباشه!

- ...

- از یاس بگو؟

- پدرش رأس این بانده... صاحب کارخونه. به چه زبون ی بگم؟

- دوباره مخفیا نه تحقیق کردم. افرادم نمونه ی قوطی های ی که گفت ی رو تو انبار کارخونه پیدا کردن د.

...

- حکم نبش قبر رو گرفتم. خود نعیم آل کاظم، خونه و اموالش و خانواده اش، همه چیز تح

ت

کنترله. آدرس هایی که تو دادی رو هم واسه عملیات نگه داشتیم.

- پس مشکل چ یه؟

- آدرس هسته ی اصلی.

صدای بیسیم کنار کمرش بیشتر شد و من از جا پریدم. از منفاصله گرفت و مشغول صحبت شد.

می دونستم که در مورد عملیات فعلیشون حرف می زنند. دیگ ه نمی تونستم بیچونمش. باید سریع

فرار می کردم. چند قدم به عقب برداشتم و برگشتم که بدوم، اما بازوم رو گرفت و حرفش پشت

بیسیم رو تموم کرد. با اخم به من زل زد و گفت: کجا؟!!

- هیچ جا.

- کار تو دیگه تموم شده.

با گیج ی گفتم: چی؟ - ب قیه اش با خودمونه.

- یعنی چی؟

- تا همین جا خوب بودی. دیگه کاری ازت بر نمیداد.

- ولی...

با تعجب نگاهم کرد و گفت: مگه همین رو نمی خواستی؟ بدون فکر گفتم: نه!

واقعاً دلم نمی خواست که اینطوری تموم بشه. این من بودم که باید همه چیز رو درست می کردم،

نه کس دیگه. گفت: نگران پرونده ات نباش. پاپوشت تو دادگاه یا سبررسی میشه... وقت ی بگیریمش، می تونیم اسم یا س رو تو پرونده بیاری م. از اون جرم تبرئه میشی.

وقتی نگاه بهت زده ام رو دی د. نفسش رو فوت کرد و اضافه کرد:

با پدرت حرف زدم.

فهمیدم برای چی اصرار داره پام رو از جریان بیرون بکشه. حتماً بابا ته دیدش کرده بود. هیچکس.

از فامیل ن می دونست این شغل پنهانی رو داره. بابا چطور پیداش کرده بود؟ حرفش رو ادامه داد:

شدیداً مخالف بود. انقدر پرسجو کرد تا به من رسی د!!! فکر نمی کردم بیخ پیدا کنه.

با پی ش کشیدن حرف بابا دلم هوایی شد. ولی بعد گفتم: من بچه نیستم. خودم تصمیم می گیرم.

می دونستم بابا باهاش تند برخورد کرده اما باید درک می کرد که این تنها انتخاب من بوده. بابک

بی توجه به حرفم من رو به سمت ون حرکت داد. نزدیک ماشین آروم گفتم: محرابی! مرد جوانی با لباس شخصی سیاه از ماشین بیرون اومد و منتظر خدمت به بابک نگاه کرد. بابک

من رو نشون داد و گفت: خانوم رو با یکی از ماشین ها ببر قرارگاه.

مرد «بله» ای گفت و آماده شد که من رو راهنمایی کنه. سریع رو به بابک گفتم: بعداً خودم به بابک توضیح میدم.

بابک خیلی جدی گفت: فرستادنت از اول هم اشتباه بود. پدرت قایمته، می تونه اقدام قانونی کنه...

لبهام رو باز کردم که حرفی بزنم. با تن دی گفتم: مقاومت کنی بازداشتت می کنم.

همون موقع صدای بیسیمش دوباره بلند شد. دورتر رفت و بعد از چند جمله سریعی با دست به

افرادش که همون نزدیکی پنهان شده بودند، علامت داد. سایه های سیاهی خیلی هماهنگ اطراف

خونه رو تاج ایی که من می دیدم، محاصره کردند. مرد کناری م گفتم: خانوم بفرمایی د.

به سمت بابک رفتم و گفتم: محموله رو توقیف کردید؟ با اخم نگاهم کرد و گفت: برگرد سر جات!

واقعاً انتظار داشتم درباره‌ی عملیاتشون به من جواب پس بده؟ همهمون به سمت تاریک کوچه

پشت و حرکت کردیم. چند ثانیه نگذشته بود که در پارکینگ وی لا باز شد و من دستم رو روی

گلوب گذاشتم. الان درگیری می‌شد و شلیک می‌کردند؟! به ساعت نگاه کردم. :اگر یاس ت

حالا متوجه غیبت من شده بود، باید یه توضیحی براش پیدا می‌کردم.

یه ماشین تیره از در خارج شد ولی کسی عکس‌العملی نشون نداد.

احتمالاً تا حالا متوجه لو رفتن

محموله شده بودند و قصد فرار داشتند. شاید هم اصلاً توی وی لا نبودند. اما بابک که از جی ک و

پیکشون خبر داشت، حتماً تمام حرکت هاشون رو حدس می‌زد.

حتماً می‌دونست داخل ساختمونند

که اینجا رو محاصره کرده بود. پس چرا کسی اقدامی نمی‌کرد؟ چرا عین خیال کسی نبود ولی

زانوهای من از ترس می‌لرزید؟! ماشین از انتهای کوچه پیچید.

بیسیم باز صدا داد و این بار من

هم جمله های ی رو شنیدم. کسی گفت: هر دو نفر رو شناسای یکر دیم. منتظر دستوریم. تمام.

بابک دکم ه رو زد. اسمی رو ابتدای جمله اش برد و گفت: مرحله ی دو رو شروع کنی د. تمام. از ما فاصله گرفت و به صحبت ادامه داد. به مرد گفتم: چرا دنبال ماشین نم ی رید؟ - طعمه ست.

بابک من رو کامل فراموش کرده بود. باید یه فک ری می کردم.

حرفش تموم شده بود. به طرفمون

می اومد. گف تم: سرگرد! شایسته ه چی میشه؟

- ...

- کس ی حرفش رو باور نم ی ک نه... مثل خود شما.

- هر کس مسئول عمل خودشه. اگر راضی نبود، با قرارداد دهای مشکوک موافقت نم ی کرد.

- اون پدرش بود..

- پدر تو هم م ی خواد برگردی!!

آب دهنم رو قورت دادم. جوابی نداشتم. در نهایت خودمون بو دی م که راهمون رو

انتخاب م ی

کردیم. م ی دونستم بابا چقدر سمج میشه. مخصوصاً اگر پ ای منوسط باشه. دلم برای همه

تن گ

شده بود. می تونستم برگردم خونه پیش بابا... پیش ماما... ولی آخرش چی؟ همیشه به همون چشم

به من نگاه می کردند. کسی که آبروی خانواده رو برده بود و آینده اینداشت. من دلم می خواست

بابا بهم افتخار کنه. دلیل انجام دادن این کار برای پلیس همهمین بود. می خواستم گندی که زده

بودم رو اینطوری جبران کنم. اگر حالا بر می گشتم چیزی جبران نمی شد.

بابک منتظر فکر کردن من نموند و رو به مرد گفت: ببرش!

حرفش انقدر امری بود که مرد سریع گفت: خانوم حرکت کنی د.

صدای آژیر پر سر و صدای پلیس از کوچه های اطراف شنیده شد که لرزه به تنم انداخت. چراغ

بعضی از خونه هایی که از کوچه دی د داشت، روشن شد. بابک زیر لب گفت: تموم شد.

کارشون تموم شده بود و من هنوز منتظر بودم کسی از در وی لا بیرون بیا د! من از هیچ کارشون

سر در نمی آوردم. مطمئناً این خونه درهای دیگه ای هم داشت...

مطمئناً حالا نیروهای پلیس بقی ه

ی زیرمجموعه های قادری رو هم گرفته بودند. مرد دوباره با لحن تن دی گفت: خانوم حرکت کن!

ترسیدم و همراهش راه افتادم. نگاهی به اطراف انداختم. نگاهی به بابک. نگاه ی به سایه های

سیاهپوش که حالا راحت قدم می زدند. نگاه ی به ساعت. صورت یاس جلوی چشمم ظاهر شد.

یاس... وقتی می دی د من نیست م. وقتی از خواب بیدار می شد. حس کردم قلبم داره فشرده میشه.

دیگه نمی دیدمش... دیگه نم ی دیدمش.

داشتم به ماشین نز دیک می شدم و باید خوب فکر می کردم. ی ه پژیوی معمولی بود که بالاتر از ون

پارک شده بود. هنوز زود بود که برم خونه. همه ی تقصیر ها رو گردن یاس مینداختن د. دوباره نگاهی به عقب کردم. کسی حواسش به ما نبود ولی مرد کناری م رو نمی تونستم دست کم بگیرم.

ماشینم خیلی دور پارک بود. چشمم به اسلحه ی کنار کمرش افتاد و محکم سر تکون دادم. نه، نه،

همچین کاری از من بر نمی اومد. حتی فکرش هم دست هام رومی لرزوند. مرد جلوی ماشین

ایستا د. در ماشین رو برام باز کرد. نشستم و مرد دستبن دهای فلزیش رو بیرون آورد و گفت:

شرمنده! برای امنیت خودتونه.

اما من می دونستم که به خاطر تو روی بابک وایسادن من می خواد محکم کاری کنه. به
مچ هام

نگاه کردم. اگر این دستبند رو به دستم می زد دیگه همه چی زتموم می شد. یکی رو به
دستگیره در

ماشین بست و نگاهم کرد تا مچم رو جلو ببرم. دستم رو با اکراه به طرفش گرفتم. چشم هنو
ز

روی کلت کمربش بود و اسم یاس توی ذهنم تکرار می شد. نفس عمیقی کشیدم و دست
دیگه ام رو مشت کردم. دیگه هیچوقت ن می دیدمش... یاس... زندگی م بعد از این معنای
ی داشت؟ نه. نداشت! تو

یه آن تصمی م گرفتم. پام رو لبه ی ماشین گذاشتم. همین که خواست دستبند رو بزنه، دستم
رو به

طرف کلت بردم و محکم بیرون کشیدم، مرد که انتظار همچی ن حرکتی رو نداشت، کاملاً
گیج شده

بود. سری ع با پا لگ دی به شکمش زدم. به عقب پرت شد و داد زد.

از ماشین پیاده شدم. کلت تو ی

دستم می لرزی د ولی باید به خودم مسلط می شدم. دیگه کار از کار گذشته بود. اگر قرار
بود کس ی

من رو از یاس جدا کنه، اون آدم فقط خودم بودم! من از کسی دستور نمی گرفتم. ضامنش رو
و

کشیدم و بالحن جدی گفتم: تکون نخور!

مرد نیم خیز شده بود که به طرفم حمله کنه. با ته دی داد زدم: انقدر عصبی هستم که
دستم بره رو ماشه!

کف دست هاش رو توی هوا نشون داد و گفت: خپله خب... آروم باش خانم.

صدای بابک از کنارم باعث شد از جام بپریم. اون هم تعجب کرده بود. با چشم هایی که از
شدت

عصبانیت درشت شده بود گفت: داری چکار می کنی؟!!

جلوتر اومد. چند قدم دور شدم و اسلحه رو به سمت هر دو نشونه گرفتم. سرش رو بین هر دو

نفرشون حرکت می دادم که بدونند جدی ام. گفتم: بذار برم.

- چی تو مغزت ه؟ دارم برت می گردونم خونه... تا تموم شدن کار، همه تون میری دیه جا

ی

امن. برادرت هم که خودش ج اینظامی ه!

- بذار برم. می خوام خودم همه چیز رو درست کنم.

- چیزی درست نمیشه. فقط خراب ترش می کنی.

داشت بهم نزدیک می شد و می دونستم اگر بهم برسه همه چیز از دست میره. حالا پام

حسابی گیر

بو د. این ها ترنم نبودند که با ته دی د من غلاف کنند. یه عالمه آدم این اطراف داشتند. باز عقب رفت م

و گفتم: ب بین سرگرد... من طرف شمام. به خدا طرف شمام.

- کاملاً واضحه!!!

- م ی خوام کارم رو جبران کنم... به بابا بگو من کارم رو جبران می کنم.

- بابات تو رو بخشیده. می خواد برگردی خون ه.

- نه.

- م ی خوامی با خودش حرف بزنی؟

- ...

- آره؟ زنگ بزنی بهمش؟

- نه... می خوام برم. شما... شما تر و خشک رو با هم م یسوزونی د.

ملایمت رو کنار گذاشت و داد زد: اون رو بده به من!

ترسیدم و یه قدم عقب رفتم. می دونستم قصد داره عصییم کنه که کنترلم رو از دست بدم و کلت رو

بهمش برگردونم. محکم تر گرفتم و باز عقب رفتم. دنبالم اومد و گفت: ما تو شرایط سختی هستی م.

دردسر درست نکن!

- شما فقط به فکر ترفیع گرفت ن ی.

دیدم که صورتش عصبانی شد ولی حرفی نزد. آژیر پلیس مدت ی بود که قطع شده بود. حالا ماشین

های سفی د و سبز از انتهای کوچه وارد شدند. هنوز هم لامپ های آبی و قرمزشون روشن بود و

ترس عجیبی رو به دلم مینداخت. بابک یه نگاه به ماشین ها انداخت، یه نگاه به من. کلت توی

دستم عرق کرده بود. به زور داشتم جلوی گریه ام رو می گرفتم.

این کارم اصلاً شوخی بردار

نبود. من تو روی پلیس اسلحه کشیده بودم و همه دیده بودند.

نگاهی به اطراف انداختم که کسی

جرأت نکنه بهم نزدیک بشه. به سمت بابک برگشتم و گفتم: شما بههیچوجهی اهمی ت ن میدی. دختره عاشقت شده بود..

وسط حرفم با عصبانیت عجیب ی داد زد: ساکت شو! اون رو بده.

و کف دستش رو به طرفم دراز کرد. با التماس گفتم: تو رو خدا بذار برم. درستش می کنم.

- دیگه کاری از دست من برن میا د... تو الان مجرمی!

...

- متوجه نیستی... اگه برگردی شرایط بدتری داری. خبر قادری بهشون می رسه. خبر

من..

تا حالا متوجه غیبت تو هم شدند.

- نگران اون نباش. بین! می تونم زمان رد کردن جنس ها از مرز رو بهت بگم. اطلاعات

میدم... از پدرش. مگه علیه کارخونه مدرک نمی خوای؟ من رنگهای بارگیری شده رو

به دستت می رسونم. فقط بذار برم.

حالا خیلی بهم نزدیک شده بود. به نشونه منفی سر تکون داد و خواست اسلحه رو بگیره که

دور

شدم. خیلی جدی می سمتهشون نشونه رفتم و گفتم: با این ماشینمیرم. بگو کس می دنبالم نیا د.

- گوش کن. شاید بشه... .

دورتر شدم و داد زدم: بگو!

با ضربه می لگد کسی به زیر مچم کلت از دستم افتاد. باناباوری به سمت مردی که با لباس

سیاه و

سرپوش مخصوص یگان ویژه کنارم ایستاده بود، برگشتم. به همین راحتی؟! من چقدر احمق

بودم. خیال می کردم می تونم جلوی این همه پلیس فرار کنم؟ به طرف بابک نگاه کردم که

خیلی

راحت دست به سین ایستاده بود و به سادگی من می خندید.

محرابی هم با پوزخند به طرف اسلحه

اش رفت و بابک رو به مرد کناری گفت: کارت خوب بود. بیرش قرارگاه.

تاکی د کرد: با دستبند!

مر د هر دو دستم رو محکم پشت کمرم نگه داشت و دستبند زد. به چشم های تی ز بابک خیره شدم.

با تاسف برام سر تکون داد و گفت: از هیچ اتفاق ی تو زندگیت درس نمی گیری؟

لال شده بودم. به سمت ماشین های انتهای کوچه رفتم. حتماً شایسته و قادری رو توی اون ماشین

ها نگه داشته بودند. چطور می خواست تو چشم های شایسته نگاه کنه؟ محرابی هم با اخی به من

همراهش رفت. هر دو تمام مدت می دونستند که من با این ته دی د هام هیچ غلطی نمی تونم کنم! مر د

من رو به طرف همون پژو برد. با ناامیدی به اطراف نگاه کردم.

اوضاع کم کم عادی می شد.

افراد یگان ویژه هم پخش شده بودند. سرپوش داشتند و پوزخندهای احتمالی شون رو نمی دیدم. همه

چیز از بین رفت. دلم می خواست شایسته رو ببینم اما ماشین ها خیلی دور بودند. نمی دونستم چی به سر یا س میاد. چند ساعت پیش کنارش دراز کشیده بودم و حالا یه دنی ا باهاش فاصله داشتم.

مر د بازوم رو به سمت ماشین هول داد و جووری محکم نگه داشت که فکر کنم خوردن رو از سرم

بیرون کردم . همون کار محرابی رو تکرار کرد و دستم رو به دستگیره در ماشین دستبند زد.
در

رو محکم بست. پشت فرمون نشست و با سوئیچی که روش بود سریع ماشین رو روشن کرد.
قرارگاه دیگه کدوم قبرستون ی بود؟ من می خواستم برم پی ش یاس.

حداقل برم پی ش بابا. نمی شد ه ر

دو رو با هم داشته باشم؟ گفتم: کجا میری م آقا؟ - خفه شو!

چی؟! فکم به کف ماشین اصابت کرد. این صدا، صدای عصبان ی شاهین بود.

فرمون رو چرخوند و راه افتاد. با دست آزادش کلتی رو بیرون آورد و با لحن ته دید آمیزی
گفت:

صدات در بیا د شلیک می کنم. خودت هم م ی دونی از خدامه.

اگر هم می خواستم داد بزنم، دیگه دیر شده بود. توی کوچه ی اصلی پیچیده بو دیم.
سرعت ماشین

خیلی بالا بود و من کم مونده بود که سخته کنم. با یه حرکت نقاب سیاه رو از سرش بیرون
کشید.

مدام از آینه به عقب نگاه می کرد. اما ماشینی پشت سرمون نبود.

دقیقا توی حساس ترین قسمت عملیات سر ر سیده بود. اگر هم تا الان متوجه جریان شده
بودند و اون مامور بدون لباسشون رو

دیده بودند، ما چند خیابون رو رد کرده بودیم. منتظر بودم که به سمت زیرزمین حرکت کنیم ولی

مسیر کاملاً متفاوتی رو انتخاب کرده بود. کنار خرابه ای نگه داشت. سوار یکی از ماشی ن ه ای

خودمون ش دیم و پترو رو رها کر دیم. جرأت حرف زدن نداشتم.

هیچ کاری هم از دستم بر ن م ی

اوم د. همه ی امیدم به حرف زدن با یاس بود چون شاهین گفتگوی آخرم با بابک رو کامل شنیده

بو د. حالا همه چیز رو می دونست. دقیقه بعد بالاخره رسیدی م.

ولی اینجا زیرزمین نبود. ی ه

آپارتمان معمولی طبقه بود، تو محله ی خلوتی از غرب ت هران.

ریموت در رو زد و وارد

پارکین گ شد. تو تاری ک روشن ته پارکینگ نگه داشت و به طرفم برگشت.

جوری به من زل زده بود که تو ی دلم خالی شد. نمی دونستم چی در انتظارمه. بدون هیچ

حرف ی پیاده شد و دستبند دستم رو باز کرد. به سمت بالای پله ها هولم داد. اینجا آسانسور

نداشت و به

جای پایین، به طبقه ی دوم رفتیم. قبل از این که شاهین کلی د بندازه، در باز شد و صورت

عصبان ی سهراب جلوی چشمم اومد.

با سکوت کامل توی سالن کوچیک آپارتمان به سمت یکی از اتاق‌ها حرکت می‌کردیم و
جمله

های یاس توی گوش هام زنگ می‌زد. به بار گفت ه بود اگر عاشقم باشه، زجر کشم می
کنه... سر

جام ایستادم. ش‌ها این دوباره به جلو هولم داد و گفت: راه بیفت.

حرکت کردم و اشکهام رو پس زدم. دیگه کار از کار گذشته بود. با گریه کردن من چیزی
عوض نمی‌شد. اگر ن‌می‌رفتم هم وضعیت بهتری نداشتم. به هر حال شاهین، بابک رو می
دی‌دو

من توی بوتی‌ک با بابک ملاقات کرده بودم. جلوی در صبر کردی م و من هر دعای‌کی که تا
حالا یا‌د

گرفته بودم _ با اینکه هیچوقت نتیجه نداده بود _ توی دلم مرور کردم. شاهین در رو باز
کرد. وارد

اتاق ش‌دیم. یاس روی ه‌صندلی راحتی، دقیقاً رو به روی در نشسته بود. دوباره مثل اون
اوایل

سرد و سخت نگاهم می‌کرد. انتظاری غی‌راز این هم نداشتم.

شاهین سکوت رو شکست: دیدی گفتم؟!!

مطمئن بودم با همین جمله شروع می‌کنه. ادامه داد: خودش جلوی پلیس اعتراف کرد.

و به سمت من برگشت و با کنا به گفت: همون نامزد دختره... خیلی تصادفی تو بوتیک دیده بو دیش.

نه؟!!

به صورت یاس زل زدم. قلبم توی دهنم اومده بود. دستش رو از روی دسته ی صندلی تکون داد

که من قدمی به عقب برداشتم. منتظر بودم که هر لحظه بلند بشه و عصبانیتش رو سرم خالی کنه ، ولی فقط گفت: بیرش!

همین؟! حت ی ن می خواست حرفم رو گوش بده؟ داد زدم: بهش بگو با پلیس درگی ر شدم. بگو جلوشون...

با ضربه ی دست شاهی ن توی دهنم سکوت کردم. روی لبهام دست گذاشتم و گریه ام گرفت. طعم

خون توی دهنم پخش شد. ش اهین بازو هام رو گرفت و از اتاقیرون انداخت. با دست و پا و دهن

بسته، گوشه ای از پ ذیرایی ولم کردند. دیگه هیچی برام م هم نبود .

هیچ فرقی نداشت که چه بلای ی

سرم م ی آوردند. من فقط ی ه قربانی بودم، چه برای یاس چه برای بابک..

این بی تفاوت ی یاس بیشتر ناراحتم می کرد. انگار حرف ه ای صبحش رو فراموش کرده بود.

حرکت امشبم رو نا دیده می گرفت. حتی به روی خودش نمی آورد که من به چه جرمی اینج ا

افتادم. انگار اصلاً تعجب نکرده بود. همین چند ساعت پیش با هم در مورد رفتن به یه ج ای دور حرف می زدیم!!

دو ساعت بعد با ورود سعی د همه وارد پ ذیرایی شدند. یا س حتی نگاهم نکرد. چرا باهام حرف نمی

زد؟ چرا از خودم نمی پرسید؟ داشتم دیوونه می شدم. س هراب از سعی د پرسید: بر دیشون جای امن؟ سعی د جواب داد: آره.

و نگاه پر نفرتی به من انداخت. سهراب گفت: چقدر طولشدا دی!!؟

- خانوم باید هم نزدیک پدر مادرش باشه، هم نزدیک مدرسه ی جوجه هام!

و شکلک مسخره ای در آورد. جلوی من ایستاد و گفت: با این چیکار می کنید؟

بع د لگد محکم می به پای من زد. به یا س نگاه کردم ولی هیچ واکنشی نشون نداد. شاهین با پوزخند گفت: با خائن ها چکار می کنند!؟

مرگ!؟ کسی که به خاطرش به همه چیزم پشت کرده بودم، نگاهم نمی کرد، داشت من رو از

مرگ می ترسوند؟ سهراب از سعی د پرسید: همه چی زرو مرتب کردی؟

سعی د: آره. همون موقعی که ش اهین زنگ زد.

سهراب: کامل تخلیه شد؟ همه مدارک؟ سعی د: آره. من کارم رو بلدم.

شاهین: وسایل شخصیمون؟

سعی د با نیش باز گفت: عروسکهای تو کمدت؟!

شاهین: جدی باش!

سعی د: آره بابا... هر چی لازم بود آوردم. یه کبریت هم خرج بقیه.

یا د وسیله ها و لباس هام افتادم. همه چی ز از بی ن رفت. نگا همهنوز روی صورت بی تفاوت یاس

بود که به هر جایی نگاه می کرد به جز من. من به خاطر اون تو این دردسر افتاده بودم اما اون

حتی به اندازه ی عصبانی شدن و بیرون ریختن حرف هاش هم برام ارزش قائل نبود!

سعی د به سمت یاس رفت و گفت: نعیم خبر داره؟ یاس: آره.

سعی د: چی گفته؟

یاس پوزخندی زد و گفت: می گه کامیون رو تخلیه کنی د... قوطی ها رو آتیش بزنی د...

و با کف دست روی پیشونی و موهای فشار داد. فکر می کردم تا حالا کامیون به غرب رسیده و

تکلیفش هم روشن شده. هنوز حتی از تهران خارج نشده بود!

شاهین به تبلت توی دست یاس اشاره کرد و گفت: هنوز منتظر اسک ایپی؟

- ...

- فکر می کنی نعیم جوابت رو میده؟

بعد، چند بار پیراهنش رو تکون داد و گفت: کولر اینج ا به راهنیست؟

یاس: به نفعش بود جواب بده.

نگاه پر معنای ی به شاهی ن انداخت. شاهین خیلی ج دی گفت: خوب به کاری که می خواهی بکنی، فکر کن!

- این اواخر خیلی داشت زیر آبی می رفت. سود بی خطر!

...

- همه ی مصیبت ها افتاده بود گردن من. خودش با حاج خانوم هاش می پری د!

- دوباره سعی کن... بگیرش ببین چی میگه.

- وسط حرف هام قطع کرد!

- بهش وقت بده. اوضاع خطر یه... حق داره پاس بکشه.

یاس پوزخند زد و از همون نگاه های خونسرد و آروم بهش اهین انداخت. شاهین جا خورد. به تبلت

اشاره کرد و گفت: با عجله تصمیم بگیر یاسر... می دونم الان دیوونه ش دی، می خواهی سر یکی خالی کنی...

و نگاه وحشتناکی به من کرد. بله... می دونستم دلیلش منم.

احتیاجی به یادآوری نبود! ولی یاس باز

هم به من نگاه نکرد. تبلت رو خاموش کرد و روی تنها می ز سالن کوچیک، جلوی یه کاناپه س ه

نفره گذاشت. ظاهراً تصمیمش رو گرفته بود. گفت: تایمش تموم شد. می خواست جواب بده!

رو به سهراب ادامه داد: قوطی ه ای جدید رو تو انبار کارخونه جاسازی کرده بو دی؟ - آره.
چند جا گذاشتم.

- حتماً آدم ه ای نعیم واسه پاکسازی کارخونه رفتند... مطمئن نی تا حالا پیداشون نکردند.

- آره.

- مطمئن نی قبل از پلیس پیداشون نم ی کنند؟

اگر جلوی دهنم باز بود م ی گفتم که قوطی ها دست پلیس افتاده .

سهراب گفت: مطمئنم... اصلاً چرا

باید فکر کنه تو می خوای هم چین کاری باهاش کن ی.

یاس لبخند خطرناکی زد و گفت: خوبه.

شاهین دوباره گفت: نم ی خوای بیشتر فکر کنی؟

- ن ه. باید زودتر از این ها کارش رو م ی ساختم. بهان ه ی خوبیدستم داد.

- ...

- دم صبح حرکت م ی کن ی.

بع د در حالیکه به سمت اتاقش می رفت اضافه کرد: اون آشغال رو هم با خودت م ی بر ی.

همه به من نگاه کردند. صدایی از گلوم در آوردم که بهم اجازه ی حرف زدن بدند. چند بار

پاهام

رو به زمین کوبیدم. توجهی نکرد. نمی دونستم قراره کجا برده بشم، اما هیچکس مخالفتی

نکرده

بود و این من رو بیشتر می ترسوند. باز سر و صدا کردم. وارد اتاق شد و موقع بستن در گفت:

کسی مزاحم من نشه.

می دونستم وقت می خواد ت نها باشه اوضاعش چجوریه. بدبختی اینجا بود که دلم می خواست

کنارش باشم، آرومش کنم. پام رو محکم به دیوار کوبیدم و دست و پا زدم. شاهین عصبانی گفت:

جفت ک ننداز، عصبهام داره منفجر میشه ها!

دوباره پام رو به دیوار کوبیدم که غرغر س عی د هم بلند شد. ش اهینکنارم نشست. با خشونت چسب رو از روی دهنم کشید و گفت: بنال!

با بغض گفتم: بذار باهات حرف بزنم.

صدایناراضی سهراب و سعی د بلند شد. جوری که صدام رو از داخل اتاق بشنوه داد زدم: بذار حرف بزنم.

پوزخند رو صورت سعی د نشسته بود. بلندتر داد زدم: داری اشتباه می کنی...

شاهین چسب رو سر جاش برگردوند و اجازه ی جمله ی بع دی رو نداد، ولی یاس با شدت

در اتاق رو باز کرد و به طرفم هجوم آورد. در حالیکه شاهین رو کنار می زد گفت: بذار

حرفش رو بزنه.

دو زانو جلوم نشست. چسب رو کند و بهم زل زد. آتیش توی چشم هاش زبونه م ی کشید و من

زبونم بند اومده بود. از همی ن حالا معلوم بود که نم ی خواد حرفم رو باور کن ه. داد زد: چی م ی خوای بگی؟

دست هاش رو روی زانوهای فشار می داد و صورتش سرخ شده بود. تند تند نفس می کشید. شاهین زیر بغلش رو گرفت و گفت: بیا بری م.

سعی د و سهراب با گیج ی به رفتارش نگاه م ی کردند. بالاخره به حرف اوادم: من تو روی پلی س

اسلحه کشیدم که مجبورم نکنند آدرست رو بدم... که دنبالم نکنند...

بازداشتم کردند، بهش بگ و شاهین!

یاس چند بار سرش رو به طرفین تکون داد. شاهین محکم تر شون ه هاش رو عقب کشید که بلندش

کنه و بالحن عصبی به من گفت: نامزد دختره نفوذی بود. تو اون بوتیک لباس ، همه چیز رو بهش

گفته بودی... همین یه ساعت پیش حرف هاتون رو شنیدم!! !

رو به یاس گفتم: وقت ی با پلیس قرار گذاشتم ، ی ه بار هم تو رو ن دیده بودم... امشب به خاطر شایسته جا

رفت م اون . م ی خواست به زور نگه ام داره..

دندون هاش رو روی هم فشار داد. صدام واقعاً گرفت ه بود. ادامه دادم: می خواستم ذهنشون
رو از

تو دور کنم... می خواستم..

شاهین بلند گفت: بسه... خودم شنیدم... می خواستی سر همه مون رو به باد ب دی.

می دونستم تمام جمله هام رو به علاوه ی برداشت های خودش بیست بار تو گوش یاس
خونده.

یاس دست هاش رو از زانوهاش جدا کرد و از جیبش چاقوی بیرون کشید و ضامنش رو باز
کرد.

با ترس گفتم: من به خاطر تو...

داد زد: خفه شو!

با جنونی که تا به حال ازش ن دیده بودم به سمتم حمله کرد. خودم رو عقب کشیدم ولی
فایده ای

نداشت. از شونه بلندم کرد و چاقو رو زیر گردنم فشار داد و داد زد: به خاطر من؟؟؟!!!

شاهین با کمال میل رهاس کرد. پوزخندش رو از پشت سر یاس می دیدم. همه بی حرکت
منتظر

تموم کردن کارش بودند. به چشم هاش زل زدم که توی صورتم می چرخید. چیزی نگفتم.
فشارش

رو بیشتر کرد. فقط کافی بود تیزی چاقو رو به بار حرکت بده. با صدای خشار و عصبی گفت:

تقصیر خودم بود.

انقدر جلو اومده بود که می تونستم نفس ه ای مقطعش رو روی صورتم حس کنم. دلم نمی خواست

با این وضع ب بینمش. می دونستم دردش چ یه. آهسته گفتم: اگر آرومت می کنه، ببر! چن د ثانیه فقط نگاه کرد. صورتش از پشت پرده اشکهام تار شده بود. دست هاش شل شد. عقب

رفت و چاقو از دستش افتاد. باز عقب تر رفت و با صدای آرومی که به زخمش شنیده می شد، گفت: ببرش...! از من دورش کن.

شاهین بازوهاش رو گرفت. پلک زدم. بلندش کرد و با نگاه پر نفرتی به من، به سمت اتاق هدایتش

کرد. رو به س عی د که با دهن باز خیره بود گفت: چیزی نیست. فقط شوکه شده... اون بطری رو از جیب کتم بیار.

پاره ی

یه دستمال کاغذی از بسته ی توپی شکل تو ی داشبورد برداشتم و روی چشم هام کشیدم. موقع

حرکت کردن، یاس حتی از اتاق بیرون نیومد که بینمش. نگران خودم نبودم. بالاتر از سیاه ی که

رنگی نبود. به قول بابک قرار نبود چیزی درست بشه... حالا خراب تر شدنش چه اهمیتی داشت؟!

اگر قرار بود بمیرم توی همون آپارتمان این کار رو کرده بودند، احتیاجی به منتقل شدن من نبود.

به کامیون حمل بار شرکت، دقیقاً با همون پلاکی که به بابک داده بودم، نگاه کردم. با فاصله ی

زیاد رو به روی ما توی جاده حرکت می کرد و ماشین های دیگه ای بینمون بود. می دونستند که

درباره ی قوطی ها به بابک گفتم، جمله های آخرم به بابک، وقت ی شاهین سر رسید، همین بود. اما

خیلی راحت همون کامیون و بار رو توی جاده راه انداخته بودند .

بعی د می دونستم توی قوطی ها اصلاً مخدری باشه! حتماً بر ای دور زدن پلیس از این کامیون استفاده می کردند و جنس های اصلی جای دیگه بود.

مهم تر از همه اینکه دو کیلومتر جلوتر به ایست- بازرسی می رسیدیم و شاید بابک به مأمور های

ناحیه اخطار همچین محموله ای رو داده بود! یا شاید با غیب شدن من، مسئله رو منتفی کرده بود.

به هر حال در مورد سلامت ی من مسئولی ت داشت. اما مهمتری ن نکته این بود که به لطف اطلاعات

سوخته ی من، تصور م ی کردند که این بار خیلی وقت پیش رفته و به دست مصرف کننده ها م

رسیده! حتماً توی تهران پیگیری م ی کردند. شده بودم یه بار اضافی روی دوش بابک... ت وی هیچ

کدوم از نگهبانی های جاده ای تهران و قزوین و زنجان هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. هر چند که

من تا همی ن دقیق ه ی پی ش بی هوش بودم. حالا که به شهرهای غربی نز دیک تر م ی ش دیم،

مسئله فرق م ی کرد. اوضاع جدی تر شده بود. دستمال دیگه ای برداشتم که بینیم رو پاک کنم،

صدای شاهین بلند شد: یه کار ی نکن دوباره ناکارت کنم!

هر چ ی از ت هران دور تر م ی شدم، جریان برام واقع ی تر می شد .

بینیم رو پاک کردم و گفتم:

نگران نباش، گریه ی من چیزی از پیروزی تو کم ن می کن ه!! !

- نگران نیستم.

- همیشه منتظر همچین لحظه ای بو دی. نه ؟

- گفته بودم که حسم هیچوقت اشتباه نمی‌کنه.

- حس؟ تو اصلاً احساس داری؟

- به جای تشکرته؟ تو روی پلیس وایسادی... داشتنی کارشون رو مختل می‌کردی! آگه ولت می‌کردم وضعیت بدتر بود!

- چرا من رو نمی‌کشین؟

- چه می‌دونم...

با نفرت نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: حتماً فکر می‌کنه تو غرب به درد می‌خوری.

- وسط کردهای خلافاکار چکاری از من بر میاد؟

- ...

- نکنه قراره برم تو شهر، بی‌ن مردم عادی...

با خنده‌ی مسخره‌ای وسط حرفم پری‌د: سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کنی؟؟!!...

نه

جانم! قرار نیست اینجوری تموم بشه.

- ...

- سر و کارت با همون خلافاکارهاشه! قراره همون جا تولی‌د کنیم و بی‌خود نکشی‌م بیایی م‌تهران، دیدی که قادری کله‌پاشد! دیگه مرکز امن نیست...

- حالا حتماً من باید این کار رو کنم؟ آدم قحط بود؟

- فعلاً فقط تو دم دستی. به محض اینکه...

حرفش رو خورد و دوباره ادامه داد: جایگزین برات پیدا کنیم، تکلیفت روشن میشه.

- فکر می کردم همون روز کامیون حرکت کرده، تو هم باهاش رفتی!

- تو کی هستی که بذارم از برنامه ریزی ه ای بزرگمون باخبر بشی؟! دیدی که اشتباه ه م نمی کردم.

- دیشب اونجا چکار می کردی؟

- ما هم خبرچین های خودمون رو داریم. می دونستم که قادری داره یه قدم بلند برم ی داره.

اما از محلشون خبر نداشتم. اومده بودم نزدیک خونه اش سر و گوش آب بدم.

- کسی رو که لباسش رو پوشیدی، کش تی؟

جواب نداد. گوشه اینگه داشت و گفت: یه بطری آب از داشبورد بردار صورتت رو بشور... م ا دو تا مرغ عشقی م که داری م میری م از بان ه ال ای دی بیاریم.

فهمیدی؟

چشمم به کامیون در حال بازرسی افتاد. از ما دور بود. آب رو برداشتم و پیاده شدم. صورتم رو

شستم و با دستمال خشک کردم. هوا آفتابی بود. گفتم: ن می ترسی داد و بیداد کنم؟

از توی ماشین گفت: مجبورم می کنی یادآوری کنم که خانواده ات تهرانند، خودت هم مجرم فراری هستی!

داخل ماشین برگشتم و گفتم: چرا فکر می کنی من احمقم؟! به قول خودتون که با پلیس همکاری

کردم، حتماً خانواده ام تحت نظر پلیس د... اصلاً چرا فکر می کنی خانواده ام برام مهمه؟! بعد از این همه مصیبت!

- از اونجایی که واسه دختر قادری خودت رو به گادادی! از خانواده ات می گذری!!
روم رو برگردوندم و لبهام رو گاز گرفتم. راست می گفت. به خاطر شایسته رفتن و کاری هم
براش از دستم بر نیومد. فقط شرایط خودم بدتر شد. البته می دونستم که بدون این اتفاق
هم شاهین

دیر یا زود متوجه همه چی می شد. گفتم: فقط به خاطر دختر قادری نبود..

ماشین رو راه انداخت و من با غرور گفتم: درباره ی کامیون بهشون گفتم. البته می دونم که
هیچ

جاسازی تو اون قوطی ها نیست! تو این کامیون قوطی های رنگ معمولی هست. واسه رد گم
کردن.

وگرنه با چه امیدی کامیون رو فرستاده بودند وسط جاده ها؟ به خاطر انتقام از نعیم که نمی
تونستن دقیقاً اون همه جنس رو بزنند. مطمئناً با اطلاعات و روش های خاصشون، می
تونستند یه

گوشمالی خوب بهش بدنند... شاهی با ابروی بالا رفتن نگاه کرد و گفت: خب؟ دی که چیا
می دونی؟!

- اگر هم توشون جنس باشه، حتماً من رو به عنوان گروگان آور دی، تا بذارند رد بشه!

- خودت مجر می! کدوم مدرک تو رو بهشون وصل می کنه که نگران مرگ و زندگی ت

باشند؟

هیچ مدرکی برای معامله ی من و بابک نبود. بابا همهیچ چی ز رو نمی تونست ثابت کن ه. در
واق ع

باب ک لطف کرده بود و بعد از پیگیری ه ا ی بابا، اون رو در جریان پرونده ی من قرار داده
بود.

می تونست خودش رو کامل بکشه کنار و چیزی به بابا نگه. اما بابکهم چین آدمی نبود. س ر
مرگ و زندگی ی کسی ریس ک ن می کرد. گفتم: اون ها پلیسن د. مثل تو راحت در مورد
جون مرد م تصمیم ن می گیرن د!

- امیدوار باش.

کامیون خیلی راحت رد شد و ما هم مدتی بعد رسیدیم. زیر لب گفت: م ی دونی هر کاری از
دست

یاس بر میا د. مخصوصاً حالا که زخم خورده هم هست... من هم با پول می تونم بگم، زخم
مشکل روانی داره!

بع د لبخند چندش آوری زد. من به هر حال قصد جلب توجه نداشتم.

هم به خاطر ته مونده ی آبروی

بابا و کار نیم ه تمومی که به پلیس قولش رو داده بودم، هم بهخاطر سلامتی خانواده ام، هم...
به

خاطر یاس. می دونستم بدون من طاقت نمیاره و از شاهین م ی خواد که من رو برگردونه.
فقط باید

صبر می کردم. مدارک ماشین هیچ نقصی نداشت. این بار ماشی ن خودش رو آورده بود و
واقعاً دلم

می خواست اسم و رسم حقیقیش رو بدونم. البته اگر باز هم جعلی نباشند! بعد از نگاه
سرسی

سرباز به صندوق عقب و گفتگوی برادرانه ی شاهین باهاشون، با لبخند ازشون دور ش دیم و

شاهین موقع رفتن، یه بوق هم براشون زد!

همین که فاصله گرفتیم، گفتم: خیلی از خودت مطمئنی!

خنده ی کوتا هی کرد و گفت: اون شارلاتان م ی دونه که ما م ی دونیم تو درباره ی کامیون
بهش گفت ی!

- ک ی به کی میگه شارلاتان!!!

- حداقل من دختر مردم رو بازیچه نم ی کنم... مردونه میام جلو.

پوزخند زدم. اضافه کرد: به حساب اطلاعات تو، کامیون یا تو ی کردستان مونده یا قرار نیس

ت

دیگه از تهران خارج بش ه.

- ...

- از نظر اون ما تا چند ماهی ا حتی سال دیگه دست به کاری نم ی زنیم، چه برسه به خارج شدن از تهران با این کامیون.

- ولی اون همه ی احتمال ها رو در نظر م ی گیره. حتماً مشخصات این کامیون رو به ایستگاه ها داده.

با خنده ی بلند گفت: حالا از کجا معلوم که بارش قوطی های رنگ معمولی نباشه؟!

- خودم می دونستم تو این کامیون چیزی نیست. اون روز تو شرکت نقش بازی کردی د که من رو امتحان کنی د. اون اداهایی که با قوطی در میاوردی... همه اش نقش بود.

- من می دونم دارم چکار می کنم.

روی صورتش لبخند جا خوش کرده بود. یی د حرف ه ای یاس افتادم. اون روز حرف از پنجره ای

می زد که من دلم می خواست. از تنها نداشتن من می گفت. دلم گرفته بود... خیلی... چیز دیگ ه ای

نگفت. با اخم به جاده زل زدم. یاس تمام روزها ی هفت ه ی آخر، من رو بازی داده بود که ببینه

امتحانم رو چجوری پس مید م. این حال رو بدتر م ی کرد.

سر ظهر بود و منتظر بو دیم که به آبا دی برسیم و چیزی بر ای خوردن تهیه کنیم. مسیرمون از

کمربندی ها بود، نه از داخل شهر. یاد ساکهایی افتادم که موقع سوار شدن توی پارکینگ،
داخل

صندوق گذاشته بود. گفتم: یکی از ساکها مال منه؟ - آره... اگه دردرس درست کنی، اصلاً
لازمت نمیشه!

بدون نگاه به من خندید. می دونستم می خواد اذیتم کنه. همین که یه ساک لباس و
وسیله از اون

زیرزمین برام بیرون آوردند، یعنی هنوز قرار نیست بمیرم. شاید هم فقط می خواستند دلم
به این خوش باشه و هر کاری می خوان، انجام بدم. شاهین پخش ماشین رو روشن کرد و
صدای گیتار

توی فضای گرفته پیچید. به لباس هام نگاه کردم. هیچوقت انقدر ناجور پوشیده بودم
همون لباس.

های دیشب بود. شلوار کتون مشکی و مانتوی مشکی ساده، بایه شال شکلاتی و مشکی.
خودش

اما کت و شلوار مرتب کرم پوشیده بود با پیراهن قهوه ای سوخته، البته کتش به چوب لباسی
آویزون بود. همه ی مصیبت ها همیشه مال من می شد. بلند گفتم:

من دستشویی دارم.

از اون جایی که حال خوب نبود، با همین جمله ی ساده هم داشتم به گریه م ی افتادم. خودم رو کنترل کردم و جلوی صورت متعجبش با صدای گرفت ه ام ادامه دادم: هیچ جای دنیا با زن

۱۵

اینطوری رفتار نمی کنند! من باید برم دستشوی ی!

چشم هاش رو باریک کرد و با اخم و تخم گفت: خيله خب. الان می رسیم آبا دی... صبر کن.

به سمت پنجره برگشتم و به منظره ی کوه ها و دشت های اطراف جاده نگاه کردم. دوباره صورت

یاس وقتی زیر گلوم چاقو گذاشته بود، یادم اومد. نمی دونستم الان راحت شده که من رو دور انداخته یا نه؟! پلکهام رو بستم و سعی کردم به این فکر کنم که بابک وقتی مدتی م ی گشت و

جایی من رو پیدا نمی کرد، فکرش به سمت غرب کشیده می شد.

خوابم نمی برد. دوباره به جاده

نگاه کردم. خلوت بود و ماشین هایی که بر می گشتند پر از بار و خرت و پرت بودند. ولی ما برعکس همه داشتیم با این کامیون بار می بردیم. گفتم: من واقعاً دوستش داشتم.

- ...

- دارم.

- ...

- تو هم..

عصبانی نگاه ی انداخت و گفت: درباره ی چیزی که ن می فهم ی حرف نزن.

- جور دیگه ای نم ی تونم رفتارت رو توجیه کنم!

- چون همه چیز رو با دنیای حقیرانه ی خودت می سنج ی. چی ز بزرگتر از این تو مغزت ج ا
نمیشه!!

فکر می کرد خیلی از من بیشتر می فهمه. ن می دونست اون ی که شعارهای فمینیستی م ی
داد و به

عشق اعتقاد نداشت، من بودم!!! خنده ام گرف ته بود. گفتم: مطمئن باش چیز بزرگ تر از این
وجود نداره.

ساعت حدود شب بود که بالاخره به مقصدمون رسیدیم. بین راه فقط ی ه بار پیاده ش دیم که
به

اصرار من بود. احتیاج داشتم که دراز بکشم. تمام استخون هام کوفته بود. هیچ نظری در مور
د

کاری که برای انجامش اومده بو دیم، نداشتیم. در کمال تعجب من، اصلاً به سمت بانه نرفتی
م. بلکه

مسیرمون در جهت اطراف مریوان بود. شهر رو دور زده بو دیم و کامیون به طرف انبار ی تو
ی

حومه ی شهر رفته بود. خودمون همچنان به مسی ر ادامه داده بو دیم. فقط م ی دونستم که داری م به سمت مرز کردستان عراق میریم.

با گذشتن از چند روستا که نم ای خون ه هاش از گل و سنگ بود .

بالاخره اینجا متوقف ش دیم. وسط طبیعت، بین درخت ه ای جنگلی بلوط. خونه به نظر خالی م ی رسی د ولی اینطور نبود. ی ه زن و

مر د مسن داخل بودند. نه تی ر برق، ن ه سی م تلفن، هیچ ی... حتی چراغ هاشون رو هنوز روشن

نکرده بودند. شاهین رو می شناختند و به من با شک نگاه میکردند. وارد خونه ش دیم و وسایل رو

جا به جا کر دی م اما لباسم رو در نیاوردم. چیزی ی که ناهار به حساب بیا د نخورده بودیم و من گرسن ه بودم. تعارف زن برای غذا رو رد نکردم، با اینکه شاهی ن مجبور شد حرفش رو برام ترجم ه کن ه.

نزدیک یک ربع به یه گوشه نشستن و فکر کردن گذشته بود که زن چراغ ها رو روشن کرد و برای هر دومون ظرف غذا آورد. نور ض عیف اتاق، آدم های غریبه، بو ی غذاینا آشنا،... ح تی نتونستم قاشق رو از ظرف بلند کنم. نم ی دونستم چه اتفاق ی قراره بیفته. دلم بدجور آشفته بود. بع د

از چند دقیقه ش اهین لقمه اش رو قورت داد و گفت: بخور!

- نم ی تونم.

- از این خوشت نمیاد؟

... -

- اینجا هتل نیست که هر وقت خواستی، سفارش ب دی!

با نگاه عصبانی به صورتش گفتم: چجوری غذا بخورم، وقتی منم ی دونم پدر و مادرم
حالشون

خوبه یا نه؟ نم ی دونم یاس کجاست.

پوزخندی زد و گفت: هنوز میگی یاس؟!

... -

- تو روی من داشتی جلوی مأمورها بهش خیانت می کردی!

- خیانت؟!!

... -

- خودت دیدی هر کاری کردم که تع قیب م نکنند!

با پوزخند و تأسف سر تکون داد. می دونستم تا هزار سال دیگه هم حرف های من رو باور نمی
ی

کنه. دوباره پرسیدم: تا کی قراره اینجا بمونیم؟ - فعلاً یه شب... تا بچه ها بیان.

- بچه ها کی اند؟

دیگه جوابی نداد و بقیه ی غذاش رو تموم کرد. به مرد بیرون خونه ملحق شد و من هم دو تا
لقمه

خوردم که توی این هیری ویری، راهی بیمارستان نشم! ساکم رو به یکی از اتاق‌هایی که ز
ن نشون داد بردم. هوای مرداد، اینجا گرم نبود. خوشحال بودم که الان زمستون نیست. مشغو
ل

عوض کردن لباس هام شدم و بعد از شیشه‌ای که گوشه اششکسته بود، به بیرون نگاه
کردم.

شاهین قدم می‌زد و منتظر به جاده‌ی دور از خون‌ه نگاه می‌کرد.

همون جا کنار پنجره نشستم و

زانو هام رو جمع کردم. به همون طرفی که شاهین نگاه می‌کرد خیره شدم. کاری به جز انتظا
ر

نداشتم. چند بار توی مسیر با تبلتش ور رفته بود و یه بار هم تماس تلفنی داشت. حتماً همین
موقع‌ها آدم‌هاش می‌رسیدن د.

ده دقیقه بعد ماشینی توی جاده پیدا شد. خلاف جهتی که ما با ماشین اومده بودیم، توی جاده
حرکت

می‌کرد. بانزدیک شدنش، شاهین به طرفش رفت و چراغ توی دستش رو بلند کرد. جی‌پ
بود که

به طرف خونه پیچید و نگه داشت. دو مرد داخلش نشسته بودند که هر دو لباس‌های مخصوص
ص

کردی به تنشون بود. پیاده شدند. یکی از مردها محکم به شاهین دست داد و من با دیدن مرد دوم، کش مو از دستم افتاد.

خودش بود... امیر... به سمت خونه حرکت می کرد. سری ع شالمرو محکم کردم. به طرف در اتاق

رفت م و جلوی نگاه پر از تعجب پیرزن، خودم رو جلوی در اصلی انداختم. همین که در باز شد، داد زدم: امیر!

مثل کسی که روح دیده باشه، نگاهم کرد. چشم هاش توی این نور کم هممون قدر آبی بود. بعد از

چند لحظه به خودش اومد و دستگیره رو ول کرد. بازوم رو گرفت و گفت: وفا خودتی؟! اینج ا چکار می کنی؟

وارد خونه شد و من گفتم: نمی دونم... اوضاع تهران بهم ریخت.

این ها چیه پوشیدی؟!

به لباس هاش نگاه کرد و گفت: اینج ا باید شبیه خودشون باشی تا تحویل بگیرن د.

به لباس های رنگی رن گی زن که به سمت آشپزخونه می رفت، نگاه کردم. قرار بود از این به بع د

اینطوری بپوشم؟! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بگوب بینم...

اینجا چه خبره؟

امیر با خستگ ی گوشه ای روی زمین نشست و گفت: والا من همنمی دونم چرا فرستاده دنبالمون...!

- خودت اینجا چجور کارهای ی می کنی؟

- همون کاره ای ق دی م... رد کردن خرت و پرت . هم از مرز ،هم شهرهای دیگه.

- چطوری گیر نمی اف تید؟

- کولی، قاطر... جایی که ما خودمون رو می زنیم به کوه، سرباز هم جرأت نم ی کنه بیا د.

کنارش نشستم. دیدن امیر، جرقه ای تو ی ذهنم زده بود. باید راضیش می کردم که سر بزنگاه با باب ک تماس ب گیره. دوباره امی د به دلم برگش ته بود. صداش رو پایین آورد و گفت: چرا خودش بلن د شده اومده؟!

شونه بالا انداختم و با ترس گفتم: امیر! من اینجا چکار ی ازم بر میاد؟

با تعجب گفت: تو!!...هیچی.

با اخم ادامه داد: حالا نترس. من اینجا م. ن می دارم کس ی واست شاخ شه.

سر تکون دادم. شاهین و هر دو مرد وارد خونه شدند. مرد تازهوارد نگاه عجیبی به من انداخت و

به سیلش دست کشید. طرف دیگه ی اتاق نشستند. حضور من رو نا دیده گرفتند و مشغول صحبت

شدن د. اینکه خود شاهین مستقی م وارد عمل شده بود، خبر از خطرناک بودن اوضاع می داد.

حدس

می زدم، امیر هنوز ن می دون ه که شاهین، یا س نیست! امیر زی ر لب گفت: کس ی نگف
ته برا چ ی آوردنت؟

- دقیق ن ه... شاید می خوان چیزی بسازم!

- اینجا؟!!

- نم ی دونم.

زن با چند تا نیمرو توی ماهیتا به ی بزرگ برگشت و سفره ی نون هم پهن کرد. مر دها
مشغول

خوردن شدند. خوشحال بودم که جلوشون شال روی سرم ه. سر سفره کسی حرفی نم ی زد،
اگر ه م

چن د کلمه ای رد و بدل می شد به فارسی نبود. بعد از غذا تمام مدت منتظر بودم که با امیر تن
ها بش م

اما کسی از جاش تکون نمی خورد. حتی ن می تونستم ببرمش تواتاق. خیلی زشت بود. شاهین
هم

حتم اً اجازه نم ی داد. رو به شاهین گفتم: قراره چکار کنیم؟ میری م سراغ قوطی ه ای رنگ؟

- ما دیگه کار ی با اون کامیون نداریم.

- پس..

- برو تواتاق بخواب، فردا با سیوان میریم ج ایی.

- کجا؟

- برو بخواب.

مرد تو روی من اخم کرده بود. ظاهراً حضور یه زن معذبشون می کرد. بالاخره از رو رفتم و با

نگاهی به امیر بلند شدم. می دونستم تا نرم کسی حرف ی نم ی زن ه.

حداقل امیر حرف هاشون رو می

شنید، اگر اون رو هم نم ی پیچوندن د!! تمام شب به زوری ک ساعت خوابم برد. ی ا ترس این رو

داشتم که کسی از در وارد بش ه و خف ه ام کن ه یا اینکه فردا نتونم با بابک تماس بگیرم. امیر هم که حسابی باهاشون قاطی شده بود.

همراه همون مرد که شاهین «سیوان» صدش زده بود، سوار جی پیووم و حواسم به پژوی شاهین

بود که با امیر از پشت سرم ی اومدند. نگاه ی به مرد انداختم که با خونسر دی رانندگی م ی کرد و

چند تار مو ی خاکستری بین موهای پرپشتش داشت. سیل و ابروهای کلفتش خیلی برام غریبه بود.

محکم دست هام رو توی هم قفل کرده بودم و با ناراحتی به اطراف نگاه می کردم. جاده واقعاً خراب و خلوت بود.

وار د فرعی ش دیم. به عقب برگشتم و با دیدن ماشین شاهین که به راه خودش ادامه داد و نیچید،

چشم هام درشت شد و گفتم: کجا داریم میریم؟

ماشین شاهین همچنان دور می شد و به شدت احساس تنهای می کردم. مرد نگاه تحقیر آمیزی به

من انداخت و در حالیکه به زور متوجه فارسی حرف زدنش، می شدم گفتم: نترس.

نباید اجازه می دادم که بفهمه من می ترسم. نفس عمیق می کشیدم و جدی گفتم: نمی ترسم. - میریم دوا بیاریم.

حرفی نزدم و منتظر سرنوشت مندم. جاده کاملاً سنگلاخی و صعب العبور بود. انقدر که راه

کوتاه سمت روستا، دقیقه طول کشید. جی پ رو گوشه ای نگه داشت و گفت: بیا.

خودش زودتر پایین پری د. با دلشوره و اکراه پیاده شدم. چاره این بود. می دونستم که حرف زدن

زیاد باعث می شه که خیلی احمق جلوه کنم، همراهش حرکت کردم.

من با شاهین اومده بودم و دلیل

نداشت که به من حمله کنه. اگر قرار بول بلایی سرم بیا د که خود شاهین زحمتش رو می

کشید!!

به اطراف چشم چرخوندم. یه روستای قدیمی بود. خونه های توی دیدرس، مثل

روستاهای توی

راه از گل و سنگ ساخته شده بود. روی هم سوار شده بودند و تا خود کوه بالا می رفتند. بعضی

از ساختمون های خارج از محدوده ی اصلی از آجر ساخته شده بود.

جلوتر از من راه افتاد. توی کوچه های پیچ در پیچ سر سبز حرکت می کر دیم. می دونستم که از

مسیر دور افتاده تر روستا حرکت می کنیم اما گاهی مردها و زنها و بچه هایی با لباس های

محلی از کنارمون رد می شدند. همه به من چپ چپ نگاه می کردند و حق هم داشتند. کوچه

کم کم شیب دار می شد. گفتم: پشت این کوه عراقه؟

از من فاصله داشت. به عقب نگاه ناجوری انداخت و گفت:

کردستانه!

ابرو بالا انداختم. حالا بیا ما رو بخور! کردستان عراق رو هم خودی می دونست! .. ادامه داد:

دورتر از این کوه.

باز ساکت شدی م. مرد با چند نفر احوالپرسی کرد. توی کوچه ای پیچید. بالاتر رفتیم و در

نهایت

جلوی خونه ای با در فلزی کوبه دار ایستادیم. چند بار در زد.

مدتی منتظر مون دیم تا کسی لای در

رو باز کرد. مرد جوونی بود با شکل و شمایل بقیه ی مرده ایی که دیده بودم. با سیوان

دست داد و

به من زل زد. سیوان چیزی به کر دی گفت و مرد در رو بیشتر ر باز کرد و برگشت به داخل. گفتم:

کجا رفت؟

- میاد.

مرد جوون با کتی روی دوشش برگشت. در رو بست و ت و ی کوچه، جلوتر از ما به راه افتاد. از

بالا به کوه و زمین های اطراف نگاه کردم. بیشتر قسمت ها سبز بود. هوا عالی بود و اگر همراه خانواده اومده بودم، یکی از بهترین سفر های زندگی م م ی شد. تا به حال به این ناحیه مسافرت نکرده بودیم.

جلوی در کوتاهی متوقف شدند که وقتی باز می شد، چند تاپ له به سمت پای من می خورد. هر دو

داخل رفتند. سیوان به من نگاهی کرد و منظورش این بود که راه بیفت م. همراهشون رفتیم. از راهروی تنگ و تاریکی وارد محوطه ی اصلی شدیم و بعد جلوی طویله ایستادیم که درش از سمت دیگه ای باز می شد. هر دو با هم گفتگویی کردند و مرد جوون وارد طویله شد. با دو سطل

بزرگ در بست ه بیرون اومد. کاغذ مارک دور سطل ها کنده شده بود و به نظر سنگین م ی رسی د.

سطل‌ها رو روی زمین گراشت و به سیوان چیزی گفت. از اینکه باید مدام به لحن و حرکت دست

هاشون توجه می‌کردم که متوجه منظورشون بشم، خسته شده بودم.

سیوان به من نگاهی کرد که به طرفش برم. در سطل رو که پلمپ بود باز کرد و به من خیره شد.

فهمیدم برای چی اینجام. منتظر تأیید من بود. دستم رو داخل پودر سفی‌د رنگ بردم. لمسش کردم و

بو و مزه‌اش رو امتحان کردم. اقدری ن‌بود. علامت دادم که در ظرف رو ببندد و با سرت آیی‌د کردم که همون چیزی هست که شاهین می‌خواد.

سیوان دسته‌ی پول رو از جیب داخل کتش بیرون آورد و به مرد جوون داد. مرد اشاره‌ای به طویله کرد. پول‌ها رو نشمرده بوسی‌د و توی جیبش گذاشت. بعد با احترام به سیوان دست داد.

سیوان وارد طویله شد و با باکس کوچیک چوبی بیرون اومد.

باکس رو به دست من داد و با مرد

خدافظی کرد. زیاد سنگین نبود. برای مرد جوون که اخم روی صورتش بود، سر تکون دادم.

سیوان سطل‌های بزرگ رو با یه حرکت بلند کرد و با هم به سمت خروجی رفتی‌م.

وسط کوچه مرد دنبالمون دوی‌د. با همون اخم باکس رو از من گرفت که خیلی باعث تعجبم شد.

بدون هیچ حرفی جلوتر راه افتاد. مسیر برگشت رو از پشت روستا انتخاب کردند که کمتر توی دی د

باشیم. البته مسیر سخره ای و شیبدار بود که فهمیدم اگر باکس توی دست هام بودن می تونست م

حرکت کنم. هر دو مرد خیلی عادی و راحت حرکت می کردند و من به زور پایین می رفتم. صدای زمزمه های صحبتشون، گاهی به گوشم می خورد. وقت ی پایین رسیدی م به سمت جیب رف تیم.

هیچوقت فکر نمی کردم توی زندگی م همچی ن جاهای ی رو تجربه کنم. شالم رو کامل پایین کشیده

بودم که لباس هام خیلی توی ذوق نزنه.

سطل ها و باکس رو پشت جیب جا دادیم و با دست تکون دادن، حرکت کردیم. همه چیز عادی و

روزمره به نظر می رسی د. گفتم: این ها غی ر قانونی اعلام شده...

نمی ترسید؟

سر تکون داد و با لهجه ی غلیظ گفت: اون ها باید از ما بترسن!

- کیا؟ این چیز ها ضررش فقط به مردم بیچاره می رسه!

- ...

- مردم خودتون.

- روستامان را دیدی؟

متوجه منظورش شدم. می دونستم این روستاها از نظر امکانات خیلی ضعیف هستند و بیشتر ر در آمدشون هم حتماً از بازار های فصلی و کشاورزی خودشونه...

گفتم: وضع روستاهای استان

های دیگه هم دست کمی نداره... حالا چون اینجا مرزه به چشم میاد.

با سر حرفم رو رد کرد. پوزخند معنی داری زد و چیزی نگفت.

من چیز زیادی از زندگی این

مردم نمی دونستم. در جایگاه ی نبودم که قضاوت کنم. دیگه حرف ی نزدم. وارد جاده ی

اصلی شدم

و ده دقیقه بعد دوباره راه رو به سمت جاده ی سنگلاخی دیگه ای کج کرد. ظاهراً قرار نبود به همون خونه ی قبلی برگردیم.

کمی توی جاده روند تا بالاخره پشت ی ه سری درخت و تپه ی کوتاه، ساختمونی پیدا شد.

بیشتر

شبهه یه ویلا ی خیلی کوچیک و مرتب اما با نمای آجر و سنگ بود. شکل خیلی خاصی نداشت

و

جلب توجه نمی کرد. ماشین رو پشت ساختمون پارک کرد. دو نفر بیرون اومدند که یکیشون

امیر

بود. با دیدنش نفس راحتی کشیدم. به سمت سیوان اومدم و با هم سطل‌ها رو بیرون آوردند.

برای هم سر تکون دادیم و من وارد خونه شدم که فقط یه سالن و یه اتاق بود و در آشپزخونه هم به داخل سالن کوچیک باز می‌شد. نگاه می‌کردم به اطراف انداختم. خون‌ها مسکونی نبود. فقط فرش و چند پستی داشت. حموم داخل بود اما دستشویی رو خارج از ساختمون ساخته بودند. نه برق... نه گاز... نه آب لوله‌کشی... با تاسف اخم کردم. آبش احتمالاً از رودخونه پشت ساختمون تا مین می‌شد. سر و گوش آب دادم تموم شد. اینجا چیز رمزآلودی نداشت. رو به امیر که سمت ساختمون می‌اومد گفتم: صبح کجا رفتی؟

- من رو پیاده کرد، خودش رفت!

سطل‌ها رو نشون داد و گفت: این‌ها چیه؟

- همون چیزیه که تهران لنگش بودیم... مجبور شدم دوستم رو ته دی کنم!

- اهوم

با لحن کنایه آمیز گفتم: قبل از خیانت بعضی از دوست‌هام!!

ابروهاش بالا رفت و خودش رو مظلوم کرد که با رنگ چشم ها و موهاش اصلاً کار سختی نبود.

گفت: عجب رفیق های نامر دی پیدا میشن!!!

لبخند کوچیکی زدم. ادامه داد: می خوای اینجا درست کنی؟ - نم ی خوام... مجبورم!

چند ساعت بعد همون زنی که دیشب دیده بودم همراه دو مرد به ساختمون اومد. ظاهراً کارش فقط

آشپزی بود و از بقیه ی اتفاق ها سر در نمی آورد. دو مرد چند تا دیگ و تشت فلزی همراه خودشون آورده بودند و یه اجاق گاز و کپسول یه سری وسیله ی آزمایشگاهی هم بود که بعضی

هاش اصلاً برای این کار، کاربردی نداشت. به وسیله های دور و برم خن دیدم و از سیوان پرسیدم:

با این ها قراره کار کنم؟ سر تکون داد و گفت: نمی تونی؟

- می تونم... اما هیچ تضمینی تو کار نیست که چی از آب در میاد.

- کارت را بکن.

مردها مشغول جا به جا کردن وسیله ها شدند. از امیر پرسیدم:

پلیس به این اطراف هیچ نظارتی نداره؟

- این ها خویش و قومی کار می کنند... پلیس خودش رو جرهم بده نمی تونه هیچی از دهن کسی بیرون بکشه.

به آشپزخونه ی پشت اتاق اشاره کرد و گفت: این هم مادرش ه.
و به سیوان که از در بیرون می رفت، نگاه کرد. نفسم رو فوت کردم و گفتم: خود شاهین
کدوم گوریه؟

- نم ی دونم.

- پس فهمیدی که اون یاس اصلی نیست!

- کی ه که ندونه؟ طرف سرشناسه!! از اون عوضی هاست. ن م ی دونیم ن رو با چه وضعی
آوردن جا

این . همین شاهینه دستور داده بود! هنوز یاد ساناز بدبخت م یافتم.

- به روش نیار، واسه خودت بد میشه.

با ناراحتی گفت: می دونم. خودم رو زدم به اون راه. تو رو که اذیت نمی کنه؟

- نه. اونقدر دیوونه نیست که سر به سر من بذاره.

لای در ایستادم و به سیوان گفتم: قراره الان شروع کنم؟

دستش رو پشت کمرش برد و خیلی جدی گفت: وقت تنگه... تند به کار شو.

با همون امکانات شروع کردم و امیدوار بودم که خرابکاری نکنم.

حداقل برای گرفتن مقیاس ه ا

وسيله بود و ماسک و دستکش هم برام آورده بودند. یکی از مردهایی که اومده بود تا ح دی

با کار

آشنایی داشت و کمکم می کرد. معلوم بود که خیلی عجله دارند.

انقدر که به اینجا و این مواد اولیه

می نامرغوب راضی شدند. حتی نتوانستند سازنده ای رو جور کنند و از من _ با این همه دردسر

دنبالم _ استفاده کردند تا کارشون رو راه بندازم. اما این همه عجله برای چی بود؟

هر بار که به دست هام خیره می شدم، سر درد می گرفتم. من باید با این دست ها کارهای بزر

گی

می کردم، نه اینکه زندگی آدم ها رو به خطر بندازم. چرا این کارها برام عادی شده بود؟ از

دست

خودم حسابی دلخور بودم. خیلی چیزهایی که لازم بود، نداشتم.

اون همه دقت و اندازه گیری توی

آزمایشگاه و استفاده از مواد اولیه ی خوب کجا و این آش شله قلمکار کجا؟! کم مونده بود

فضله ی

مرغ هم بهش اضافه کنیم . از فشار زیاد و ناراحتی سگ شده بودم و پاچه ی همه رو می

گرفتم.

خبری از شاهین نبود و می ترسیدم نتونم به موقع با بابک تماس بگیرم. بدتر از همه اینکه

آدم های

اطرافم، به خصوص سیوان مراقب حرف های من و امیر بودند و پیش نمی اومد که با هم ت

نه | صحبت کنیم.

حالا چند دقیق ه ای بود که سیوان تو ی آشپزخونه با مادرش حرف می زد و امیر بیرون تنها بود.

دیگ رو به مرد کناریم سپردم و گفتم: بیرون کار دارم. دستشویی بیرون بود و بهانه داشتم. سریع حرکت کردم. امیر باموتور ماشین ور م ی رفت. صداش زدم.

حواسش نبود. با عصبانیت تکرار کردم: امیر! برگشت و با دیدن من، دقیقا پشت سرش از جا پری د. گفتم: کارت دارم.

دست های روغنیش رو نشون داد و گفت: الان؟ انقدر بی خیال بود که نمی فهمی د مواظب حرف زدن ما هستند. به اطراف چشم چرخوندم و آروم گفتم: امیر تنها امیدم به تویی ه.

با کنجکاو ی بهم خیره شد و گفت: چی میگی؟

- کار این ها تموم بشه، ن می دونم باهام چکار می کنند.

یه قدم جلو اومد و با نگرانی گفت: مگ ه چکار کردی؟

- به پلیس یه چیزهایی گفتم. ش اهین هم فهمی د.

دهنش از تعجب باز موند و بعد گفت: راست و حسینی بگو بین م چی شده؟!

حوصله ی توضیح دادن نداشتم. فقط گفتم: کارم تموم بشه ی ا قراره اینجا نگه ام دارند، یا سر به نیستم کنند.

خوب به حرف هام گوش می داد، ادامه دادم: امیری ه شماره بهتمیدم، خودم ن م ی تونم ولی ت و

سعی کن با هاش تماس بگیری... سرگرد احم دی... .

عقب رفت و با چشم های درشت شده گفت: چی میگی تو؟ عقلت رو از دست دادی؟

- گوش بده... بگو از طرف وفا بهمن فرما تماس می گیری. آدرس اینجا رو بده، خیلی زود، تا اینجا رو پاکسازی نکردند.

- من نمی تونم!! پای خودم گیره. خودم اینجا کار می کنم، همه من رو می شناسند!!

- وقتی همکاری کنی تخفی ف می گیری. من نمی تونم بذارم همچین آشغالی بیفته دست مصرف کننده ها.

با دلخوری گفت: از کی آنتن قورباغه هاش دی ؟

- امیر! من هیچوقت قاطی این کثافت کاری نشده بودم. از همون اولش.

- اگه فهمیده باشند کارت تمومه... .

با ترس به پشت سرم نگاه کرد. برگشتم و سیوان رو جلوی چارچوب دیدم. اخم کرده بود. خیلی

عادی دست تکون دادم و گفتم: الان میا م.

ولی چشمش به سمت دیگه ای چرخید. به همون طرف نگاه کردم.

ماشین شاهین داشت نزدی ک م ی

ش د. امیر سریع گفت: یه نفر رو میشناسم، از مرز ردت می ک نه.

جدی گفتم: مسئولیت همه ی این ها با منه... من نمی خوام از مسئولیتم فرار کنم.

به نشونه ی من فی سر تکون داد و گفت: مخت تعطیل شده؟!!

سیوان مدام جلوتر م ی اومد. هول هولکی گفتم: خوب فکر کن.

و به سمت خونه رفتم که ببینم دیگه چه بلایی دارند سر اون پودرهای بیچاره میارن د. این ه
مه ماده

ی اولیه، با خرت و پرت های توی باکس که از ضد عفونی کننده تا سفی د کننده توش پیدا می
شد،

حجم زیادی از مخدر رو می ساخت که ن می دونستم قراره ب اهاش چکار کنند. یا س خیلی
واضح

گفته بود که محموله ی داخل اون کامیون آخ رین حرکت خلافتشه، نمی دونستم برای چی
اینجام و این همه مخدر جدید برای چه معامله ایه؟ هر کس شکست عشق ی می خورد که
نباید برمی گشت

سر کار قبلیش و حرف خودش رو زمی ن میداشت. اصلاً چرا نم ی اومد دنبالم؟ چرا زنگ نم
ی زد؟ من دلم براش تنگ شده بود. چطور می تونست انقدر بیاحساس باشه؟ بالاخره اون
حرف ها رو

به من زده بود و من لحظه ای توی صداقتش شک نکرده بودم!

شاهین رو تا عصر ن دیدم. سرش با مردها و کارهاشون گرم بود.

گاهی هم می رفت و نیم ساعت بعد سر و کله اش دوباره پیدا می شد. اینجا موبایل آنتن درست و حسابی نداشت. عصر دست از

کار کشیدم. آس تین های لباسم رو پایین دادم و روی پله های پهن جلوی خونه نشستم. حتی زبونشون

رو بلد نبودم تا با اون زن حرف بزنم. کسی هم به من توجه نمی کرد. منتظر بودم شاهین طرفم

بیاید و در مورد کارها ازم بپرسه. بالاخره اومد. موهاش رو تا انتها بافته بود و کت نداشت. من رو

یاد خواننده های متال مینداخت. پیراهن طوسی و شلوار تیره تر پوشیده بود. فکر می کرد وسط

جنگل پارتی دعوت شده؟ سرم رو با نفرت برگردوندم. من یاسم رو می خواستم. اگر به شاهین می

گفتم، اجازه می داد چند لحظه با یاس حرف بزنم؟ رو به رومایستاد و مانع دیدن درخت ها شد.

سرم رو بلند کردم و گفتم: کجا رفته بودی؟ - الینا رو آوردن.

با پوزخند گفتم: الان کجاست؟

- یه شهر دیگه... آب و هوای اینجا بهش نمی سازه.

- من از سگ ها هم پوست کلفت ترم!!!

- ...

- دلم بر اش تنگ شده.
- باید قبل از زیر آبی رفتن فکرش رو می کردی.
- من زیر آبی نرفتم..
- چقدر از کارت مونده؟

عمداً لغتش داده بودم که برای خودم فرصت بیشتری بخرم. گفتم:

مونده...

- چند روز؟
- نم ی دونم.
- باید زودتر تموم شه.

پوزخند زدم و گفتم: باید؟!!

- ...

- با تهران تماس گرف تی؟
- چرا می پرسی؟ می خواهی پاگشا دعوتشون کنی؟!!

با گیجی نگاهش کردم و گفتم: منظور!!!؟

با نیشخند د شونه بالا انداخت و گفت: رفته سراغ عروسک تازه اش!

چی؟! چ ی داشت م ی گفت؟ دوباره حس کردم کسی تو ی قلبم چنگال فرو کرده و مثل

ماکارو نیم ی

پیچونه. بلند شدم و همزمان گفتم: تو یه روده ی راست تو شکمت نیست!

بلند شروع کرد به خنده و بیشتر حرص رو در آورد. داد زدم:

خنده ات رو بیره ج ای دیگه!

ولی بی توجه به حرفم با خنده گفت: عادت می کنی!

عادت می کردم؟ به این بی خبری؟! نه نمی تونستم. با حرص دو قدم فاصله ی بینمون رو طی

کردم و گفتم: نخند..

باز کار خودش رو کرد. داد زدم: تاوانش رو پس میدی.

- هیچ گهی نمی تونی بخوری!

یقه اش رو گرفتم و محکم به عقبهولش دادم. اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم. انتظار همچی ن

حرکت صریحی رو نداشت. نزدی ک بود پخش زمین بشه اما خودش رو نگه داشت و هر

دو مچم

رو از خودش جدا کرد و داد زد: برو بشی ن سر جات!

مثل خودش داد زدم که بغضم رو مخ ف ی کنه: الان خوشحالی روانی؟

به عقبهولم داد و دست هام رو ول کرد. چند قدم عقب عقب رفتم اما چشم از صورتش

بر نداشتم.

با اخم گفتم: داد و قال نکن... بتمرگ!

نگاهی به اطراف انداختم. مردها به ما زل زده بودند. امیر هم بیرون اومده بود و سوالی نگاهم

می

کر د. خوشبختانه کسی خودش رو قاطی نکرده بود. شاهین رو به همه گفت: هیچی نیست... دلش

واسه شوهرش تنگ شده، ولی اینجا خونه ی خاله نیست!
تن د تند نفس م ی کشیدم و عصبانی بودم ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. مردها سر کارشون

برگشتن د و شاهین به امیر گفت: برو ساکش رو از ماشین بیار.
امیر با اخم به طرف ماشینی شاهین رفت که دور پارک شده بود.

شاهین صدایش رو پایین آورد و
رو به من که حالا روی پله ها نشسته بودم. گفت: چیه؟ فکر می‌کنی با رومئو طرفی؟... می

خواستی رو آب خونه نسازی که حالا از من طلبکار شی!
بع د دور شد و توی محوطه قدم زد. وقت می‌مادم احساس من رو تحقیر می‌کرد، انتظاری نداشتم که

انقدر ساده حرف از رومئو بزنه. شاید به روزی باور اینجور داستان‌ها برام سخت بود اما حالا درکشون می‌کردم. حتی اگر چیزی که ازش دم می‌زدم، می‌تواند طرفه باشه... امیر با ساک برگشت و با تن دی پرسید: چی می‌گه؟ ش و هرت کیه؟

از خنگ بازیش، با حرص پلکهام رو روی هم فشار دادم و گفتم: می‌تواند چیزی گفت حالا... ش و هر کدومه؟!!!!

- حرفی بهت زد؟ آگه چیزی گفته بگو برم..

- نه. نه. چیزی نگفت. حرف تهران رو وسط کشید. همین.

امیر سر تکون داد و با نگاه چپ چپ ی به شاهین، ساکم رو به تن ها اتاق ساختمون برد.
شاهین

دوباره به سمتم اومد. خواستم مدتی که اینجا هستیم رو پپرسم، خودش گفت: عجله کن... وقت

نداریم. آگه بخوای من رو بیچونی، همین جا میدم از وسط نصفتکنند!!

صورتش جویری بود که واقعاً حرفش رو باور می کردم. من تفنگهای توی دست سیوان و
افرادش رو دیده بودم، شاید چیزهای دیگه ای هم ازشون بر می اومد. هرچند که به
ظاهر سیوان

نمی خورد، کاری به زن جماعت داشته باشه... ولی اینی که رو به روی من ایستاده بود هر کاری

ممکن بود بکنه. به عقب نگاه کردم و دیدم کسی اطرافمون نیست و در هم بسته است.
ملایم تر

ادامه داد: تا سر مأمورها با اون کامیون گرمه باید این ها رو بسازی... بسته بن دی و رد کردن
ب اقا تر هم مونده... وقت می بره.

پس منظورشون از طعمه هم چین چیزی بود. دیگه برام مهم نبود که جلوش به سادگیم
اعتراف کنم.

گفت م: بعد هم پلیس قوطی های رنگ معمولی رو ضبط کن ه و...

شما به ریشش بخن دید؟

- ...

- من خیل ی ساده بودم که اون روزها حت ی شک نکردم.

پوزخند زد و سر تکون داد. بعد گفت: عجله کن. قول این جنس هارو به یه س ری دادم. نمی

تون م

مشری های اون ور مرز رو از دست بدم. میرن سراغ یک ی دیگه.

اما نگاهش م ی گفت که مسئله جدی تر از مشتری از دست دادنه.

هرچند که گذشتن از این سود

چن د صد میلیونی بی زحمت هم آسون نبود. گفتم: وقت ی جن سی تو بساطتون نیست چطور

قولش رو دادید؟ به امی د اینکه من بسازم؟!

با نفرت نگاهم کرد و گفت: ا گه تو گند نم ی ز دی و به پلی س نم ی گفتی، جنس ها بود!!

- ...

- تو همون رنگها، همون قدر که قرار بود بره اون ور.

- چی؟

با تعجب نگاهش کردم، دوباره گفت: وقت ی تو رو تو اون بوتیک با یارو دیدن دیگه دیر

شده بود.. ..

رنگها رو بار زده بو دیم.

بع د با کین ه به چشم هام زل زد و اضافه کرد: یاس تا آخرش هم زیر بار ن می رفت. ح تی قبول نمی

کرد تو بوتی ک خبری بوده... سر تو خیل ی بچه بازی در آورد .

هیچوقت اینطوری ن دیده بودمش.

- ...

- که تو هم خوب جوابش رو دادی!

بغض تو ی گلوم نشست. پس کامیون از اول ماجرا طعمه نبود. به من اعتماد کرده بود. واقعاً اعتماد کرده بود. گفتم: این ایده ی انفجاری از تو بود که حالا با این کامیون سرشون رو گرم کنی؟

- ...

- از هر ته دیدی یه فرصت می سازی نه؟

- به من میگن «شاهین»!

- به خاطر پدرش کامیون رو راه انداختید؟ اون قوطی ها مارک کارخونه رو داره.

- پدرش! ...

پوزخند زد و گفت: حقشه.

من هم همین فکر رو می کردم. حقش بود. ادامه داد: به نعی م هشدار داد که قوطی ها رو سر به

نیست کنه ولی انداختش تو دامن یاس و خودش رو کنار کشید. فکر می کرد خود یاس مثل همیشه

تمیزکاری ها رو انجام میده... اما اینبار تلافی کرد!
باز پوزخند زد. من هم از نقشه ی مرتبشون خنده ام گرفت. انتقام بزرگی بود. می شد به کمتر از

این هم راضی شد. گفتم: اون شرکت چی؟

- کارخونه به نام خود نعیم ثبت شده. شرکت هم به نام نور چشمی هاش! نمونه ی اون قوطی ها رو خودمون تو انبار هاش چپون دیم. مدارک رشوه هاش هم هست که هیچ جوری نتونم در بره!

- اون زیر زمین پایین شرکته!

- سعی دهمون شب پاکسازی کرد. وقتی فهمیدی م تو زدی به چاک!

- نزدم به چاک. رفتم..

- حالا هر چی!

باورم نمی شد کسی با پدرش همچین کاری کنه ولی در مورد یاس درک می کردم. می دونستم

کسی براش پدری نکرده. همه که مثل بابای من نبودند تا از همه چیزشون به خاطر بچه هاشون

بگذرن. دوباره یاد بابا افتادم و برای انجام کارم مصمم تر شدم.

حالا که در جریان کار من بود،

باید خودم رو جلوش نشون می داد. باید کاری می کردم که دوباره مثل قبل بهم افتخار کن ه.

جلوی صورتم دست تکون داد. بهش نگاه کردم. به داخل اشاره کرد و گفت: حالا بهشون جن

س

ب دهکاریم و تو هم باید گندی که ز دی رو خودت جمع کنی!

داشت زیادی بهم اطلاعات م ی داد. معلوم بود که برگشتی تو کار من نیست. به محض اینکه

کارشون تموم می شد... چیزی که زیاد بود سازنده، ابتکار من و جنس های کم خطرترم به

دردشون نمی خورد. از عمد خودم رو باهاشون جمع بستم و گفتم:

بعد چی؟ م ی تونیم خودمون رو بالا نگه داریم؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد: نعیم و کارخونه اش بیشتر بار روی دوشمون بود، تا حمای ت!

!

بع د به لفظ «حمایت» خن دی د و سر تکون داد. کنارم روی پله ها نشست. من خودم رو کنار

کشیدم و

از جام بلند شدم. دیگه حالم از همه ی این کارها بهم می خورد.

وارد خونه شدم و به طرف دیگ

رفتم که هنوز خالی نشده بود. مرد بی خیال زیر لب چیزی زمزمه می کرد. سیوان هم دی گ

ر و

ول کرده بود و با مادرش حرف می زد. بقی ه ی پنجره ها رو باز هم باز کردم که بخار س م ی

بیرون بره. با لای سر امیر که گوشه ای توی اتاق بغل دراز کشیده بود ایستادم و گفتم: شماره رو حفظ کن.

آروم گفتم: من زنگ نمی زنم... خودم بدبخت میشم. سر تو هم به باد میره.

بی توجه به حرفش، شماره رو آروم براش خوندم. انقدر رند بود که راحت تو ذهن آدم می موند.

باز گفتم: زنگ نمی زنم.

یه بار دیگه تکرار کردم. شونه بالا انداخت. جدی گفتم: امیر! این کار تموم بشه و OK رو از اون طرف بگیرند، من رو می کشند.

امیر اخم کرد و روش رو برگردوند. تأکی د کردم: من رو می کشند.

خودت هم تاری خ مصرف داری!

دیگه میل خودش بود که این زندگی رو انتخاب کنه ی ا برگردته تهران و راهش رو تغییری ر بده. چه

برای من چه برای خودش، این کاری ه بن بست کامل بود. بخار و بوی هوا کمی گیج می کرد. به

سمت ساکم رفتم و رو به امیر گفتم: برو بیرون امیر. می خوام عوض کنم.

با اکراه بلند شد و رفت. واقعا دلم برای یه حموم خوب تنگ شده بود. با اینکه مدت زیادی نم ی

گذشت. اگر دیگ رو از روی گاز برمی داشتیم، می تونستیم آب گرم کنیم. امشبهمین کار رو

می کردم. بین لباس ها که مشخص بود هول هولکی جمع شدند، دنبال یه دست که به هم بخوره می گشتم. پوزخند زدم. تمام دنی لباس های خصوصی من رو دیده بودند. عجب اوضاعی بود. بلوزی

بیرون کشیدم که همراهش چیزی بیرون افتاد. یه جسم سن گین...

ترسیدم که حیوون باشه. عقب

رفت م و سریع پارچه رو کنار زدم. چیزی که از بین پارچه خارج شد، ناراحت ترم کرد. همون گردنبندی بود که یاس برام خریده بود. مدتی با گیجی نگاهش کردم. خودش ساک رو بسته بود.

گردنبند رو تو دستم گرفتم و تکون دادم. دلم براش تنگ شده بود.

فکر نمی کردم اینطوری

احساسم رو درگیر کنه ولی کرده بود. باز بغض به گلوم فشار می آورد. به در نگاه کردم که کسی

متوجه تغییری در حالت من نشه. یه هلال ماه بود، پر از نگین. زنجیرش رو باز کردم و به گردنم انداختم.

توی مخمسه می افتاده بودم. اما اگر جون سالم به در می بردم، هر طور شده خودم رو بهش

می رسوندم. اینبار هیچ شک ی نداشتم که انتخابم یاسه. اگر م ی تونستم این آدم ها رو به بابک م ی سپردم اما یاس رو نه. هیچوقت.

کنار پنجره نشسته بودم و تا جایی که دی د داشت به حرکات شاهین و امیر نگاه م ی کردم که تو ی

حیات مشغول گفتگو بودند. هنوز سپیده نزده بود و چیزی جز سایه های محو دیده نمی شد. دو روز

گذشته تا جای ممکن بهانه تراشیده بودم و وقت کشته بودم که ی هفرجی بشه ولی بالاخره عصر

دیروز کار تموم شده بود. کل شب رو بیدار مونده بودم که اگر قرار بود بلای ی سرم بیا د حذاق ل هوشیار باشم.

شاهین به ماشین اشاره کرد و من که فهمیدم خبریه ، سری ع از اتاق خارج شدم. اوضاع سالن

کوچیک خونه، عا دی بود. هنوز فرصت بست ه بن دی و آماده کردن پیدا نکرده بودند. به سمت حیات

رفت م. شاهین با تعجب گفت: خواب و زندگی نداری؟

- شما گذاشتی د خواب و زندگی برام بمونه؟

امیر کنار ماشین ایستاده بود و عجیب نگاه می کرد. ممکن بود آخرین باری باشه که م ی دیدمش.

انگار نمی تونست من رو ت نها بذاره. قبلاً هممینطور بود. تا جایی که م ی تونست از من حمایت می کرد. دوست خوبی بود. به جز اشتباه ی که با ساناز در حقم کردند... دلم ن می خواست زند گیش

بهم بریزه. هنوز خیلی جوون بود. به سمتش جلو رفتم و جور ی نگاهش کردم که حرف ه ای سه

روز پی ش رو به یادش بیاره. دیگ ه حرفی از اون جریان نزدهبو دیم. نم ی خواستم بهش فشار بیار م.

شاهین جدی گفت: راه بیف ت.

امیر در ماشی ن رو باز کرد اما سوار نشد. جلوتر رفتم و خواستم دوباره شماره رو زمزمه کنم که شاهین باز گفت: امیر!

امیر کم ی این پا و اون پا کرد و بعد از بررسی اطراف و ش اهین و من، سوار شد. هنوز ه م نگاهش به من بود. نزدیکش بودم. آرام گفتم: حرف هام رو یادته؟ صورتش ناراحت شد و با سردرگمی به علامت منفی سر تکون داد. دنده عقب گرفت و از من دور ش د. م ی دونستم آدم ی نیست که همچی ن ریسکی کن ه. به سمت شاهین رفتم و گفتم: کجا فرستا دیش؟

جوابم رو نداد و به سمت خونه رفت. به چراغ های روشن ماشی ن که توی تاریکی فرو می رفت

نگاه کردم. جاده ی ناهموار چراغ ها رو تکون م ی داد و صدای خش خش لاستیکها رو ی

سنگریزه ها هنوز همراه صدای جیرجیرک به گوش می رسی د.
 دستم رو روی گردنبندم گذاشتم. از روز اولی که توی بازجوییها، بابک باهام مخفیانه صحبت کرده بود، از ریسک این کار باخبر بودم. حتی می دونستم ممکنه مجبور بشم به کارهای سخت تری از ساخت مخدر دست بزنم تا من رو وارد گروهشون کنند.
 اما قادری ندونسته کارم رو راحت کرده بود و دو سال منتظر آزاد شدنم مونده بود. هر چقدر اون موقع شانس آورده بودم و کارم راحت پیش رفته بود، حالا بدشانسی بهم رو آورده بود. اما چیزی این حقیقت رو تغییر نداد که مهم تلاشی بود که من کرده بودم و بابکهم همه چیز رو به بابا گفت ه بود. حالا بابا می دونست که من دوباره دنبال خلاف نرفتم و اینها برنامه ی قبل ی بوده. بقیه اش دیگه مهم نبود.
 حتی اگر همین امروز کارم رو می ساختند.
 نوری توی انتهای جاده ی خاکی توجه ام رو جلب کرد. چشم هام رو ریزت ر کردم. نور چراغ های

یه ماشی ن بود. صدای پاهای شاهین روی پله‌ها باعث شد با تعجب نگاهش کنم. ظاهراً انتظار

اومدن کسی رو نداشت. از جلوی چشم هام رد شد و مستقیماً به سمت جاده دوید. سر جاش منتظر

مون د تا ماشین بهش برسه و با دیدن کسی که از پیکاپ پیاده شد، بی حرکت ایستا د. بعد از سکوت یک دقیقه ای، گفت: واسه چی اومدی؟ صدای یاس توی گوشم پیچید: به کجا رسیدید؟ - چرا تهرانی رو ول کردی؟

- تهران خبری نیست.

شاهین با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: مگه اینج اچه خبره!!!

یاس بی توجه به حرفش به طرف خونه اومد و من گردنبنده رو زیر لباسم پنهان کردم. چند قدم

برداشتم. متوجه صدای خش خش شد و به طرفم برگشت. صورتش توی تاریکی پیدا نبود اما متوجه حضورم شد. بعد من رو نا دیده گرفت و از پله‌ها بالا رفت.

من و شاهین دنبالش وارد خونه

شدیم. شاهین فیله‌ی چراغ رو بالاتر کشید و نور کمی توی فضا پخش شد. کم کم آسمون هم داشت

گرگ و میش می شد. یاس کنار ظرف‌هایی که گوشه‌ای چیده شده بود قدم زد و گفت: تموم شد؟

شاهین جواب داد: آره. جنس زاهدان بهتر بود، خیلی بهتر، ولی چاره اینداشتی م.

و با لحن سرزنش آمیزی ادامه داد: اگه تو با نعیم لج نمی کردی و میذاشتی درشون بیاریم از ت و اون رنگهای تُوخ...

اعتراض کردم: هوی!!

به جای عوض کردن حرف داد زد: گمشو تو اتاقت!

حرفی نزدم اما از جام هم تکون نخوردم، تمام حواسم به یاس بود که گفت: این ه مه سال لال موندم

که بهان ه دستم بده بذارم تو دهنش... حالا که پا داده...

چقدر تلخ شده بود. شاهین به سمت پنجره رفت و با نگاه بی‌آسمون گفت: سیوان رو فرستادم

دنبال راه بلد. آفتاب بزنه می رسند واسه جا زدن.

- از کدوم سمت.

- میگه کوه این موقع امن تره.

یاس سر تکون داد و شاهین گفت: تا نرسیدند، می فرستمت از مسیر پشت ده بری.

- می مونم.

- اینجا نه... ن می خوام هیچ کس اینجا ببینت!

به ظرفها اشاره کرد و با لحن ملایم تری گفت: امن نیست... این رفت و آمد ماشینها خیلی ت و

چشمه. از کی تا حالا من باید به تو درس بدم؟!!

- ...

- اصلاً حواست هست؟ الان باید اینجا باشی؟... هر چی خودت به من یاد داده بودی

گذاشتی زیر پا..

حرفش رو ادامه نداد و توی سکوت نگاهش کرد. بعد بازوش رو به طرف در کشید و گفت:
خودم می برمت.

یاس سر جاش ایستا د. بدون نگاه به من، نشونم داد و گفت: این چی؟

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و با دلخوری گفتم: چه عجب!

بالاخره من رو دیدی!

هر دو از پرویی من ساکت شدند. یاس که نم ی دونست من به خاطرش با پلیس در افتادم و
قصدم

اصلاً این نبوده که خودش رو به بابک تحویل بدم. اگر همه چیز به هم نم ی ریخت، بالاخره
ی ه

راهی پیدا می کردم. شاهین عصبی به حرف اومد: می بندمش تو اتاق.

یاس با لجبازی گفت: نه. این ی که من شناختم، ممکنه در بره.

- در و پنجره ی اتاق رو قفل می کنم.

- نه. یه راهی پیدا می کنه.

- می کشمش.

- م ی بریمش تا تکلیف این ها روشن بشه.

شاهین به صورت جدی یا س خیره شد. مخالفتی نکرد ولی با نارضایتی بیرون رفت. به طرف
یا س

که کنار یکی از لگن ها بود رفتم. مطمئن نبودم باید چه رفتاری داشته باشم ولی با فرصتی
برای

لجبازی نبود. سعی می کرد به من نگاه نکند. وقتی بازویش رو لمس کردم، گفت: فکر می
کنی بهت اجازه میدم؟

جمله ی خودش رو گفتم: به امتحان کردنش م ی ارزی د.

عکس العملی نشون نداد. نزدی که تر رفتم و گفتم: مطمئن ی م ی خوای این کار رو کنی؟

حرفی نزد. دستم رو حرکت دادم و اسمش رو صدا زدم. پلکهایش رو بست و بازویش رو بیرون
کشید. دوباره گفتم: این ها خطرناکند..

- ...

- یاس!

نگاهی به در بسته انداختم و دستم رو روی گونه اش گذاشتم. به چشم هام زل زد. با صدای
ملایمی

گفت م: این ها آشغالند ... هر چی دستمون اومد توش ریختیم... تاثیری بر بدش چند برابر شده!

حرف هام از ته دلم بود. انقدر که ممکن بود همون جا به گریه بیفت م. سرش رو چند بار
تکون داد.

صورتش رو بین دست هام گرفتم و گفتم: خطرناکه... .

هر دو مچم رو گرفت و گفت: به من نزدی ک نشو!

دست هام رو از صورتش جدا کرد و ج دی تر گفت: کاری نمیشه کرد.

- یعنی چی؟

- قولشون رو دادیم. منتظرند.

دست هام رو ول کرد و فاصله گرفت. جلوتر رفتم و گفتم: بیا اینج ا و این آدم ها رو به پلیس

گزارش ب دیم، بعد از مرز فرار کنیم.

عصبانی ولی آهسته گفت: از کی تا حالا من از آشغال های خائن دستور می گیرم؟!

حرفش بدجوری ناراحتم کرد. گفتم: می دونی این چند روز چی بهم گذشت؟!

- برام مهم نیست. تو هم یکی مثل بقی ه ای.

- من به درک... این مخدر شاید کشنده هم باشه!!

سر تکون داد و دست هاش رو مشت کرد. دوباره گفتم: یه کاری کن.

داد زد: نمیشه...

...

- خطر اون آدم ها بیشتر از پلیسه! میفتن دنبالم!

...

- تا من رو به کشتن ن دی، ول کن نیستی!!!

دیگه حرفی بر ای گفتن نداشتم. معلوم بود که برای چی اینجاست.

می ترسی د کارها خوب پیش نره

و براش در دسر بشه، وگرنه به خاطر من نیومده بود... به سمت اتاق رفتم. تو ی چارچوب ایستا د.

مانتو و شال پوشیدم و ساک رو برداشتم. هنوز نگاه می کرد. به سمت چارچوب رفتم و گفتم: برو کنار.

عقب نرفت. با اخم گفتم: کارم تموم شده، دیگه بی ف ایده ام. نه؟ - خودت خواستی.
- نه.

- من برات هر کاری می کردم!

- من هم..

نذاشت جمله ام رو تموم کنم. به سمت بیرون هولم داد و سرد گفت:

بجنب!

دیگه حرفی نزدم. شاهین پشت فرمون ماشین یاس نشست. از جاده ای پشت تپه ی روستا رد شدیم.

هوا روشن تر شده بود و چراغ های ماشین خاموش بود. آرام می روند که سر و صدایی تولید

نکنه. مدتی بعد داخل جاده ی خلوت اصلی افتادیم. با دست های بسته روی صندلی های عقب دراز

کشیده بودم و از شیشه ها نمایم از مسی ررو می دیدم. اما چشمم بیشتر به یاس بود که رنگ پریده

تر از همیشه شده بود و تضاد پوستش با مو و ابروهای مشکیشیشتر به چشم می اومد. دکمه ی

پخش رو زد. صدای آهنگ فضای سرد و ساکت ماشین رو پر کرد و من پلکهام رو محکم روی هم فشار دادم. همون آهنگی بود که یه بار با هم گوش داده بودیم، روی تخت... تمام اتفاقات اون

لحظه ها رو به یاد من می آورد. اگر می خواست شکنجه کنه، بهترین راه رو انتخاب کرده بود.

مدتی گذشت و طاقت نیاوردم. نیم خیز شدم و به نیم رخش که روی صندلی کنار راننده نشسته بود،

نگاه کردم. دستش رو مشت کرده بود و به لبهاش فشار می داد.

یه لحظه ی کوتاه سرش رو به

سمتم برگردوند. آهنگهنوز رو مخم بود و دلم می خواست بیا د کنارم بشینه. از فکر خودم خنده ام

گرفت و درست نشستم. سرم رو جلو بردم و گفتم: یاس را!

شاهین با اخم گفت: برگرد سر جات!

ولی من نگاهم به لبهای ساکت یاس بود. دوباره گفتم: یاسر، خاموشش کن!

انتظار نداشتم ولی با صورت عصبی برگشت و داد زد: چرا؟!!

از جا پریدم و فقط نگاهش کردم. واقعاً نمی فهمی درد من چیه؟ باحرص نفس می کشید. ادامه داد:

یا د چیزی می افتی؟!!

- ...

- من تمام راه همین رو گوش دادم!

- ...

- با همین بیدار موندم!!

دلخوری توی چشم هاش موج می زد. قبلاً انقدر واضح نشون نمی داد. سرش رو برگردوند.

صدای پخش رو بلندتر کرد و از شیشه به بیرون زل زد. سر جام برگشتم و سعی کردم به چی زدیگه ای فکر کنم.

شاهین مدت زیادی رو رانندگی کرد. فکر نمی کردم انقدر طول بکشه. آفتاب کاملاً بالا اومده بود

که به خون ه ای رسیدیم. حومه ی شهر بود و بافت روستای ی رو رد کرده بودیم. شاهین تلفنی با

سیوان هماهنگ کرده بود. یاد اون ظرف ها افتادم که کار من بود و بهتر از همه می دونستم چقدر

خطرناکه. ممکن بود به دست خیلی ها بیفته. دوباره همون عذاب وجدان که موقع کار با سانا ز

سراغم می اومد، گریبانگیرم شده بود. اگر این جنس ها به دست مصرف کننده ها می رسید،
م ن

هم یه نفر مثل خودشون شده بودم. باید امتناع می کردم و تن به دوباره ساختن نمی دادم ولی
دیگه دیر شده بود.

ماشین رو داخل پیلوت زیر خونه پارک کرد که با در بزرگ ی کاملاً پوشیده شده بود. از پله ه
ای

آهنی داخل پارکینگ بالا رفتیم. خونه تقریباً خالی بود و تنها نکت ه ی مثبتش آب و برق
بود. ترجیح

می دادم قبل از مرگم، حموم رفت ه باشم! دست هام رو باز کردند .

گوشه ای روی موکت قهوه ای

نشستم و گوش هام رو تی ز کردم که از هیچ نکت ه ای ب ی خبر نمونم . هر چیزی ممکن
بود به قیم ت

جونم تموم بش ه و اینکه یه زمانی با این آدم رو یه تخت م ی خوابیدم، هیچ کمکی ن می کرد.
خودش

گفته بود براش اهمیتی ندارم. با یادآوری حرف هاش اخم بزرگ ی روی صورتم نشست.
توی اتاق

مشغول صحبت بودند. هیچ مخفی کاری ای نم ی کردند که اینیشتتر نگران کننده بود.
احتمالاً این خونه آخرین ج ایی بود که می دیدم.

وار د حال کوچیک خونه شدند که شبیه سوئی ت های اجاره ای بود .

یاس دری که احتمالاً به یه اتاق

دیگه یا آشپزخونه باز می شد رو باز کرد. در دستشوی ی آلومینیومی سمت دیگه ای بود.

وار د

اتاقکی که کاشی های سفی د داشت شد و همزمان گفت: کی تموم می کنند؟

شاهین دنبالش رفت. صدای جا به جا کردن ظرف به گوش رسی د و شاهین جواب داد: قراره

آماده شدند، زنگ بز نه.

- تو گردن ه ها چی؟

- به یه روز ن می کشه.

... -

- سیوان تمیز کار می کنه. نگران نباش.

- خودم پیداش کردم!!

خنده ی کوتاه شاهین روش نیدم. بیرون اومدند. شاهی ن کنار کرکره های ن دی ک من ایستا

د و با

نگاهی به بیرون گفت: شب راحت تره. بگی م شب راه بیفتن د دیگه؟ یاس جواب داد: آره.

وار د گفتگو شدم و پرسیدم: اون همه بار رو اونجا بخوابونی د تا شب؟ نمی ترسید؟

شاهین: ترس!!! مگه دفعه ی اولمونه؟ یاس: چند نفر رو فرستادی؟

شاهین: با خود سیوان، نفر میشن د... نمی خواستم شلوغ بشه.

یاس: بگو تاریک شد، حرکت کنند.

من: امیر هم جزء شونه؟

شاهین نگاه کن ایه آمیزی به من انداخت و گفت: ن ه، کارش چی ز دیگه ایه.

- چی؟

- فرستادمش دنبال نیسان وانت ها.

با دقت نگاهش کردم. چی تو ی مغزش بود؟ گفت: فردا صبح میره سراغ کامیون شرکت.

- قوطی ها؟! مگه تا حالا..

- ن ه، پلیس ها عقب افتاده نیستن د که تا ک سی دنبال بار نرفته، توقیفش کنند. اون ها م ی

خوان همه رو با هم بگیرن د.

- ولی... امیر... امیر رو فرستا دی که گیر پلیس بیفته؟

پوزخند روی صورتش نشست. با عصبانیت داد زد: چرا اون رو قاطی این بازی کردی؟

مثل خودم داد زد: ما احمق ها رو نگه ن می داریم!

- اون تو رو دیده، همه رو میشناسه، به اون خونه رفت و آمد کرده!!!

با خونسردی گفت: گفتم صبح فردا حرکت کنه. تا برسه به انباری که کامیون تو شه، ما اون

خون ه

رو تخلیه کردی م و جنس ها هم رسیده دست مشتری.

- ...

- م ی دونی که خانواده اش هم تهراند!!

- حیوون!

- مراقب زبونت باش تا نبریدمش!

معلوم بود که از چهره نگاری نمی ترسی د. گیر افتادن گروه سیوان و محلی ها که برایش مهم نبود.

خودش هم که پنهانی زندگی می کرد و حتماً چند تا هوی ت داشت.

چهره نگاری امیر فقط می

تونست جنازه اش رو تعیین هویت کنه، نه اینکه گیرش بندازه .

تازه اگر ته دی دهاش امیر رو از

همکاری با پلیس نترسونده بود .همین... به همین سادگی.

صورت امیر جلوی چشم او آمد. می دونستم واسه همچی ن روزهایی زنده نگه اش داشتند

وگرنه

مثل ساناز همون اول از شرش خلاص می شدند. چشم های آیش، موهای روشنش، غیرت ی

شدن

های خرکیش... دلم خیل ی سوخت. این بار حبس طولانی بهش می خورد، شاید هم اعدام...

من از

قانون سر در نمی آوردم. با ناراحتی به صورت یاس نگاه کردم.

چشم هاش روی من بود. دوباره

همونقدر ب ی روح و خونسرد. شاهی ن با طعنه گفت: چی ه؟ م ی خواستی با پسره بری؟!

نگاهش به صورت یاس بود. دوباره گفت: عشق اول...

یاس با صدای آروم اما عصب ی گفت: بس کن!

به سمت تن ها اتاق سوئیت رفت. من و شاهین توی سکوت به هم زل زدیم. بعد شاهین وارد

آشپزخونه شد. شب نخوابیده بودم و دلم می خواست دراز بکشم اما زمین سفت بود و ترجیح

م ی

دادم سرم رو به دیوار تکیه بدم. دیگه کاری از دست من برای هیچ کس حتی خودم، بر نمی

اومد.

من تمام تلاشم رو کرده بودم و حالا مثل پاکبخته ها راضی به هراتفاق ی بودم که قرار بود برا

م

بیفته... پوزخند زدم و باز یا د اومدن یاس افتادم. ملاقاتمون رمانتی ک نبود ولی همین که

دیده

بودمش خیالم رو راحت می کرد. نفس عمیقی کشیدم و پلکهام رو بستم.

نم ی دونم چند دقیق ه گذشت ه بود که با صدای بلند شاهین، چرتم پاره شد. پلکهام رو باز

کردم. سیخ

نشستم و به در اتاق خیره شدم. گفت ه بود «چی؟» یا همچین چیز ی.

صدا از داخل اتاق بود. دوباره

آروم تر از قبل گفت: بین به کجا کشید...! ی ه زمانی همه ازت مو مینداختن د...!

نمی دونستم منظورش از این حرف ها چی ه. در اتاق باز شد و شاهین بیرون اومد. مستقیم به سمت

آشپزخونه رفت و بعد صدای پرت کردن و شکستن چیزی شنید ه شد. موضوع به من ربطی نداشت. دوباره دراز کشیدم و پلکهام رو بستم. چند دقیق ه بعد صدای شاهین از نز دیک م اومد: بلن د شو ببینم.

خیلی خونسرد بود اما تنفرش رو از هر کلمه احساس می کردم. بهاتاق اشاره کرد و گفت: برو تو.

من از کسی دستور نمی گرفتم! اون هم نه حالا که هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم! باخ م گفت م: چرا؟

با لحن مسخره ای گفت: برو بهش غذا بده!

با تعجب گفتم: روانی ش دی افتادی به جون من!؟

- غذا نخورده!

- چی؟!؟!!

- از اون شب تا حالا غذا نخورده! الان هم می گه نم ی خورم..

چند ثانیه با گیجی بهش زل زدم. منتظر رگبار کنایه هاش نمودم و خودم رو به اتاق رسوندم. یاس.

لبه ی پنجره نشسته بود و سین ی صبحونه ای که ظاهراً شاهین برایش آورده بود، روی تخت بود.

دست نخورده... به بیرون خیره نگاه می کرد. جلوتر رفتم. به دیوار اون طرف پنجره تکیه دادم و با سرزنش گفتم: این بچه بازی ها چیه؟

مثل اون اوایل با صدای خونسرد و جدی گفت: برو بیرون.

- مثلاً چی رو می خوای ثابت کنی؟

تازه متوجه دلیل رنگ پریدگی و ضعف بدنش شده بودم. چشم هایگود افتاده اش اعصابم رو

داغون می کرد. من واقعا خودم رو تو ی این بازی باخت ه بودم.

حتماً عشق یه همچین چیز ی بود.

چقدر زود... چقدر تند و تیز... نمی خواستم هیچ صدمه ای ببینه.

گفتم: چرا نمی خوری؟

با دست به در اشاره کرد و با اخم روش رو برگردوند. نمی خواستم فنرش از جا در بره.

دوباره

گفت م: تو همه ی زندگی م رو نابود کردی، من بخشیدمت...

- ...

- حالا نمی تونی کار من رو فراموش کنی؟

خنده ی کوتاه ی کرد و گفت: پس همین بود... از اولش هم واسه انتقام اومده بودی.

- اصلاً شنیدی چی گفتم؟!

- از من کینه داشتی و من دست کم گرفتم!

- چرت و پرت نگو! من اهل انتقام گرفتم؟! من رو اینطوری شناختی!؟

- من نشناختم... مثل یه موش کثیف خودت رو انداختی وسط زندگیم.

- مجبور بودم به خاطر زندان نمودن با پلیس معامله کنم. فقط واسه جبران کارهام. من

آبروی همه رو برده بودم. من انتقام نمی خواستم... مجبور بودم. ..

باز خن دی د. داد زدم: بفهم!

داد زد: برو بیرون.

- غذات رو بخور، میرم.

جواب نداد. با ناله گفتم: می خوای من رو شکنجه کنی یا خودت رو!!؟

چشم هاش به طرفم چرخید. بعد بلند شد و توی اتاق قدم زد.

سیگاری از بس تهی فلزی روی تخت

بیرون کشید و همون جا نشست. جلوی تخت ایستادم. سیگار رو بین انگشت هاش بازی می

داد.

بعد مچاله اش کرد و روی زمین پرت کرد. جوری ایستاده بودم که مجبور بود نگاهم کنه.

گفتم:

اگر اینطوری در مورد فکر می کنی، چرا هنوز زنده ام؟ - چون من احمقم.

با دلخوری و لحن پر از حرص داد زد: باید می دادمت دست سعی د که آرزوی مرگ کنی...!

دلم از حرفش گرفت و چیزی نگفتم.

- باید می فرستادمت امارات واسه کنیزی... لیاقتت همین بود.
 - از اون بدترش رو کردی... تنها فرستادی م اینجا. حتی به حرف هام گوش ندا دی.
 از حالت صدام ناراحت شد و خواست چیزی بگه که حرفش رو خورد، به جاش اخم کرد و گفت:

باید همون دو سال پیش شرت رو کم می کردم... آشغال!
 اخم کردم. سینی رو نشون دادم و گفتم: فعلاً که به خاطر همین آشغال روزه غذا نخوردی!
 سینی رو به طرف خودش کشید و با حرص گفت: کی گفته به خاطر تو؟
 به تیکه نونت وی دهنش چپوند و چای رو سر کشید. جلوی خنده ام رو گرفتم و به طرف در رفتم.

با این حرف ها خیالم درباره ی خودم راحت شده بود. می دونستم اومده که برم گردونه...
 معلوم

نبود با این حرف های عاشقانه ی شورانگیز! شاهین در مورد من چی فکر می کرد.

روی بخار آینه دست کشیدم و به صورتم نگاه کردم. تو این چند روز دیگه یادم رفته بودی
 ه دخترم

و باید از پوستم مراقبت کنم. مخصوصاً تو آب و هوای خشک و کوهستانی. از صبح که وارد
 این

سوئیت شده بودیم و درباره امیر گفته بودند، حوصله ی هیچ چی ز رو نداشتم. حتی حوصله ی

حموم. فقط زیر دوش بی حرکت ایستاده بودم و توی آینه به گردنبندم زل زده بودم. اما آینه هم توی

بخار حموم کوچیک، مدام مات و مات تر می شد. بین تکه های هایلایت موهام دست کشیدم و صورتم رو زیر آب نگه داشتم. شی ر آب گرم رو بستم. اجازه دادم قطره های آب سرد تمام بدنم رو

پوشونن د. چیزی به بی حس ی و کرختی تنم اضافه نمی کرد. پلکهام رو بستم. دندان هام به م

می خورد و دست و پاهام به لرزش افتاده بود. آب گرم رو باز نکردم. بازو هام رو توی بغل گرفتم

و فشار دادم. زیر لب ناله ای کردم اما شی رو بستم. فقط کف زمین نشستم و زانو هام رو جمع

کردم... از همه ی دنیا خسته بودم. از خودم بیشتر از همه. دلم می خواست این جریان تموم بشه

حتی اگر می مردم... فقط می خواستم همه چیز تموم بشه.

لباس هام رو توی همون خیزی حموم پوشیدم و با موهای ی که آبازش می چکی د بیرون اومدم.

نگاهی به اطراف انداختم. خبری از شاهین نبود. دو ساعت پیش به یه بهانه ای که من نفهمیدم

چی، بیرون زده بود. حالا همه‌وا رو به تاریکی می‌رفت و هنوز برنگشته بود. قبل از اینکه وارد

تنه اتاق سوئیت بشم، دستگیره‌ی در ورودی رو چک کردم که قفل بود. به چارچوب در اتاق تکیه دادم و به یاس نگاه کردم. گوشه‌ی تخت تو خودش جمع شده بود و به در نگاه می‌کرد. بابا

دیدن من پلک‌هایش رو بست. جلوتر رفتم و کنارش نشستم. چشم‌هایش رو باز نکرد. فقط گفت:

تمام مدت دروغ می‌گفتی!

جمله‌اش بیشتر خبری بود تا سوالی. گفتم: دروغ نمی‌گفتم.

سریع پلک‌هایش رو باز کرد و نگاه سنگینش روی چشم‌هایم نشست. اضافه کردم: تو همیشه می‌

دونستی که با کارهاتون مخالفم... می‌دونستی اونجا معذبم... می‌دونستی... من دروغ نگفتم.

- ...

- می‌دونستی ناراحتم که تو قسمتی از این ماجرای.

- آره. خودم رو به نفهمی زده بودم. از اولین باری که چشمم بهت افتاد... تا همین حالا.

- به خودم قبولونده بودم که مسبب اصلی پدرته! ولی ثابت کردی که نیست.

چند بار سرش رو تکون داد. بابی قراری روی تخت نشست و به گوشه‌ی دیوار تکیه داد.

- من از شکم مادرم اینکاره به دنیا نیومدم!

- ولی خودت ادامه دادی.

- حالم از همه به هم می‌خورد... تمام عمرم... چرا وقتی خودم سوار کار شده بودم، تلافی

نمی‌کردم؟

- ...

- کی تو این دنیا به فکر من بودی؟

- من بودم.

- نه.

- من عاشقت بودم.

- دروغ می‌گی.

باورش برای خودم هم سخت بود. هنوز مدت زیادی از آشناییمونمی‌گذشت ولی وقتی آدم

چیزی

رو می‌خواد، یعنی می‌خواد! فرقش می‌کنه به هفته گذشته باشه یا بیست سال. جوری

نشسته بود

که واقعاً دلم رو می‌سوزوند. جلوتر رفتم و روی شونه‌اش دست کشیدم. انقدر نزدیک بودم

که

عمق چشم هاش رو هم می دیدم. اون هم به من زل زده بود. بالحنی که پر از همدردی بود گفتم:

تا کی؟ به حرف من گوش بده. الان که جوونی می تونی. من و تو هر دو تامون قربانی این دنیاییم.

زندگیت رو عوض کن یا س!

روش رو برگردوند. دست هاش رو روی چشم هاش فشار داد و گفت: ته حرف های تو اعدامه.

زندگی ای وجود نداره!

- اگر یه فرصت دوباره بهت بدند، دست بر می داری؟

جوابی نداد. حس می کردم مثل جادوگرها دارم توی گوشش ورد می خونم که به نفع من کاری

انجام بده. دلم از خودم گرفتم. من که جادوگر نبودم... خواستم سرم رو روی سینه اش بذارم اما

خودش رو عقب کشید. گفتم: مگه ن می خواستی من رو ببری؟ مگه نمی خواستی این کار رو تموم کنی؟

فشار دست هاش روی پیشونیش بیشتر شد و انگشت هاش رو بی ن موهاش فرو برد و کشید. دوباره صورتش سرخ تر از معمول شده بود. سعی کردم دست هاش رو جدا کنم. زانو هاش رو جمع کرد

و بریده و بریده گفت: تو... ن می خوام دیگه...

- چی؟ چی ن م ی خوی؟

- نم ی خوام باهام حرف بزنی.

- عزیزم...

- نه!!

- یاس!

- برو... بیرون.

هر لحظه بیشتر توی خودش جمع می شد و می دونستم این بار فقط به خاطر حضور منه. بودن من

حالش رو بدتر می کرد. مگه ما چه گناهی کرده بودیم؟ بغضت و ی گلوم نشست و دست هام رو

عقب کشیدم. از روی تخت بلند شدم. از دیواری که بهش چسبیده بود، فاصله گرفتم. ح تی نگاه م

نمی کرد. سر تکون دادم و از اتاق بیرون زدم.

نیم ساعت بعد، گوشه ی هال دراز کشیده بودم که کلی د توی در چرخی د و من سر جام نشستم.

شاهین بود و مستقیم به من نگاه می کرد. یاس با تلو تلو خوردن از اتاق بیرون اومد. به دیوار تک یه

داد و جوری منتظر به صورت شاهی نزل زد که انگار م هم تری ن خبر زندگیش رو باید بشنوه.

وقتی شاهین سکوت رو نشکست، یاس پرسید: چی شد؟

شاهین بدون اینکه نگاه پر نفرتش رو از من برداره گفت: قرار بود چی بشه؟ معجزه؟

بع د با سرزنش به سمت یاس برگشت و ادامه داد: فکر می کردی دروغ باشه؟ مگه با ما شوخی

دارند؟ داری موقعی ت همه رو به خطر میندازی واسه این... .

خنده ی عصبی کوتاهی کرد و با انگشت اشاره و شست گوشه ی چشم هاش رو فشار داد. سر

تکون داد و باز با خنده ی مسخره ای به یاس نگاه کرد. گفت: حالا باورت شد؟ تو هر چی بگی من

قبول می کنم ولی اگر باز هم با من مخالفت کنی، من دیگه نیستم...

هر کس میره پی زندگیش.

و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد. با چشم ه ای مُصر و جدی به یاس زد اما نگاه

یاس به من بود. پر از غم، ناراحتی، ناامیدی، پشیمونی... تمام سعی ام رو کردم که حق به جانب

به نظر برسم. بعد از دو دقیقه سکوت نگاهش رو از من گرفت و به شاهین دوخت. شاهین پرسید:

کار رو تموم کنم؟

و یاس با تایی د سر تکون داد. راحت شدن حالت صورت شاهین و لبخند کوچیکش من رو به وحشت انداخت. می دونستم که حتماً ی ه اتفاقی افتاده.

شاهین دوباره بیرون رفت و یاس در حالیکه به سمت اتاق می رفت، کلاف ه گفت: حاضر شو باهاش بری.

با نگران ی گفتم: کجا؟!!

بلن د شدم و دنبالش به اتاق رفتم. یعنی چی که باهاش می رفتم؟ چرا حرف ن می زد؟ کنارش ایستادم و گفتم: چی شده؟

به سمتم چرخید و غمگین نگاهم کرد. آرام گفتم: می خواهی بگویی؟

سر تکون دادم. نفس عمیقی کشید و با صدای جدی ادامه داد: آماده ی رد کردن سوقات می شدی..

تو هم با شاهین میری.

- من واسه چی؟!!

...

- واسه رد کردن اون جنس ها؟ مگه برنامه تون چیز دیگه این بود؟

با ضعف روی تخت نشست و بدون اینکه نگاهم کن ه گفت: برنامه یه کم عوض شده. خودش بهت میگه چکار کنی.

- مثلاً مأموریت ه؟

- فکر کن آره.

همه چی ز مشکوک شده بود. بعد از سکوت کوتاهی تک سرفه ای کردم و گفتم: بر می
گردم اینج ا دیگه؟

روش رو برگردوند و گفت: حاضر شو.

ترس تو ی دلم نشست. این بار واقعاً حسش می کردم. بدتر از همپاینکه نمی خواستم
دوباره ازش

دور بشم. فقط وقتی خودش هم بود، احساس آرامش می کردم.

شاهین من رو می ترسوند. حرف

دیگه اینزد. با ناامیدی از اتاق بیرون اومدم و به طرف لباس هام که توی هال پخش بود، رفتم.

مانتو و شلوار بیرونم رو پوشیدم. زیرچشمی دیدم که از اتاق بیرون اومده. به روی خودم
نیاوردم.

رو به روم گوشه اینشست و به دیوار تکیه داد. اشکهام رو پس زدم و به خودم یادآوری کردم

که هنوز چیزی معلوم نیست، شاید توی اون خونه همه چی ز عادی پیش می رفت. حتماً به
همون

خونه ی قبلی می رفتی م. یاس به من دروغ نمی گفت... اما تمام اعضای بدنم می دونست چه
اتفاق ی

قراره برام بیفت ه. مشغول بستن موهام شدم که هنوز مرطوب بود.

- بهت گفته بودم وابستگی مانع آدمه.

با ناراحتی نگاهش کردم که حالش داغون بود. نمی خواستم داغون تر بشه. اون به زور وادارم

نکرده بود که عاشقش بشم، کسی جز خودم مقصر نبود. با صدایعا دی گفتم: من به تو وابسته نشدم! به هیچ چیز دیگه ای... .

- گفته بودم دل بکنی از بقی ه.

... -

- گفته بودم با من بمونی.

... -

- گفته بـ ..

- نگران من نباش!

شالم رو روی سرم انداختم. لباس های داخل ساک رو مرتب کردم.

با صدای آرومی گفتم: هر کی

جای تو بود... کور و بی زبون و فلج می فرستادمش کلانت ری همین منطقه!

دستم روی زیپ ساک ثابت موند. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش نکردم. حرفی برای گفتن

نداشتم. حتماً اتفاق ی افتاده بود که من نمی دونستم. اتفاقی که مربوط به کلانت ری منطقه م ی شد و شاهین رو این چند ساعت بیرون از اینجا، مشغول کرده بود. یا س چیزی رو که باید می گفتم،

گفته بود. زی پ نصفه بست ه رو ول کردم و بلند شدم . همزمان گفتم:

پس دیگه ساک لازم نمیشه... .

- چون تویی... نمی خوام زجر بکشی.

...

- م ی دونی که.

...

- دارم در حقت لطف می کنم.

به روی خودم نیاوردم. مگه ناراحت کردنش این دم آخر، چیزی رو عوض می کرد؟ فقط با پوزخند به طرف در رفتم و گفتم: ممنون از لطف!

سریع از پله های آهنی پایین رفتم. شاهین توی پژوی خودش منتظر بود. احتمالاً کسی ماشینش رو

براش آورده بود. موقع اومدن سوار پیکاپ یا س بو دیم. مثل گوسفند قربونی بودم که حتی حوصله

ی فرار هم نداشت. دنی ا بدون من و بدبختی هام ج ای خیل ی بهت ری می شد. شاهین پیاده شد و کنار در باز ماشین ایستا د. به پشت سرم نگاه می کرد. یاس داشت از پله ها پایین می اومد. شاهین به ش گفت: برو بالا بخواب.

بی توجه به حرفش وارد پارکینگ شد. نزدیک تر اومد و گفت:

همین الان م ی خوامی بری؟

شاهین عصبی نگاهش کرد و از بین دندان هاش گفت: پس کی!!!

یاس با سر تایی د کرد و عقب تر ایستا د. شاهین مشغول باز کردن در گاراژ شد. آروم اما جوری که یاس بشنوه گفتم: من دروغ نگفتم.

حرفی نزد. اضافه کردم: وق تی به کسی میگم عاشقم، ثابت می کنم. و قصدم دقیقا این بود که ثابت کنم. دیگه آب از سرم گذشت ه بود. کارم هم تری توی زندگیم نداشتم.

شاهین پشت فرمون نشسته بود. منتظر جواب نشدم و به سمت در کنار راننده رفتم. یاس همراه م

اوم د. اهمیتی به بغضم ندادم و چند بار پلک زدم. اولین ملاقاتمون بد بود، نمی خواستم آخریش م

ب د باشه. جلوی در به طرفش برگشتم و گفتم: مراقب خودت باش! چشم هاش توی صورتم می چرخید و بالاخره روی چشم هام ثابت موند. برگشتم و در رو باز

کردم. آستین مانتم رو نگه داشت. با تعجب اول به آستین و بعد به خودش نگاه کردم. شاهین داد زد: بشین!

پلکهایش رو بست و آستین رو ول کرد. نشستم و گفتم: خدافظ.

فقط سر تکون داد. اصلاً تو حال خودش نبود و توی این لحظه ها همین آرامش رو بیشتر دوست

داشتم. نمی خواستم با هن دی بازی حال هر دومون رو خراب تر کنم. همین که در رو بستم،
شاهین

راه افتاد و بلافاصله سرعت گرفت. هر لحظه سرعتش رو بیشتر می کرد. به عقب نگاه کردم.
جلوی در گاراژ ایستاده بود و تصویرش مدام دورتر و کوچیکتر می شد. پلک زدم و گونه ها
م

خیس شد. دیگه همه چیز تموم شده بود. برگشتم و روی صورتم دست کشیدم. پرسیدم: کجا
داریم میریم؟

سرعتش رو بیشتر کرد و جوابم رو نداد. ح تی اگر انقدر جرأت داشتم که قفل رو بزنم و
دستگیره

رو بکشم، با این سرعت بالا، امکان زنده موندن نبود. مخصوصاً که جاده های این ناحیه هیچ
استانداردی نداشت. هر چند که من حل کردن موضوع با گفتگو رو ترجیح می دادم. شاید
اصلاً

مسئله اون چیزی که من فکر می کردم، نبود. ساکت شدم و منتظر سرنوشت موندم که فرص
ت

حرف زدن پیدا کنم و نقش ه ام رو باهاش در میون بذارم. البت ه اگر گوش می داد!

یک ربع گذشت و هیچ نظری نداشتم که داریم به کدوم سمت و کدوم شهر میریم. حالا
سرعتش رو

پایین تر آورده بود و جاده خطرناک و پرپی چ شده بود. ته دره ی پایین جاده، تو ی تاریکی
فرو رفته

بود و حس ب دی منتقل م ی کرد. آروم گفتم: میری م سمت همون روستا؟

...

- م ی خوااییم جنس ها رو جا به جا ک نیم ؟

- کدوم جنس ها؟

با گیجی نگا هش کردم که لحظه ای به سمتم برگشت و حالت وحشی چشم هاش نفسم رو بند
آورد.

خودش به حرف اومد: همون هایی که دست مأمورها افتاد؟ دهنم باز موند. هیچ حرفی ن م ی
تونستم بزنم. ادامه داد: تو که با ما بو دی، می مون ه اون رفیق کثافت ت که پرش کر دی. نه؟

...

- اصلاً فکر ن می کردم انقدر احمق باشه که با من در بیفته!

موقعیت ب دی بود ولی من واقعاً خوشحال شدم. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که ا میر به
باب ک

زن گ بزن ه. پس حتماً فر دا هم سراغ کامیون نمی رفت. دیگ ه انقدر احمق نبود که ن فهمه
فقط به اون

شک م ی کنند. می دونستم الان تو ی ه سوراخ موشی خودش رو گم و گور کرده. باز هم ق
سر در

رفته بود. ناخودآگاه بلند خن دیدم که با ضربه ی مشت شاهی ن سرم محکم به شیشه بغل خورد و در د

وحشتناکی تو ی سرم پیچید. داد زد: از وقت ی سر و کل ه ات پیدا شد، ریدی به همه چیز. سرم رو از شیشه جدا کردم و روی گوشه ی پیشونیم دست کشیدم.

خیسی خون روی انگشت هام

نشست ولی سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم. دوباره با حرص خواست ضربه ای بزنه که دستش رو

محکم پس زدم و قبل از اینکه توی همچین جاده ای درگیری ایجا د بشه، گفتم: به حرفم گوش کن.

پیچید و عصبانی گفت: تو گف تی با پلیس حرف بزنه. مغز خودشتو این فاز ها نبود!

- من اون موقع نمی دونستم مشتری ها دنبال یاس می افتند..

- انکار هم ن می کن ی... تا حالا به خاطر یاس جلوی خودم رو گرفته بودم.

...

- ولی امشب تلافی می کنم. بدجور تلافی می کنم.

پوزخند زدم و گفتم: چرا همون جا کار رو تموم نکر دی؟ - جلوی چشمش؟! با ی ه گلوله؟!!

- م ی خوام باهات حرف بزنم. پیشنها د من به نفع همه است.

انگار اصلاً صدای من رو ن می شن ی د. گفت: بهش قول ن دادم مرگ راحتی داشته باشی.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و سعی کردم خونسرد بمونم. من وفا بودم. من همیشه به راه حل ی

داشتم. همیشه به فکر می‌رفتم. حتی اگر مردم بابک فهمیده بود که من امیر رو

سراغش فرستادم. فهمیده بود که من قاطعی این کثافت کاری‌ها نشدم. حتماً همین حالا هم در حال

جستجوی من بود. شاهین عصبی‌تر از این حرف‌ها بود که به حرفم گوش بده اما من گفتم:

شاهین، می‌تونم من رو گروگان بگیرم تا جنس‌ها رو برگردونند.

- خفه شو... اون جنس‌ها دیگه از دست رفته ولی من دیدن مرگ تو رو از دست نمیدم.

هزار تا راه حل توی مغز من می‌چرخید و این آدم حاضر نبود توجهی کنه. من حتی حاضر بودم

از جونم مایه بذارم. موبایلش زنگ خورد. نورش رو از توی جیبش می‌دیدم. جواب نداد.

دوباره زنگ خورد. گفتم: چرا جواب نمیدی؟

- حتماً می‌خواد..

جمله اش رو تموم نکرد. امیدی توی دلم بیدار شد. وقتی برای سومین بار به صدا در اومد، دلم

رو

به دری ازدم و موبایل رو از جیبش بیرون کشیدم. سری ع جواب دادم: بله؟

شاهین فحشی داد و دستش رو به طرف گوشی دراز کرد ولی نز دیک بود کنترل ماشین از دستش

خارج بشه و دوباره دو دستی به فرمون چسبی د. صدای یاس روشنیدم که گفت: وفا..
داشتم به گریه می افتادم. م ی دونستم دلش راضی نمیشه. سریع گفت: وفا گوشی رو بده به شاهین... زود باش بده بهش.

گوشی رو به طرف شاهین گرفتم که با خشونت از دستم کشید.

جواب داد: بگو؟

چند ثانیه بعد، نگاهی به من و نگاهی به جاده انداخت. نفرت و عصبانیت توی چشم هاش موج می

زد. در عوض من خوشحال بودم که یاس م ی خواد دستورش رو پس بگیره. در کمال تعجب شاهین گفت: الو... آنتن ندارم... الو... نشنیدم، برگشتم حرف م ی زنیم.

گوشی رو خاموش کرد و جلوش رو ی داشبورد گذاشت. تمام امید م از بین رفت. گفت: ح تی جنازه ات هم به دستش نمی رسه!

- بعداً ازت متنفر میشه.

...

- م ی دونه دروغ گف تی.

- وقت ی جلو چشمش نباشی عادت م ی کنه، می شه همون آدم سابق.

- شاهین! به حرفم گوش کن. من به فکر خودم نیستم. به خاطر یاس میگم. اگه قراره بمیرم،

می خوام مرگم به هدفی داشته باشه...

جوابم رو نداد. حواسش به جاده ی پر پی چ بود و توجه ی نم ی کرد.

از این بی تفاوتیش توی این

موقعی ت حساس عصبان ی شدم. باید ی ه کاری می کردم که ماشی ن رو نگه داره و حرف بزنیم.

دستم رو روی فرمون گذاشتم و کشیدم ولی ت وی فکر فرو رفت و کنترل ماشین بهم خورد. با

داد و بیداد و فحش سعی کرد فرمون رو برگردونه. گفتم: نگه دار!

داد زد: ساکت نشینی... زخمی ولت می کنم جلوی سگ هام!!

حالا دیگه می دونستم با یه گلوله راضی نمیشه و قصد شکنج ه داره. داد زد: تو که همه کار کردی... این هم روش!

- نمی تونی دهنتم رو بین دی. نه؟

- باید حرف بزنیم. باید پیشنهادم رو بشنوی!!

- پیشنهادت رو ببر تو قبر.

- اگه قراره بمیرم، خودم روش رو انتخاب می کنم!

- از این خبرها نیست.

اگر به حرفم گوش نمی داد... اگر قرار بود مرگم برای یاس و خانواده ام فایده اینداشته باشه، شاهین هم باید با من می مرد. نفرت عجیبی که تا به حال حس نکرده بودم، توی دلم نشست. با

حرص دوباره فرمون رو کشیدم و محکم نگه داشتم. داد زد و با آرنج هولم داد. با دست چپ ش

فرمون رو چرخوند. سر و صدامون تو فضای شب پیچیده بود.

نزدیک پیچ تن دی رسیده بودیم. میچ

دستم رو محکم عقب زد. به م و هاش چنگانداختم و کشیدم. سرش به عقب کشیده شد. ماشین

همچنان جلو می رفت... مستقیم به سمت دره... از ترس جیغی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. تنه |

نور محیط چراغ ماشین و ماه بود که روی آب ته دره نور انداخته بود. هنوز هر دو درگیر فرمون

بودیم و شاهین پاش رو روی ترمز نمی داشت. مرگ رو نزدی ک و نزدیک تر حس می کردم. نور

چراغ به برگ های درخت پایین جاده افتاده بود و چرخ های ماشین همچنان حرکت می کرد. از

ترس جیغ دیگه ای کشیدم و گفتم: ترمز کن!

- ...

- ترمز کن!

نفسم توب سین ه حبس شده بود. دست لرزونم به سمت دستگیره ی در رفت. دکمه قفل در رو زدم و دستگیره رو محکم کشیدم...

توی تاریکی جاده ی خلوت دراز کشیده بودم و با پلکه ای بسته خاطره هام رو مرور می کردم..

از روز اول دانشگاه که چ ای یک ی از بچه ها تمام مانتوی کرم رنگم رو کثیف کرده بود، گرفتم تا

هدیه های آخرین تولدم. دو تا عروسک خوشگل که وقت ی بار آخر از خونه بیرون اومدم، هنوز

روی قفسه هام بودند. هر چیزی که باعث بشه فراموش کنم.

فراموش کنم که اینجا، توی تاریکی،

کنار جاده ی خاک ی خلوت دراز کشیدم و به جای اینکه با موبایل شاهین به بابک زنگ بزنم، به

یاس زنگ زدم، به آخرین شماره ای که با گوشی تماس گرفتم بود.

باید فراموش می کردم که چه

تصمیم ی گرفتم و چکار کردم. اگر بهش فکر می کردم دیوونه می شدم.

بیشتر از بیست دقیقه از سقوط ماشین توی دره گذشته بود ولی من هنوز تمام بدنم می لرزی
د و

گوشی رو توی دست هام فشار می دادم. در حق جوونیم کار وحشتناکی کرده بودم اما نباید
به

روی خودم می آوردم. نباید میذاشتم که یاس بفهمه و همه چی ز خراب بشه. داستانی که
توی ذهنم بود رو دوباره مرور کردم. حتی جرأت باز کردن چشم هام رو نداشتم و اشکهام
از لای مژه ها

روی شقیقه هام لی زم می خورد. مامان وقتی ببچه بودم می گفت هر وقت می ترسی،
شعر بخون ولی

حالا ذهنم از هر چیزی خالی بود و با هر صدایی لرزشم بیشتر می شد. می دونستم که
امشب در

حق خودم و حتی پدر و مادرم ظلم کرده بودم اما این تنها راه ممکن بود. سرنوشت گه من
میشه

«تنها راه»ها رو جلوی پای من می گذاشت. حالم از خودم و زندگی و همه ی دنیا بهم می
خورد.

بالاخره صدای موتور ماشین از دور به گوشم خورد. از جا تگونخوردم. نمی خواستم اگر یاس
نباشه، کسی رو متوجه حضورم کنم. ماشین متوقف شد. پلکهام رو باز کردم و با دیدن پیکا
پ

زی ر نور ماه، سریع نشستم. منتظر عکس العملش موندم. ن م ی دونستم بعد از شنیدن داستان من

چکار م ی کن ه. حالا ترس اصلی به جونم افتاده بود. یاس هیچوقت ت از مرگ شاهی ن نم ی گذشت.

ممکن بود انقدر سوال پیچم کنه که مجبور بشم حقیقت رو بهش بگم.

از ماشین پیاده شد و با نگاه ی به اطراف، متوجه من شد و به سمتم دوی د. با ترس لبهای خشک م

رو تر کردم. جلوم نشست و با بهت نگاهم کرد. پشت تلفن فقط گفته بودم که تصادف کردیم. حرف ی

از جزئیات نزده بودم. سکوت رو شکست: ماشین کو؟!

به پایین دره اشاره کردم. با ناباوری بلند شد و به طرف پرتگاه دوی د. نزدیک همون درخت که حالا

شاخ و برگ هاش شکسته بود، ایستاد و به سوختن باقی مونده ی ماشین نگاه کرد که می دونستم م

شبه آهن قراضه روی سنگ های کنار رودخونه افتاده. بلند شدم و با فاصله کنارش ایستادم. ا ز

عصبانی شدن و دیوونگیش می ترسیدم. مخصوصاً حالا که ساکت و بی حرکت، فقط نگاه م ی

کر د. شاهین بهترین رفیقش بود. آهسته گفتم: سعی کردم جلوش رو بگیرم... ولی مثل دیوونه ها رانندگی می کرد.

هیچ حرکتی نکرد. به نظرم اصلاً صدام رو نشنی د. توی دلم فاتحه ی خودم رو خوندم. دوباره گفتم:

یاس... ازش خواستم نگه داره... خواستم به حرفم گوش بده.

...

- بد رانندگی می کرد.

...

- از وقت بیرون اومدیم از خونه ، بد می روند.

...

- گوشی رو عمداً قطع کرد.

حرفی نمی زد. از رفتارش گیج شده بودم. همین نیم ساعت با مرگ مبارزه کرده بودم. همین نیم

ساعت پیش به زندگیم گند زده بودم. دلیلش هم خود اون بود... حالا باهام حرف نمی زد. تحمل می

تموم شده بود. با گریه گفتم: یاس... من نمی خواستم اینطوری بشه.

بی توجه به حرف من از شیب دره پایین رفت. جلوتر رفتم و گفتم:

میفتی... تاریکه.

- ...

- لای سنگ و علف ها حیوون هست.

- ...

احتمالاً ساعت ها با اون ساختمون پشت روستا، فاصله داشتی م و گرنه پلیس پیداش می شد. م ی

دونستم که خیلی از شهر دور ش دیم و این جاده ی متروکه است، فقط تکلی ف خودم رو ن می دونستم.

یاس توی تاریکی گم شد و من با سردرد به سمت ماشی ن رفتم و سوار شدم. کش موهام رو باز

کردم و سرم رو به پشت ی صندلی تکیه دادم. به مسیری که رف ت ه بود چشم دوخته بودم. اگر پاپی چ

می شد حقیق ت رو بهش م ی گفتم ولی طبق برنامه ی من نباید هیچکس حتی خود یاس بویی می

بر د. ن م ی تونستم توی چشم هاش نگاه کنم و واقعیت رو بگم. اینمکن بود زحمت هام رو هد ر

بده. ده دقیقه بعد از دره بالا اومد و به سمت ماشین دوی د. سوار شد و بلافاصله روشن کرد. گفتم:

چی شد؟

- پیداش نکردم. تاریکه.

بع د به رو به رو خیره شد. هر دو می دونستیم از همچین تصادف ی کسی زنده نم ی مونه.
گفتم:

مَما

حت ... افتاده تو رودخونه...

با ناراحت ی سر تگون داد و پلکهایش رو بست. دوباره گفتم: به خدا من گفتم ن گه داره.

- ...

- خودش ب دم ی روند.

راه افتاد و کوتاه گفت: نمی خوام چیزی بشنوم.

- شاید...

- بیشتر ر از این همیشه صبر کرد... باید بری م.

راه افتاد. گفتم: کجا؟

- موبایلش دست تو چکار می کنه؟

- موقع بیرون پریدن برداشتم.

بحث رو ادامه نداد. شاید می خواست یه جای دیگه بازجویی م کن ه.

وقتی جاده پهن تر شد، دور زد و

مسیر رفته رو برگشتیم. موقع رد شدن از کنار دره دوباره به همون سمت نگاه کردم و آه

کشیدم...

چیز پیچیده این بود، که یاس رو قانع نکن ه. هیچ آدم عاقل ی شک نمی کرد که مرگ شاهین حتم یه، من قبل از سقوط خودم رو از ماشین بیرون انداخته بودم، ماشی ن چند بار غلطیده بود و روی سقف

افتاده بود کف دره. همین... وق تی قصد مرگ کسی رو داشته باش ی و عصبی رانندگی کنی، وقت ی

توی تاریکی شب وسط این جاده ی خطرناک بد برونی، تصادف می ک نی. نه. چیزی نبود که یاس باور نکنه. ترسم الکی بود.

مستقی م به همون سوئی ت برگش تیم. تمام طول راه ساکت بو دیم. وقتی وارد سوئی ت شدیم در رو بس ت

و بهش ت کیه داد. لی ز خورد و روی زمین نشست. بهتری ن دوستش رو ازش گرفت ه بودم اما به

صلاح خودش بود... همه ی این کارها به خاطر اون بود... فقط به خاطر اون... ن ه، از کار م پشیمون نبودم. مانتو و شالم رو در آوردم و گوشه ای انداختم. به ساک نیمه بسته ام نگاه کردم.

فکر ن می کردم دوباره بینمش. به سمت یاس چرخیدم. هنوز همون جا نشسته بود.

جلوتر رفتم و کنارش نشستم. سکوت بینمون خیلی سنگین شده بود.

گفتم: اینطوریه؟ قراره از این به بعد با من حرف نزن ی؟

گونه اش رو به زانوهای جمع شده اش تکیه داد و به من زل زد. با صدای گرفته ای گفت: ه ر
 بلایی تونست ی سرم آور دی!

- ...

- همه چیز رو خراب کر دی. تهران... اینجا..

- ...

- ولی م ی دونم... می دونم از قصد نبوده. نه؟

سوالی نگاهش کردم. صداش پر از عجز و بی قراری بود. داشت کدومون رو قانع می کرد؟
 ادامه داد: خودت..

- یاس را!

- خودت که ن می خواستی. مجبور بو دی.

- ...

- شاهین...

از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت. تلو تلو می خورد.

خیلی از هم پا شیده بود. چطور باید

به همچین مر دی تکیه می کردم؟ جلوی در دستشویی منتظرش موندم. چند دقی قه ای

گذشت. خیلی

طول داده بود. ضربه ای به در زدم و گفتم: حالت خوبه؟

جواب نداد. نگران شدم و محکم تر ضربه زدم. بالاخره در رو باز کرد. صورتش خیس بود و

موهاش به هم ریخته، گفتم: خوبی؟

با ناراحتی بهم چشم دوخت و اسم شاهین رو تکرار کرد. چشم‌ها و بینیش سرخ بود...
گریه کرده

بود. اشتباه نمی‌کردم. از سر راهش کنار رفتم. به طرف اتاق رفت. روی تخت نشست و سرش

رو بین دست‌هاش گرفت. دنبالش رفتم و دوباره پرسیدم: خوبی؟ و نزدیک بود به گریه بیفتم. صورتش از ناراحتی و فشار جمع شد و گفت: خوبم؟!؟!!

صداش دوباره گرفت و اضافه کرد: چجوری خوب باشم؟!!

کف دست‌هاش روی صورتش گذاشت و شونه‌هاش تکون خورد. هیچ حرفی برای دلداری دادن نداشتم. چی رو دلداری می‌دادم؟ کاری که خودم کرده بودم؟ دست‌هاش رو برداشت و با ناله

گفت: زنم برادرم رو کشت... به کی بگم؟!!

زیر گریه زدم و گفتم: من می‌خوام نجاتت بدم. چرا خودت هم کمک نمی‌کنی؟ چرا دست از این

کار بر نمی‌داری؟!... مگه خودت نمی‌خواستی تمومش کنی؟

- ...

- من که دارم می‌بینم از پا در اومدی...

- از قصد نبود. نه؟

- شاهین رو ول کن. دارم از تو حرف می زنم.

- تو که نم ی خواستی... م ی دونم.

فقط سر تکون دادم و تکیه ام رو از دیوار اتاق گرفتم. به حرف من گوش نمی داد و مثل دختر بچه

ها گریه می کرد!! واقعاً عصبانی شده بودم. گفتم: آرام بگی ر.

توجهی نکرد. با حرص داد زدم: به اندازه ی کافی مشکلات داریم!

چرا به خودت نمیای؟!

پوزخند زد. با خنده ی عص بی روی چشم هاش دست کشید. وقت یدستش رو کنار برد
واقعاً وحشتناک نگاه م ی کرد. از جاش بلند شد و من قدمی به عقب برداشتم. با صدای سرد
و

تهدید آمیزی گفت: من به خودم بیام که تو نفس بع دی رو نمی کشی!

در حالی که سعی م ی کردم آرامشم رو حفظ کنم و کم کم جلو اومدنش رو نا دیده بگیرم،
گفتم: ببین!

من امشب واسه آرام کردن یکی دیگه، زیاد ی داغونم!!

داد زد: واسه کشتن چی؟!

از جا پریدم. باور نم ی کردم همچین حرف ی زده باشه. همه چیز رو تقصیر من م ی
دونست... دس ت

هام رو مشت کرده بودم اما لبهام از بغض م ی لرزی د. به سمت در رفتم. بازوم رو گرفت و

کشید. دستم رو عقب کشیدم و جدی گفتم: حرفت رو زدی... ولم کن.
 بازوی دیگه ام رو هم گرفت و مستقیماً توی چشم هام زل زد.
 هیچی نمی گفت و این بیشتر من رو می ترسوند. دوباره گفتم: ولم کن.
 و صدای وحشتزده ام احساسم رو لو داد. بازو هام رو جلوتر کشید اما حرفی نزد. با دلخوری
 گفتم:

هر کاری می خواهی بکن.

محکم هلم داد که به دیوار پشتی کوبیده شدم. اضافه کردم: ولی بعداً پشیمون میشی...
 دستش روی رگ گوم گذاشت و به بالا فشار داد. حنجره ام بی انگشت هاش بود و هر لحظه
 فشارش رو بیشتر می کرد. همه چیز جدی بود... با دست آزاد سعی کردم عقب بزنم اما
 تکون

نمی خورد. کنترلش رو از دست داده بود. تا به حال هیچوقت اینطوری ندیده بودم. چند
 بار

سرفه کردم و پلک هام رو از درد فشار دادم. ولم نکرد. همونطور خونسرد و وحشی خیره شده
 بود. خودم باید کاری می کردم. زانوم رو بلند کردم و محکم لگد زدم. داد زد و صورتش جمع
 شد.

دست هاش ازم جدا شده بود. به سمت در دویدم اما دوباره نگه ام داشت. دست هاش دور
 کمرم

حلقه شده بود و نفس های تند و پر حرارتش رو کنار گوشم حس می کردم. چرا داشتیم با هم
دعوا

می کر دیم؟ تمام بدنم کوفته و پر از درد بود، روی زندگیم بهخاطرش ریسک کرده بودم،
الان باید

بغلم می کرد و بهم دلداری می داد. نه اینکه کتکم بزنه! به گریه افتادم. روی زانوهایش
افتاد و من رو هم با خودش پایینی کشید. پخش زمی ن شده بودیم. با گریه گفتم:
چرا اینجوری می کنی؟... حرف بزن!

به سمتش چرخیدم. ظاهراً آرام تر شده بود و چشم هاش حالت عادی داشت. قفل دست
هاش رو محکم تر کرد. پوستش از این همه تقلا، سرخ و ملتهب شده بود.

گریه ام بیشتر شد. روی پیشونی
خیسش دست گذاشتم و گفتم: مجبورم کردی بزمنم... ن می خواستم.

- ...

- داد بزن... فحش بده... فقط یه چیز بگو.

صورتش دوباره جمع شد و با صدای خشدارگی گفت: چی بگم؟..

پیشونیش رو به گونه ام چسبوند و اضافه کرد: نمی بینی چی به روزم آور دی؟... ن می بینی
همه ی زندگیم ش دی؟

گریه هام از کنترل خارج شده بود. فقط اسمش رو صدا زدم.

دوباره گفت: میگی واسه آرام کردن من زیادی داغونی؟!!!

جلوی اینجور احساسات هیجانیش هیچ حرف ی برای گفتن نداشتم.

پیشونیش رو بلند کرد. انگش ت

هاش رو ی لبهام نشست، بعد لب هاش... چشم هام رو بستم. بعد از چند ماه... برای اولین بار.

..

دیگه هیچ چی ز مهم نبود، هیچ چیز پشت این دیوارها مهم نبود.

حتی اتفاق چند دقیقه ی پیش. دست

هام رو دورش حلقه کردم و محکم نگه داشتم... واقعاً نم ی خواستم این بوسه هیچوقت تموم

بشه.

لبه‌هاش رو جدا کرد و گفت: من یه هفت ه تو جهنم زندگ ی نکردم که حالا اینطوری جوابم ر

و بدی!!!

به چشم هاش خیره موندم. دوباره صورتش رو جلو آورد... بلوزم رو بالا داده بود و دست ها و

لب

هاش داشت جا های خطرناک ی می رفت که بر ای همچی ن شب ی اصلاً درست نبود ولی نه

دست هام و

نه مغزم سعی نمی کرد که دورش کنه. با تصمیمی که برای آیند هام گرفته بودم، دیگه هیچ

ی

اهمیت نداشتم. قرار بود خیلی زود از هم جدا بشیم، دنیا ما رو برای هم نم ی خواست، چرا

این

مدت باقی مونده رو برای خودم زندگی نمی کردم؟! دست هام روی کمرش نشست و انگشت هام روی پوستش حرکت دادم. نزدیک تر شد، گوشه ی تیشرتش رو بلند کردم و خواستم دراز بکشم که کمی ازم فاصله گرفت و جوری به من و دور و بر نگاه کرد که می دونستم معنی چی می ده. می خواست احترام شاهین رو نگه داره. گفتم: تو که می خواستی آروم کنم؟! - تو که داغون بو دی؟! انگشت هاش روی شونه و گردنم حرکت کرد، بعد بی ن موهام فرو رفت. دیگه اثری از اون حرارت و هیجان چند ثانیه قبل نبود. در عوض هر دو آروم بو دی م. خیلی آروم... بیشتر از اون چیزی که تو ی این شب انتظار می رفت. دستم رو عقب کشیدم و درست نشستم. به دیوار تکیه داد و بی حال، ولو شد. تیشرتش رو با حسرت پایین کشیدم و گفتم: برو بخواب! به تخت اشاره کردم. به زور روی پاهام ایستادم و خودم رو به پ ذیرایی کوچیک رسوندم. از توی

اتاق گفت: بخوای من رو پس بزنی، بد می بینی!

...

- هر دفعه همینطوری می کنم.

...

- بهت گفته بودم، سع ی نکن من رو عاشق ک نی!

- این اسمش خودخواهی، نه عشق!

...

این چند روز یه وعده ی درست و حسابی هم نخورده بودم ولی اشتها نداشتم. فقط می خواستم یه

گوشه بیفتم و دیگه بلند نشم. لامپ رو خاموش کردم و کنار ساک روی موکت دراز کشیدم. نور چراغ برق بیرون قسم تی از پ ذیرایی رو روشن می کرد. نفس عمیقی کشیدم. دلم نم ی خواست

جزئیات اتفاق های امشب رو مرور کنم اما انگار کنترل حافظه ام دست خودم نبود. صورت شاهین پشت پلکهام حک شده بود. من واقعاً دلم م ی خواستبمیره، اما... دوباره اون لحظه ها برام زنده شد. لحظه ی دیوونه کننده ی تصمیمگیری م... سقوط ماشین... آتیش... دره... دست هام

رو مشت کردم. من گناهی نداشتم. اگر این کار رو نمی کردم تا الان مرده بودم. مرگ بعد از شکنجه. تن ها را مهمین بود.

نمی دونستم چقدر گذشته که چیزی به صورتم خورد و سریع چشم هام رو باز کردم. بالشی کنار

سرم گذاشته بود و توی دستش پتو داشت. روی زانوهایش نشست ه بود. بالش رو زیر سرم گذاشتم.

خودش پتو رو روم کشید و همون جا نشست. حالت مات صورتش ناراحتم می کرد. می دونستم

ذهنش به این زودی ها شاهین رو پس ن می زن ه. فکر می کرد دوباره بهش خیانت کردم و فرصتی

نشده بود که در موردش حرف بزیم. گفتم: من فقط می خوام بهت کمک کنم. می دونی...

حرف می نزد. جمله ام رو کامل کردم: اگه خودت نمی خواستی، اگه... اگه از این وضعیت خسته

نشده بودی، خیلی زودتر از این حرف ها جلوم رو می گرفتی.

سر تکون داد. ادامه دادم: فقط منتظر بودی یه نفر ازت بخواد.

- آره.

...

- خیلی وقت ه کم آوردم. ح تی اون روزها فکر نمی کردم فرستادنت تو تشکیلات قادری ه

م نتیجه بده.

- بی ن... اون مخدرها خطرناک..

- ولش کن... دیگه مهم نیست.

اینطوری می گفت که من ناراحت نباشم ولی می دونستم برایش مهمه. گفتم: بیا اینجا. دستم رو برایش باز کردم. کنارم دراز کشید. زانوهاش رو جمع کرد و پلکهاش رو بست. پتو رو روش انداختم. روی موهاش دست کشیدم و گفتم: هر اتفاقی که بعد از این بیفته، شک نکن که همه اش به صلاح خودته.

بدون اینکه پلکهاش رو باز کنه گفت: تو به فکر صلاح خودت باش.

- من می دونم دارم چکار می کنم.

- من هم می دونم.

...

- به من گفتی «خودخواه»... نشون میدم که جلوی تو فرق می کنم.

چشم هام رو بستم اما می دونستم که هر دومیون فقط ادای خوابیدن رو در میاریم...

وقتی بعد از ساعت ها تقلا و بی خوابی و کابوس بیدار شدم، یه رگه ی آفتاب توی اتاق افتاده بود

و کسی کنارم نبود. سرم رو به اطراف چرخوندم که توی ماهیچه های خشک شده ام احساس درد و گرفتگی کردم. یاس پشت کرکره ی پنجره به بیرون نگاه می کرد. بخار از لیوان توی دستش

بلند می شد. صدام رو صاف کردم و گفتم: قراره چکار کنیم؟ کش و قوسی به خودم دادم و نشستم. دستش رو از کرکره جدا کرد و گفت: صبحونه می خوریم.

ظاهر اً حالش خیلی بهتر شده بود. لبخند زدم و گفتم: بعدش؟ با ابروی بالا رفته به سمت برگشت و جوری با شیطنت نگاه کرد که متوجه منظورش شدم و گفتم:

بعدش؟

جدی شد و گفت: احتمالاً انتظار داشتند به مرز نزدی ک تر باشی م ولی اینجا نسبت به مرز دورتر از اون روستاست.

به روی خودم نیاوردم که داره از پلیس هایی حرف م ی زن ه که من روونه ی اینجا کردمشون.

ادامه داد: نیروهاشون بیشتر اون طرفه. حتماً ماشین سوخته رو تا حالا بهشون گزارش دادند...

خوب شد که سوخت. ماشین مال شاهین بود - نمی شد تو جاده، روی جعل مدرک ریسک کرد -

سابقه نداره، ولی به محض استعلام و بازجویی از سیوان به ما ربطش میدند، فکر م ی کنند همون دیشب از محیط تصادف دور ش دیم. در واقع کار عاقلان ه همی ن بود... کنترلشون روی مرز ها رو بیشتر کردند... این ها به نفع ماست.

- ...

- انتظار دارند اگر تو منطق ه باشیم، شب بیرون بیایی م ولی همین الان حرکت م ی کنیم .

- کجا؟

- انتظار دارند یا بریم عراق یا مرز آبی رو رد کنیم، اما میری م تهران.

- تهران؟!!

- نم ی خوام از خانواده و محل زندگیت دورت کنم.

خوشحال بودم که برم ی گری م تهران و زودتر از محاسبات من همه چیز تموم میشه ولی از طرف ی

ناراحت هم بودم. گفتم: الان وقت ثابت کردن عشق نیست!!!

بی توجه ادامه داد: از سمت استان های جنوبی، شرقی دور م ی زنیم... حتماً یکی دو روز تو راهیم.

- پلیس راه چی؟ حتماً عکس من رو دارند.

- هیچ کس من رو نمی شناسه... تو با اتوبوس میری.

با تعجب گفتم: اتوبوس!!؟

سر تکون داد و گفت: آره. مدارکت تو اون ساک هست.

- یعنی چی؟

- انتظار هم چین حماقت بزرگی رو از ما ندارند... این تنها راهته.

...

- شاهین مسئول هماهنگی ها بود. خودش می دونست چجوری راحت برسی م ت هران ولی

من

نمی تونم اینجا با کسی تماس بگیرم. نباید تماس بگیرم.

...

- حالا فقط خودمونیم.

- م ی ف همم.

- من هم دنبالت میا م. هر جا اتفاقی افتاد، مست قیم میام وسط..

- نه. این کار رو نمی کنی!

- م ی کنم.

- نم ی کنی!!

...

- اگر من رو بگیرن دی ا کاری باهام ندارند و میرم خونه یا بابام وثیقه میذاره تا بیرون بیام.

اونجا میای سراغم. تو هیچ دخالتی نم ی کن ی. فهمیدی؟ - م ی کنم!

نفسم رو فوت کردم و سر تکون دادم. فکر خوبی بود. تو ی اتوبوس گشت ها سرسری تر بود.

کسی به چهره ها دقت نم ی کرد مگر اینکه دستور اکی د داشته باشه، ما هم که داشتی م
خلاف ج ه ت

تهران می رف تیم. از این استان که خارج می ش دیم همه چی ز تموم بود... ریسک بالایی
داشت ولی

چاره اینداشتی م.

ریموت در پارکینگ رو زد و وارد شد. ماشین رو آخرین نقطه ی پارکین گ پارک کرد
همین که

در بسته شد، سعی د و سهراب از پله ها پایین اومدند. معلوم بود که از خیلی چیزه ا بی خبرند.
ام ا

حداقل می دونستند که تو راهی م. با تر دی د به ما نگاه م ی کردند. م ی دونستم که تو این
مدت

ارتباطشون با هر کدوم از اون آدرس هایی که من خبر داشتم قطع بوده. با اخم به من زل زده
بودن د. من کنار یاس بودم و از چیزی نمی ترسیدم. پیاده ش دیم.

سعی د فوری پرسى د: اینجا چه خبره؟!

خوشبختانه یاس دوباره به همون حالت رئیس مابانه ی قبل برگشت ت ه بود و جوری قدم بر م
ی داشت

که کس ی جرأت حرف زدن نداشته باشه. در واقع این ت نها راه محافظت از خودش بود.
اینکه قبل از

حمله ی دیگران، خودش حمله می کرد. جواب سعی د رو نداد .

همراهش از پله ها بالا رفتم. وار د

پذیرایی آپارتمان ش دیم. از اون روزی که با شاهین ازش خارجش دیم، خیلی فرق کرده بود.
مبلمان

اضافه شده بود و بیشت ر شباهت به خون ه پیدا کرده بود تا مخفیگاه.

یاس روی یکی از کاناپه ه ا ی

زرشکی رنگ لم داد و ما رو به روش ایستادیم. صورت سعی د و سهرابهنوز پر از سوال بود.

سعی د طاقت نیاورد و با نگاه ی به من پرسید: این چرا برگشت؟ - شاهین با جنس های
وفا رفت اون ور.

- ...

- تا وقتی برگردی، وفا جاش رو پر می کنی.

هر دو همزمان گفتند: چی؟!!

- کارش رو بلده... هر جا گی ر کر دیم، کارمون رو پیش برده. کی بهتر از اون؟

از تعجب زیاد حالت صورتشون خنده دار شده بود. خواستند حرفی بزنند که بلند تر گفت:
الان نمی

تونم آدم جدید وارد کنم. همینجوری هم که نمی تونیم بیکار بچرخیم!!!

همه سکوت کردند. سهراب و سعی دهنوز با تعجب به هم نگاه می کردند. سهراب
گفت: شاهین چی

میگه؟

- مشکلی نداره.

- قرار نبود خودش هم بره.

- برای پول فرستادمش. با این اوضاع به هر کسی نمیشه اعتماد کرد.

- کی برمیگرده؟

- خودش خبر میدی.

و نگاه ی به من انداخت. سعی د با لودگی گفت: حالا تو چکاره ای؟ جاسوس جیبی؟!

جواب دادم: سوء تفاهمها حل شد.

سهراب داد زد: سوء تفاهم؟!!

خودم رو نباختم و خیلی جدی رو به هر دو گفتم: خبرش به خواجه حافظ هم رسیده که من تو

روی

پلیس اسلحه کشیدم... تازه از خودشون دز دیده بودم!!

ابروهای سهراب بالا رفت و گفت: منظور؟

- من دیگه راه برگشتی ندارم... با مردنم هم چیزی حل نمیشه!

میشه؟

- ...

- من یکی از شمام. سر جنس های غرب، هر کاری از دستم برمی اومد کردم!

و نگاهی به یاس انداختم. کسی حرفی نزد. به جز یاس که با همون صورت خونسرد

همیشگیش

گفت: هر کس نمی خواد قبول کنه، می فرستمش پیش شاهین...

سریع نگاهش کردم. ادامه داد: که کارهای اون طرف رو ردی ف کنه.

- ...

- اجباری نیست که اینجایمونی د.

تا ح دی حساب کار دستشون اومده بود. یاس در حالیکه بلند می شد گفت: ریسک معامله های

بزرگ بیشتره... حالا هم که نعیم نیست. ما همین جا ادامه میدی م.
به جای رو کار کردن با کارخونه و شرکت، زیرزمین ی کار می کنیم.

سهراب جوری که بهش برخورد کرده باشه گفت: خرده کاری ک نیم؟ - زیاد طول ن می کشه.

- ...

- دوباره برم ی گر دیم به اوج.

و با انگشت سقف رو نشون دادن. کسی حرف ی نزد. یاس ادامه داد:

سخت تره ولی سودش بالاست و خطرش کم!

سعی د با سر به من اشاره کرد و گفت: این چی؟

- فعلاً کارهای قبلش رو می کنه. تا اوضاع تهران آروم بشه و شاهین بیا د.

بع صورتش ناراحت شد و به سمت پنجره چرخید. به بیرون زل زده بود و صورتش دیده نمی

ش د. گفت: بهتره با هم کنار بیایی د... نمی خوام کسی از دست بره.

با شدت پرده های ساده ی پارچه ای رو کشید و یه راست به سمت اتاق رفت. دم در برگشت،

نگاهمون کرد و با تأکی د گفت: با همه ام!

وقتی در رو بست، رو به سعی د گفتم: من با ک سی دشمنی ندارم.

سعی دندون هاش رو به هم فشار داد و با نگاه عصبانی به سمت اتاق دیگه ای رفت. م ی
دونستم

کنار اومدن باهاشون اصلاً کار ساده اینیست. مخصوصاً بعد از اینکه به ارتباط من با پلیس پ
ی

برده بودند ولی من قرار نبود زیادلفت بدم. باید سری ع تر شرایط رو جور می کردم و
تصمیم م رو

به عمل می رسوندم. اولین قدم تماس با بابک بود. اگر یاس بهما اعتماد کامل پیدا کرده بود که
به

جای شاهین از من مشاوره بگیره، حتماً به تماس های تلف نی هم حساس نمی شد.

البته همه ی این اقدام ها مال بعد از خری دی ه دست لباس متمدنانه بود! دیگه حال من از مانتو
و شلوار

تنم به هم می خورد. رو به سهراب که حالا نشسته بود و فکر می کرد گفتم: من لباس لازم
دارم.

با بی حوصلگی شونه بالا انداخت. حالا که دقت می کردم، خیل ی ناراحت به نظر می اومد. یعنی
ی

ممکن بود از خارج نرفتن شاهین بویی برده باشه؟ جلوتر رفتم و با لحن دوستانه گفتم: من
فقط م ی خوام زندگیم رو کنم.

سر تکون داد و گفت: به من ربطی نداره.

چرا انقدر تلخ شده بود؟ قبلاً با من رابطه ی ب دی نداشت!! دیگ ه ادامه ندادم. روی یه
صندلی

نشستم. خسته تر از چیزی بودم که ح تی حموم برم. سهراب به حرف اومد: چطور
برگشتید؟

- با بدبختی...! من نصف راه رو با اتوبوس اومدم. انگار یه دورکل ایران رو گشتیم!!
خیلی بد بود.

- نزدی ک تهران بهتون گی ر ندادند؟

- از شهر ری با مترو اومدم. تازه همی ن میدون پایی ن هم دیگ ر رو دیدیم.
خیله خب.

- اینجا چه خبر بود وقتی نبو دیم؟

خواست حرفی بزنه ولی ب ی خیال شد و فقط گفت: هیچی.

هنوز لحن صدایش ناراحت و کلافه بود. بلند شد و رفت. من روی همون صندلی لم دادم. به
اندازه

ی همه ی عمرم تو ی این چند روز استرس تحمل کرده بودم. فقط یه جای ی روم ی خواستم
که با

خیال راحت بخوابم. دوباره یا د اتفاقاتی که قرار بود بیفت ه افتادم. یا د قمار ی که با زندگیم
کرده

بودم... زمزم ه کردم «یه جای ی که بخوابم و دیگه بیدار نشم.»

صدای هم زدن چای تو فضای ساکت آشپزخونه خیلی تو ذوق می زد. به حرکت قاشق توی دست

سهراب نگاه می کردم که فقط دو حبه قندت وی لیوان انداخته بود.

یه تیکه نون کندم و نگاهم رو به

یاس انداختم که با حسرت به صندلی خالی رو به روش زل زده بود. معمولاً ش اهین جلوش می

نشست. نون رو روی میز گذاشتم. دیگه چیزی از گلوم پایین نم ی رفت.

سعی د برگشته بود خونه ی خودش. سهراب هم رفت و آمد می کرد.

چند روز رو پشت سر گذاشته بودیم و قرار بود فعلاً هیچ حرکتی نکنیم تا اوضاع مرتب بشه. با لیوان توی دستم چند ضربه ی

کوچیک به می ز شیشه ای زدم. بالاخره یاس سرش رو به سمتم چرخوند. با ابرو به سهراب اشاره

کردم که معلوم نبود این چند روز چشه. یاس شونه ای بالا انداخت.

هر دو به سهراب خیره شده

بودیم و اون هنوز حواسش به هم زدن چای بود! یاس به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: سهراب!

سهراب قاشق لعنتی رو ول کرد و گفت: هوم.

- فکر می کنی اوضاع آروم شده؟

با ناامیدی نفسم رو فوت کردم. خیال می کردم می خواد حالش رو پیرسه! سهراب جواب داد: از

وقتی اومدیم اینجا هیچ تکون می نخوردیم.

- همسایه ها؟

- طبقه ی بالا که خالیه، مال خودت هم هست... کوچیکه هم خلوته.

اینجا یه بن بست دور افتاده بود با دو تا خونه که حیاط بزرگشون بینشون فاصله می انداخت به علاوه ی این آپارتمان. هنوز می دونستم برای کارخونه و شرکت چه اتفاقی افتاده. می دیدم که

یاس گاهی با سهرابی با اسکایپ گفتگو هایی می کنه اما نمی خواستم حرفش رو وسط بکشم و

آرامشمون رو به هم بزنم. پرسیدم: نعیم؟!

سهراب: قبل از رسیدن شما تو فرودگاه بازداشت شدی. ممنوع الخروجشون کرده بودند.

یاس حرفش رو تکمیل کرد: کامیون و خون ه زندگی ش رو با هم گرفتند، حتماً از قبل تحت نظر بوده.

من: وکیل خوب بگیره تبرئه میشه.

یاس: نه با اون مدارکی که من انداختم سر راه مامورها. جرم امنیتی، اختلاس... ..

با پوزخند اضافه کرد: قبر من هم که باز کردند!!

سعی کردم درباره‌ی اشاره‌اش به خبر چین‌ی‌ها ای‌خودم، ب‌ی تفاوت باشم. سرم رو پایین انداختم و

با لیوان چای ور رفتم. دلم م‌ی خواست با بابک حرف م‌ی زدم.

باید م‌ی فهمیدم که پلیس چقدر م‌ی

دونه. یاس چای رو نصفه ول کرد و بیرون رفت. اگر پ‌لیس از وجود خارجی کسی به عنوان یاس

خبر نداشت، م‌ی تونستم حالا همه چیز رو گردن پدرش بندازم، ی‌ا یکی از برادرهایش یا اصلاً خود

شاهین. البته خیلی نامردی بود. احتمالاً پدرش برای زمین زدنش همه‌ی اطلاعاتی که داشت ر و

در اختیار بابک می‌داشت... هر چقدر زمان م‌ی گذشت بیشتر به این نتیجه م‌ی رسیدم که همون

راهی که خودم انتخاب کردم بهترین راهه... ت‌نها راه.

وقتی من و س‌ه‌راب وارد پ‌ذیرایی‌ش دیم، یاس جلوی پنجره ایستاده بود. مثل همیشه ه‌یه تیشرت تیره

پوشیده بود. اینبار قهوه‌ای. برعکس اون زیرزمین دلگیر، اینجا خیلی آفتابی و خوب بود همیشه.

دوست داشتم تو همچی ن جای تر و تمیزی زندگی کنم. اما نه با این شرایط. به سمتون برگشت.

دست هاش توی جیبهاش بود و جدی به نظر می رسی د. حالش از چند روز پیش خیلی بهتر بود و

دوباره سرسختی هاش عود کرده بود! اگر بیرون نمی رفتن م ی تونستم با بابک حرف بزنم. گفتم:

چرا دیگه بیرون نمیریم؟

چند لحظه ساکت موند و بعد گفت: م ی خوای بری بیرون؟
شونه بالا انداختم و با لبخند کجی گفتم: حداقل مانتوی تازه ام رو بپوشم.

به صورتم خیره شده بود و لبخند محوی داشت. گفت: با سهراب برو.

- کجا؟

- نمی دونم... دیگه بهتره شروع کنیم.

- چی رو؟

- کاری که قبلاً می کردی م.

من و سهراب با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد به یاس. مناعترا ف نکرده بودم ولی مطمئناً م ی

دونستن د که من همه ی اون آدم های قبل ی رو به بابک گزارش دادم. اصلاً متوجه قص دی که پشت

این کارش بود نشدم. دوباره رو به سهراب گفتم: نگران نباش! وفا گفته که چیزی از جزئیات و رفت و آمد ده‌ها سال به اون یارو نگفته.

بع د به من زل زد که تایی د کنم. گفتم: من... ..

وسط حرفم پری د: فقط درباره ی کامیون گفته بود.

و جور ی نگاهم کرد که من فقط م ی تونستم بگم «آره». باز به سهراب گفتم: از خرده پاها شروع

کنید، بعد میری م سراغ پروژه های بزرگ تر... قرار بود یه بار از شرق برسه، نه؟

یاس خیل ی مصمم نشون م ی داد. با حرارت جلوتر اومد و ادامه داد: فقط کافی ه مسیرش رو عوض کنیم. حله.

سهراب با گیجی سر تکون داد و گفتم: منتظر شاهین نم ی مو نیم؟ یاس جواب داد: چرا... تا اون موقع میا د. اگر هم نرسید، من میر م پیشش.

با تعجب به صورتش زل زده بودم. اون هم به من نگاه م ی کرد.

این روش جدید شکنجه کردنش

بود؟ نمی فهمی د اعصاب من رو داغون می کنه؟ سهراب به سمت اتاق رفت که لباس بیرون بپوشه

و یاس با صدای آرومی به من گفتم: نترس. من همه چیز رو برات رو به راه م ی کنم. بار، امروز

و فردا م ی رس ه دستمون. اینجا نگه اش م ی داریم. چهار- پنج روز وقت داری.

در حالیکه مات نگاهش م ی کردم گفتم: منظورت از این کارها چیه؟

- هیچی، م ی خوام زودتر... ..

حرفش رو خورد و دست هاش رو که مشت شده بود، پشتش قای م کرد. ترجی ح دادم که بحث رو

ادامه ند. می دونستم که به ج اهای خوبی نم ی کشه. وارد اتاقم شدم و مانتو و شلوار جدیدی رو که

سعی د قبل از رفتنش مجبور شد برام بخره، پوشیدم. البته رنگ زیتونی رو دوست نداشتم و ک می ه م

برام گشاد بود. احتمالاً سلیقه ی زنش رو می خری د. همین که بیرون اومدم یاس به سهراب گفت: ی ه

اعتباری هم بنداز تو گوشه، بهش بده.

این جور رفتارش رو دوست نداشتم. بیشتر ناراحتم م ی کرد. گفتم:

لازم نیست.

- لازم ه... س هرابهم برای مراقبت میاد، نه اینکه بهت اعتماد نداشته باشم.

سهراب با تردی د نگاهی انداخت و به اتاق برگشت. ده دقی قه بعد بیرون اومد و یه گوشه ی به سمت

گرفت. یاس گفت: خودمون با چت و اسکایپ و میل با هم در تماسیم ولی... تو اینطوری راحت تری. نه؟

لبهام رو به هم فشار دادم و گفتم: چرا راحت تر؟
 جوابم رو نداد. سهراب گفت: تلفن قابل ردیابیه. مکالمه هات رو طول نده.
 بله. خودم هم دلیلش رو می دونستم. با اخم به یاس نگاه کردم. می خواست چی رو بهم ثابت کنه.
 اعتمادش یا عشقش؟ سهراب گفت: بری م.
 گوشی رو از دستش گرفتم و از خونه بیرون رفتم م.
 ماشین رو دو تا خیابون بالاتر از مترو پارک کر دیم و پیاده به سمت ایستگاه رفتم م. مترو
 بهت رین
 جا برای رد گم کردن بود. به خصوص که ایستگاه هایی که توش قرار میذاشتیم مدام عوض می
 شد. هوای خنک داخل تونل ها حال رو بهتر کرده بود. سعی کردم به جمله های آخر
 یاس فکر
 نکنم. سهراب به سمت بخش مردونه رفت و من روی یکی از صندلی ها نشستم. یادم اومد که
 سری آخر جنیفر بهم گفته بود، شب پیام ولی باز هم صبح باهاش قرار گذاشته بودیم.
 نگاهی به سهراب کردم که مثل این چند روز حواسش پرت بود.
 دستم به گوشی رفتم. باید با بابک
 تماس می گرفتم. هنوز برای رسیدن جنیفر زود بود. چند بار گوشی رو توی جیبم چرخوندم
 و باز

منصرف شدم. شاید بهتر بود که صبر می کردم تا حساب شده تر عمل کنم. باید به خودم فرصت

می دادم تا آمادگی پیدا کنم. دستم رو بیرون آوردم و منتظر نشستم.

نمی دونستم بعد از تموم شدن

این جریان تکلیف این آدم های دور و بر چی می شد. آدم هایی که تعدادشون خیلی بیشتر از چیزی

بود که من می شناختم. احتمالاً بابک تا حالا رد بقیه شون رو هم گرفته بود. حتی باب از جویی،

همدیگه رو تحویل می دادند... نفس عمیق می کشیدم. چشمم به ایستگاه رو به رو بود. روی تابلوی

بزرگی نوشت ه بودند: «انسان مخلوق شرابط نیست، شرایط دست پرورده ی انسان هاست»

پوزخندی زدم و به کف دست هام نگاه کردم که پوستش از تق لاهی این چند وقت خراشیده شده

بود. قطار با سر و صدا از تونل بیرون اومد و کم کم سرعتش رو پایین آورد. صداهای مردمی که رفت و آمد می کردند، توی سالن پخش شد. بعد صداینازک جنیفر رو شنیدم که گفت: خانوم همیشه فال من هم بگیری؟

نگاهم رو از کف دستم جدا کردم و لبخند ب ی جونی زدم. دست هام رو بستم و گفتم: ما از این هنرها نداریم!!

با بار و بن دیش کنار من ولو شد و گفت: اما من دارم.

- جدی!؟

- مال خودم رو که حفظم.

خندیدم. کف دستش رو جل وی صورتتم نگه داشت و گفت: بیی ن.

اینجا نوشته ب ی خود زور نزن!

بعضی ها بدبخت به دنی ا میان، بدبخت هم م ی میرن د!

چن د ثانیه خیره نگاهش کردم و گفتم: از هر آدمی پرسی همین رو میگه.

سر تکون داد و گفت: اگر مجبور باشه از سالگی خرج خودش رو در بیاره، شاید.

دستش رو توی کیفش برد و من سرم رو به سمت مامو ری که دور ایستاده بود برگردوندم. دسته

ای پول بیرون آورد و بهم داد. گفت: این سری چقدر لغتش دا دی!

مشتری هام بیشتر شده، زودتر بیار.

پول رو توی کیفم گذاشتم و با نگاهی به اطراف، بسته ای که سهراب آماده کرده بود رو به سمتش

گرفت م. داخل کوله اش گذاشت و گفت: هفته ی پیش که گیربازا ر شده بود.

- چطور؟

- مثل اینکه یه سری رو گرفتند. دو نفرشون از رفقام بودند. تو مهمونی دیده بودمشون،

نفهمیدم چرا!!

آدامسش رو ترکوند و ادامه داد: من هم دو - سه روز آفتابی نشدم، دیدم ای دل، اینجوری که اموراتمون نمیگذره.

بع دخن دی د. گفتم: چه خبر از عشاقت؟

نیشش باز شد و گفت: زیاد شدند. می خوام دائمیشون کنم!

با ابرو به زیپی که بسته رو توش گذاشته بود اشاره کرد. پوزخند زد و بلند شدم. باهانش دست دادم

که حس کردم حالت صورتش عوض شد. سریع دستش رو به طرف سرش برد.

گفت م: خوبی؟

سر تکون داد و حرفی نزد. دوباره نشستم و پرسیدم: چی شد یهو؟ - همون مرگ و مرض همیشه!

- چه مرضی؟ چی میگی؟

چند بار نفس عمیق کشید و گفت: دارو هم می خورم ولی هی داره میگیره، تا ما رو چپه نکنه ولی کن نیست.

دو دقیقه کنارش نشستم که جلب توجه نکنیم. به دختری که کمی دورتر پرسه می زد و چشمش

خیلی واضح به ما بود، نگاه کردم و به جنیفر گفتم: اون کیه؟ آشناست؟

- رفیقم ه.

با خنده گفتم: بهش تخفی ف هم میدی؟

خیلی جدی گفت: نه، گرون تر میدم، بره پی زندگیش.

بهش خیره شدم و حرفی نزدم. خودش گفت: برو. خوبم.

خدافضی کردم و به سمت خروجی رفتم. نگاه می به سهراب انداختم که تو عالم خودش سیر م ی کرد.

به سنگ های کف زل زده بود. جلوتر رفتم و گفتم: ب ری م.

واکنشی نشون نداد. دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم: بری م.

نگاهی به من و بعد مردهای اطراف انداخت. بلند شد و همراه هم دو سری پله برقی رو گذرون دی م.

هنوز خارج نشده بودیم که یاد م افتاد پول گوشواره ای که اون بار برداشته بودم رو ندادم. سریع گفتم: صبر کن، الان میا م.

دلیلش رو پرسید. حوصله ی توضیح دادن نداشتم. دوباره به سمت پایین برگشتم. سهرابه م

همراهم اومد. وقتی وارد سالن ایستگاه ش دیدم، عده ای از زن ها جمع شده بودند. جلوتر رفتم. سر و

صدای جمعیت کوچیک، همه رو به اون سمت کنجکاو کرده بود.

بهشون نزدیک شدم و سهراب

عقب ایستا د. از بالای شونه های زنی، جنیف ر رو دیدم که روی زمین افتاده بود و با کمر خم شده

وحشیانه به خودش می لرزی د. زن رو کنار زدم و به کسی که بالای سرش نشسته بود گفتم: خانوم چی شده؟

نگاهم روی صورت متشنج جنیف ر بود. دندان هایی که روی هم می خورد، جواب سوالم رو می

داد. ترس برم داشت. زمزمه ها بلندتر شده بود و هرکس نظر و پیشنهادی می داد. چند نفر سر و

دست هاش رو نگه داشته بودند و من گیج ایستاده بودم. نگهبانی که من رو کنارش دیده بود، گفت:

شما همراهشی؟

نگاه ماتم از صورت جنیف ر به نگهبان و برعکس حرکت می کرد.

یه نفر باید کاری می کرد.

سهراب بازوم رو گرفت و گفت: نه. خانومم ازش خری د کرده...

بع درو به من ادامه داد: بریم، دیر شد. خودشون آمبولانس خبر می کنند!

نگهبان سر تکون داد و سهراب دستم رو گرفت. دستم رو پسکشیدم که جلوتر برم. حالش

اصلا

خوب نبود. شاید کاری ازم بر می اومد... ولی سهراب من رو از بین جمعی ت عقب کشید و ج دی گفت: بریم.

از مردم فاصله گرفتیم. گفتم: ببریمش دکتر.

عصبانی گفت: بیا بریم تا کیفش رو به هوای شماره و آدرس نگشتند.

یا د بسته ی ت وی کیفش افتادم و با ترس قد می به عقب برداشتم.

دوباره برگشتم و گفتم: حالش بده!

دستم رو محکم تر کشید و به سمت خروجی حرکت کرد. داد. زی ر لب گفت: زود باش! تابلو نکن!

همراهش می رفتم اما هنوز نگاهم به عقب بود. دست و پاه ای لرزان جنیفر از بین مانتوها و

چادرهای دور و برش پیدا بود. صورتم از ناراحتی جمع شد. از پیچ سالن گذشتیم و من سرم

رو ب ا

خواهش به سمت سهراب برگردوندم. اخم کرد و خیلی جدی گفت:

بجنب!

در اتاق رو باز کردم و گفتم: بیا، سعی د اومده.

جوابم رو نداد. نگاهش مستقیم به مانیتور بزرگ رو به روش بود.

نز دیک تر رفتم. جلوی می ز ایستادم و گفتم: یاس!

باز هم جوابم رو نداد. هنوز به مانیتور خیره بود. دوباره گفتم:

حواست با منه ؟

میز رو دور زدم و کنار صندلیش ایستادم. مانیتور خاموش بود .

روی شونه اش ضربه زدم و گفتم:

خوبی؟

بالاخره نگاهش رو جدا کرد و گفت: هیچ کدوم رو وصل نکردم.

به سیم های پشت سیستم ها و ابزارهای جان پیشون نگاه کردم و گفتم: چرا؟

جوری بهم زل زد که از خودم و سوالم خجالت کشیدم ولی ن م ی دونستم برای چی!! گفت:

دیگ ه لازم نمیشه.

دستش رو دور کمرم انداخت و روی پاش نشوند. مانعش نشدم و پاهام رو جمع کردم. چر خی

به

صندلی کامپیوتر داد و گفت: همه چی توی هارد این پایین هست. به کمد میز اشاره کرد.

ادامه داد: مدارک... فیلم ها... اسم ها...

آدرس ها..

با دلخوری به چشم هاش زل زدم که این رفتارش رو تموم کن ه ولی باز گفت: باری هم که

قراره

برسه، هست... گفتم همین جا ننگه اش دارند. همه چی هست..

- بس کن.

- گفته بودم نمیذارم صدمه ببین ی.

- من همهی ن رو گفته بودم.

با تکون دادن سر حرفم رو رد کرد و گفت: ن ه.

یکی از دست هام رو بلند کرد و بوسی د. از این رفتار ه ای عجیب و غریبش ناراحت تر می شدم.

گفت: نه. دست های تو نباید آلوده بشه.

با گیج ی نگاهش کردم و گفتم: الان من هم قاطی شمام!!

چند ثانیه به صورتم خیره موند. چشم هاش پر از ناراحتی و غم بود. لبخند کوچیکی زد و گفت:

معلومه که هس تی.

- چرا اطلاعات اینجا رو به من میدی؟

- می خوام کارت رو راحت تر کنم.

- منظورت چی ه؟

باز سکوت کرد. این حرف های دو پهلو معنای خوب ی ن م ی داد.

چرا من رو باور نم ی کرد؟ با خنده

ی کوتاهی حرف رو عوض کرد و گفت: دارم با زیر و بم کار آشنا می کنم دیگه.

در باز شد و همزمان صدای سعی د اومد: یاس! آور دیم بال..

با دیدن من ب ی حرکت موند و ابروش رو بالا داد. سریع بلند شدم و با دستپاچگی به سمت

پنجره

رفت م. اصلاً خوشم نمی اومد که دیگران شاهد این لحظه ه ای خصوصیمون باشند. از وقت ی
برگشته

بودیم، رفتار سعی د با من جور دیگه ای شده بود و حس می کردم هر لحظه ممکن ه بلایی
سر م

بیاره. با اون صحنه ی تراژیک یاس، ش ب فروپاشی قادری ه م ه متوجه رابطه ی جدی ما
شده

بودن د. نگاه پر نفرت س عی د هنوز روی من بود. یاس ازش پرسید:

خب؟

- ...

- بگو؟

سرش رو به سمت یاس چرخوند و گفت: تو زمی ن ه ای ورامین تحویل داد.

- آور دی د بالا؟

- آره.

سعی د باز به من نگاه کوتاه ی انداخت و بعد گفت: مطمئن ی زود نیست؟ صبر نکنیم؟

- نه. کارمون رو می کنیم.

- چرا خبری از شاهین نیست؟ کجا غیب شده؟

- دیشب باهاش حرف زدم. همه چیز طبق برنامه ست.

- م ی خوام خودم یه صحبتی ب اهاش کنم!

یاس عصبی سر تکون داد و گفت: تو که ترسو نبودی!!!

سعی د براق شد و گفت: حرف ترس نیست.

- اگه قرار بود مشکلی پیش بیاد که من مغز خر نخوردم، همه رو بندازم تو درد سر.

سعی د کوتاه اومد اما من می دونستم یاس داره همه رو به سمت ی که می خواد هول میده.

مسیری که

فکر می کنه من می خوام... نفس عمیق ی کشیدم. از کنار س عی د رد شدم و به اتاق خودم

رفتم. امروز

روز مه م ی بود. خیل ی کار داشتم. مشغول پوشیدن لباس بیرون شدم. موهام رو سفت با کش

بستم و

شال رو برداشتم. یاس وارد اتاقم شد. صدام رو پایین آوردم و گفتم: سعی د بی خیال شد؟!!

- ک ی جرات داره رو حرف من، حرف بزنه؟ با خنده گفتم: من!

ابرو بالا انداخت. در رو بست و گفت: داری میری؟ جلوی آینه ایستادم و گفتم: زود برم ی

گردم.

نزدیک تر شد و کنار آینه به دیوار تکیه داد. حالت نگاهش دوباره ناراحت شده بود. این

روزهای ا

خیلی سر حال بود و دور و بر من م ی چرخید، ی ا تو فکر م ی رفت و صورتش غمگین می

شد.

موهام رو ول کردم و به سمتش رفتم. روی نوک پا ایستادم و بی مقدمه بوسیدمش. غافلگی ر
شده

بود اما طولانی ترش کرد. عقب رفتم و با تاکی د گفتم: زود میام.
شال رو روی سرم مرتب کردم. گفتم: من جایی نمیرم. سعی د و سهراب رو هم نگره م ی
دارم.

- ...

- نیای هممی ن جا هستم... برو.

به سمت کیف م رفتم و سعی کردم که نگاهش نکنم. دوباره گفتم: م ی خوی بدونی که... .

- بسه.

به سمتش چرخیدم و گفتم: میگم بر می گردم. وقتی برگشتم صحبت می کنیم!
دیگه حرف ی نزد. قبل از این که در رو ببندم. برگشتم و دوباره آویزونش شدم. سرش رو
عقب برد و

جلوی لبهام گفتم: هر کاری به نفعته بکن... من باهاش مشکلی ندارم.

همه ی کار هام به خاطر اون بود. همه چیز. گفتم: می دونی چی به نفع منه ؟

به دیوار هولش دادم. فاصله رو از بین بردم و بوسیدمش. چند بار و بالاخره گفتم: زود میام!!

لبخندی زد و من بیرون رفتم. می خواستم به خونه ی معصوم ه برم اما جواب نمی داد. خودم
رو با

تا کسی به سالن زیبایی رسوندم که بسته ه ای لوازم آرایشی رو تحویل بدم. همون هایی که سهراب

دیروز کنار گذاشته بود و تمام مدت با یه من عسل هم نم ی شد خوردش!

اوضاع مثل سابق شده بود. انگار آب از آب تکون نخورده. دیروز سهراب و سعی د تعجب کرده

بودن د که چرا یاس اجازه داده به همون مکان های قبلی سر بزنم.

دوباره به دروغ گفتم که این

آدرس ها رو به کسی ندادم و یاس هم اجازه مخالفت به کسی نداده بود. فقط سهراب اصرار داشت

که با مترو برگردم و مشخص بود دلیلش اینه که کسی تعقیبم نکنه.

سالن مثل قبل شلوغ و پر رفت و آمد بود. با دیدن زری که به موهای زن تپل ی سشوار می کشی د و

باهاش گرم صحبت بود، به طرفش رفتم. هنوز متوجه من نشده بود. با لبخند اسمش رو صدا زدم.

توی آینه نگاه کرد و با دیدن من که پشت سرش ایستاده بودم، با خنده چرخ می د و سشوار رو خاموش کرد. با هم احوالپرسی گرم ی کردی م. هرچند که مدت زیادی از آشناییمون نمی گذشت. گفتم: هنوز که اینجایی؟

با تعجب گفت: مگه قرار بود نباشم!؟

- فکر کردم با حرف ه ای آخرمون دیگه قی د تهران موندن روز دی.

- هنوز ی ه ترمم مونده عزیز.

مشماهای تو ی دستم رو نشون دادم و گفتم: کجا بذارم؟

به اتاق کار قب لی معصومه اشاره کرد و گفت: ببر، من هم الان میام.

سر تکون دادم. قبل از رسیدن به در گفت: از موهات راضی هستی؟ نم ی خوی رنگ ریشه

هاش رو برات ترمی م کنم؟

بهش لبخند زدم و گفتم: خوبه ممنون... بعداً مزاحمت میش م.

ولی می دونستم که این کار رو نمی کنم. دی گه فرصتی برای این کارها نداشتم. وارد اتاق

خالی

شدم. باره ای دستم رو روی می ز گوشه ی اتاق گذاشتم و به پوسترهای دیوار نگاه کردم.

دو دقیق ه بع د زری داخل اومد و گفت: دیگه چه خبر؟

یا د همه ی بلاه ایی که این مدت به سرم اومده بود، افتادم. اندازه ی یه سه تا صفح ه ی

حوادث م ی ش د. گفتم: هیچ ی!

- شقایق جان گفته این سری که اوم دی، خبرش کنم.

- معصومه دی گه اصلاً نمیاد؟ صورتش گرفت ه شد و گفت: ن ه.

- دیگه ن می تو نه با ناخن کار کنه. نه؟ ناراحت تر شد و گفت: نم ی دونی؟ روی صندلی

نشستم و گفتم: نک نه با شوهرش درگیر شده؟ - نه... شوهرش متین رو گرفت و..

- خب؟

...

- افتاده زندان؟

- نه.

- چی شده؟

- خودسوزی کرد!

سر جام صاف نشستم و با دهن باز نگاهش کردم. چشم هاش سرخ شد و گفت: نم ی دونم این آخری ا

چه اش شده بود. اصلاً اعصاب نداشت. ی ا گریه می کردی ا داد م ی زد یا..

- کی؟

- یه هفته ای میشه.

لباس هاش مشکمی بود. باید حدس می زدم اتفاق ی افتاده. نفس عمیقی کشیدم و به صندلی خالیش نگاه

کردم. زری به سمت در رفت و گفت: میرم به شقایق بگم.

این مسئله دیگه برام خیلی ج دی شده بود. سریع گفتم: صبر کن!

متوقف شد. بلند شدم و دستش رو به طرف میز کشیدم. گفت: چی شده؟

فرستی برای مقدمه چین ی نبود. یکی از قوطی های کرم رو باز کردم. با نگاه ی به در گفتم:

گوش

کن چی میگم... این نه مسخره بازی، نه شوخی.

با نگران ی عقب رفت و گفت: چرا اینجوری می کنی؟ - نگاه کن.

در پنکی که رو باز کردم و قطعه ی دوم روی سرش رو چرخوندم.

جایی مخصوص پد بود. از بدنه

ی اصلی جدا شد. بست ه ی متوسط پودر کرم رنگ رو نشونش دادم. با صورت رنگ پریده به

دست هام زل زده بود و جرأت تکون خوردن نداشت. سریع درش رو بستم و سر جای اصلی

برگردوندم. ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: خیلی شیک داری این ها رو می فروشی!!

هنوز چشم از لوازم برنداشته بود. دستش رو به لبه ی می ز گرفت که نیفته. دوباره گفتم: حالا

دست از این شغل بر می داری یا نه؟

چشم هاش رو به من دوخت. حس کردم واقعاً نمی تونه حرف بز ن هو من بدجوری خبر رو به

ش

دادم. اما این ترسوندن لازم بود. به اطراف نگاه کردم ولی پارچ آب نبود. در باز شد. با آرنج به

پهلوش زدم که چیزی بروز نده. شقایق وارد اتاق شد و به زری گفت: چرا به من نگفتی؟

نگی ن الان خبر داد!

و در حالیکه سعی می کرد لبخند بز نه، به سمت من اومد. با چشم به زری هشدار دادم.

خودش رو

جمع و جور کرد و با گیج ی از اتاق بیرون رفت. حس کردم که واقعاً فرار کرد. شقایق به مشم

اها

نگاهی انداخت و با احترام تصنعی گفت: زیاد دوست ندارم به این محیط بیا. جایگزین معصوم ه

که بیاد، خودش بیرون از اینجا ازت می گیره. Ok خانومی؟ با پوزخند گفتم: جایگزین معصومه؟!

- خبر رو نشیدی؟

- آمار گندکاری های این شهر جایی پخش نمیشه.

پشت چشم نازک کرد و گفت: تو بوق و کرنا کردن، کسی رو زنده نمی کنه!

- ولی مرگ بقیه رو عقب میندازه!

- مشکل شما چی به خانومی؟

لبخند زدم و گفتم: هیچی... هرچی بی سر و صدا تر به نفع همه است.

از جیب پیراهن خوش دوختش پول بیرون آورد و به سمت من گرفت. خواستم بشمرم که گفت:

حساب من دقیق ه.

پول رو شمردم و گفتم: بله، می دونم حسابمه ی این کارها دستتونه!

- بدکاری می کنم به امثال تو نون می رسونم.

- نه. خیلی هم خوبه. این روزها بدون زرنگ بازی پول در نمیا د.

پول رو توی کیفم گذاشتم و با لبخند بیرون رفتم. توی سالن چشم چرخوندم ولی اثری از زری نبود. بدجوری خبر رو بهش رسونده بودم. باید مطمئن می شدم که کاری دست خودش نمیده. از

یکی از دخترها پرسیدم: زری جان کجاست؟

به اتاق دیگه ای انتهای سالن اشاره کرد. به همون طرف رفتم.

روی صندلی فلزی کوتاه ای نشسته

بود و به زمی ن نگاه می کرد. جلوش نشستم و گفتم: کامل متوجه منظور من شدی؟

انگار حرفم رو نشنی د. دوباره گفتم: هر کاری می خواهی بکنی، زودتر ... همین الان..

دیدم داره به گریه می افته. دستم رو روی شونه اش فشار دادم و تاکی د کردم: نباید

بذاری هیچکس بویی بیره که تو می دونی.

- ...

- دارم بهت میگم عجله کن!

بالاخره به من نگاه کرد و من از جام بلند شدم. چند بار با گیجی سر تکون داد. آرام گفتم:

باشه.

- من باید برم. نذار کسی بفهمه... وسایلت رو جمع کن برو..

باز سر تکون داد و گفتم: باشه، باشه... بذار حالم..

و دستش رو روی سینه اش گذاشت و چند تا نفس عمیق کشید.

ازش دور شدم و از ساختمون

بیرون زدم. آژانس ماشی ن صد متر بالاتر بود. یه ماشی ن گرفتم. م ی خواستم امروز کمی با خودم

خلوت کنم و برای خودم وقت بذارم. احتمالاً این آخرین فرصت ی بود که به خودم می دادم. به راننده

آدرس خونه مون رو دادم. ن می دونستم این موقع عصر سر و کله ی کس ی پیدا میشه یا نه. ممکن

بود عادت هاشون توی این دو سال زندان بودن من عوض شده باشه. قبلاً که بابا همین موقع ها به

خونه بر می گشت. خواستم که ماشین رو سر کوچه نگه داره.

راننده منتظر پیاده شدنم موند ولی

گفت م: چند دقیقه تو ماشین م ی مونیم. هر چقدر شد حساب می کنم.

باب ی تفاوت ی سر تکون داد و من از پشت شیشه به در خون ه زل زدم. یک ربع گذشت و هیچ خبر ی

نش د. راننده رادیو گوش می داد. گزارش با زی فوتبال بود. داشتم کم کم نامی د م ی شدم که مامان با دو تا نایلون خرید، توی دستش همراه یکی از همسایه های ق دیم ی مون به سمت در اومد. بی توجه

به راننده گریه ام گرفت. دلم براشون تنگ شده بود ولی انگار بود و نبود من برای هیچ کس فرق ی

نداشت. همه داشتند به زندگی خودشون می رسیدن د. با دستمال اشکهام رو پاک کردم. شاید این فکرها زاییده ی مغز خودم بود، خیلی وقت بود که فقط به جنبه های منفی هر چیز دقت می کردم.

جلوی در نایلون ها رو زمی ن گذاشت و به گفتگو با مرضیه خانومادامه داد. گاهی دستش رو به

کمرش می زد، گاهی سر تکون می داد. تمام حرکاتش رو با چشم هام دنبال می کردم. بعد خداف ظی

کردن د و مامان وارد خونه شد ولی نایلون ها بیرون موند. هیچوقت ن دیده بودم که انقدر حواسپرتی

کنه. سه دقیقه بعد در رو باز کرد و نایلون ها رو برداشت. موقع رفتن در رو باز ول کرد. دو دقیقه بعد برگشت و در رو با صدای بلند بست. به راننده نگاه کردم و گفتم: چند دقی قه دیگه هم می مونیم.

- حالا که هستی م.

شیشه رو پایین داد و به خیابون نگاه کرد. من تا بابا رو نم ی دیدم از اینجا نم ی رفتم. یکی از تی م ها

به اون یکی گل زد. مرد بلند خن دی د و گفت: مچاله شون کر دیم! و با خوشحالی ضربه ای به فرمون زد. با پوزخند گفتم: یکی دیگ ه میلیاردی پول می گیره، خوشحالیش رو شما می کن ی.

- پس عرق ملی چی میشه!؟

می خن دی د و فکر م ی کرد خیلی بانمکه! گفتم: اگر امثال شما نباشند، فوتبالی وجود نداره... ولی اگر

جلوی استا دیوم به هر کدومشون سلام کنید، جوابتون رو نمیدن ...

با کنجکاوای به طرفم نگاه ی انداخت ولی چیزی نگفت. یه مشت گوسفند بو دیم که همه با زیمون م ی

دادن د و سودش رو می بردند. دقیقه ی دیگه هم گذشت و راننده اطراف ماشین پرسه می زد.

بابا زودتر از این حرف ها به خونه بر م ی گشت!! شاید اصلاً بیرون نرفته بود. دقیقه ه ی دیگه

هم منتظر مون دیم. راننده سوار شد و گفت: دارین زاغ سیاه چوب می ز نید؟

- نه. منتظر ک سی هستم.

- اینجا که خلوته.

نگاه ناامید ی به داخل کوچه انداختم. بیشتر از این نم ی شد طولش داد. رو به مرد که اخم داشت گفتم: ب ری م.

سوار شد. حتی موقع حرکت و رد شدن از جلوی کوچه هم چشمم به انتها ی کوچه بود که شاید ی ه

مردکت و شلواری رو بینم که یه پاکت توی دستش داره... میدونستم تازه اوضاعشون آروم شده. می دونستم بدون من راحت ترند. بدون من همه ی دنیا راحت تر بود. همون بهتر که بابا رو

ندیدم و آرامشش رو به هم نزد. فقط برای همه شون دردسر بودم.

همون بهتر که درد سرشون برای همیشه تموم می شد.

کنار پارک پیاده شدم و مسیر کنار رزهای جیگری رو طی کردم.

از کنار جوی ی که جاری بود رد

شدم و عاقبت به همون نیمکت ها و محوطه ی سنگی رسیدم. جای ی که پاتوق درس خوندن با بچه

های دانشگاه بود. کتابخونه و سایت همیشه حوصله ام رو سرم ی برد و دوست داشتم یه جای پر

جنب و جوش تر درس بخونم. به اطراف چشم چرخوندم و یاد گذشته افتادم. هر وقت دنبال ساناز

بودم، اینج ا پیداش می کردم. این همون پارکی بود که من رو با ساناز آشنا کرد. لبخند روی لبم نشست. همیشه از سمت چنارهای پشتی می اومد و به نشونه ی آشنایی دست تکون می داد. من

گاهی خودم رو برایش می گرفتم اما همیشه دلم برایش می سوخت.

هنوز خونی که روی صورتش

پخش شده بود رو از یاد نبرده بودم. گلوله ای رو که از کلت شاهین شلیک شده بود. کلت شاهین... .

کلتی که قرار بود به من هم شلیک کنه... کارم از کجا به کجا کشیده بود.

شاید بهتر بود از همون اول فقط درسم رو می خوندم... از کنار ساناز بی تفاوت رد می شدم.. .

درست مثل همه ی آدم ه ای دیگه. همه ی آدم های ی که دیدن د و رد شدند. نمی دونستم باید کی رو

سرزنش کنم. اصلاً سرزنش کنم ی نه! هیچ تضمینی نبود که اگر راه کاملاً متفاوتی رو می رفتم، وضعیت بهتری از الان داشتم.

دوباره نگاهی به اطراف انداختم و حرکت کردم. ایستگاه مترو بعد از همین پارک بود. راه رو از

وسط پارک طی کردم. مسی همیشه ی. با هر نقطه ای که می دیدم، یه خاطره داشتم... یه چیز

آشنا... مثل آدمی که دیگه فرصتش تموم شده، به هر چیزی با حسرت نگاه می کردم. شاید هم دنیا

داشت به آخر می رسی د. من که دیگه بریده بودم... کاش همه چی زودتر تموم می شد. یک ی از

رزهای جیگری رو چیدم و به طرف ایستگاه رفتم.

دو تا قطار رف ته بود و من هنوز داشتم فکر می کردم. زن ی کنارم نشست و گفت: این
صادقیه ه م میره؟

- نه برعکس واردش دی د.

وسایلش رو برداشت و رفت. به جاش دو تا دختر با کوله پشت ی های بزرگ نشستند. توی
دست

هاشون پر از پوشه و کاغذ و کتاب تست بود. پوزخند زدم که از دی د یکیشون پنهون نموند
و برام

ابرو بالا انداخت. پرسیدم: پشت کنکوری هستید؟
یکی از دخترها با تر دی د و برانداز کردن من گفت: اولین سالمونه.

- چ ی م ی خون دید؟

- ریاض ی فیزیک.

- من بدون کلاس کنکور قبول شدم... شریف... بعد هم ی ه ضرب فوق... ولی از من م ی ها

شنوی د دنبال این چیز نری د. آخر و عاقبت نداره..

یکی از دخترها به زور جلوی خنده اش رو گرفت ه بود. با ی ه «ببخشی د» از کنارم بلند شدند
و اون

طرف سالن زیر خنده زدند. با تاسف سر تکون دادم ولی دقیقا نم ی دونستم منظورم به اون
هاس ت

یا خودم. دستم رو از جیبم بیرون آوردم و به گوشی زل زدم. به اندازه کافی با خودم و دنیا کلنجا

رفته بودم. دیگه کافی بود. من برای کاری اومده بود و باید احساساتم رو کنار میذاشتم و اون کار

رو تموم می کردم. وظیفه ی مهمی رو ی دوش من بود. نفس عمیقی کشیدم و شماره ی بابک رو گرفت م. جواب داد: بفرمایید؟ - سلام

- ...

- منم، وفا بهمن فرما.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: خودتی؟ کجایی؟ سالمی؟ - من خوبم.

- گزارش دادند که به آرایشگاه سر زدی... خونه... بعد تو مترو گمت کردند. چطور انقدر بی ملاحظه فرستادنت؟

نمی تونستم از مسابقه ی «ک ی بیشتر عاشق تره» ی یاس براشبگم. مسابقه ی ای که توش برنده ی

حتمی، من بودم. فقط گفتم: نمی دونند من جزئیات رو هم به دستتون رسوندم. دیگه به من اعتماد کردن...

- خوبه.

- اون پسر پیام م رو رسوند؟

- آره. خودم با مرکز کردستان هماهنگ کردم.

- شاهین مرد... همون ماشین ی که ته ی ه دره است. من دقی ق نم ی دونم کجا.

- اون ماشین سوخته رو پیدا کردند. من همه ی گزارش هاش رو دارم. مالک حقیقیش به این نام نیست. پس ماشین شاهین بود... ای کاش زنده به دستم م ی افتاد.

- حال خانواده ام خوبه؟

لحن صدایش ملایم تر شد و گفت: همه خوبند. من بهشون اطلاع ندادم که روند کارت از کنترل خارج شده. این شماره ی توئه؟ - شرکت رو بستید؟

- آره. دخمه ی زیرش رو هم پیدا کر دیم. درباره ی نعیم آل کاظمحق با تو بود.

- هنوز از من عصبانی هستید؟ من مجرم به حساب میام؟

با مهربونی ای که نمی دونستم ساختگی ه ی انه، جواب داد: من عصبانی نیستم! وقتی غی ب ش دی

حتی می ترسیدم حدسی بزمن ولی توی کردستان بهترین کار رو کر دی. نمی خوای آدرس ب دی؟

بع د از کمی من من و سکوت گفتم: اینج... یه محموله ی تازه آوردند. زیاده.

- با این سرعت شروع کردند؟!؟!!

...

- آدرس رو یادداشت کنی د.

از کارم تعجب کرده بود. فقط گفت «صدات ضبط میشه» و من آدرس رو دادم. دوباره گفت:
صبح

فردا اقدام می کنیم که همه ی مراکز باز باشند. ن می خوام جایی رو پاکسازی کنند و کسی
از دست م در بره.

- باشه.

- اگر فردا همه افراد تو مقرتون نبودند، یا با تکست یا با یه حرکتغیر منتظره اطلاع بده.

- چشم.

- خانم فقط به فکر خودت باش. تو موقعی ت امنی پناه بگی ر. تا حد امکان از ساختمون

بیرون

بیا. چون تو م هم تری ن مسئله است.

با بغض گفتم: باشه.

و تماس رو قطع کردم که حداقل متوجه گری ه کردنم نشه.

روی فرش کرم رنگاتاقم نشسته بودم. نه دیشب شام خوردم، ن ه امروز صبحونه اما برعک

س

چیزی که تصور م ی کردم، خیل ی آروم بودم. سکوت فضای آپارتمان هم به این آرامش

کمک م ی

کر د. تنها ترسم از این بود که از پس کاری که لازم بود انجام بدم، برنیا م. ساعت صبح بود و

فقط سعی د توی خونه نبود. می دونستم که بر می گرده. منتظر بودم که بعد از اومدنش ، به عده به

داخل هجوم بیارن د. همه چیز رو برای صدمین بار توی ذهنم مرور کردم، زمانبن دی هایی تنظی م

کرده بودم ،همه ی اطلاعاتی که از گوشه گوشه ی این خونه داشتمو کسی خبر نداشت... کم ک م

باید حاضر م ی شدم. احتمالاً بابک منتظر برگشتن ماشی ن سعی د بود که صبح زود خارج شد.

سراغ کوله ی گوشه ی اتاق رفتم. دیشب چند تا لباس و وسایل ضروری رو داخلش گذاشته بودم.

مانتو و شالم کاملاً در دسترس و آماده بود که با اولین نشونه از پلیس بردارمش. صدای راه رفتن

اوم د و بعد سایه ای روی دیوار جلوم افتاد. سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم . همون تیشرت

سفیدی رو که براش خریده بودم، پوشیده بود. اشک پشت چشم هام جمع شد. این چند روز خودش

راه رو برام باز گذاشته بود... انگار از همه چیز خبر داشت ولی نمی خواست مستقیم به روم بیاره

که دارم تحویلش میدم. آروم گفتم: داری جمع می کنی ؟

آب دهنم رو قورت دادم. جوابی نداشتم. دوباره گفتم: همه چی داره تموم میشه. نه؟
 با صدای گرفت ه ای گفتم: نگران نباش!
 کوله رو کنار لباس هام انداختم و به طرفش رفتم. هنوز به من زلزده بود. حال خوبی نداشتم..
 اون آرامش رفته بود... دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: نگران چیزی نباش
 عزیزم...

لبخند معنی داری زد و گفتم: نیستم... من هیچوقت چیزی برای از دست دادن نداشتم.
 چشم هام خیس شد و دوباره گفتم: من هم چیزی ندارم... نه اینجا، نه هیچ جای دیگه...
 زندگی من

همین چند ماه بود که با تو گذشت ... همه ی اون های ی که ادعا داشتند، خیلی شیک بهم
 پشت

کردن د... بعد از تو دیگه چیزی برام مهم نیست. هر چیزی یه روز اهمیتمش رو از
 دست میده.

دستش رو کنار گوشم گذاشت و با انگشت شست گون ه ی خیسم رو پاک کرد و گفت: من
 از هیچی

پشیمون نیستم به جز کاری که با تو کردم.

- ...

- از روزی که چشمم بهت خورد ازت خوشم اومد، چرا با کسی که ازش خوشم اومد، این

کار رو کردم!?!!

- نترس..

سر تکون داد و با نفس عمیقی گفت: من از مرگ نمی ترسم.

گریه ام بیشتر شد و گفتم: آرام باش. اونطوری که تو فکر می کنی نیست.

صدای در ورودی باعث شد هر دو به سمت در اتاق نگاه کنیم. بعد صدای سعی د گفت: کج

ایید؟ الو؟

یاس دستی بی ن موهاش کشید و بیرون رفت. من چشم هام رو پاک کردم. زیپ کوله رو

بستم و

بیرون رفتم. هر سه مشغول صحبت بودند. از یاس ممنون بودم که این چند روز مثل سابق رفتار

ر

کرده بود. انقدر مقتدرانه که کسی به چیزی شک ن می کرد. سعی د گفت: امروز ی ه جور

خاصی نیست؟

کنار پنجره ی باز پ ذیرایی ایستاد و با نگاه کوتاهی به بیرون گفت:

همه جا زیادی خلوته!!

یاس نگاه ی به من انداخت که خودم رو با دکمه ی لباسم مشغول نشون دادم. حرفی نزد.

سهراب که

کلاً تو یه فضای دیگه بود باب ی حالی گفت: چه می دونم.

و روی راه های کاناپ ه دست کشید. هنوز هم ناراحت و اخم بود. حالا دیگه می دونستم دلیل این بی حوصلگی هاش کار معصومه است ولی بهش حرف ی نزده بودم. یاس روی کاناپ ه لم داد و

به ساعت نگاه کرد... بعد به من. دست های مشت شده ام رو توی جیبم گذاشتم. سعی د به سم ت

پنجره ی دیگ ه ای رفت و با صورت پر تر دی د گفت: موقع اومدن هممینطور ساکت بود... اگ ه

شاهین اینجا بود می گفت «بز نیم به چاک.»

به صورت یاس نگاه کردم که با اسم بردن از شاهین، برای لحظه ای اخم کرد. بعد به حال اولش

برگشت. چونه اش رو خاروند و گفت: ن ه. می گفت «یک ی رو بفرستی م بیرون، ببینیم چه خبره.»

سعی د به من نگاه کرد. انقدر ذره بینی که من خودم رو لو بدم. بل ه من می دونستم چه خبره اما به

روی خودم نیاوردم و گفتم: بعد هم حتماً من رو می فرستاد بیرون!

سعی د پوزخند زد و گفت: برم سر و گوش آب بدم؟ احساس می کن ..

یاس: احساست رو واسه زنت نگه دار!! ک ی خبر داره ما اینجاییم؟!!

سعی د: نکنه... دوباره این... .

باز به من نگاه کرد و با اخم گفت: گوشیت رو بده.

یاس: چی می‌خواهی بگی؟

سعی د: تو شاید قصد خودکشی داشته باشی! من ندارم..

شماره‌ی بابک رو پاک کرده بودم. با اعتماد به نفس گوش‌ی رو به طرفش پرت کردم. نگاه‌ی به

منوهایش انداخت و برگردوند. می‌دونستم واسه قدرت نمایی این کار رو کرده اما با رفتارش

استرس گرفتم و قلبم تند تند می‌زد. ممکن بود چیزی طبق برنامه پیش نره؟ هنوز خبری از

بابک نبود. سعی دگفت: چرا سایلنته؟ شماره رو به کی دادی که بخوای خفه اش کنی؟!!

یاس: حوصله‌ی جنگ اعصاب ندارم!!

خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم: اس ام اس تبلیغاتی!!!

ابروش رو بالا انداخت و دیگه کسی صحبت نکرد. مدتی گذشت.

سهراب سرش رو توی تبلت ش

کرده بود و کاری به کسی نداشت. سعی دهم توی آشپزخونه‌ی اپنسرک می‌کشید. برای بار آخر

شرایط رو بررسی کردم و کنار در اتاقم ایستادم. سعی می‌کردم آرام باشم اما جلوی تند تند نفس

کشیدنم رو نم ی تونستم بگیرم. هنوز همه جا ساکت بود و گاه ی سعی د از پشت میز
آشپزخونه دقیق

نگاهم می کرد. صدای ویبره ی گوش ی بلند شد و سعی د صاف نشست. گوشی رو بیرون
آوردم.

دستم کمی می لرزید، شماره ی شخصی بابک بود. تک انداخته بود و می خواست به من ندا
بده.

سعی د گفت: چرا زود قطع کرد؟!!

- حتماً اشتباه گرفته بود.

سعی د بلند شد و به سمت اومد. همون لحظه جسم سنگینی از پنجره ی اصلی داخل پ ذیرایی
افتاد و همه به اون طرف خیره ش دیم.

سهراب و سعی د شوکه شده بودند. دود توی پ ذیرایی پخش شد و بعد صدای داد و بیداد
سعی د سر

سهراب. دستم رو سریع جلوی بینیم گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. با بیشترین سرعت ممکن
مانتو

رو پوشیدم و شال رو انداختم. دکمه ها رو ول کردم و کوله روبرداشتم. اون همه آرامش
جاش رو

به سر و صدای خارج از ساختمون و حرکات پر تلاطم سهراب و سعی د داده بود. توی پ
ذیرای ی

دنبال یاس گشتم و روی کاناپه پیداش کردم که حرکت ن می کرد.

دستش رو کشیدم و داد زدم: بلن دشو!

تکون نخورد و فقط گفت: تمومش کن!

دستش رو بیشتر کشیدم. با دقت زیاد سر چند نفر از مأموره ای سیاه پوش رو پشت پنجره دیدم که

روی بام و دیوار خونه های مجاور بودند. هول شدم و دوباره گفتم: پاشو!

اما با ضربه ای به کمرم روی زمین افتادم و درد تمام پهلوام رو گرفت. سعی د با چشم های وحشی

که به زحمت توی دود دیده می شد و چند تکه کاغذ و پوشه و خرت و پرت های توی مشما بالای

سرم ایستاده بود. گیج شده بودم. به ج ای فرار من رو کتک می زد!! خواست ضربه ی دیگ ه ای بزنه که سهراب داد زد: بجنب سعی د!

چیزهای ی هم دست سهراب بود. احتمالاً مدارک مه می بود که برا ی پیدا کردنشون وسط این آشوب

وقت هدر داده بودند. سهراب به طرف در آپارتمان رفت. ت نها راه فرارشون پشت بوم بود، تازه

اگر خیلی شانس می آوردند چون هدف این دود دقیقا بیرون ک شیدن از سوراخ بود. چشم هام رو به

زور باز نگه داشته بودم و سوزششون زیاده شده بود. دود رو کنار زدم و از ته دل سرفه کردم. پارچه‌ی شال که تصفی‌ه‌کننده نبود. سعی دنگاهی به سهراب کرد و همین طور که با اکراه عقب

عقب می‌رفت، کلتش رو بیرون آورد. به سمت نشونه گرفت. جیغ کوتاهی کشیدم. صورتم رو با

دست پوشوندم و خودم رو جمع کردم اما سعی دهمون لحظه پرت شد و صدای شلیک گلوله تو ی فضا پیچید. دست هام رو کنار کشیدم و به سمتش نگاه کردم. یاس روش افتاده بود و چند تا مش ت

به صورتش می‌کوبی د. اسلحه دورتر افتاده بود. دوباره سرفه کردم. دو تا مرد سیاه پوش نزدی ک

پنجره‌ای که دزدگیر نداشت آویزون بودند. باز جیغ کشیدم. داشت دیر می‌شد. بلند شدم و به سمت

یاس رفتم. از روی سعی د بلندش کردم. گنج به گوشه‌ی لبش دست می‌کشید. زیر گوشم گفت: کم د

دیواری... میره چند تا آپارتمون دور تر.

بع د من رو به سمت اتاقی که درش بست ه بود هل داد و داد زد:

برو.

کوله از روی شونه هام افتاد و زیر گ ریه زدم. سعی د پای یاس رو کشید و روی زمین پخشش کرد.

بع د بلند شد و به سمت من هجوم آورد. محکم به طرف دیوار هولم داد و گفت: منتظر فرصت بودم

واسه تلافی... اما فکر ن می کردم بخوای همچین گهی بخوری!
چاقوش رو بیرون کشید. صدای شکستن شیشه های اطراف و کوبیده شدن در به گوشم خورد. حالا

صدای آژیرهای بیرون هم اضافه شده بود. جلو تر اومد و چاقوش رو بلند کرد. جیغ کشیدم و اون

دستش رو آماده ی زدن توی شکمم کرد. دیگه همه چی ز تموم شده بود. پلکهام رو بستم و وقت ی

باز کردم، صورت یاس جلوی صورتم بود که سرخ شده بود ورگ های ش قیق ه اش بیرون زده بود. به زور گفت: برو!

با این کارش همون یک درصد شک توی دلم رو هم برطرف کرد.

داد زدم: من بدون تو نمیرم.

فریاد ناراضی سعی د رو شنیدم. یاس با درد به پهلو ی چاقو خورده اش چنگ زد و من رو به سمت

اتاق هول داد. با سماجت نرفتم. صدای شلیک پلیس بلند شد و سعی د که به طرف من می
اومد روی

زمین افتاد. یاس به دیوار ت کیه داده بود. زیر بازوش رو گرفتم و به سمت اتاق کشیدم.
صدای

شکسته شدن در و روی رو شنیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. وارد اتاق شدم و سریع از پشت
قفل ش

رو چرخوندم. آروم گفتم: با تو که کاری ندارند، نترس!
سریع پنجره ی کوچیک اتاق رو باز کردم که رد گم کن ه و به سمت کمد دیواری رفتم.
صداهای

بیرون واقعاً عذاب آور شده بود. در کمد رو باز کردم و تنها کلی د برق رو زدم. نور روی پله ه
ای

داخل کمد پخش شد. به زور یاس رو روی پله ها آوردم. برید هبریده گفتم: چکار م ی کنی؟
ضربه های محکم به در فلزی اتاق م ی خورد. در کمد رو از پشت بستم و با دلهره گفتم: زو
د باش... در دووم نیاره.

- خودت برو.

داد زدم: راه بیا. من نمی تونم بکشم.

وزنش رو از روی من کم کرد و با بیشترین سرعتی که زخمش بهش اجازه می داد، پله های
کوتاه

رو طی کر دیم. نور موبایلم رو روی تونل باریک انداختم و با ناله گفتم: بدو... بدو... الانه که در کم درو بشکنند.

سرعتمون رو بیشتر کر دیم. ه مه ی امیدم به پنجره ای بود که باز گذاشته بودم و اینکه در کمد از

پشت قفل می خورد. احتمالاً از پنجره دنبالمون می رفتند. هیچ فکری به مغزم نمی رسی د که عملی

باشه... این تن ها راه بود. به در فلزی رسیدیم که قفل آویز داشت.

یکی از کلی دهای دسته کلی درو

نشون داد. باز کردم و وارد پارکینگ کم نوری ش دیم. قفل رودوباره به در زدم. به تنها ماشین توی

پارکینگ اشاره کرد و با ناله به سمتش رفت. کمکش کردم. دسته کلی درو نشون دادم و گفتم:

کدومه؟!

یکی از سوئی چه ا رو بیرون کشید. سوار ماشین ش دیم. روشنش کردم و خودش ریموت رو زد.

دستش هنوز روی زخم رو فشار می داد. در باز نشد. ریموت رو از دستش کشیدم و چند بار زدم.

اما باز نشد. با گیجی به اطراف نگاه کردم و گفتم: برق ه ای منطقه رو قطع کردند؟!

- ن... ن می دونم.

- خوبی؟

...

پیاده شدم و به سمت در دویدم. فضای تاریک پارکینگ خیلی من رو ترسونده بود. مدام به در آهنی

ته پارکینگ نگاه می کردم و می ترسیدم از توش بیرون بریزن د. به در ورود رسیدم. ریموت

مشکلی نداشت، در قفل بود. ن می دونستم این آپارتمان کدوم قسمتکوچه های اطراف قرار داره.

ممکن بود پلیس بیرون در منتظرمون باشه. اشک توی چشم هام جمع شد. به سمت ماشین دویدم.

حالش اصلاً خوب نبود. نگاهم به زخم افتاد. چرا امروز سفی پوشیده بود؟ تموم کمر لباس از خون

سرخ شده بود و دو تا جای بریدگی داشت. گریه ام بیشتر شد. چرا امروز باید سفی د می پوشید؟! با گریه گفتم: یاس ر قفله... چکار کنم؟

جوابم رو نداد. تکونش دادم. پلکهایش رو با بی حالی باز کرد.

گفتم: من می ترسم. چکار کنم؟

- دیگه... دی ر شده...

خواست خودش رو تکون بده ولی نتونست. کلی ده‌ها رو برداشتم و به سمت در دویدم. دست هام می

لرزی د. چند تا کلی د رو امتحان کردم. ن می خورد تا اصلاً بینم باز میشه یا نه. آخری رو هم انداختم

ولی باز نخورد. دوباره چشم هام خیس شد و با بی‌حالی روی زمین نشستم. دیگه هیچی به ذهنم

نمی‌رسی د. هیچ‌امیدی نداشتم. زیر لب گفتم: چکار کنم خدا؟

سرم رو به اطراف چرخوندم. به جز دو تا نورگیر، روزنه‌ها اینبود. نگاهم روی صورت نیم‌ه

تاریکیاس خیره‌موند و با ناله گفتم: نتونستم... من که همه کار کردم. این یکی رو نتونستم.

اشک جلوی دیدم رو تار کرد. زمزمه کردم: نتونستم..

دستش رو از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و چیزی رو انداخت که روی زمین صدای فلز می‌داد.

سریع اشکهام رو پاک کردم و به اون طرف دویدم. کلی د بود.

برداشتم و با بیشترین سرعتی که

ازم برمی‌اومد در رو باز کردم. ریموت رو از ماشین زد. در کم‌کم باز شد و نور آفتاب روی

من و کف پارکینگافتاد. س فیدی و روشن‌ی بیرون‌یه لحظه چشمم رو زد و قلبم رو لرزوند.

دیگه

نمی ترسیدم مأمورها رو ببینم. اگر قرار بود بینمشون اون در باز نمی شد! خیابون کاملاً
عادی

بود. به سمت ماشین دویدم و پشت فرمون نشستم. حرکت کردم و وسط خیابون پام رو روی
گاز

گذاشتم. حتی دلم نمی خواست به پشت سر نگاه کنم. دستش رو روی دستم گذاشت.
نگاهش کردم.

گفت: آرام.

نفس عمیقی کشید. راست می گفت، خیل تابلو رانندگی می کردم.

سرعتم رو پایی آوردم و از آینه پشت سر نگاه کردم. چی ز عجیبی به نظرم نمی
رسی. از خیابون پشت همون کوچه بیرون

اومده بودیم و احتمالاً چند ساختمون از آپارتمان قبلی فاصله داشتیم. مطمئناً تا حالا متوجه کم
د

دیواری شده بودند. دوباره به عقب نگاه کردم. شاید حتی خیابون های پشتی رو هم تحت
نظر

گرفته باشند. چیزی مشکوک نبود. به خودم مسلط شدم و با بیشتن کردن سرعت گفتم:
کجا برم؟

حرفی نزد. نگاهش کردم. بی حرکت خوابیده بود و صورتش مثل گچ به سفیدی می زد.
اسمش رو

صدا زدم. حتی پلکهایم تکون نخورد. دستم رو روی بازوش گذاشتم. سرد بود. بلندتر گفتم:
یاسر!

ماشین رو گوشه اینگه داشتم. با نگران ی تکونش دادم و صداش زدم. هنوز توی سکوت کام
ل

بود. با ترس دستم رو از روی شونه اش برداشتم و به خون روی لباس هاش خیره شدم. با
صدایی

که می لرزی د صداش زدم و دستم رو زیر بینیش گرفتم که مطمئن بشم نفس می کشه...
بالاخره

چشمش رو باز کرد. زی رگر یه زدم و گفتم: دیگه نخواب... کجا برم؟

- فقط برو... برو شرق.

نگاهی به عقر به ی بن زین ماشین انداختم که باک پر بود. حرکت کردم و سرعت رو بالا
بردم.

منتظر شدم که مسیر رو مشخص کنه. با این وضعیتش فعلاً برنامه ی خودم عقب می افتاد.
گفتم:

کجا میریم؟ - دکتر.

بع از مدت زیادی رانندگی تو خیابون ها و کوچه هایی که من تا به حال گذارم بهش نیفتاده
بود و

مدام اشتباه می رفتم، داخل کوچه ای پیچیدیم. برای دومین بار شماره ای که داده بود رو گرفتم. با ر

اول برای اطلاع دادن به دکتر بود و حالا برای اینکه در خونه اش رو باز کنه و معطل نشیم. وقتی جلوی در طلایی و قهوه ای طرحدار رسیدیم، باز بود. داخل حیات رفتم و پیاده شدم همون.

دکتر موخاکست ری با موبایل توی دستش، نزدیک باغچه ی بزرگ خونه ایستاده بود. به سمت ش

دویدم و گفتم: دکتر... اینجاست. دقیقه گذشته، اصلاً جون نداره. نمی دونم چکار کنم.

بی توجه به جمله های رگباری من به سمت ماشین رفت. با همهیکل بی جون یاس رو از ماشین

بیرون کشیدیم و به زور از پله ها بالا بردیم. دیگه کامل از حال رفته بود. دکتر تخت اولین اتاق

رو نشون داد. وسیله هاش کنار تخت پخش بود. بلند گفت: عجله کن.

یه ربع بعد جلوی در اتاق نشسته بودم و تکیه ام به دیوار بود.

مستقیماً به در مقابل خیره شده بودم.

انقدر بی تاب می کرده بودم که آخر دکتر بیرونم کرد. انقدر دستپاچه بودم که امکان نداشت اون داخل

کمک ی از دستم بر بیا د. هنوز خب ری از دکتر نشده بود. داشتم وسوسه می شدم که سرک بکشم اما

با سر تکون دادن، فکرم رو رد کردم و به گوشی خاموش تویدستم خیره شدم. وقتی یاس شماره

ی دکتر رو داد و خواستم تماس بگیرم، تا تماس بی پاسخ از بابک افتاده بود.

پلکهام رو روی هم فشار دادم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم .

خونه ی دکتر بزرگ و ویلای ی

بو د. مبلمان داخل هم فوق العاده شیک و تمیز بود. توی دلم باز هم خوشحال شدم از اینکه دکتر رو

به بابک لو نداده بودم. از اینکه امروز خونه بود. این ها نم ی تونست همه تصادفی باشه. یه چیز ی ته دلم بهم امی د می داد.

با صدای باز شدن در سرم رو بلند کردم و دکتر رو دیدم که با دست های کثیفی که به پارچه ی

سفی د می کشید به طرفم م ی اومد. با بیشترین قدردانی نگاهش کردم. گفت: تو مگه اسیرشون نبودی؟

- حالش خوب میشه؟

صورتش رو جمع کرد و سری ع گفت: باز شروع نکن!

سعی کردم دوباره گریه نکنم. نزدیک تر شد و گفت: من هر کاری می‌تونستم کردم. چی شده؟

- گی را افتادی م.

- چطوری؟

- من جامون رو به پلیس گفتم.

با تعجب دست از تمیز کردن دستش برداشت و ثابت نگاهم کرد.

بعد گفت: پس چرا آور دیش اینجا؟! چرا گریه می‌کنی؟

با التماس گفتم: من... تلفنتون رو قطع کردم. خواهش می‌کنم به پلیس خبر ن‌دهی د.

با اخم گفت: لازم به قطع تلفن نیست... وصلش کن، بچه‌ها نگران میشن!

به سمت دستشویی رفت. می‌ترسیدم هر لحظه کسی سر برسه.

جلوی در دستشویی منتظرش

موندم. بیرون اومد و در حالیکه با حوله‌ی صورتی دستش رو خشک می‌کرد، گفت: نترس...

اگر

می‌خواستم خبر بدم، همون موقع که زنگ زد می‌دادم.

- ...

- منشیم تماس گرفت، گفت که آزمایشگاه رو پلمب کردن، یه عده رو گرفتند.

- اگه... اینج...!

چشم هاش نگران شد و گفت: اسمی از من برده شده؟

- نه. مطب ها و آزمایشگاه جدا بودند.

خیالش کمی راحت شد. حوله رو روی میب لی انداخت و با دست چشم هاش رو مالش داد.

گفتم: چرا خونه انقدر خلوته؟ کسی قرار نیست بیاد؟

- دخترم رو فرستادم بیرون.

روی پله های پهنی که به سمت طبقه ی بالامی رفت و اونجا دو شاخه می شد، نشستم و

گفتم: چرا

کمک کردید؟ اون که براتون فقط دردرس بوده!

- بهش م دیونم.

با تعجب و کنایه گفتم: پس یه کار خوبم از سر زده!

بع د از دو دقیقه سکوت پرسید: تو چرا اینجایی؟

سر تکون دادم و جواب دادم: خودم هم نمی دونم. به خاطر من چاقو خورد.

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و چیزی نگفت.

مشغول هم زدن عسل توی لیوان شیر بودم که دکتر وارد آشپزخونه شد. یه صندلی برای

خودش بیرون کشید و گفت: حاضر شد؟

لیوان رو توی سینی نون فانتزی گذاشتم و گفتم: آره... الان ببرم؟ - برای خودت هم بریز.

- نمی خورم.

- دیشبهم که چیزی نخوردی!

سر تکون دادم و گفتم: می ل ندارم.

سینی رو برداشتم و به سمت اتاق بردم. روی پاتختی کنار تخت گذاشتم و به صورت بی حال و لبهای کمرنگ یاس نگاه کردم. کنارش روی تخت نشستم و به پانسمان روی زخمش دست کشیدم.

بع د پیشونیش رو لمس کردم و آروم اسمش رو بردم. پلکهایش رو باز کرد. حالش از صبح دیروز که اینج ا آورده بودمش، خیلی بهتر بود ولی هنوز خوب نبود. با اینکه سعی د فرصت نکرد

ناکارش کنه، اما خیلی خون ازش رفته بود. زیاد حرف نزده بودیم.

نمی خواستم خسته اش کنم.

مثلاً قرار بود نجاتش بدم نه اینکه به خاطرم چاقو بخوره! آرومگفتم: ن می تونیم زیاده اینجا بمونیم، یاس! تا حالاشم ریسک کردیم.

با ناله گفت: ن می دونم.

- می خوام پشتت رو بالاتر بیارم... باید یه چیزی بخوری.

- نمی خورم.

دکتر توی چارچوب ایستاد. می دونستم از بودن ما کلافه است.

ممکن بود سر نزدنش به مطب

پلیس رو مشکوک کنه. یا کسی رو برای بازجویی بفرستند. با ناراحتی گفتم: دکتر زخمش خیلی عمیقه؟ خیلی ازش خون رفته؟

هر بار که چیزی ازش می پرسیدم، جوابه اینامعلوم می داد. با تاسف سر تکون داد و گفت: دختر! اینی که می بینی زخم های بدتر از این رو پشت سر گذاشته!

با گیجی به بی جونی یا س نگاه کردم. دیش ب تا صبح خواب نداشتم و از زخمش مراقبت می کردم.

به دکتر خیره شدم. شونه بالا انداخت و گفت: حالش بهتر از این حرف هاست.

- چی؟

- داره خودش رو لوس می کنه!

بع د با چرخش ی از در فاصله گرفت و رفت. با اخم به یا س نگاه کردم که حالا چشم هاش رو کامل

باز کرده بود و از همون لبخند های نادر روی صورتش بود. ی ک روز تمام من رو الکی سکتہ داده بود!! ضر به ی محکمی به ران پاش زدم که سریع جمعش کرد و با صدا خن دی د. تا به حال

ندیده بودم که اینطوری بخنده. واقعاً بی خیال و راحت به نظر می رسی د. من هم به خنده افتادم.

انگار نه انگار که تو چه موقعیتی هستیم. ک می بالش های پشتش رو بالا آوردم و لیوان رو به

دستش دادم. جرعه ای خورد. گفتم: تو همه ی مخفیگاه هاتون از این راه ها میذارید؟

- آره... شاهین از این مارمولک بازی ها خوشش می اومد.
صورتش گرفت ه شد و ادامه داد: همیشه ه یه راه حلی تو چنت ه داشت، فقط نوبت خودش که شد..

نفس عمیق ی ک شیدم و سکوت چند ثانی ه ای رو شکستم: شاهکاری که می گف تی، اون تونل بود. نه؟

سر تکون داد. دوباره گفتم: سعی د و سهراب خبر نداشتند؟

- ن ه. اون ساختمون ها رو شاهین به عنوان بساز و بفروش ساخته بود... با نقش ه های خودش.

- با پول پدرت؟

- من نیازی به پول نعیم ندارم... سرمای ه ی اصلیم خارجه.
جرعه ی دیگه خورد. پرسیدم: چرا سعی د به جون من افتاده بود؟ با تو کاری نداشت... حت ی نم ی خواست جون خودش رو در بیره!!

- خب..

سکوت کرد و بعد گفت: من اون رو از یه زن جدا کردم. قانونمون همین بود. عشق و عاشقی مال کار ما نیست.

به سین ه اش نگاه کردم. روی زخمی که مال من بود دست ک شیدم و گفتم: منتظر موقعی ت بود ت ا تلافی کنه؟

دستم رو گرفت و گفت: کی گف ته من عاشقتم!!

خیلی جدی گفتم: من!

انگشت هام رو نوازش کرد. با لبخند خم شدم و زخم رو بوسیدم.

من از لحظه ای که دیده بودمش

تحت تأثیرش قرار گرفت ه بودم و نم ی دونستم چرا نیم ه ی گمشده ی من باید همچین

آدمی باشه! ل ب

هام رو ی پوستش پاییی ن تر رفت. با خنده ی کوتاهی اعتراض کرد.

دستم رو روی پوستش حرکت

دادم. مچم رو نگه داشت و باز گفت: ن ه! من الان داغونم... نم ی تونم.

با خنده متوقف شدم. بین موهام دست کشید. چونه ام رو به سینه اش تکیه دادم و نگاهش

کردم. با

ناراحتی گفت: دلم می خواست همه چیز نرمال می شد..

- با هم می رفتیم بیرون... سر کار... دانشگاه... مهمونی....

- برام از همون آش هام ی پخ تی... آخر دست پختت رو نخوردم.

...

- دلم می خواست همه چی برات فراهم کنم.

بغض اجازه ی صحبت کردن بهم نداد. سرم رو بلند کردم و با دست هام صورتم رو پوشوندم.

بع د

از چند دقیقه که توی سکوت گذشت، سیمکارتی داخل گوشی ای که از دکتر گرفته بودیم انداخت و

گفت: با یه نفر تماس می گیرم، پول میگیره ردمون می کن ه... هر چی بخواد بهش میدم.

- ازش مطمئن نی؟

- چاره ی دیگه ای هم هست؟

- زنگ می زنی؟

- نه. اینترنت داره.

مشغول تایپ شد و بعد از تنها چند دقیقه ی کوتاه، گوشی رو به طرفم گرفت و به حرف اومد: میریم سمت خروجی شرقی نزدیک پمپ بنزین منتظرمون ه. چند روز یه ج ای امن می مونیم و

کارها و مدارکمون که ر دیف شد، میری م.

سر تکون دادم. ادامه داد: با هویت های جدید.

دلم نیوم د ذوقش رو کور کنم. خن دیدم و گفتم: عالیه.

بع د بیشت ر برام توضیح داد. فقط سر تکون می دادم. آخر نفس عمیقی کشیدم و با گرفتن سیمکارت

بیرون رفتم. دکتر گوشه ای از سالن پ ذیرایی بزرگش نشسته بود و پاهاش رو عصبی تکون می

داد. گفتم: نگران نباشید، م ی خواهیم زود بریم. همین امروز. از مطب تماس نگرفتند؟

- نه. دیروز که رفته بودم، منشی رو فرستادم خونه تا اوضاع ساختمون آروم بشه.

- ممکنه به آزم ایشگاه ربطش بدن.

آدرس فرضی!

- تو اون ساختمون مثل من زیا د هست.

...

- خودت رو قاطی این بازی ها نکن دخترم.

- من خیلی وقت ه توی بازی ام.

فقط دستی روی ریش پرفسوریش کشید و با تأسف نگاهم کرد. من فقط یه راه داشتم که هم وظیفه

ام رو در قبال قولم به پلیس انجام بدم، هم کار اشتباهی که سه سال پیش کردم رو جبران کنم، هم کاری کنم که بابا بهم افتخار کنه، م هم تر از همه بتونم یه زندگی دوباره به یاس بدم. چیزی که

خودش شروعش کنه، نه کسی هولش بده. با تمام وجودم احساس می کردم که خودش همین رو می

خواد. فقط یه راه داشتم و اون رو هم خیلی وقت پیش انتخاب کرده بودم. مگه نه اینکه همیشه از

با

بچگی دوست داشتم قهرمان باشم؟ قهرمان با...

سیم رو از گوشی در آوردم و گوشی رو روی می ز جلوی دکتر گذاشتم. به طرف حیاط رفتم و گوشه ای روی پله های سنگ ی نشستم. گوشی م رو از جیب بیرون آوردم و دوباره نگاهش کردم.

سیمکارتش رو بعد از تماس با دکتر بیرون انداخته بودم و خودش هم gps نداشت. با نگاه کردن

چیزی درست نمی شد. سی م یاس رو انداختم و روشن کردم.

بلافاصله شماره ی بابک رو گرفتم. با همون زنگاول جواب داد: الو؟ - سلام.

صدام رو شناخت و گفت: سالمی؟ طوریت نشده؟ - خوبم. همه رو گرفتید؟

- آره. یه نفر از ساختمون اصلی افتاد، چند نفر هم تیر خوردند. تو با کی هستی؟

- با خود یاس. فکر می کنه نجاتش دادم. تو پمپ بنزین جاده ای، خروجی شرق ی با کس ی قرار داریم که ردمون کنه.

- ساعت چند؟

- بعد از ظهر.

- با چه ماشینی؟

- اگر هر اتفاق ی برام افتاد، به بابام بگو من ب ی گناه بودم.

- مگه چی شده؟

- به بابام بگو من با شما همکاری کردم. بهش بگو من طرف شما بودم.
 - حالت خوبه؟
 - قول بده!
 - قول میدم. بابات می دونه. اگه کمک تو نبود..
 - باید برم. خدافظ.
 - نه... قطع نکن.
- تماس رو قطع کردم و سی م رو بیرون آوردم. نمی خواستم خط رو ردیابی کنند و برای دکت
- ر
- مشکلی پیش بیاد، هرچند مطمئن نبودم این خط ه ای اعتباری همچین قابلیتی رو داشته باشند.
- بغضم رو فرو دادم و دست هام رو روی داغی چشم هام گذاشتم.
- ***
- کوله رو باز کردم و مشغول گشتن بی ن چی زهایی که برای یاس برداشته بودم، شدم. شلوار
- و
- پیراهن رو بیرون کشیدم و به سمتش پرت کردم. روی لبه ی تخت نشسته بود و به من نگاه
- می کرد. گفتم: می تونی پوشی؟
- سر تکون داد و پاهاش رو داخل شلوار فرو برد. دکتر همی ن چند دقیقه پیش پانسمان
- زخمش رو عوض کرده بود. همه ی بان دها و گازهای استریل رو با تیشرت و شلوار یاس،
- ته حیاط سوزونده

بودیم. یاس به زحمت ایستاد تا شلوار رو کامل بپوشه. به طرفش رفتم. به شونه ام تکیه داد،
دکمه

ی شلوار رو بستم. روی تخت نشست. پیراهن رو پشتش نگه داشتم و دست هاش رو از داخل
آستین ها رد کردم. دکمه هاش رو دونه دونه بستم. توی سکوت فقط نگاه می کرد.

- چیه؟ چرا اینجوری زل زدی؟

با لبخند کجی جواب داد: عادت دارم بازشون کنی!!

ابروم رو بالا انداختم. خواستم دور بشم که ن گه ام داشت و یه بوسه ی طولانی گرفت. داشتم
می

رفت م تو بغلش و دست هاش به طرف لباسم می رفت که سری ععقب کشید. نفسش رو

بیرون داد و گفت: نزدی ک من نیا... می بینی که!!

سعی کردم ناامیدیم رو پنهان کنم. دلم می خواست حداقل این آخرین باری ه کم بیشتر
طولش می

دادیم. تا کمتر از یه ساعت دیگه همه چیز تموم می شد و من برای همیشه ازش جدا می
شدم..

شال خودم رو کامل بستم و گفتم: بلند شو.

از روی تخت بلند شد. روتختی رو درست انداختم. اتاق رو مرتب کردم و با هم بیرون رفتیم.
از

دکتر تشکر کردم. تا دم ماشین همراهمون اومد. چند بار سعی کرده بود من رو منصرف کن
و

نتونسته بود. صدای چند کلاغ از روی درخت های حیاط شنیده می شد و توی دلم رو خالی می
کرد. از این صدا متنفر بودم. من رو یاد محوطه ی زندان مینداخت.

یاس سوار ماشین شد و من

دوباره گفتم: دکتر! این آخرین لطف رو در حق من بکن.

دقیق به صورتم خیره شد. ادامه دادم: هیچوقت حرفی از این ماجرا به کسی نزن... من می
تونستم

اسم شما رو به پلیس بدم ولی ندادم.

سر تکون داد و گفت: نمی زنم.

می دونستم خودش هم ترجیح میداد از این گندکاری ها دور بمونه.

در واقع هر آدم عاقلی همین کار

رو می کرد، اما هیچ تضمینی وجود نداشت که بعد از رفتن ما اقدامی نکنه... صدای کلاغ ها

بیشتر شده بود. با اخم به سمت همون درخت ها نگاه کردم و بعد با نگاهی به آسمون صاف
سوار

ماشین شدم. از حیاط بیرون رفتم. کوچه عادی بود. نه خیلی خلوت، نه رفت و آمد
مشکوک. گفتم:

اگر دکتر به پلیس بگه؟

- نمیگه.

- براش چکار کردی؟

- پسرش زندانی سیاسی بود، فراریش دادم... نصف ثروتش رو از من داره..

با تعجب سکوت کردم و به رانندگی ادامه دادم. صندلی رو پایین تر کشید و دستش رو روی زخمش گذاشت. گفتم: خوبی؟ به سختی گفت: آره.

گوشی توی جیبم ویبره رفت و لرزش و صداش محسوس بود. سی مخودم رو جلوی چشمش دور

انداخته بودم و سی م خودش رو هم بهش برگردونده بودم. هیچ توضیحی برای این یکی نداشتم. این ی

که خیلی وقت بود همه جا با خودم می بردمش... نگاه می به صورت یاس انداختم که تمام توجه اش

به جیب م بود. ن می تونستم جلوش جواب بدم. ماشین رو پارک کردم.

قطع شد. گفتم: یه چیز ی م ی خوام بخرم. الان میا م.

تمام هیجانی که از صبح توی چشم هاش داشت، یکباره فروکش کرد. جاش رو به همون سیاهچال

هایی داد که قبلاً من رو می ترسوند. اما حرفی نزد. فقط پلکهاش رو بست و به صندلی تک یه داد.

پیاده شدم و به طرف مغازه ای رفتم. خودم شماره رو گرفتم. باید برای بار آخر همه چیز رو هماهنگ می کردم.

سه دقیقه بعد با یه آب معدنی از مغازه بیرون اومدم و پشت فرمون نشستم. هنوز همونطور ثابت

بود. حرفی نزد. راه افتادم. مدتی توی سکوت گذشت. داشتیم از شهر خارج می شدیم. بالاخره

گفت: اون روز که بی جون افتاده بودی و بالاسرت اومدم، یه چیزی توی چشم هات دیدم که می گفت این خودش.

با ناراحتی نگاهش کردم. ادامه داد: این همون آدمیه که... همه چیز رو عوض می کنه.

هیچ حرفی نزدم و اجازه دادم سکوت بینمون این لحظه های آخر رو برام آرامش بخش کنه. من تصمیم رو گرفتم. راهم رو انتخاب کرده بودم. اگر فرار میشم می دادم مجرم می شدم اما من

نمی خواستم بیشتر از این آبروی خودم و خانواده ام رو ببرم. من می خواستم برگردم زندان. از

طرف دیگه دلم نمی اومد کسی رو که دوست داشتم تحوی ل پلیس بدم. اون هم لیاقت یه زندگی خوب و عادی رو داشت. تو این همه سال چی از زندگیش فهمیده بودی؟ دیگه از هجوم این فکرها به مغزم

خسته شده بودم. چند دقیقه ی دیگه هم گذشته بود و همچنان تو مسیرمون حرکت می کردی. تا پم پ

بنزین راه زیادی نمونده بود. باید تو اولین فرعی می پیچیدی م. یا ستکونی خورد و گفت: م ن بهترین روزهام رو با تو گذروندم.

- ...

- به خاطر همکاری با پلیس سوء سابقه ات رو پاک می کنند. کم کسی رو تحویلشون ندا دی!

- ...

- دوباره به زندگی قبلیت برم ی گر دی.

فضای سنگین بینمون با گفتن این جمله ها دلگیرتر شده بود. از آینه به عقب نگاه کردم. انتظار

نداشتم که پلی س تمام جاده رو تحت نظر بگیره. در واقع امیدوار بودم که این کار رو نکنه.

اینج ا

ایران بود! به چشم هاش که مات صورت من بود نگاهی کردم و حالم بدتر شد. تمام شجاعتم

رو

جمع کردم که بتونم کار رو تموم کنم. گفتم: اگر دوباره به دنی ا م ی اوم دی چکار می کردی

؟

جوابم رو نداد. دوباره گفتم: دوست داشتم ب گی... ب گی یه زندگ ی دیگه واسه خودم م ی

ساختم، دنبال یه کار دیگه م ی رفتم... بگی... .

جمله ام به خاطر بغضم ناتموم موند. باز نگاهش کردم. نه م یتونستم بدون اون زندگی کنم،
نه م ی

تونستم باهاش برم! سکوت رو شکست: من... خوشحالم... کسی که عاشقشم تا آخر با من
موند.

داشت حرف از عشق م ی زد، حالا که وقتش رسیده بود. م ی خواست این دم آخر من رو
دیوونه

کنه... دوباره از آینه به عقب نگاه کردم. وقتش بود... ادامه داد:
بعد از من جات امنه.

بغضم رو فرو دادم و گفتم: من رو فراموش نکن.

با گیجی نگاهم کرد. همون لحظه یه ماشینی مشکلی باشی شه ای دی جلومون پیچید
و من به

سمت راست، کنار کشیدم. متوقف شدم. یاس سر جاش صاف نشست و گفت: هنوز نرسیدیم!

در ماشین باز شد و سه نفر پیاده شدند. جلوتر از همه شاهین در سمت یاس رو باز کرد و
گفت:

بجنب پسر!

یاس اول مسخ صورت شاهین شد و بعد با گیجی نگاهم کرد و گفت: چرا... چرا به من

نگفتی؟؟!

شاهین: بیا بیرون!

من: می دونستم مخالفت می کنی.

با خنده ی از ته دل گفت: چرا مخالفت؟!!! پیاده شو.

شاهین بهش کمک کرد. تا نصفه بیرون رفت و گفت: زود باش!

ولی من بغضم ترکید و حر فی نزدم. شاهین کلتش رو بیرون آورد و خیلی جدی سر یاس داد

زد:

وقت نداریم. برو!

اخم روی صورت یاس نشست و با نگاه خیره به کلت گفت: اینج ا چه خبره؟!

دو نفری که همراه شاهین بودند دست هاش رو کشیدند و به زور حرکتش دادند. صورتش

توی

هاله ی اشکهام فرو رفت و به شاهین گفتم: کارت رو کن!

هنوز از ماشین دور نشده بود. با دیدن اسلحه ای که توی دست شاهین بالا می اومد، دست و

پا زد و با فریاد گفت: چکار می کنی؟

شاهین اسلحه رو جلوی صورتم گرفت و یاس داد زد: شاهین!

مردها به زور به طرف ماشین هولش دادند. روی صندلی های عقب افتاد و با صدای عصبی

داد زد: شاهین، بزنی خودم می کشمت!

در ماشین محکم بسته شد. به انگشت شاهین روی ماشه نگاه کردم.

باید بابت نجاتشون مجازات م ی

شدم. بابت هر کاری که توی این مدت کردم... با این صحنه سازی، جرم هام از اسمم پاک می شد.

حین عملیاتم برای پلیس کشته می شدم. یاس هم نجات پیدا می کرد. همه چیز طبق برنامه ی خودم... .

ثانیه ها به اندازه ی ساعت می گذشت. دوباره گفتم: کارت رو بکن!

کلت رو توی دستش جا به جا کرد و حرفی نزد. فقط به چشم هام زل زده بود. گفتم: ما یه قرار ی داشتیم!

قراری که شب سقوط ماشین از دره گذاشته بودیم. شبی که به هر حال ازش جون سالم به در نمی بردم. پیشنهادش از من بود اما از نظر پلیس کار آدم های یاس به حساب می اومد. گفت: اولین باره که دلم نمی خواد ماشه رو بکشم!!

پلکهام رو بستم و داد زدم: بزن!

صدای شلیک توی تاریکی پیچید.

پایان